لـولـيـتـا

لولیتا

ولادیمیر ناباکوف

مترجم: اکرم پدرام‌نیا

نابـاکـوف، ولادیـمیـر، 1899- 1977 میـلادی
نـام کـتـاب: لـولـیـتـا
نـویـسنده: ولادیـمیـر نـابـاکـوف
مـترجم: اکـرم پـدرام‌نـیـا
نـشر زریـاب، 1393 هجری خورشیدی
454 صفحه
قطع کـتـاب: رقـعی
رُمـان‌های امـریـکـایـی- سدهٔ 20 م.
شمـارهٔ مـسلسل نـشر 24
کـابـل افـغـانـسـتـان
شـابـک:
ISBN:

نشر زریاب

لـولـیـتـا

ولادیـمیـر نـابـاکـوف

مـترجم: اکـرم پـدرام‌نـیـا
ویـراسـتـار: حسین جاوید

طراح جلد:
ارغوان خسروی
عکس روی جلد:
روزیه روزبهانی
برگـآرا:
امـید انـدرابـی
چـاپ نـخست:
تـابـسـتـان 1393
چـاپ: چـاپـخـانـه‌ی
مـومـنـد
شمـارگـان:
1000 نـسخه

بـهـا: 400 افـغـانـی

حق نـشر بـرای نـشر زریـاب محـفـوظ است
شمـاره‌ی تـمـاس: 0777007195
E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

یادداشت ناشر

ولادیمیر ناباکوف نویسنده و مترجم روسی ـ آمریکایی‌ست که علاوه بر داستان کوتاه، شعر و جستار، هفده رمان نیز منتشر کرده است. او نخستین رمان‌هایش را به زبان روسی نوشته و سپس آن‌ها را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. گذشته از ترجمه‌ی کتاب‌های خود از روسی به انگلیسی یا به‌عکس، آثار دیگری نیز از این زبان‌ها ترجمه کرده است. ناباکوف در کنار نوشتن، به گردآوری و مطالعه‌ی پروانه‌ها و طراحی بازی شطرنج هم سرگرم بوده و آثاری درباره‌ی آن‌ها نوشته است.

اکرم پدرام‌نیا، نویسنده، مترجم، پژوهشگر و پزشک ایرانی مقیم کانادا، تا کنون سه رمان نوشته و چندین اثر ادبی و اجتماعی ترجمه کرده است. از میان آثار او *نفیر کویر* رمانی‌ست که در زندگی افغانستانی‌ها و افغانستانی‌زاده‌های ساکن ایران تفحص می‌کند و رنج بی‌پایان آن‌ها را با جزئیات و به قلمی شاعرانه شرح می‌دهد. از این نویسنده و مترجم علاوه بر ترجمه‌ی *لولیتا* ترجمه‌ی رمان *لطیف است شب* نوشته‌ی **اسکات فیتز جرالد** و چند اثر دیگر نیز در دسترس خواننده‌های فارسی‌زبان قرار گرفته است.

چرا لولیتا؟

بی‌گمان ترجمه‌ی رمان *لولیتا* کاری‌ست به قول پروفسور **بوید**، ناباکوف‌شناس و استاد دانشگاه آکلند نیوزیلند، «دشوار و پرچالش.» بوید بر این باور است که «لولیتا مورد پسندترین رمان دنیای ادبیات از زمان **جویس**، **پروست** و **کافکا**ست، اثری که همواره خوانندگانش را تکان داده و خواهد داد،» و به همین دلیل معتقد است که «دیگر وقت آن بود (این اثر) دقیق، صریح و بی‌پرده و با حفظ امانت‌داری به یکی از زبان‌های بزرگ ادبی دنیا (فارسی) ترجمه شود.»

در ترجمه‌ی این اثر سخت کوشیدم تا هر سه صفتی را که پروفسور بوید برمی‌شمرد و همچنین سبک نگارش نویسنده را که وجه مشخص این اثر هنری‌ست رعایت کنم، چون آگاه بودم که نخستین مترجم این اثر، آقای **ذبیح‌الله منصوری**، به گفته‌ی خودش در مقدمه‌ی مترجم، «برای درک خواننده اثر را منبسط ترجمه کرده و تحت‌اللفظی ترجمه نکرده...» و بر این باور بوده که اگر دقیق و مطابق با شیوه‌ی نگارش نویسنده ترجمه کند، «به مناسبت سبک انشای نویسنده، خواننده‌ی فارسی‌زبان حتا یک صفحه از مضامین کتاب را نخواهد فهمید.»[1]

لولیتا پرآوازه‌ترین رمان ولادیمیر ناباکوف و سومین رمان او به زبان انگلیسی‌ست. این رمان نخستین بار در

سال ۱۹۵۵ در پاریس چاپ شد. پس از آن‌که ناشران آمریکایی از چاپ آن خودداری کردند و به نویسنده هشدار دادند که بهتر است از انتشار آن درگذرد، ناباکوف بر آن شد که دست‌نوشته‌هایش را برای **دوسیا ارگز** به پاریس بفرستد. ارگز آن را در فرانسه برای چاپ به نشر المپیا سپرد. ده سال بعد خود ناباکوف رمان را به زبان روسی برگرداند.

بی‌گمان ناباکوف چه هنگام نوشتن این اثر و چه پس از انتشارش همواره نگران واکنش‌ها بوده است. او حتا در روزی نامعین در سال ۱۹۵۰، وقتی چند فصل اول کتاب را تمام می‌کند، کاغذها را برمی‌دارد و با عزم جزم به سمت پیت زباله‌سوز گوشه‌ی حیاط خانه‌اش در شهر ایتاکا (ایالت نیویورک) می‌رود تا آن‌ها را بسوزاند و «برای همیشه از شرشان راحت شود.» اما همسرش، وِرا، پادرمیانی می‌کند و او را از این کار بازمی‌دارد و از او می‌خواهد که یک بار دیگر روی آن کار کند. بعدها وقتی ناباکوف این خاطره را به یاد می‌آورَد بافروتنی می‌گوید چون «سرشار از مشکلات تکنیکی بود.»

گرچه همه‌ی ۵۰۰۰ جلد چاپ نخست لولیتا در مدت چند ماه به فروش رسید، شاید هیچ‌کس به‌طور جدی درباره‌ی آن نظری نداد تا این‌که در پایان سال ۱۹۵۵ **گراهام گرین**، نویسنده‌ی برجسته‌ی انگلیسی، در *ساندی تایمز* لندن آن را یکی از سه کتاب برتر سال معرفی کرد. این نوشته خشم کسانی چون سردبیر *ساندی اکسپرس* (لندن) را برانگیخت و او رمان را «پورنوگرافی محض» خواند. در آن زمان به ماموران گمرک بریتانیا دستور داده بودند که از ورود حتا یک جلد از کتاب به کشور جلوگیری کنند. سپس وزیر کشور فرانسه نیز کتاب را

ممنوع اعلام کرد. اما در همان زمان *لولیتا* به زبان هلندی و دانمارکی ترجمه و چاپ شد. در سال ۱۹۵۸ نیز در آمریکا منتشر شد و پس از چند روز به چاپ سوم رسید و با گذشت سه هفته ۱۰۰/۰۰۰ نسخه از آن فروخته شد. امروز به‌رغم نظرهای تند و نامنصفانه‌ای که درباره‌اش نوشته شده، در فهرست بهترین رمان‌های دنیا قرار دارد.

ناباکوف، مثل جیمز جویس، برای بازی با کلمه‌ها و ساختن جناس‌ها از منابع ادبی جهان و از واژه‌های خاص و گاه کهن زبان‌هایی چون روسی، فرانسوی، انگلیسی، لاتین و حتا فارسی بهره می‌برد و زمان‌هایی که این جناس‌ها خوب در قصه جا می‌افتند به بن‌مایه‌ی اصلی رمان تبدیل می‌شوند، مثل اشاره‌هایش به *اپرای کارمن* که یکی از بن‌مایه‌های اصلی رمان است. در جای‌جای رمان *لولیتا* رد پای سه اثر دیده می‌شود: شعر *آنابل لی* اثر **ادگار آلن پو** که تصویری‌ست از عشق نوجوانی هامبرت، راوی داستان (ترجمه‌ی این شعر را در بخش پانوشت این کتاب آورده‌ام)، *اپرای کارمن* اثر **ژرژ بیزه**، و *کولی‌ها*، شعر بلندی از **الکساندر پوشکین** که بن‌مایه‌ی آن مثل بن‌مایه‌ی *اپرای کارمن* است و در آن آلِکو، قهرمان داستان، زمفیرای نابکار و عاشق او را می‌کشد. ناباکوف علاوه بر آن‌که با بهره‌وری از نثری شعرگونه، زیبا و طنزآمیز داستان را روایت می‌کند، با واژه‌ها به گونه‌های مختلف بازی می‌کند. گاهی حرف اول یا حرف آخر چند واژه‌ی پی‌درپی را ردیف می‌کند و حتا گاه واژه‌هایی نو می‌آفریند که «نیمفت» از آن جمله است. در همه‌ی این موارد سعی کردم که برگردان با متن اصلی هماهنگ باشد.

تا کنون در وصف *لولیتا* سخن بسیار رفته و آن را اثری چندلایه با عشقی

ناب اما گناه‌آلود معرفی کرده‌اند. به گفته‌ی **ساموئل شومان**، استاد زبان انگلیسی دانشگاه مینه‌سوتا، *لولیتا* اثری‌ست با قلمی آهنگین و طنزآمیز و ناباکوف سوررئالیستی‌ست که در رده‌ی **گوگول، داستایوفسکی** و کافکا قرار دارد. ناگفته آشکار است که *لولیتا* به‌دلیل جایگاه ادبی ویژه‌اش همچنان درخور توجه است و باید در دسترس همه باشد، اما بی‌گمان این اثر نمی‌توانست سد سخت سانسور (در ایران) را بشکند و به دست خوانندگان فارسی‌زبان برسد. از این روی، بر آن شدم که آن را به فارسی برگردانم و بخش به بخش در دنیای مجازی منتشر کنم. در این راه از همراهی و پشتیبانی بی‌دریغ آقای **امیرحسین شربیانی**، سردبیر وبسایت ادبی دوشنبه، و خانم **نسرین الماسی**، مدیر هیئت تحریریه‌ی هفته‌نامه‌ی شهروند، بهره برده‌ام و از آن‌ها بسیار سپاسگزارم.

پس از انتشار چند پاره از کتاب در دنیای مجازی، مدیر فرهنگ‌دوست و ارجمند نشر زریاب، آقای **منوچهر فرادیس**، پیشنهاد داد این اثر را بی‌سانسور و در افغانستان چاپ کند که این خبر برای *لولیتا* بس خوشایند بود. از آن گذشته، این امکان می‌تواند برای دیگر آثاری که چاپ و انتشار بی‌کم‌وکاست آن‌ها در ایران ناممکن است اتفاقی نیک باشد و مسیر آفرینش شاهکارهایی را که سانسور و خودسانسوری، خواه‌ناخواه، مانعی بر سر راهشان است هموار سازد.

اکرم پدرام‌نیا
اردیبهشت ۱۳۹۳

۱. لولیتا، ولادیمیر ناباکوف، ذبیح‌الله منصوری، ص ۵

پیش‌درآمد

لولیتا و *اعترافنامه‌ی زن‌مرده‌ای سفیدپوست* دو عنوان است برای تلی از نوشته‌های غریب که چندی پیش به دست نگارنده‌ی این یادداشت رسید و این پیش‌درآمد بر آن نگاشته شد.

«هامبرت هامبرت،» نویسنده‌ی آن نوشته‌ها، در ۱۶ نوامبر ۱۹۵۲، درست چند روز پیش از آغاز محاکمه‌اش، در اثر بسته شدن سرخرگ‌های قلبی درگذشت. وکیلش، دوست و خویشاوند خوبم، آقای کلارنس چوت کلارک که اکنون در حوزه‌ی دادگاه منطقه‌ی کلمبیا کار می‌کند، کار ویرایش این دستنوشته‌ها را به من سپرد، زیرا در بندی از وصیتنامه‌ی موکلش به خویشاوند بلندپایه‌ی من این اختیار داده شده که با بهره بردن از عقل و درایتش همه‌ی کارهای آماده‌سازی و چاپ *لولیتا* را انجام دهد. بر این اساس، آقای کلارک برای ویرایش این اثر

مرا برگزید، چون به‌تازگی به‌خاطر کار برجسته‌ی «Do the Senses make Sense?» که در آن برخی حالت‌های ناخوشی و انحراف‌های جنسی بررسی شده است جایزه‌ی پلینگ را دریافت کرده‌ام.

ویرایش این دست‌نوشته به‌رغم تصور هر دوی ما کار ساده‌ای بود. به‌جز رفع چند اشتباه آشکار دستوری و پنهان کردنِ بجای جزئیات مهم، این زندگی‌نامه دست‌نخورده چاپ می‌شود. البته هامبرت هامبرت خودش هم سعی کرده بود این موارد را پنهان کند، اما هنوز مثل تابلوهای راهنمایی و سنگ‌های قبر در متن نمایان بودند (منظور اسم جاها یا افراد است، اسم‌هایی که بنا به تجربه و به‌دلیل نوع‌دوستی باید عوض می‌شدند). اسم خانوادگی عجیب نویسنده از نوآوری‌های خود اوست؛ و این نقاب، بر اساس خواسته‌ی کسی که خود آن را بر چهره زده، نباید برداشته می‌شد، نقابی که از پس آن، همچنان، دو چشم افسونگرش می‌درخشد. اما نویسنده نام خانوادگی قهرمان داستان را به «هیز» تغییر داده که این نام هم‌وزن با نام واقعی اوست. اسم کوچک[1] این شخصیت هم به‌دقت در تاروپود درونی کتاب بافته شده تا هیچ‌کس نتواند تغییرش دهد؛ و (همان‌طور که خواننده هم درک می‌کند) گمان نمی‌کنم این تغییر لازم باشد.

ممکن است آدم کنجکاوی در جست‌وجوی منابع مربوط به جرم هامبرت هامبرت به روزنامه‌های سپتامبر و اکتبر سال ۱۹۵۲ مراجعه کند، اما همه‌ی چیزهای لازم را به دست نخواهد آورد و اگر این زندگی‌نامه به دست من نمی‌رسید، همچنان علت و هدف این جرم به شکل راز سربسته‌ای باقی می‌ماند.

به‌خاطر خواننده‌های سنتگرایی که دوست دارند در خلال داستان‌های «واقعی» سرنوشت افراد «حقیقی» را بدانند، چند

مورد جزئی را که از آقای «ویندمولر» ساکن «رمزدیل» در مورد سرنوشت این آدم‌ها به دستم رسیده اضافه می‌کنم. البته این آقا نمی‌خواهد هویتش بر کسی آشکار شود تا «مبادا اندوه عمیق نهفته در این داستان و ماجرای تاسفبار و رقت‌بارش» به گوش مردم محله‌ای که او با سربلندی در میانشان زندگی می‌کند برسد. دخترش «لوئیز» حالا دیگر دانشجوی سال دوم است. «مونا دال» در یکی از دانشکده‌های پاریس درس می‌خواند. «ریتا» به‌تازگی با صاحب هتلی در فلوریدا ازدواج کرده. خانم «ریچارد اف. شیلر» کریسمس سال ۱۹۵۲، در گری استار، دورترین نقطه‌ی شمال غرب کشور، هنگام به دنیا آوردن دختر مرده‌اش از دنیا رفت. «ویوی‌ین دارکبلوم» زندگی‌نامه‌ای نوشته با نام «My Cue» که به‌زودی منتشر می‌شود و منتقدانی که دست‌نوشته‌هایش را پیش از چاپ خوانده‌اند آن را بهترین کتاب این نویسنده می‌دانند. متولی‌های همه‌ی گورستان‌ها گزارش داده‌اند که هیچ روحی سرگردان نیست.[۲]

اگر *لولیتا* به‌عنوان رمان خوانده شود، با موقعیت‌ها و احساساتی که در آن به‌کار رفته، برای خواننده‌ای که آن را به‌خاطر سرگرمی و به بهانه‌های کم‌ارزش می‌خواند به‌شدت مبهم می‌ماند و دیدگاه چنین خواننده‌ای نسبت به اثر افت می‌کند. درست است، حتا یک واژه‌ی ناپسند و هرزه در تمام کتاب یافت نمی‌شود و بی‌گمان فرهنگستیز سرسختی که به واسطه‌ی آداب و رسوم مدرن آماده‌ی پذیرش بی‌چون‌وچرای زنجیره‌ای از حرف‌های بی‌تربیتی و زشت در رمانی مبتذل است با ندیدن این حرف‌ها در این کتاب به‌شدت شگفت‌زده خواهد شد. با این همه، اگر من ویراستار برای خشنودی حس متناقض محافظه‌کاری‌ام سعی می‌کردم

صحنه‌هایی را که برخی از آدم‌ها ممکن است «شهوت‌انگیز» بخوانند رقیق یا حتا حذف کنم (مثل تصمیم بسیار بدی که هون. جان ام. ولزلی در ۶ دسامبر ۱۹۳۳ برای کتاب دیگری، به‌مراتب بی‌پرده‌تر از *لولیتا*، گرفت)، بهتر بود که به‌کل از چاپ *لولیتا* چشم‌پوشی می‌شد، زیرا آن صحنه‌هایی که ممکن است بیجا به صحنه‌های شهوت‌انگیز متهم شوند کاراترین عناصر برای پیشبرد این تراژدی‌اند و به آرمان‌های برتر اخلاقی می‌انجامند. شاید آدم‌های بدبین بگویند که آگهی‌های پورنوگرافی هم همین ادعا را دارند؛ اما، از سوی دیگر، فردی دانش‌آموخته ممکن است پاسخ دهد که اقرار پرشوروحرارت هامبرت هامبرت به‌واقع هیاهوی بسیار است برای هیچ، زیرا بنا به آمار محافظه‌کارانه‌ی دکتر بلانش شوارتزمن دست‌کم ۱۲ ٪ از مردان آمریکایی (آمار لفظی) سالانه به‌گونه‌ای از آنچه هامبرت هامبرت با چنان سرخوردگی شرح می‌دهد لذت می‌برند؛ یا اگر این خاطره‌نویس مجنون ما در تابستان سرنوشت‌ساز ۱۹۴۷ به یک روان‌آسیب‌شناس کاردان مراجعه می‌کرد، شاید هیچ‌کدام از این فاجعه‌ها پیش نمی‌آمد، ولی در آن صورت چنین کتابی هم نبود.

امید است که خواننده این مفسر را ببخشد، چون همان دیدگاهی را که در کتاب‌ها و درس‌گفتارهای خودش آورده در این‌جا تکرار کرده و همواره گفته که «ناخوشایند» در بیشتر موارد هم‌معنی‌ست با «نامعمول؛» و هر کار بزرگ هنری همیشه نو و خلاقانه است و به همین دلیل نامعمول یا ناخوشایند است، و بنا به سرشتش باید کم و بیش شگفت‌آور و تکان‌دهنده باشد. با گفتن این حرف‌ها نمی‌خواهم هامبرت هامبرت را بستایم. تردیدی نیست که او آدم وحشتناک و

زبونی‌ست و نمونه‌ی آشکاری از بیمار جذامی اخلاقی، ترکیبی از ددمنشی و شوخ‌مزاجی که این شوخ‌مزاجی شاید بدی آشکار او را بپوشاند، اما این هم سبب گیرایی او نمی‌شود. هامبرت بسیار دمدمی‌مزاج است و خیلی از نظرهای سطحی‌ای که او در مورد مردم و اتفاق‌های این کشور می‌دهد مسخره است. از آن گذشته، آن درستکاری ناگزیری که در این اعترافنامه نشان می‌دهد او را از گناه نیرنگ و شرارت بری نمی‌کند و بی‌گمان آدمی‌ست غیرطبیعی و ناجوانمرد. اما به‌راستی چطور توانسته با قلم نرمَش مهربانی به لولیتا و دلسوزی برای او را چنان مجسم سازد که ما را معجزه‌آسا فریفته‌ی کتابش کند در حالی که همزمان از نویسنده‌اش بیزاریم؟!

تردیدی نیست که کتاب *لولیتا* از نظر تاریخچه‌نگاری پزشکی از آثار کلاسیک محفل روان‌پزشکی خواهد شد و از نظر هنر از جنبه‌ی تاوان پس دادن برای گناهان فراتر خواهد رفت؛ اما مهم‌تر از اهمیت علمی و ارزش ادبی‌اش تاثیر اخلاقی رفتاری‌ای‌ست که می‌تواند بر خواننده‌های جدی داشته باشد، زیرا در این مطالعه‌ی رقت‌انگیزِ فردی درسی عمومی نهفته است؛ کودک نافرمان، مادر خودبین، شیدای هوسران، این‌ها نه فقط شخصیت‌های زنده‌ی این داستانِ منحصربه‌فردند که ما را از برخی گرایش‌ها نیز آگاه می‌کنند و نشان می‌دهند که می‌تواند در درون ما اهریمن‌های پرتوانی یافت شود. *لولیتا* باید همه‌ی ما، پدر و مادرها، کارگزاران جامعه و درس‌خوانده‌ها را بر آن دارد که با چشم و گوش بازتر به وظیفه‌ی پرورش نسلی بهتر در دنیایی امن‌تر توجه نشان دهیم.

دکتر جان ری جونی‌یر،[۳]
از ویدورث، مس

بـخش اول

۱

لولیتا، چراغ زندگی من، آتش اندام جنسی من. گناه من، روح من. لو، لی، تا: نوک زبان در سفری سه‌گامی از کام دهان به سمت پایین می‌آید و در گام سومش به پشت دندان ضربه می‌زند: لو. لی. تا.

صبح‌ها «لو» بود، لوی خالی، چهار فوت و ده اینچ قد با یک لنگه جوراب. توی شلوار راحتی‌اش «لولا» بود و تو مدرسه «دالی.» روی نقطه‌چین‌های فرم‌های اداری «دلورس.» اما در آغوش من همیشه لولیتا.

آیا پیش از او کس دیگری هم بود که زمینه‌ساز باشد؟ بود، البته که بود. راستش اگر در آن تابستان عاشق آن دختربچه‌ی اولی نمی‌شدم، هرگز لولیتایی در میان نبود. در آن قلمروی شاهزادگی کنار دریا.[۱] آه... کی؟ سال‌ها پیش از آن‌که لولیتا به دنیا بیاید، به اندازه‌ی سال‌های عمر من در آن تابستان... یک آدمکش همیشه می‌تواند شیوه‌ی نگارشش خیال‌انگیز باشد.

خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه‌ی دادگاه، سند شماره‌ی یک[۲] همانی‌ست که حسودی فرشته‌های بالدار، فرشته‌های دراِشتباه و ساده‌ی درگاه، را برانگیخت.[۳] به این خسک‌های درهم‌تنیده نگاه کن![۴]

۲

سال ۱۹۱۰ تو پاریس به دنیا آمدم. پدرم مردی نجیب و خونسرد بود، و ملغمه‌ای از ژن‌های نژادهای گوناگون: شهروند سوئیس، از نوادگان فرانسوی‌ها و اتریشی‌ها، با رگه‌ای از خون دانوب در رگ‌هایش. تا دقیقه‌ای دیگر چند عکس گیرا و براق با زمینه‌ای آبی‌رنگ را

دور می‌گردانم تا ببینید. او هتل لوکسی تو ریویرا داشت. پدر و دو پدربزرگش به‌ترتیب فروشنده‌های شراب، جواهر و ابریشم بودند. در سی سالگی با زنی انگلیسی، دختر جروم دانِ کوهنورد یا نوه‌ی دو کشیش کلیسای دورست، دو استاد در موضوع‌های غریب، یکی دیرین‌کودک‌خاک‌شناس و دیگری استاد چنگ بادی، ازدواج کرد. وقتی سه ساله بودم، مادر بسیار خوش‌عکسم در حادثه‌ی هولناکی (صاعقه‌ی آسمانی در پیکنیک) درگذشت، به‌جز یک کف دست از گرمای وجودش چیز دیگری از او در سوراخ‌سنبه‌های تاریک ذهنم باقی نمانده، و در پی آن، اگر هنوز هم بتوانید شیوه‌ی نوشتن مرا بپذیرید (چون دارم با احتیاط می‌نویسم)، خورشید کودکی‌ام خاموش شد: بی‌تردید همه می‌دانید که بخش‌هایی از آن روز، در این ذهن، معلق مانده، بخش‌های آکنده از بوی خوش و پر از پشه‌هایی که روی پرچین‌های پرشکوفه در پروازند، یا آن بخشی از روز که ناگهان با ورود ولگردی در پای تپه تغییر می‌کند، در غبار تابستان با گرمای خزدارش و پشه‌های طلایی.

خواهر بزرگ مادرم، سیبل[1] که زن پسرعموی پدرم شد و او بعد ولش کرد، نزدیک‌ترین عضو خانواده‌ی من بود و بر این اساس دایه‌ی من و خدمتکار مجانی خانه‌ی ما شد. یکی بعدها به من گفت که عاشق پدرم بود، اما پدرم از آن‌هایی بود که یک دقیقه عاشق بود و دقیقه‌ی دیگر فارغ. خاله سیبل را، به‌رغم سختگیری‌های شدیدش نسبت به بعضی چیزها، خیلی دوست داشتم. شاید می‌خواست به‌وقتش از من زن‌مرده‌ی بهتری از آنچه پدرم بود بسازد. خاله سیبل چهره‌ای رنگ‌پریده داشت و دور چشم‌های نیلی‌اش صورتی بود. گاهی شعر می‌گفت و

افکارش هم خرافی بود؛ مثلاً، می‌گفت من می‌دانم درست پس از شانزده سالگی تو می‌میرم و همین‌طور هم شد. شوهرش همیشه برای فروش عطر در سفر بود و بیشتر در آمریکا به سر می‌برد و سرانجام هم در آن‌جا شرکتی راه انداخت و صاحب ملکی شد.

کودکی را شاد و سالم در دنیای کتاب‌های مصور و پرزرق‌وبرق، ماسه‌زار پاک، درختان پرتقال، سگ‌های رام، چشم‌انداز دریا و چهره‌های خندان پشت سر گذاشتم. دوروبرم هتل باشکوه میرانا جهان سفید شسته‌ای بود که مثل منظومه‌ای خصوصی در دل کیهان آبی بزرگتر و درخشانی می‌چرخید. از دیگ و دیگچه‌شورهای پیشبندبسته‌ی هتل گرفته تا فرمانرواهای فلانل‌پوش، همه و همه مرا دوست داشتند و همیشه ناز و نوازشم می‌کردند. زن‌های سالمند آمریکایی به عصاشان تکیه می‌زدند و مثل برج کج پیزا به سمت من خم می‌شدند. شاهزاده‌های بخت‌برگشته‌ی روسی که نمی‌توانستند هزینه‌های هتل را به پدرم بپردازند آبنبات‌های گران برایم می‌خریدند. پاپای عزیزم مرا به قایقرانی و دوچرخه‌سواری می‌برد، شنا و شیرجه و اسکی روی آب یادم می‌داد، برایم *دن کیشوت* و *بینوایان* می‌خواند و من به او احترام می‌گذاشتم و می‌ستودمش، و هر گاه گفت‌وگوی خدمتکارها به گوشم می‌خورد که درباره‌ی زنان جوروواجور دوروبرش حرف می‌زدند برایش خوشحال می‌شدم، زنان زیبا و مهربانی که مرا عزیز می‌داشتند و همیشه قربان‌صدقه‌ام می‌رفتند و برای بی‌مادری شاد و خرم من اشک‌های دُرمانند می‌ریختند.

مدرسه‌ام مدرسه‌ی روزانه‌ی انگلیسی‌زبانی بود که چند مایل از خانه‌ی ما فاصله داشت و من آن‌جا تنیس

و هندبال انگلیسی بازی می‌کردم و نمره‌های عالی می‌گرفتم و با بچه‌ها و معلم‌ها روابط بسیار خوبی داشتم. تنها رویداد جنسی واقعی‌ای که پیش از سیزده سالگی برایم پیش آمد (یعنی پیش از آن‌که آنابل کوچولویم را ببینم) حرف‌های جدی و بانزاکت و کاملاً نظری‌ای بود که با یکی از بچه‌های آمریکایی، توی باغ رز مدرسه، درباره‌ی غافلگیریِ بلوغ می‌زدیم، پسری که مادرش هنرپیشه‌ی بنام سینمای آن روز بود، اما در دنیای سه‌بعدی به‌ندرت همدیگر را می‌دیدند. رویداد جنسی دیگر زندگی‌ام واکنش‌های جالب برخی از اندامم نسبت به بعضی از عکس‌های سایه‌روشن‌دار بود، تصاویری از بخش‌های نرم و دوراهی‌های بدن در اثر برجسته‌ی پیکُن[۲] به نام *زیبایی انسان*، که از زیر انبوه تصاویر گرافیکی براق کتابخانه‌ی هتل کش می‌رفتم. بعدها پدرم با آن رفتار مودبِ خوش‌برخورد و خوشایندش همه‌ی آن چیزهایی را که فکر می‌کرد درباره‌ی روابط جنسی باید بدانم به من آموخت؛ درست پیش از پاییز ۱۹۲۳، موقعی که مرا برای سه زمستان به دبیرستان فرانسوی شهر لیون فرستاد. اما افسوس که تابستان همان سال با مادام دی آر و دخترش به تور ایتالیا رفت و من هیچ‌کس را نداشتم که برایش غر بزنم یا با او مشورتی بکنم.

۳

آنابل هم مثل نگارنده‌ی این یادداشت دورگه بود: نیمی انگلیسی، نیمی هلندی. قیافه‌اش را به روشنی سال‌ها پیش، منظورم پیش از دیدن لولیتاست، به یاد نمی‌آورم. راستش هر کسی دو نوع حافظه‌ی دیداری دارد: یکی آن است که آدم می‌تواند با مهارت در آزمایشگاه ذهنش تصویری را بازسازی کند، با چشم

باز (این همان تصویر کلی‌ست که من از آنابل در ذهنم دارم: پوست عسلی‌رنگ، بازوهای باریک، موی قهوه‌ای کوتاه، مژه‌های بلند، دهان بزرگ و خندان و دندان‌های سفید)، و دیگری این‌که آدم بی‌درنگ، با چشم بسته و پشت پلک تاریک، کپی عینی، دقیق و واقعی چهره‌ی معشوق را احضار می‌کند، روح کوچکی به رنگ آدم زنده (و این همانی‌ست که من از لولیتا در ذهن دارم).

اکنون، کوتاه، آنابل را وصف می‌کنم. او دخترکی بود چند ماه کوچکتر از من، و دوست‌داشتنی. پدر و مادرش از دوستان دیرین خاله‌ام بودند و به اندازه‌ی او پرفیس‌وافاده. نزدیکی‌های هتل میرانا ویلایی اجاره کرده بودند، آقای لی کچل و تیره‌پوست و خانم لی چاق و کرم‌پودرزده (با نام دختریِ ونسا ون نس). آه که چقدر از آن‌ها بیزار بودم! در آغاز، من و آنابل از رویدادهای پیرامون حرف می‌زدیم. آنابل یکسره مشتش را از ماسه‌های نرم پر می‌کرد و آن‌ها را از میان انگشتانش رها می‌کرد. ذهن ما هم مثل ذهن نوجوان‌های باهوش اروپایی آن روزها تغییر کرده و شکل گرفته بود و گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از بی‌شمار علاقه‌مندی‌های ما مثل بازی‌های رقابتی تنیس، فلسفه‌ی من‌گرایی و بی‌نهایت‌گرایی و غیره در این عالم انسانی ربطی به آنچه نابغه‌ها می‌خواستند داشت. شکنندگی و آسیب‌پذیری بچه‌های حیوانات ما را هم به اندازه‌ی بقیه رنج می‌داد. آنابل دلش می‌خواست در یکی از کشورهای قحطی‌زده‌ی آسیایی پرستار باشد و من دوست داشتم جاسوس معروفی بشوم.

یکباره، خام و دیوانه‌وار و با ترس و لرز و عذاب و بی‌هیچ خجالتی، عاشق هم شدیم، باید این را هم اضافه کنم، و در ناامیدی تمام، چون آن حس

جنون‌آمیز مالکیت دوسویه فقط می‌توانست از راه نوشیدن و گواریدن جزءجزء روح و جسم یکدیگر سیراب شود، ما حتا نمی‌توانستیم به هم نزدیک شویم و رابطه‌ای داشته باشیم، چیزی که بچه‌های خرابه‌نشین می‌توانستند به‌آسانی جورش کنند و به آن برسند. به‌جز یک مورد که خطر کردیم و همدیگر را توی تاریکی باغ پشت خانه‌شان دیدیم (این بخش را بعد توضیح می‌دهم)، تنها آزادی‌ای که داشتیم این بود که می‌توانستیم در ساحل شنی شلوغ از گوش‌رس همه دور شویم ولی نه از دیدرسشان، و مدتی در کنار هم باشیم. آن‌جا، همه‌ی صبح، روی ماسه‌زار نرم، چند پا دورتر از بزرگترهایمان، در شور و هوسی سنگشده ولو می‌شدیم، و از هر چرخش ناگهانی کوتاه و آنی بهره می‌جستیم و همدیگر را لمس می‌کردیم: دست او از زیر ماسه‌ها به سمت من می‌خزید؛ انگشت‌های نازک و قهوه‌ای‌اش مثل راه رفتن در خواب به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد و سپس زانوی براقش سفر محتاط درازی را شروع می‌کرد. گاهی، اتفاقی، برج و بارویی که بچه‌ها از ماسه‌ها می‌ساختند خوب ما را می‌پوشاند و می‌توانستیم شوری لب‌های همدیگر را بچریم. آن تماس‌های ناتمام بدن‌های جوان خام و سالممان ما را به چنان رنج و خشمی می‌کشاند که حتا آب سرد دریاهای آزاد که زیر آن هم هنوز می‌توانستیم به هم چنگ بزنیم آن خشم را فرو نمی‌خواباند.

در میان برخی از گنجینه‌هایی که در سرگردانی و خانه‌به‌دوشی‌های بزرگسالی از دست دادم، عکسی بود که خاله‌ام از ما گرفته بود و در آن آنابل، پدر و مادرش و دکتر کوپر دانا، پیرمردی چلاق که در همان تابستان از خاله‌ام خواستگاری کرد، دور میزی در قهوه‌خانه‌ای خیابانی جمع شده بودند.

توی آن عکس آنابل خیلی خوب نیفتاده بود، چون روی بستنی شکلاتی‌اش خم شده بود و زیر نور غبارآلود خورشید که زیبایی ناپیدایش را درجه‌بندی می‌کرد شانه‌های لاغر و برهنه‌ی او و خط فرق موهایش تنها چیزهایی بودند که می‌شد تشخیص داد (البته تا جایی که آن عکس را به خاطر می‌آورم)؛ اما من که کمی جدا از بقیه نشسته بودم به‌گونه‌ای نمایشی آشکار افتاده بودم: پسر دمدمی اخمو با پیراهن تیره‌ی ورزشی و شورت خوش‌دوخت سفید، پاها روی هم، صورت نیمرخ و نگاهی که به سمت دیگر دوخته شده. آن عکس در آخرین روز تابستان سرنوشت‌ساز ما گرفته شده بود، درست چند دقیقه پیش از آن‌که ما برای دومین و آخرین بار با سرنوشتمان ناسازگاری کنیم. با ناپذیرفتنی‌ترین دستاویز ممکن (که تنها و آخرین فرصت ما بود و دیگر چیزی هم برایمان مهم نبود) از قهوه‌خانه به سمت ساحل گریختیم و گستره‌ی خالی‌ای از ماسه‌زار را پیدا کردیم و آن‌جا زیر سایه‌ی بنفش‌رنگ صخره‌های قرمز غارمانند، کوتاه، ولی با شور و حرارتی بسیار، همدیگر را نوازش کردیم. تنها شاهد ما عینک آفتابی‌ای بود که یکی آن را زیر آن صخره جا گذاشته بود. درست وقتی روی زانوهایم خم شده بودم و داشتم مالک دلبندم می‌شدم، دو مرد ریشوی شناگر، پیرمرد دریا و برادرش، با بیان هیجان‌آمیز کلمه‌های ناپسند از آب بیرون آمدند، و چهار ماه بعد آنابل در جزیره‌ی کرفو از بیماری حصبه مرد.

۴

بارها و بارها این خاطره‌های تلخ را مرور می‌کنم و هر بار از خود می‌پرسم

آیا همان موقع بود، در آن درخشش تابستان دور، که گسل زندگی من شروع شد یا آیا میل زیاده‌ی من به آن کودک نخستین نشانه‌ی غیرعادی بودن سرشتم بود. وقتی می‌خواهم عطش تند، انگیزه‌ها، عملکرد و دیگر چیزهای خودم را تحلیل کنم، تسلیم نوعی خیال واپس‌گرایانه می‌شوم که قوه‌ی تحلیل مرا با گزینه‌های نامحدود پر می‌کند و سبب می‌شود هر راه ممکن دوشاخه و سه‌شاخه و چندشاخه شود، بی‌آن‌که دورنمای پیچیده و دیوانه‌کننده‌ی گذشته‌ی من پایانی داشته باشد. به هر روی، حالا دیگر متقاعد شده‌ام که به شکلی معجزه‌وار و سرنوشت‌ساز لولیتا با آنابل شروع شد.

همچنین، می‌دانم که شوک ناشی از مرگ آنابل بدبختی آن تابستان کابوس‌زده را به اوج رساند و در سرتاسر سال‌های سرد نوجوانی سدی دایمی بر سر راه هر رابطه‌ی عاشقانه‌ی دیگر نیز شد. روح و جسممان چنان عالی و بی‌عیب در هم آمیخت که این آمیختگی و یکی شدن باید برای ذهن به‌واقع خام و معمولی جوان امروزی نامفهوم باشد، چنان آمیختگی‌ای که سال‌ها پس از مرگ او احساس می‌کردم افکارش در ذهن من شناور است. سال‌ها پیش از آن‌که ما همدیگر را ببینیم نیز رویاها و خواب‌هایمان مثل هم بود. یادداشت‌هایمان را که با هم مقایسه می‌کردیم می‌دیدیم چه شباهت‌های عجیبی به هم دارند؛ مثلاً، ماه ژوئن سال ۱۹۱۹، قناری گمشده‌ای، بال‌بال‌زنان، هم به خانه‌ی آن‌ها و هم به خانه‌ی ما وارد شده بود. شگفتی‌اش در این است که خانه‌هامان در دو کشور متفاوت بود. آه لولیتا، تو اگر این‌گونه عاشقم بودی!

توضیح آن نخستین دیدار ناموفقم با آنابل را برای بخش پایانی فاز آنابلم گذاشتم: آن شب آنابل توانست خانواده‌ی همیشه گوش‌به‌زنگ و بدجنسش را برای این

دیدار فریب دهد. در بیشه‌زار میموزای برگنازکِ پشت ویلایشان، روی دیوار سنگی کوتاه خراب‌شده‌ای، جایی برای نشستن پیدا کردیم. در آن دل تاریکی، میان درختان جوان، پنجره‌های نقش‌ونگارداری می‌دیدیم که روی آن‌ها با جوهرهای رنگی خاطره‌های دردناکی حک شده بود. اینک برایم مثل بازی کردن ورق است، شاید به این دلیل که بازی بریج دشمن را سرگرم می‌کند. وقتی گوشه‌ی لب و لاله‌ی داغ گوشش را بوسیدم، به خود لرزید و جا خورد. بالای سرمان، از لابه‌لای برگ‌های نازک و بلند، خوشه‌ای از ستاره‌ها می‌درخشیدند؛ آن آسمان لرزان به‌نظر به اندازه‌ی خود آنابل زیر پیراهن نازکش برهنه بود. صورتش را در آسمان می‌دیدم، عجیب دور، به‌گونه‌ای که گویی از خودش پرتویی کمرنگ می‌تاباند. پاهایش، پاهای زیبا و گرمش، خیلی به هم نزدیک نبودند، و وقتی دستم روی آنچه در جست‌وجویش بود قرار گرفت حال مبهم و ترسناکی، نیمی لذت و نیمی درد، بر آن حالت‌های کودکانه چیره شد. او کمی بالاتر از من نشست، و هر بار که در آن حالِ سرمستیِ بی‌مانندش به نقطه‌ای می‌رسید که می‌خواست مرا ببوسد سرش را با حرکتی آرام و سست که کمی اندوه‌زده می‌نمود خم می‌کرد و مچ دستم را میان زانوهای برهنه‌اش فشار می‌داد و دوباره فشار را کم می‌کرد، با سوتی از صدای نفسش که به صورتم می‌خورد. برای رهایی از درد عشق، نخست سفت لب‌های خشکش را روی لب‌های من می‌مالید، سپس طفلکِ من با پرتاب عصبی موهایش به عقب از من فاصله می‌گرفت، و دوباره در همان تاریکی به من نزدیک می‌شد و می‌گذاشت که دهان بازش را بمکم. با بخشندگی تمام، آماده بودم هر چه داشتم به او پیشکش کنم. قلب، گلو، دل و روده، حتا چوگان پادشاهی غرورم را

در مشت عجیبش گذاشتم تا نگه دارد.
یادم می‌آید که بوی نوعی پودر آرایشی می‌داد، فکر کنم از خدمتکار اسپانیایی مادرش دزدیده بود، بوی خوش مُشک کم‌بهایی که با بوی بیسکویتیِ تنش قاطی شده بود و داشت همه‌ی حواسِ مرا لبالب پر می‌کرد؛ اما ناگهان همهمه‌ای در بوته‌زار دوروبر جلوی لبریز شدن حواسم را گرفت، و وقتی از هم فاصله گرفتیم با حسی از درد متوجه شدیم که احتمالاً صدای گربه‌ای در حال پرسه زدن است. بی‌درنگ فریاد مادر آنابل هم از توی خانه بلند شد. داشت با سراسیمگی‌ای که هر دم بیشتر می‌شد آنابل را صدا می‌کرد. همزمان دکتر کوپر نیز لنگان و با سنگینی به میان باغ آمد. اما آن بیشه‌ی میموزا، غبار ستاره‌ها، مورمور شدن‌ها، پرتوها، شهد گیاهان و درد با من ماند و آن دخترک با دست و پای برنزه‌اش و زبان سوزانش از همان زمان روح مرا تسخیر کرد و تا دستکم بیست و چهار سال بعد با من ماند، تا زمانی که طلسم روح او را با حلولش در دیگری شکستم.

۵

وقتی به گذشته برمی‌گردم، روزهای نوجوانی‌ام را می‌بینم که مثل دانه‌های برف در صبحی توفانی می‌گریزند، مانند پاره دستمال کاغذی‌هایی که از جلوی چشم مسافری پشت پنجره‌ی واگن قطاری، به دست باد، تند دور می‌شوند. در روابطم با زنان، بهداشتی، واقع‌بین، عجیب و غریب و چابک بودم. زمان دانشجویی در لندن و پاریس، به خانم‌های مزدبگیر بسنده می‌کردم. درس خواندنم جدی و دقیق بود، گرچه آن‌طور که باید پربار نبود. ابتدا تصمیم داشتم مدرک روان‌پزشکی بگیرم، مثل بسیاری از افراد با استعداد ناکام؛

اما من حتا از آن‌ها هم ناکام‌تر بودم. چنان فرسودگی عجیبی (بدجوری زیر فشارم، دکتر) در من ریشه دوانده بود که از عهده‌ی روان‌پزشک شدن هم برنمی‌آمدم. بنابراین، به ادبیات انگلیسی روی آوردم، به جایی که بسیاری از شاعران سرخورده همچون استادان پیپکش پالتوی پشم‌پوش روی می‌آورند. پاریس برایم جای مناسبی بود. آن‌جا با تبعیدی‌ها درباره‌ی فیلم‌های ساخت شوروی بحث می‌کردم، توی قهوه‌خانه‌ی «دو مگو» با هم‌جنس‌گرایان نشست و برخاست داشتم، در روزنامه‌های محلی مقاله‌های پیچیده و مبهم می‌نوشتم و شعرهای تقلیدی می‌گفتم:

…Fräulen von Kulp
may turn, her hand upon the door;
I will not follow her. Nor Fresca. Nor
that Gull.[1]

مقاله‌ای نوشتم با نام *بن‌مایه‌ی پروستی نامه‌ی کیتز به بنیامین بیلی*[2] که شش یا هفت نفر از استادان آن را خواندند و به‌مسخره خندیدند. *خلاصه‌ای از تاریخ شعر انگلیسی* را برای مجله‌ای معروف نوشتم و سپس شروع کردم به گردآوری راهنمای ادبیات فرانسه برای دانشجویان انگلیسی‌زبان (با مقایسه‌هایی برگرفته از دیدگاه نویسندگان انگلیسی) و هدفم این بود که خودم را در دهه‌ی پنجم زندگی مشغول کنم. آخرین جلد آن کم و بیش آماده‌ی چاپ بود که دستگیر شدم.

در اوتویْ کاری پیدا کردم، آموزش انگلیسی به گروهی از بزرگسالان. سپس مدیر مدرسه‌ی پسرانه‌ای برای دو ترم زمستانی استخدامم کرد. گاهی هم از دوستانی که در میان مددکاران اجتماعی و روان‌درمانگرها داشتم بهره می‌بردم و به همراه آن‌ها از مؤسسه‌های گوناگون دیدار می‌کردم، مثلاً از مدارس بچه‌های یتیم یا از مراکز بهسازی، و در آن

جاها، بی‌هیچ نگرانی‌ای، به یاد دختر رویاهایم، به دختران بالغ رنگ‌پریده‌ی مژه‌نمدی خیره می‌شدم.

حالا دوست دارم تئوری‌ای را مطرح کنم. در محدوده‌ی سنی نه تا چهارده سال دختران باکره‌ای هستند که برای برخی از مسافران افسون‌شده‌ای که سنشان دو یا چند برابر سن آن‌هاست سرشت واقعی‌شان را آشکار می‌کنند، سرشتی که انسانی نیست بلکه از آنِ حوری یا پری دریایی‌ست (این سرشت اهریمنی‌ست) و من پیشنهاد می‌کنم اسم این موجودات را «نیمفت»[۳] بگذاریم.

اگر شماره‌ها را با واژه‌های ملموس جایگزین کنم، بهتر مشخص خواهد شد. به‌واقع، خواننده را وادار خواهم کرد «نه» و «چهارده» را به‌عنوان مرزهای سواحل شفاف و صخره‌های گلفام جزیره‌ای ببیند که نیمفت‌های من افسونش کرده‌اند و دریای مه‌آلود گسترده‌ای احاطه‌اش کرده است. آیا در این گروه سنی همه‌ی دختربچه‌ها نیمفت‌اند؟ معلوم است که نه. وگرنه، ما مردانی که تشخیص می‌دهیم، ما دریانوردان تنها، شوریدگان نیمفت‌ها، تا به حال صد بار دیوانه شده بودیم. حتا در میان نیمفت‌ها هم به‌واقع همه زیبا نیستند؛ و هرزگی آن‌ها، یا هر صفتی که جامعه بگوید، هم به ویژگی‌های اسرارآمیزشان آسیب نمی‌رساند، ویژگی‌هایی چون گیرایی فناپذیر و دلربایی گیج‌کننده، نابکارانه، خردکننده و فریبنده‌ای که نیمفت را از هم‌سالانش، که بسیار به دنیای ملموس پدیده‌های تکراری وابسته‌اند، جدا می‌کند، از آن جزیره‌ی ناملموس افسون‌شده‌ای که لولیتا با کسانی چون خودش در آن بازی می‌کند.

در این گروه سنی شمار نیمفت‌های واقعی به‌گونه‌ی فریبنده‌ای کمتر از دختربچه‌های ساده، گیرا، «دوست‌داشتنی»

یا حتا «ملیح» و «جذاب» است، از آن دخترکان معمولی تپل، بی‌ریخت، سردمزاج، در اساس دختربچه‌های آدمیزاد با شکم برآمده و موهای دُم‌موشی که ممکن است زنان زیبایی بشوند یا نشوند (مثلاً، به این خپله‌های زشتی که جوراب ساق‌بلند سیاه و کلاه سفید می‌پوشند نگاه کنید، آن‌ها که به ستاره‌های دلفریب سینما تبدیل شده‌اند). اگر به مردی عکس گروهی از دخترمدرسه‌ای‌ها یا دختران پیشاهنگ را نشان دهی و از او بخواهی قشنگ‌ترینشان را انتخاب کند، حتماً نیمفتشان را برنمی‌گزیند. باید هنرپیشه باشی یا دیوانه یا بی‌نهایت مالیخولیایی با حبابی از سم داغ در اندام جنسی‌ات و پرتوهای دایمی و شعله‌ور شهوت در کمرت (آه، ببین چطور باید گوشه‌ای کز کنی و پنهان شوی) تا فوری اهریمن کوچولوی کشنده را در میان بچه‌های شاداب تشخیص دهی، از روی نشانه‌های نگفتنی، مثل نمای گربه‌مانند استخوان گونه، باریکی پاهای کرکی و نرم و دیگر نشانه‌هایی که سرخوردگی، شرم و اشکِ حسرت مرا از برشمردنشان باز می‌دارد؛ وگرنه، نیمفت از نگاه دیگران ناشناخته می‌ماند و این را هم بگویم که خودش هم از قدرت شگرفش ناآگاه است.

از آن گذشته، چون ایده‌ی زمان در این ماجرا نقشی سحرآمیز بازی می‌کند، اگر دانش‌آموزی شکاف چند ساله‌ای میان نیمفت و مردی که افسون نیمفت شده ببینند، نباید تعجب کند. باید بگویم این شکاف یا تفاوت سنی هیچ‌گاه زیر ده سال نیست، معمولاً سی تا چهل سال است و در برخی مواردِ نادرِ شناخته‌شده نود سال هم بوده. مهم تنظیم فاصله‌ی کانونی‌ست، فاصله‌ی معینی که از آن چشم درونی به هیجان می‌آید تا بدان برسد و یک تفاوت مشخص که ذهن با یک آن لذت

فاسد درک می‌کند. وقتی من بچه بودم و او هم بچه بود، آنابل کوچولوی من برایم نیمفت نبود: من با او برابر بودم و او الههٔ کوچکی بود که حق خودم بود، در همان جزیرهٔ افسون‌شدهٔ آن زمان؛ اما امروز، در ماه سپتامبر ۱۹۵۲، پس از بیست و نه سالی که گذشت، فکر می‌کنم می‌توانم نخستین شیطانک سرنوشت‌ساز زندگی‌ام را بازشناسم. ما به هم عشق می‌ورزیدیم، عشقی خام و بی‌رحم که در بیشتر وقت‌ها زندگی بزرگسالی را ویران می‌کند. من جوانکی قوی بودم و دوام آوردم؛ اما زهر همواره در زخم بود و زخم همچنان باز ماند و زود فهمیدم که در جامعهٔ متمدنی بالیده می‌شوم که به مرد بیست و پنج ساله اجازه می‌دهد با دختر شانزده ساله عشق‌بازی کند، اما نه با دختر دوازده ساله.

به همین دلیل، زندگی بزرگسالی‌ام در اروپا به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز دوگانه بود. به‌ظاهر با شماری از زنان این کره‌ی خاکی که پستان‌هایی مانند کدو یا هلو داشتند رابطه‌ای مثلاً طبیعی داشتم؛ و در پنهان سوخت تنور جهنمی شهوتم نیمفت‌های در گذر بودند و چون بزدل و قانونمند بودم، به‌واقع، هرگز جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشتم. زنانی که اجازه‌ی بهره‌وری از آن‌ها را داشتم دواهای تسکین‌بخش بودند. حالا دیگر دارد باورم می‌شود احساسی که از جماع طبیعی (با نیمفت) به دست آورده‌ام درست مثل همانی بود که مردان گنده‌ی عادی در معاشرت با جفت‌های گنده‌ی عادی‌شان در آن ریتم همیشگی که جهان را پیش می‌بَرد به دست می‌آورند. مشکل این است که آن آقایان برداشتی از نشئه‌ی یگانه‌ی هوس‌انگیز بودن با نیمفت را نداشته‌اند و من داشته‌ام. رقیق‌ترین رویاهای آلوده‌ی من از شهوانی‌ترین

روابط جنسی‌ای که نابغه‌ترین نویسنده از آن نوشته هزار بار هوس‌انگیزتر بود و حتا از تمام تخیلات با استعدادترین مردان ناتوان از نظر جنسی هم هزار بار شهوانی‌تر. دنیایم دو شقه شد. من نه فقط از یک جنس بلکه از هر دو جنس که هیچ‌کدامشان جنس من نبودند آگاه بودم؛ از نگاه یک کالبدشناس، هر دو ماده‌اند، ولی از نظر من و بنا به دریافت همه‌ی حواسم «آن‌ها به اندازه‌ی گور و انگور متفاوت بودند.» با این حرف‌ها حالا دارم خودم را توجیه می‌کنم. در دهه‌ی دوم و آغاز دهه‌ی سوم عمرم به این خوبی کشمکش‌های درونی‌ام را درک نمی‌کردم. تنم خوب می‌دانست که تمنای چه‌چیزی را دارد ولی ذهنم خواهش تنم را رد می‌کرد. یک لحظه شرمنده و ترسیده بودم و لحظه‌ای دیگر بی‌باک و خوشبین. تابوها مرا می‌بستند. روانکاوها با رهاسازی کاذب حس شهوانی من نظرم را جلب می‌کردند. این‌که برای من تنها واقعیت بیرونی هیجان عاشقانه نسبت به خواهران آنابل، کنیزکان او و مجله‌های مربوط به دختران بود، گاهی به نظرم پیش‌درآمد جنون می‌آمد. وقت‌های دیگر فکر می‌کردم این فقط یک گرایش است و به‌واقع هیچ اشکالی ندارد که دختربچه‌ها حواس آدم را پرت کنند. یادتان باشد که در انگلستان با تصویب لایحه‌ی سن کودک و فرد خیلی جوان در سال ۱۹۳۳ واژه‌ی دختربچه این‌گونه تعریف شد: «دختری که بیش از هشت سال و کمتر از چهارده سال دارد» (پس از آن، قانون «فرد خیلی جوان» را همان چهارده تا هفده سال تعریف می‌کند). اما در ایالت ماساچوست «بچه‌ی خیره‌سر» به‌واقع «فردی بین هفت تا هفده سال است» (کسی که از روی عادت با افراد فاسد یا شریر دمخور می‌شود). **هیو براوتن**، نویسنده‌ی جنجال‌برانگیز دوره‌ی

حکومت جیمز اول، ثابت کرد که راحاب[۴] در ده سالگی فاحشه بوده. این‌ها همه خیلی جالب‌اند، و من به جرئت می‌توانم بگویم شما از همین حالا مرا با دهانی کف‌کرده و خشمگین می‌بینید؛ اما نه، فقط دارم افکار شادم را مثل سکه‌های یک سِنتی به میان لیوان کوچکی پرتاب می‌کنم. این هم چند عکس برای شما؛ این یکی **ویرژیل** (حماسه‌سرای رومی) است که می‌توانست یکنفس از نیمفت‌ها بخواند ولی شاید میان‌دوراهِ پسرکان را ترجیح می‌داد. این هم عکس دو دختر تنه‌ی شوهر (از شش تولّه‌ی) شاه ایخناتون و شهبانو نفرتی‌تی، شاه و شهبانوی نیل، که به‌جز چند ردیف گردنبند مروارید روشن هیچ نپوشیده‌اند و هنوز پس از سه هزار سال دست‌نخورده روی بالشی نشسته‌اند و بدن‌های نرم قهوه‌ای گربه‌مانند، موهای کوتاه و چشم‌های کشیده‌ی آبنوس‌فام دارند. این یکی هم عکس ده عروسی‌ست که خودشان را وادار کرده‌اند در پرستشگاه دانشگاه رم روی اندام جنسی مردانه که از جنس عاج ساخته شده بنشینند. هنوز هم در برخی استان‌های هندوستان ازدواج و تشکیل زندگی مشترک پیش از بلوغ شایع است. لپچاها، مردان هشتاد ساله‌ی هند و نپال، با دختران هشت ساله نزدیکی می‌کنند و هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. از همه مهم‌تر، **دانته** دیوانه‌وار عاشق **بئاتریس** نه ساله شد، دختر کی بلوری، آرایش‌شده و زیبا، آراسته به جواهر، با فراکی زرشکی که این عکسش در سال ۱۲۷۴ در فلورانس، توی جشنی خصوصی در ماه خوش مه، گرفته شده است. وقتی **پترارک**[۵] (شاعر و دانشمند ایتالیایی) مجنون و دیوانه‌ی **لورین** شد، لورین نیمفت دوازده ساله‌ای بود با موی بور که در باد، میان غبار و گرده‌ها، می‌دوید؛ گلی در پرواز در میان دشت زیبایی که از فراز تپه‌های وکلوز[۶] در

دوردست دیده می‌شد.
اما بهتر است رسمی و متمدن باشیم. هامبرت هامبرت سخت می‌کوشید که آدم خوبی باشد. راستی‌راستی می‌کوشید. برای کودکان که ناب و آسیب‌پذیر بودند بالاترین احترام را قائل بود و اگر کوچکترین احتمال ایجاد سروصدایی می‌رفت، به‌هیچ‌وجه دوروبر کودک صاف و ساده‌ای آفتابی نمی‌شد. اما وقتی در میان گروهی از کودکان بی‌گناه بچه‌شیطانی را کشف می‌کرد، یا «کودک گیرا و فریبکاری» با چشم‌های بی‌رمق و لب‌های براق، قلبش بی‌امان به تپش می‌افتاد، گرچه حتا اگر دخترک می‌فهمید که او نگاهش می‌کند ده سال زندانی داشت. بدین ترتیب، زندگی گذشت. هامبرت خیلی خوب توان آمیزش با حوا را داشت، اما از ته دل لیلیت[۷] را می‌خواست. در مراحل تغییرات جسمیِ دوره‌ی بلوغ، مرحله‌ی جوانه زدن پستان زودتر از دیگر مراحل رخ می‌دهد: در ده سال و هفت ماهگی. و مرحله‌ی بعدیِ بلوغ نمایان شدن موی شرمگاهی‌ست (در یازده سال و دو ماهگی). آه، لیوان کوچکم با سکه‌های یک سِنتی لبریز شد.
یک کشتی‌شکسته. یک جزیره‌ی مرجانی. تنها با کودک لرزانِ مسافری غرق‌شده. عزیزم، این فقط یک بازی‌ست! آه، ماجراجویی‌های خیالی‌ام چه دنیایی داشت وقتی روی نیمکت سفت پارک می‌نشستم و وانمود می‌کردم که در دنیای جذاب کتابی غرق شده‌ام. نیمفت‌ها دوروبر استادی ساکت آسوده‌خاطر بازی می‌کنند، طوری که گویی او مجسمه‌ای‌ست که همیشه آن‌جا بوده یا بخشی از سایه‌روشن یک درخت است. یک بار ماهروی کوچکی با فراکی پشمی، پرسروصدا، پاهایش را روی نیمکت کنار من گذاشت و بازوهای باریک برهنه‌اش را در تنم فرو برد تا بند کفش‌های اسکیتش را محکم کند، و من با

کتابی که چون برگ انجیر شرمم را پشت آن پنهان می‌کردم، زیر تابش خورشید وارفته بودم. تابی از گیسوی قهوه‌ای مایل به قرمزش روی زانوی پوست‌رفته‌اش افتاده بود، و سایه‌ی برگ‌هایی که هر دویمان را می‌پوشاند روی دست براقش، کنار گونه‌ی بوقلمون‌وار من، می‌لرزید و محو می‌شد. یک بار هم دخترمدرسه‌ای موقرمزی در قطار مترویی به من آویزان شد؛ موی حنایی زیر بغلش که به چشمم خورد، فکرش برای هفته‌ها در خونم ماند. می‌توانم فهرست بلندی از این روابط کوچک رمانتیکِ یکسویه ردیف کنم. اما برخی از آن‌ها به رنجی تلخ و سوزان می‌انجامید؛ مثلاً، یک بار از ایوان خانه‌ام چشمم به پنجره‌ی روشنی در آن سوی خیابان افتاد که پشتش کسی شبیه به نیمفتی داشت جلوی آینه‌ای برهنه می‌شد. به‌خاطر نمای تکه‌تکه و به‌خاطر جابه‌جا شدن او، نگاهم چنان تند و تیز افسون شد که مرا با سرعتِ تمام به سمت کام‌گیری یکسویه دواند. اما ناگهان آن قدیس برهنگی ظریفی که می‌پرستیدم هیولاوار به زیر نور چراغ رفت و معلوم شد که بازوی برهنه‌ی مردی‌ست که در آن شب داغ و شرجی تابستانی با لباس زیر، کنار پنجره‌ای باز، روزنامه می‌خواند.

دخترکان در حال طناب‌بازی، لی‌لی‌بازی. پیرزن سیاهپوشی هم روی نیمکتی کنار من. در اوج رنج ناشی از خوشی بودم (نیمفتی زیر تن من دنبال تیله‌ی گمشده‌اش می‌گشت) که پیرزن به من نگاه کرد و پرسید دلت درد می‌کند. عجوزه‌ی پررو! آه، مرا در پارک کرک‌دارم، در باغ پرخزه‌ام تنها بگذار. بگذار تا ابد دوروبرم بازی کنند و هیچ‌گاه بزرگ نشوند.

باری، همیشه از خود پرسیده‌ام که این نیمفت‌ها سرانجام چه شدند. در این دنیای علت و معلول‌های پیچیده و سخت، آیا ممکن است تپش‌های پنهانی‌ای که از آن‌ها دزدیدم بر آینده‌شان تاثیری گذاشته باشد؟ درست است که وقتی مالک او بودم خودش هرگز نفهمید، اما زمانی که بزرگتر شد چه؟ متوجه نشد؟ آیا با در هم بافتن تصویر او با تصویر «ولاپتز»[1] خودم در شکل دادن به سرنوشتش نقشی نداشتم؟ آه که همواره این پرسشِ وحشتناک بی‌پاسخ مانده و خواهد ماند.

با این همه، سرانجام فهمیدم آن نیمفت‌های نازک‌اندامِ زیبارویِ دیوانه‌کننده وقتی بزرگ می‌شوند چه شکلی‌اند. یادم می‌آید که در یک بعدازظهر خاکستریِ بهاری در امتداد خیابان شلوغی نزدیک کلیسای مدلن قدم می‌زدم.[2] دختری قدکوتاه و لاغر با کفش‌های پاشنه‌بلند و قدم‌های چست و چابک تند از کنارم گذشت. همزمان یک بار دیگر به هم نگاه کردیم. او ایستاد و من سلام گفتم و نزدیک شدم. قامتش شاید حتا به موهای سینه‌ام نمی‌رسید. مانند بیشتر دختران فرانسوی، چهره‌ای گرد و چالی در زنخدان داشت. از مژه‌های بلند و لباس خوش‌دوخت خاکستریِ مایل به آبیِ چسبان به بدنش، که هنوز خوب مانده بود، خوشم آمد، و این همان پژواک نیمفتی بود، لرزی از خوشی، تحریکی در اندام جنسی‌ام. در او چیزی بچه‌گانه با وول خوردن‌های حرفه‌ایِ کپل پرتحرکش در هم می‌آمیخت. قیمت را که پرسیدم، بی‌درنگ به زبان فرانسوی و با صدای خوش‌نوای ظریفِ زنگ‌مانندش (مثل یک پرنده، درست مثل یک پرنده) پاسخ داد: «صد.» سعی کردم چانه بزنم، ولی در نگاه متمایل به پایینم که تا پیشانی گرد و لبه‌ی کلاه ساده‌اش (با نوار و یک حلقه‌ی گل)

پایین آمده بود آن اشتیاق لعنتی را دید؛ و با مژه‌زدنی ناگهانی گفت: «متاسفم» و وانمود کرد که دارد می‌رود. شاید تا سه سال پیش هنوز دهانش بوی شیر می‌داد! همین فکر مشکل را حل کرد. او به راه افتاد و من از پی‌اش، و از پله‌های شیب‌دار معمول که بالا رفتیم مثل همیشه زنگی را به صدا درآورد تا راه را برای این موسیو باز کند؛ او که شاید دلش نمی‌خواست در این مسیر اندوه‌زده به سوی آن اتاق حقیر، که فقط تختخواب بود و بیده، موسیوی دیگری را ببیند.

بنا به رسم، دخترک فوری کادوی کوچکش را خواست و من اسمش را پرسیدم (مونیک) و سپس سنش را (هجده). با راه و رسم دیرینِ دختران خیابانی خیلی خوب آشنا بودم؛ همه طوطی‌وار می‌گویند «هجده،» چنان قاطع که جایی برای بحث نمی‌ماند و تا ده بار در روز هم این دروغ را حسرت‌بار تکرار می‌کنند، موجودات کوچولوی بدبخت! در مورد مونیک شک ندارم که دست‌کم یک یا دو سال به سن واقعی‌اش افزوده بود. این را از روی نشانه‌های بی‌شماری چون بدنِ توپر، ترگل‌ورگل و نارس او دریافتم. وقتی لباس‌هایش را با چنان سرعت دلفریبی درمی‌آورد، لحظه‌ای نیمی از بدنش را در توری رنگ‌ورورفته‌ی پرده پوشاند و با خوشی کودکانه به صدای ارگی که در حیاط غبارآلود زیرین پخش می‌شد گوش داد. دست‌های کوچکش را که وارسی کردم و به‌گونه‌ای ناخن‌های کثیفش را نشانش دادم، با ترشرویی کودکانه‌ای، گفت: «آره، خوب نیست» و به سمت دستشویی رفت. گفتم مهم نیست، اصلاً مهم نیست. با آن موهای قهوه‌ای کوتاه، چشم‌های خاکستری درخشان و پوست سفید، بسیار دلربا می‌نمود. باسنش از باسن پسربچه‌های تپل بزرگتر نبود.

چیزی که درواقع از گفتنش ابایی ندارم (و راستش برای همین هنوز هم در خاطره‌ی آن اتاق خاکستریِ توری با مونیک کوچولو پرسه می‌زنم) این است که در میان نزدیک به هشتاد باری که برای خود وحشت آفریدم بودن با مونیک تنها باری بود که به من لذتی ناب داد. هنگامی که لباسش را با همان چابکی و تندی می‌پوشید، با خوشرویی گفت: «کسی که این را اختراع کرده آدم باهوشی بوده.»

وقتی از او تقاضای ماموریت مفصل‌تری برای همان شب کردم، گفت ساعت نُه تو قهوه‌خانه‌ی سر خیابان می‌بینمدم و سپس قسم خورد که در این عمر جوانش هرگز (un lapin pose) بدقولی نکرده است. باز هم به همان اتاق برگشتیم. دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و به او گفتم: «خیلی زیبایی» و او با وقار پاسخ داد: «این نظر لطف شماست.» سپس متوجه چیزی شد که من هم در آینه‌ای که بهشت کوچک ما را منعکس می‌کرد متوجهش شدم؛ قیافه‌ی ترسناک من با دندان‌های روی‌هم‌فشرده که دهانم را از ریخت انداخته بود. مونیک کوچولوی وظیفه‌شناس (که به‌راستی نیمفت بود) می‌خواست بداند که پیش از همخوابگی لایه‌ی قرمز روی لبانش را پاک کند، تا اگر دلم خواست بتوانم او را ببوسم، یا نه. البته که دلم می‌خواست. بیش از هر زن جوان دیگری که پیش از او دیده بودم، خودم را در او رها کردم، و آن شب آخرین تصورم از مونیکِ مژه‌بلند با چنان نشاطی شکل گرفت که با کمتر رویدادی از رویدادهای تحقیرکننده، نکبت‌بار و ناگفته‌ی زندگی عاشقانه‌ام توانستم چنین ارتباطی برقرار کنم. وقتی دخترک نیمه‌بیدار با هامبرت هامبرتِ لق‌لق‌کنان در شب بارانی آوریل قدم گذاشت، به‌نظر از پاداش پنجاهی‌ای

که به او دادم خیلی خشنود بود. روبه‌روی ویترین مغازه‌ای ایستاد و با شوق زیادی گفت: «bas! Je vais m'acheter des» می‌خواهم برای خودم جوراب ساق‌بلند بخرم، و من هرگز آن لب‌های کودکانه‌ی پاریسی‌اش را که کلمه‌ی bas را با چنان اشتیاقی ادا کرد که «a» در انفجاری کوتاه و شادمانه به «o» بدل شد، مثل «bot»، فراموش نمی‌کنم.

روز بعد، سر ساعت دو و پانزده دقیقه‌ی بعدازظهر، توی آپارتمان خودم با او قرار گذاشتم، اما آن‌قدر موفقیت‌آمیز نبود؛ به‌نظر یکشبه از نوجوانی به سوی زن شدن رشد کرده بود. سردی‌ای که در او دیدم سبب شد چهارمین قرارم را با او به هم بزنم. البته از بریدن زنجیر آن رابطه‌ی احساسی متاسف نبودم، زیرا احتمال این خطر بود که با آن حال و هوای جانگدازش باعث دردسر شود، و سرانجام با سرخوردگی پایان یابد. پس بگذار در خاطرم همان مونیک باریک‌اندام زیبا بماند، همان‌طور که یک یا دو دقیقه برایم بود: نیمفت تخسی که به‌واقع در قالب فاحشه‌ای جوان می‌درخشید.

آشنایی کوتاهم با او سلسله چیزهایی به من آموخت که شاید برای خواننده‌ی راه‌وچاه‌بلد بسیار بدیهی باشد. در یکی از روزهایی که دلدار شده بودم، تبلیغی از یک مجله‌ی جنسی در اتاق کار دوشیزه ای‌دیت مرا به زانو درآورد. دوشیزه ای‌دیت از من خواست در میان کلکسیون عکس‌های به‌نسبت رسمی از آلبومی کثیف (به نام به من زیبای موقهوه‌ای نگاه کن!) یکی از هم‌سرشت‌هایم را پیدا کنم. وقتی آلبوم را پس کشیدم و به‌گونه‌ای اشتیاق بزهکاری‌ام را لو دادم، قیافه‌ای به خود گرفت که گویی می‌خواهد درِ خروجی را به من نشان دهد؛ با این همه، پس

از این‌که پرسید چه قیمتی حاضرم بدهم، منتی گذاشت و مرا به کسی معرفی کرد که گویی می‌توانست برایم کاری بکند. فردای آن روز، زن پرحرف آسم‌داری با لهجه‌ی تقریباً دلقک‌مانندِ پرونسی، بوی سیر و آرایشی غلیظ و سبیلی سیاه پشت لب‌های بنفش، مرا به جایی برد که از قرار معلوم خانه‌ی خودش بود، و آن‌جا، پس از آن‌که نوک قلنبه‌ی انگشت‌های گوشتی‌اش را خوب بوسیدم تا کیفیت شهوت‌انگیز کالای غنچه‌مانندش را به او نشان دهم، پرده‌ای را نمایشی پس زد و آن بخشی از اتاق را که به نظر من معمولاً خانواده‌ای بزرگ و شلخته در آن می‌خوابیدند نمایان کرد. حالا خالی بود، فقط دختر بسیار چاق و چله و رنگ‌پریده‌ای که به‌طور زننده‌ای ساده بود روی صندلی‌ای نشسته و سرسری به عروسک کچلش شیر می‌داد. گیسوان سیاه و کلفتش را با نوار قرمز آراسته بود و دست‌کم پانزده سال داشت. وقتی سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و کوشیدم خودم را از آن دام بیرون بکشم، زن ورورکنان شروع کرد نیم‌تنه‌ی کشباف چرکمرده‌ی دخترک لندهور را درآورد؛ اما همین که عزم جزم مرا برای رفتن دید خواست که دستمزدش را بدهم. همزمان دری ته اتاق باز شد و دو مردی که داشتند توی آشپزخانه غذا می‌خوردند وارد بحث شدند. هر دو سیاه‌چرده و بدقواره بودند، با گردنی برهنه و بی‌کراوات، فقط یکی‌شان عینک آفتابی به چشم داشت. پشت سرشان پسربچه‌ای وارد اتاق شد و سپس بچه‌ی نوپای پاچنبریِ کثیف دیگری. جاکشِ خشمگین به مردِ عینکی اشاره کرد و بی‌هیچ منطقی، مثل کابوس بی‌دلیل و منطق، گفت این آقا تو اداره‌ی آگاهی پلیس کار کرده، پس بهتر است چیزی را که از تو خواسته شده بدهی. به سمت مری رفتم. مری اسم

حرفه‌ای‌اش بود. در این فاصله کون و کپل گنده‌اش را به چارپایه‌ای کنار میز آشپزخانه رسانده بود تا سوپ نیمه‌رهاشده‌اش را بخورد، و بچه‌ی نوپا هم عروسک او را برداشته بود. با موجی از دلسوزی که رفتار احمقانه‌ی مرا آشکار می‌کرد اسکناسی توی دست بی‌اعتنایش انداختم و او هم هدیه‌ی مرا به کارآگاه سابق تسلیم کرد. با این کارش آن‌قدر اذیت شدم که زود رفتم.

۷

نمی‌دانم آیا آلبوم آن جاکش به این شبکه پیوندی داشت یا نه؛ اما خیلی زود، برای حفظ امنیت و سلامت خودم هم که بود، باید ازدواج می‌کردم. خیال کردم که زندگی منظم، غذاهای خانگی، همه‌ی آداب و رسوم زندگی مشترک، فعالیت‌های معمول و دوابخشِ اتاق خواب و، کسی چه می‌داند، شاید شکوفا شدنِ برخی ارزش‌های اخلاقی و برخی جایگزین‌های معنوی به من کمک می‌کند تا اگر از هوس‌های خطرناک و آبروبر نپالایم، دستکم آن‌ها را در آرامش مهار کنم. آن پول کمی که پس از مرگ پدرم به من رسید (آخر هتل میرانا سال‌ها پیش از مرگ او به فروش رفته و چیز زیادی نمانده بود) به اضافه‌ی ظاهر بسیار گیرا و البته کمی هم عبوسم به من دلگرمی‌ای می‌داد که برای دستیابی به هدفم به جست‌وجو بپردازم. پس از اندیشیدن و بررسی بسیار زیاد، دختر دکتری لهستانی را برگزیدم، مرد خوبی که اتفاقا حمله‌های سرگیجه و تپش قلبم را درمان کرده بود. از سوی دیگر، با هم شطرنج هم بازی می‌کردیم و دخترش از پشت سه‌پایه‌ی نقاشی‌اش مرا تماشا می‌کرد و به‌جای کشیدن گل یاس و گوسفند، چشم یا بند انگشتان مرا قرض می‌گرفت و توی چرندیات کوبیستی‌اش جا می‌داد. از این

روی، کارش به شکست می‌انجامید.
بگذار بار دیگر تاکید کنم: من به‌رغم بدشانسی‌هایم مرد بسیار خوش‌تیپی بودم و هنوز هم هستم؛ نرم‌رفتار، بلندقامت، با موی صاف و تیره و قیافه‌ای افسرده ولی بسیار فریبنده. البته قوه‌ی مردانگی فوق‌العاده‌ای که اغلب در قیافه‌ی ظاهری به‌صورت اندوه و افسردگی نمایان می‌شود، به‌واقع، بخشی از چیزی‌ست که مالک آن مجبور است پنهانش کند. و این در مورد من درست است. افسوس که آن زمان این‌قدر خوب نمی‌دانستم که هر زنی را انتخاب کنم با یک چشمک می‌توانم به دست آورم؛ راستش کم‌کم برایم عادت شد که خیلی به زن‌ها توجهی نشان ندهم تا مانند میوه‌ای رسیده روی دامن سردم بیفتند. اگر مثل مردهای معمولی فرانسوی بودم که به زنان جلف گرایش داشتند، شاید به‌آسانی می‌توانستم در میان آن همه زیبارویان دیوانه که گهواره‌ی تسلیم‌ناپذیرم را می‌جنباندند موجوداتی به‌مراتب دلرباتر از والریای لهستانی بیابم. اما بعدها فهمیدم که انتخاب من بر پایه‌ی افکاری بود که در ذاتشان نوعی سازگاری رقت‌بار بود. همه‌ی این‌ها نشان می‌دهند که هامبرت بدبخت همیشه در مسائل جنسی چقدر احمق بوده است.

۸

گرچه قرارم این بود که فقط دنبال شخصیتی آرام‌بخش با موی زهار تزیینی و دست‌پختی ستودنی از خوراک پود ــ و ــ فویِ فرانسوی باشم، آنچه به‌واقع مرا به سمت والریا کشاند تقلیدی بود که او از دختربچه‌ها می‌کرد. این تقلید نه از آن روی بود که با علم غیبش مرا شناخته بود، بلکه این سبک او بود و من بودم که به‌خاطر این سبک در برابر او زانو زدم. به‌واقع، سنش کم نبود و

بیست و هشت یا بیست و نه سالی داشت (البته هرگز سن واقعی‌اش را نفهمیدم، چون حتا گذرنامه‌اش نیز دروغ می‌گفت) و از بکارتش هم بسته به شرایطی که بنا به روحیه‌ی خاطره‌گرایش تغییر می‌کرد داستان‌های گوناگون می‌بافت. من هم که به سهم خودم آن‌قدر خام بودم که کمتر کسی می‌توانست این‌گونه خام باشد، مگر آدمی با افکار منحرف جنسی. او به‌نظر نرم و کرکسان و شاد و شنگول بود و لباس‌های پسرانه‌ی تنگ می‌پوشید. بخش بزرگی از پاهای صافش را نشان می‌داد و می‌دانست چطور قوزک سفیدِ پایش را توی دمپایی‌های مخملی سیاه به نمایش بگذارد. لب و لوچه برمی‌چید و روی گونه‌هایش چال می‌انداخت. ورجه‌وروجه می‌کرد. لباس چسبان می‌پوشید و موهای کوتاه فر و بورش را به سبکی بسیار کودکانه و لوس تکان می‌داد.

پس از مراسم کوتاهی در تالار شهرداری، آپارتمانی نو اجاره کردم و او را به آن‌جا بردم و پیش از آن‌که به او دست بزنم وادارش کردم لباسِ خواب ساده‌ی دخترانه‌ای را که از کمد لباس‌های یکی از یتیم‌خانه‌ها کش رفته بودم بپوشد. با این کارِ من تعجب کرد. به هر حال، از آن شبِ زناشویی چنان ساعت‌های لذت‌بخشی ساختم که هنگام دمیدن خورشید دیگر خل و چل شده بود. اما واقعیت زود خودش را نمایان کرد. موی رنگ‌شده بلند شد و ریشه‌های سیاهش آشکار شد. مچ پای تراشیده‌اش زبر شد. خیلی زود دهان مرطوبش، با آن‌که آن را از عشق پر می‌کردم، با رسوایی شباهتش را به دهان مامانِ وزغ‌مانندِ مرحومش که او را در پرتره‌ی نفیسی دیده بودم آشکار کرد؛ و حالا به‌جای دخترک رنگ‌پریده‌ی هرزه، پیرزنی در حقیقت بی‌مغز با پستان‌های گنده و پاهای کوتاهِ چاق روی دست هامبرت هامبرت مانده بود.

این زندگی زناشویی از سال ۱۹۳۵ تا سال ۱۹۳۹ ادامه یافت. تنها سرمایه‌ی او سرشت کم‌حرفش بود که کمک می‌کرد به آپارتمان فلاکت‌زده‌مان حس غریبی از آسایش بدهد، آپارتمانی با دو اتاق، که پشت پنجره‌ی یکی از اتاق‌ها چشم‌اندازی غبارآلود داشت و پشت دیگری دیواری آجری، آشپزخانه‌ای کوچک و وانی به شکل کفش که وقتی در آن می‌نشستم احساس می‌کردم مارات[۲] شده‌ام، البته بدون خدمتکار یقه‌سفیدی که بخواهد با ضربه‌ی چاقو مرا بکشد. با هم چند شب خوب و به‌خاطرماندنی داشتیم. او در روزنامه‌ی *Paris-Soir* غرق می‌شد و من پشت میز زهواردررفته‌ام کار می‌کردم. با هم به سینما، مسابقه‌ی دوچرخه‌سواری و مشت‌زنی می‌رفتیم. ولی به تن فرسوده‌اش به آن صورت گرایشی نداشتم، مگر در مواردی ناگزیر و بسیار ضروری. بقال روبه‌رویی دختر کوچولویی داشت که سایه‌اش دیوانه‌ام می‌کرد؛ اما سرانجام با کمک والریا برای بیرون آمدن از این گرفتاری موهوم راه‌هایی قانونی پیدا کردم. در مورد پخت غذا، بی‌حرف و حدیث، فکر خوراک پود ــ و ــ فوی فرانسوی را از سر بیرون کرده بودیم و بیشترِ وعده‌های غذاییمان را در رستورانِ شلوغی توی خیابان بناپارت، پشت میزهایی با رومیزی‌های لکوپیس‌شده از شراب و در میان وِروِر و سروصداهای خارجی‌ها، می‌خوردیم. فروشنده‌ی مغازه‌ی بغلی صنایع دستی می‌فروخت و پشت پنجره‌ی شلوغش ماشین چاپ خوشگل و زرق‌وبرق‌دار سبز، قرمز، طلایی و آبی پررنگ آمریکایی‌ای را به نمایش گذاشته بود و همچنین لوکوموتیوی با دودکش و سپری بزرگ که گویی از دل مرغزار شبی توفانی واگن‌های ارغوانی روشنش را می‌کشد و دود سیاه براقش را با ابرهای باران‌زای خزمانند ترکیب می‌کند.

این زندگی از هم پاشید. تابستان ۱۹۳۹، عموی آمریکایی‌ام از دنیا رفت و برای من حقوق سالانه‌ای برابر با چند هزار دلار به ارث گذاشت، البته به شرطی که به آمریکا می‌رفتم و به کار و کسب او توجهی نشان می‌دادم. این دورنما به نظرم بسیار خوشایند آمد. احساس می‌کردم زندگی‌ام به تکانی نیاز دارد. موضوع دیگری هم بود: آرامش زندگی مشترک و باشکوهمان را بید سوراخ‌سوراخ کرده بود. هفته‌های آخر، بیش و بیشتر متوجه می‌شدم که والریای چاق من دیگر مثل همیشه نیست؛ عجیب بی‌قرار شده بود، حتا گاهی ناراحت و آزرده می‌نمود که با شخصیت موجودی‌اش در انبار، شخصیتی که قرار بود جعل کند، کاملاً متفاوت بود. وقتی به او گفتم که به‌زودی به سمت نیویورک حرکت می‌کنیم، گیج و پریشان شد، چون برگه‌های هویتش مشکل داشتند. ظاهرا گذرنامه‌ی نانسن[۲] داشت یا بهتر است بگویم گذرنامه‌ی نسناس،[۳] چون به دلایلی حتا سهمی که در گذرنامه‌ی همسر صددرصد سوئیسی‌اش داشت نمی‌توانست مشکل گذرنامه‌ی نانسنی‌اش را رفع کند.

بنابراین، فکر کردم بهتر است برویم رئیس حوزه یا مقامات رسمی دیگر را ببینیم، و در ضمن با شکیبایی بسیار برایش درباره‌ی آمریکا، کشور بچه‌های گلگون و درختان کم‌مانند، توضیح دادم و گفتم که زندگی‌اش نسبت به زندگی در این پاریس تیره و دلگیر تغییری اساسی خواهد کرد، اما به این تصمیم من هیچ میل و علاقه‌ای نشان نداد.

یک روز صبح، وقتی مدارکش دیگر داشت کم و بیش آماده می‌شد، هنگام بیرون آمدن از یکی از ساختمان‌های اداری، همان‌طور که مثل اردک راه می‌رفت، بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، سر پشمالویش را تند و پی‌درپی تکان داد. چند

دقیقه‌ای گذاشتم سرش را خوب بجنباند و سرانجام پرسیدم اتفاقی افتاده که من نمی‌دانم، و او پاسخ داد (من از زبان فرانسه ترجمه‌اش می‌کنم، و به گمانم او هم، به نوبه‌ی خودش، از یکی از زبان‌های بی‌مزه‌ی اسلاوی به زبان فرانسه ترجمه کرده بود): «پای مرد دیگری در میان است.»

بی‌تردید هیچ مردی دوست ندارد این عبارت زشت را از دهان زنش بشنود. اعتراف می‌کنم که با شنیدنش گیج شدم. دلم می‌خواست او را بزنم ولی زدنش وسط خیابان ممکن نبود، گرچه یک مرد عامی درستکار این کار را می‌کرد. سال‌ها تحمل رنج‌های پنهانی به من درس بردباری فراانسانی آموخته بود. او را تا پای تاکسی‌ای که مدتی کنار جدول، همپای ما، پیش می‌آمد بردم و سوار شدیم. در آن فضای کم و بیش خصوصی آهسته از او خواستم که آن حرف بی‌معنی را توضیح بدهد. خشم فزاینده‌ای داشت خفه‌ام می‌کرد، نه به این دلیل که به آن آدم مضحک، به مادام هامبرت، علاقه‌ی خاصی داشتم، بلکه به‌خاطر پیش آمدن همزمان چند موضوع قانونی و غیرقانونی که خودم باید تنها درباره‌شان تصمیم می‌گرفتم و او، والریا، زن مسخره‌ی من، با گستاخی داشت به شیوه‌ی خودش از دست سرنوشت و کمک من رها می‌شد. از او اسم معشوقش را پرسیدم... دوباره پرسشم را تکرار کردم؛ اما او فقط ورور مسخره‌ای کرد و درباره‌ی بدبختی‌اش در زندگی با من گفت و از تصمیمش برای طلاق فوری. سرانجام، مشتم را روی زانویش کوبیدم و فریاد زدم: «می‌گویم اسمش را بگو!» بی‌آن‌که یکه‌ای بخورد، طوری توی چشم‌هایم زل زد که گویی جوابش آن‌قدر ساده است که لازم نیست به زبان آورد، و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و به گردنِ کلفت راننده‌ی تاکسی اشاره کرد.

او هم جلوی قهوه‌خانه‌ی کوچکی ایستاد و خودش را معرفی کرد. اسم مسخره‌اش یادم نیست ولی پس از این همه سال هنوز قیافه‌اش را خوب به یاد می‌آورم، روسی خپل و سفید، از سرهنگ‌های سابق، با سبیلی کلفت و موی کوتاه سربازی؛ هزاران نفر از آن‌ها در سطح شهر پاریس از این نمونه معامله‌های احمقانه می‌کردند. پشت میزی نشستیم. یارو تزاری شراب سفارش داد و والریا پس از آن‌که دستمال مرطوبی روی زانویش گذاشت شروع کرد به حرف زدن، البته با درون من، به‌جای با من. کلمه‌ها را بسیار روان در این مخزن باشکوه می‌ریخت؛ هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که او چنین توانی داشته باشد. گهگاهی هم رگباری به زبان اسلاوی به سوی آن معشوق پوست‌کلفتش روانه می‌کرد. اوضاع وارونه پیش می‌رفت و، وقتی کلنلِ تاکسی با لبخندِ مالکیت کوشید والریا را خاموش کند و شروع کرد از نقشه‌ها و برنامه‌های آینده‌اش گفتن، از آن هم افتضاح‌تر شد. فرانسوی را با دقت ولی با چه لهجه‌ی زننده‌ای حرف می‌زد؛ دنیای عشق و کار را طوری شرح می‌داد که گویی می‌خواهد با والریا، زنِ کودکش، بازو در بازو وارد آن شود. والریا حالا داشت میان من و او آرایش می‌کرد و به لب‌های جمع‌شده‌اش رژ می‌مالید و غبغبش را سه برابر می‌کرد تا به خط سینه‌اش برساند و کارهای دیگری از این دست، و مرد هم جوری از او حرف می‌زد که گویی غایب است یا کودک صغیری‌ست زیر سرپرستی کسی و حالا به صلاح اوست که از بودن زیر سرپرستی یک آدم عاقل به بودن زیر سرپرستی آدم عاقل‌تری برود؛ می‌دانم ممکن است این خشم ناخودآگاهم سبب تغییر و تشدید بعضی احساسات شده باشد، اما قسم می‌خورم که او داشت با من سر چیزهایی مثل خوراک او، عادت

ماهانه‌اش، کمد لباس‌ها و کتاب‌هایی که خوانده و باید بخواند مشورت می‌کرد، چون گفت: «به نظر من، *ژان کریستف* را دوست خواهد داشت؟» آه چه استاد کاملی بود، آقای تاکسی‌ویچ.

برای پایان دادن به این حرف‌های چرند، به والریا پیشنهاد دادم مختصر وسایلی را که دارد فوری بردارد و برود. با این پیشنهاد، کلنل مسخره برای خودنمایی گفت حاضر است آن‌ها را تا توی ماشین بیاورد. پس کلنل با برگشت به حرفه‌ی واقعی‌اش خانواده‌ی هامبرت را تا خانه‌شان برد و در تمام راه والریا حرف زد و هامبرتِ ستمگر با هامبرت کوچولو مشورت می‌کرد که آیا هامبرت هامبرت خود او را بکشد یا معشوقش را یا هر دو را و یا هیچ‌کدام را. یادم می‌آید یک بار وقتی اسلحه‌ی دوست دانشجویی را به دستش می‌دادم (در یکی از آن روزهایی که فکر کنم تا به حال در موردش حرفی نزده‌ام و حالا هم وقت این کار نیست) به این فکر افتادم که از خواهر کوچولویش، یکی از اثیری‌ترین نیمفت‌های ممکن، دخترکی با موهای آراسته به پاپیون سیاه، لذت ببرم و بعد خودم را بکشم. حالا مانده بودم که آیا والچکا (اسمی که کلنل صدایش می‌کرد) اصلاً ارزش کشتن، خفه کردن یا غرق کردن دارد یا نه. پاهای خیلی حساسی داشت و فکر کردم همین که تنها شدیم بهتر است، به‌جای هر چیز، از همین پا ناکارش کنم.

اما لحظه‌ای تنها نشدیم. وقتی والچکا داشت چمدان بزرگ و دو تا ساک و یک کارتن را تا مرز پاره شدن پر می‌کرد و با اشک‌های روانش رنگین‌کمان آرایشش را روی صورتش پخش می‌کرد، تصور این‌که کفش‌های کوهنوردی‌ام را بپوشم و با نوک پا اردنگی محکمی به کپلش بزنم ناممکن بود، چون کلنل لعنتی دایم آن

دوروبر می‌پلکید. نمی‌گویم رفتارش از روی بی‌احترامی بود، اتفاقا به‌عکس، مثل بازیگر فرعی در کنار بازیگر اصلی مرا جذب و گمراه می‌کرد، چون با رفتار مودبِ مردم متمدن دنیای قدیم برای هر حرکتی به زبان‌های گوناگون و با تلفظ اشتباه (excuse meest-ce[۴]، j'ai demannde pardonne que j'ai puis) عذرخواهی می‌کرد و حتا وقتی والچکا شورت‌های صورتی زرق‌وبرق‌دارش را از روی بند بالای وان پایین می‌آورد با کیاست سرش را برگرداند؛ اما نامرد به‌نظر همیشه همه‌جا بود و هیکلش را با قالب آپارتمان ما جور می‌کرد، روی صندلی من روزنامه می‌خواند، گره طنابی را باز می‌کرد، سیگاری می‌پیچید، قاشق‌های چای‌خوری را می‌شمرد، به دستشویی سر می‌زد، به روسپی‌اش کمک می‌کرد تا پنکه‌ای را که پدر والچکا به او داده بود جمع کند، و چمدان‌هایش را تا خیابان می‌برد. من هم دست‌به‌سینه نصف باسنم را روی لبه‌ی پنجره گذاشته بودم و از نفرت و دلزدگی داشتم می‌مردم. سرانجام، هر دو از آپارتمان لرزان بیرون رفتند و من به‌جای سیلی‌ای که باید، مثل بازیگرهای فیلم‌ها، با پشت دست تو گوش والچکا می‌زدم، جایگزین ناچیزی را برگزیدم و در را با چنان شدتی پشت سرشان بستم که صدایش هنوز در هر رگ و پی‌ام زنگ می‌زد. سپس ناشیانه نقشم را بازی کردم و پریدم توی دستشویی تا ببینم ادوکلن انگلیسی‌ام را نبرده باشند؛ نبرده بودند. اما زود متوجه شدم که مشاور سابق تزار، پس از این‌که خوب مثانه‌اش را خالی کرده، سیفون را نکشیده. با دیدنش بدجوری حالم به هم خورد. به‌واقع، استخر باشکوه شاش آن بیگانه با ته قهوه‌ای سیگارش که در آن وامی‌رفت بزرگ‌ترین اهانت ممکن به من بود و چنان خشمگینم کرد که وحشیانه

دوروبر خودم می‌چرخیدم تا هفت‌تیری پیدا کنم. البته خوب که فکر می‌کنم می‌بینم این هم چیزی نبود به‌جز ادب طبقه‌ی متوسط روسی (و همچنین شرمِ شرقی، احتمالاً) که کلنلِ خوبِ (ماکسیمویچ! اسمش ناگهان به ذهنم زد)، این آدم بسیار رسمی (و دیگر هم‌قماش‌هایش)، را بر آن داشته که نیاز شخصی‌اش را در سکوتی مودبانه رفع کند و با سرازیر کردن حجم زیادی از آب پشت چکه‌چکه‌های آهسته‌ی ادرارش صدای بلندی در خانه نپیچاند و کوچکیِ اندازه‌ی خانه‌ی میزبانش را به رخش نکشد. اما این فکر آن لحظه به ذهنم نزد و با خشم می‌غریدم و برای پیدا کردن چیزی بهتر از جارو همه‌ی آشپزخانه را می‌کاویدم. سپس از گشتن دست کشیدم و با تصمیمی قهرمانانه از خانه بیرون زدم تا با مشت به او حمله کنم؛ البته، به‌رغم بنیه‌ی خوبم، مشت‌زن خوبی نیستم، به‌عکس ماکسیمویچ که گرچه کوتاه‌قد بود، با آن سینه‌ی فراخ به نظر می‌آمد از چدن خام درست شده باشد. در فضای خالی خیابان هیچ اثری از زنم و رفتن او نبود، به‌جز دگمه‌ی شیشه‌ای‌اش که پس از سه سال نگهداری بی‌دلیل در جعبه‌ای شکسته حالا توی گِل کنار خیابان افتاده بود. احتمالاً همین دگمه جلوی شکستن دماغم را گرفت. با این همه، پس از مدت کمی، تاوان کاری را که با من کرد پس داد. یک روز مردی پاسادینایی به من گفت که دوروبر سال ۱۹۴۵ خانم ماکسیمویچ با نام دخترِی زبوروفسکی سر زا رفت. گویی زن و مرد به‌گونه‌ای خودشان را به کالیفرنیا رسانده بودند و نژادشناسان معروف آمریکایی با حقوقی بسیار خوب آن‌ها را به مدت یک سال در پروژه‌ای آزمایشی به‌کار گرفته بودند. پروژه درباره‌ی واکنش نژاد انسان، به‌عنوان چهارپای دیرین، به

رژیم غذایی موز و خرما بود. خبررسان دکتری بود که قسم می‌خورد با چشم‌های خودش والچکای چاق و کلنل را که اکنون چاق‌تر و موهایش هم سفید شده دیده است. می‌گفت توی یکی از دست‌هایشان میوه بود و دست دیگر آب و دست دیگر زیرانداز و دست چهارم چیزهای دیگر، و به همراه چهارپایان دیگر که از میان آدم‌های بدبخت و تهیدست انتخاب شده بودند به‌سختی روی کف شسته‌شده‌ی اتاق‌های روشن می‌خزیدند. برای خواندن نتیجه‌ی این آزمایش‌ها همه‌ی مجله‌های مردم‌شناسی را ورق زدم، ولی گویی هنوز چاپ نشده. البته این آزمایش‌های علمی بعضی وقت‌ها طول می‌کشد تا به بار بنشینند. امیدوارم وقتی چاپ شد شرح و عکس هم داشته باشد، گرچه گمان نمی‌کنم کتابخانه‌ی زندان چنین آثاری را در خود جای دهد. این یکی که من این روزها در آن زندانی شده‌ام، به‌رغم آن همه لطف و محبت وکیلم، خود مثال خوبی برای نشان دادن وضعیت کتابخانه‌های زندان‌هاست. اینجا مثلاً *انجیل* دارند که خوب معلوم است، و همچنین آثار **دیکنز** (سری خیلی قدیمی‌اش را از نشر جی. دبلیو دیلینگهم، نیویورک، سال ۱۸۸۷، که حتا سالش با شماره‌های لاتین نوشته شده)، *دانشنامه‌ی کودکان* (با عکس‌های قشنگی از دخترکان شلوارکپوشِ پیشاهنگ با موهای بور شفاف) و *اعلام یک قتل* از آگاتا کریستی. ناگفته نماند که اثری مثلاً درخشان مثل *ولگردی در ایتالیا* نوشته‌ی **پرسی الفینستون**، نویسنده‌ی *بازدید از ونیز*، چاپ بوستون، سال ۱۸۶۸، و اثری کم و بیش جدید (۱۹۴۶) به نام *افراد بلندآوازه‌ی سینما* مثل بازیگران، تولیدکننده‌ها، نمایشنامه‌نویس‌ها به همراه عکس‌هایی از صحنه‌های فیلم‌هایشان نیز در این کتابخانه یافت می‌شود. دیشب که این

آخری را ورق می‌زدم، از قضا نگاهم روی چیزی خیره ماند که منطق‌دانان از آن بیزارند و شاعران عاشق آن. بیشتر آن صفحه را اینجا بازنویسی می‌کنم:

رولند پایم، متولد سال ۱۹۲۲ از لاندی، ماساچوست. دانش‌آموخته‌ی مدرسه‌ی تاتر السینور، دربی، نیویورک. در سان‌برست روی صحنه آمد و در کنار بسیاری از کارهای دیگر، *دو بلوک از اینجا*، *دختری سبزپوش*، *شوهری گیج*، *قارچ عجیب*، *بزن و برو*، *جان لاولی* و *در رویای تو بودم* را بازی کرده است.

کِلِر کوئلتی، نمایشنامه‌نویس آمریکایی. متولد سال ۱۹۱۱ از اوشن‌سیتی، نیویورک. دانش‌آموخته‌ی دانشگاه کلمبیا. از کار در آگهی به نمایشنامه‌نویسی رسید. نویسنده‌ی *نیمف کوچک*، *بانویی عاشق آذرخش* (در همکاری با ویوی‌ین دارکبلوم) و همچنین *عصر سیاه*، *قارچ عجیب*، *عشق پدرانه* و چیزهای دیگر. نمایشنامه‌هایی که برای بچه‌ها نوشته فراوان و درخور توجه‌اند. *نیمف کوچک* (۱۹۴۰) در فصل زمستان به شعاع چهارده هزار مایل روی صحنه رفت و پیش از آن‌که به نیویورک برسد ۲۸۰ بار بازی شد.

سرگرمی‌های این نویسنده: ماشین‌های سرعت، عکاسی، حیوانات دست‌آموز.

دلورس کویین، متولد سال ۱۸۸۲ از دیتون، اوهایو. دانش‌آموخته‌ی آکادمی آمریکا. اولین بار در سال ۱۹۰۰ در اتاوا روی صحنه رفت. کارش را در سال ۱۹۰۴ در نیویورک با نمایش *هرگز با غریبه‌ها حرف نزن* آغاز کرد (در ۳۰ نمایش دیگر ظاهر نشد).

این‌که اسم معشوق نازنین من به این عجوزه‌ی بازیگر چسبیده هنوز هم مرا با دردی جانسوز تکان می‌دهد. شاید او هم باید هنرپیشه می‌شد. متولد ۱۹۳۵. در

نمایشنامه‌نویس آدمکش ظاهر شد (متوجه شدم که در پاراگراف پیش قلمم لغزید و به‌جای ظاهر شد نوشتم ظاهر نشد، اما لطفا درستش نکن، کلارنس) و همچنین در *کواین سواین* و *مجرم در کشتن محرم*. آه، لولیتای من، فقط این کلمه‌ها برایم مانده‌اند تا با آن‌ها بازی کنم.

۹

کار پیگیریِ طلاق سفرم را عقب انداخت، و پس از گذراندن زمستانی در کشور پرتغال، زمانی که اندوه جنگ جهانیِ دیگری بر جهان سایه انداخته بود، و پس از رهایی از بیماری سینه‌پهلو، سرانجام به آمریکا رسیدم. در نیویورک هر کار آسانی را که سرنوشت برایم رقم می‌زد با اشتیاق می‌پذیرفتم؛ مثلاً تنظیم و ویرایش آگهی‌های عطر و ادوکلن؛ و هر وقت کار بهتری برای انجام دادن نداشتم به آن می‌پرداختم. از جسته و گریخته بودن این کار خوشم می‌آمد، و همچنین از این‌که به‌ظاهر به نوشتن و ادبیات ربط داشت. از سوی دیگر، در زمان جنگ، دانشگاهی در نیویورک از من خواست که تاریخ ادبیات تطبیقی فرانسه را برای دانشجویان انگلیسی‌زبان کامل کنم. اولین جلد آن دو سال طول کشید و در این مدت روزی نبود که از پانزده ساعت کمتر کار کنم. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم زندگی‌ام، دقیق، به دو بخش گسترده‌ی درخشان و باریکِ تاریک تقسیم شده بود: بخش درخشان آن مربوط می‌شد به کار دلگرم‌کننده‌ی پژوهش در کتابخانه‌های باشکوه، و بخش تاریکش به میل جنسی طاقت‌فرسایم، و بی‌خوابی‌هایی که از آن بسیار گفته‌ام. خواننده، که حالا دیگر مرا می‌شناسد، به‌آسانی می‌تواند تصور کند که برای نیم‌نگاهی گذرا (آه که همیشه هم از دور) به

نیمفت‌هایی که در سنترال پارک بازی می‌کردند چقدر گرما و گرد و خاک می‌خوردم، و همچنین می‌دانند که چقدر از زرق و برق زنان کارمند عطرزده‌ای که مرد خوش‌مشنگی در یکی از اداره‌ها یکریز درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زد نفرت داشتم. بهتر است از این‌ها بگذریم. سرانجام، چنان بیمار و ناخوش شدم که در آسایشگاهی بستری‌ام کردند و بیش از یک سال در آن‌جا ماندم؛ پس از مرخصی، دوباره به کارم برگشتم تا دوباره بستری شوم.

گویی مدتی زندگی دشوار در جنگل یا بیابان می‌توانست به بهبود حالم کمک کند. یکی از دکترهای خوب من، جوانی با ته‌ریش قهوه‌ای، گیرا اما بدبین، برادری داشت که سرپرست گروهی اعزامی به شمال کانادا بود. مرا هم به‌عنوان «ثبت‌کننده‌ی واکنش‌های فیزیکی» با این گروه فرستادند. من و دو گیاه‌شناس جوان و نجاری پیر با یکی از متخصص‌های تغذیه‌ی گروهمان، دکتر آنیتا جانسون، نوبتی همبستر می‌شدیم (برای من هرگز چندان موفقیت‌آمیز نبود). خوشبختانه، دیری نپایید که این خانم رفت. من که هیچ نفهمیدم این گروه اعزامی به‌واقع دنبال چه بود. بنا به شمار بسیار هواشناس‌هایی که همراه این گروه بودند، فکر می‌کردم دارند قطب مغناطیسی در حال حرکت و متزلزل شمال (فکر کنم تا کشور ولز) را ردیابی می‌کنند. گروهی از ما با گروهی از کانادایی‌ها در پی‌یر پوینتِ ملویل ساند[1] ایستگاه هوایی می‌زدند. گروه دیگر که باز هم واقعیت ماجرا را نمی‌دانستند پلانکتون‌ها را جمع می‌کردند. گروه سوم روی بیماری سل در تونددرا مطالعه می‌کردند. یک بار با برَت، فیلمبردار گروه، پسری بی‌اعتمادبه‌نفس (او هم نوعی مشکل

روانی داشت)، در انجام کارهای بی‌اهمیت با هم جور شدیم و از او شنیدم که افراد مهم این مجموعه، رهبران واقعی‌ای که ما هیچ‌کدامشان را ندیدیم، کارشان بررسی تاثیر آب و هوا روی بهبود کیفیت خز روباه قطبی‌ست.

در این مدت، در کلبه‌های پیش‌ساخته‌ی چوبی، در میان سنگ‌های گرانیت دوره‌ی پیش‌کامبرین، از دوره‌های زمین‌شناسی، زندگی می‌کردیم. ذخیره‌ی خوبی از همه‌چیز داشتیم، مثل مجله‌های *ریدرز دایجست*، دستگاه بستنی‌سازی، دستشویی‌های صحرایی، کلاه‌های کاغذی برای جشن کریسمس و غیره. در کمال شگفتی، به‌رغم یا به‌خاطر نبودِ فکر و خیال‌های هوسبازانه، حالم بهتر شد. زندگی در میان گیاهان بی‌بروباری مثل درختچه‌های کم‌پشت و گلسنگ، تازه شدن و شاید پاک شدن با تندبادهای پرسروصدا، و نشستن روی تخته‌سنگی زیر آسمان کاملاً صاف و درخشان (گرچه از دل آن هیچ‌چیز مهمی درنمی‌آمد) مرا از خودِ واقعی‌ام جدا می‌کرد. دیگر هیچ وسوسه‌ای دیوانه‌ام نمی‌کرد. دخترکان تپل و گلگون اسکیمو که بوی ماهی می‌دادند، با موهای پرکلاغی زشت و صورت‌هایی مثل خوکچه‌ی هندی، حتا از دکتر جانسون هم کمتر میل جنسی مرا برمی‌انگیختند. به عبارت دیگر، در قطب نیمفتی پیدا نمی‌شود.

چند روزی وظایف مهمی مثل آزمایش جریان یخ‌رودها، تجزیه‌ی پشته‌های باقی‌مانده از یخ‌رودها، جن و جانورها را رها کردم و مشغول نوشتن درباره‌ی چیزهایی شدم که خوشباورانه تصور می‌کردم «واکنش»های واقعی‌اند (مثلاً متوجه شدم که خواب‌ها زیر آفتاب نیمه‌شب بسیار رنگارنگ‌اند؛ دوست فیلم‌بردارم هم این را تایید کرد). کار دیگری که باید انجام می‌دادم

گرفتن آزمون‌های کوچک از افراد گوناگون همراهمان بود. این آزمون‌ها درباره‌ی موضوع‌های مهمی مثل نوستالژی، ترس از حیوانات ناشناس، هوس‌های غذایی، انزال شبانه، سرگرمی‌ها، برنامه‌ی رادیویی مورد علاقه، تغییر در چشم‌انداز و این‌ها بود. خیلی زود همه از پاسخ دادن به این سوال‌ها خسته شدند. برای همین، کل این پروژه را رها کردم و نزدیک به پایان کارِ سخت بیست ماهه‌ام در آن سرما (به قولِ یکی از گیاه‌شناس‌ها که به‌شوخی می‌گفت) گزارشی کاملاً دروغین و چنان پرآب‌وتاب ساختم که خواننده آن را نه‌تنها در مجله‌ی *اکتشاف‌های قطب* بلکه در سالنامه‌ی روان‌فیزیکی بزرگسالان ۱۹۴۵ یا ۱۹۴۶ نیز خواهد یافت؛ بعدها از دکتر سلامتی‌بخشم شنیدم که نتیجه‌ی این گزارش به‌واقع برای قطب مغناطیسی یا هر چیز دیگری از جزیره‌ی ویکتوریا در قطب شمال ضرری نداشته، زیرا هدف اصلی چیزی بود که «پنهانی و مجرمانه» انجام شد. این را هم اضافه کنم که هر چه بود به‌خوبی به بار نشست.

وقتی خواننده بفهمد که با برگشتم به دنیای تمدن بار دیگر به جنون دچار شدم، افسوس خواهد خورد (اگر برای مالیخولیا و رنج تحمل‌ناپذیری مثل آن باید بی‌رحمانه‌ترین واژه را به‌کار ببرم، جنون واژه‌ی مناسبی‌ست). اما بهبود کاملم را مدیون کشفی‌ام که هنگام درمان در آن آسایشگاه بسیار پرهزینه به دست آوردم. آن‌جا فهمیدم که در بازیچه گرفتن روان‌پزشکان لذت بی‌پایانی نهفته است: با حیله آن‌ها را پیش ببریم و هرگز نگذاریم بفهمند که همه‌ی ترفندهای حرفه‌شان را بلدیم؛ برایشان به‌دروغ خواب‌های دقیق و باورپذیر تعریف کنیم، نمونه‌های دقیق و خالص (که این کلاش‌های خواب را به

روزگاری برساند که خودشان این خواب‌ها را ببینند و با جیغ و فریاد از خواب بیدار شوند): با بیان صحنه‌های بسیار واقع‌نما اما به‌واقع دروغین دستشان بیندازیم و نگذاریم ذره‌ای به گرفتاری واقعی جنسی‌مان آگاه شوند. با رشوه دادن به یکی از پرستارها توانستم به پرونده‌هایم دسترسی پیدا کنم و دریابم که مرا «بالقوه هم‌جنس‌گرا» و «بالفعل ناتوان جنسی» نامیده‌اند. خیلی خوشحال شدم. بازی عالی‌ای بود و نتیجه‌اش در مورد من چنان کامل بود که پس از این‌که حالم خوبِ خوب شد یک ماه دیگر آن‌جا ماندم (خوب می‌خوابیدم و مثل دخترمدرسه‌ای‌ها غذا می‌خوردم). سپس یک هفته‌ی دیگر اضافه کردم، فقط برای بازی دادن و لذت بردن از تازه‌واردی توانمند، یک آدمِ معروفِ آواره (و بی‌گمان آشفته)، که با بهره‌وری از روش ویژه‌ای به بیماران می‌قبولاند شاهد بسته شدن نطفه‌ی خودشان بوده‌اند.[۲]

۱۰

پس از مرخص شدن از آن‌جا، مسیر را به سمت جایی مثل حومه‌ی نیوانگلند یا یک شهر کوچک آرام (با درختان نارون و کلیسایی سفید) تغییر دادم، جایی که می‌توانستم تابستان را به پژوهش بگذرانم و به سر و سامان دادن به بقیه‌ی یادداشت‌هایی که فشرده در جعبه‌ای گذاشته بودم ادامه دهم، و گهگاهی تنم را در آب دریاچه‌ای در آن نزدیکی‌ها بشویم. دوباره به کارم علاقه‌مند شدم، منظور به کار سخت پژوهشی‌ام؛ چیز دیگر شرکت فعالم در کارِ به‌ارث‌رسیده از عمویم بود که تا آن زمان به کمترین مقدار رسیده بود.

یکی از کارمندان پیشینش، تخم و ترکه‌ی یکی از آن خانواده‌های سرشناس، پیشنهاد داد چند ماهی در خانه‌ی

عموزاده‌ی مالباخته‌اش، آقای مککوی گوشه‌گیر، زندگی کنم. زنش خواسته بود طبقه‌ی بالای خانه‌شان را که روزی عمه‌ی مرحومشان بی‌سروصدا آن‌جا زندگی می‌کرده اجاره بدهد. گفت عموزاده‌اش دو تا دختر کوچولو دارد، یکی‌شان نوزاد است و دیگری دوازده ساله، و باغی چشم‌نواز که نزدیک دریاچه‌ای زیباست. گفتم به‌نظر بسیار عالی می‌آید.

برای آن‌ها نامه‌ای نوشتم و قانعشان کردم که آدم متمدنی‌ام. سپس به راه افتادم و شب را در قطار در رویا گذراندم و همه‌ی جزیات ممکن را درباره‌ی نیمفتی اسرارآمیز که می‌توانستم به زبان فرانسوی به او درس بدهم و به زبان هامبرتی ناز و نوازشش کنم تجسم کردم. اما هیچ‌کس برای دیدن من به ایستگاه کوچکی که در آن با کیفِ نوی گران‌قیمتی چشم‌به‌راه بودم نیامد و هیچ‌کس هم به تلفنم جواب نداد؛ سرانجام، مککو آشفته و پریشان با لباس‌های خیس به تنها هتل رمزدیل سبز و صورتی رسید و خبر آورد که خانه‌اش آتش گرفته و خاکستر شده؛ این شاید ناشی از پرتوهای آتش خانمانسوزی بود که همزمان در تمام شب در رگ‌های من زبانه می‌کشید. گفت خانواده‌اش ماشین را برداشته و به سمت مزرعه‌شان رفته‌اند، ولی یکی از دوستان زنش، آدم بزرگواری به نام خانم هیز، ساکن خانه‌ی شماره‌ی ۳۴۲ خیابان لان، می‌خواهد به من کمک کند. خانمی هم که روبه‌روی خانه‌ی خانم هیز زندگی می‌کند ماشین لیموزین قدیمی محشر با سقف چهارگوشش را به مککو قرض داده بود و سیاهپوستی شاد و شنگول راننده‌اش بود. حالا که تنها هدفم از آمدن از بین رفت، دیگر برنامه‌ریزیِ بالا مسخره و بیخود بود. معلوم است که خانه‌اش باید از نو ساخته می‌شد، اما به من چه؟ آیا درست

بیمه‌اش نکرده بود؟ بدجوری خشمگین و دلخور و ملول بودم، اما از روی ادب اروپایی‌ام نمی‌توانستم پیشنهاد او را نپذیرم و در آن ماشینِ تشییع جنازه به خیابان لان نروم. اگر هم نمی‌پذیرفتم، بی‌شک مککو برای خلاص شدن از دست من روش دقیق‌تری را تدبیر می‌کرد. خودش با شتاب رفت و راننده‌ی من کوتاه قهقهه‌ای زد و سرش را تکان داد. در راه به خودم قول شرف دادم که حتا فکرِ ماندن در رمزدیل را هم به سرم راه ندهم و همان روز با هواپیما به سمت برمودا، باهاما یا بلیتز بروم. مدت‌ها بود که حس خوش‌گذرانی در سواحل رنگارنگ این شهرها در کمرم برانگیخته می‌شد، تا این‌که پسرعموی مککو با پیشنهاد خیرخواهانه‌اش که حالا بی‌فایده شده بود جهت قطار افکارم را صد و هشتاد درجه تغییر داد.

حرف تغییر جهت شد: وقتی داشتیم به سمت خیابان لان می‌پیچیدیم، نزدیک بود با ماشین از روی سگ فضولی رد شویم (یکی از آن سگ‌هایی که در انتظار آمدن ماشین‌ها روی زمین دراز می‌کشند). کمی جلوتر، خانه‌ی هیز، با چارچوب سفید بی‌ریختش ظاهر شد. البته بیشتر به خاکستری می‌زد تا سفید و خیلی کهنه و دلگیر می‌نمود. منظورم یکی از آن خانه‌هایی‌ست که ندیده می‌دانی در حمامش شیلنگی پلاستیکی به لوله‌ی زیر شیر وصل شده است. شاگردانه‌ی راننده را دادم و آرزو کردم بی‌درنگ برود تا شاید بتوانم بی‌خبر به هتلم برگردم؛ ولی صاف رفت جلوی خانه‌ی روبه‌رو و جلوی پیرزنی که از سرسرای خانه‌اش او را صدا می‌کرد ایستاد. چه‌کار می‌توانستم بکنم جز این‌که کلید زنگ را فشار دهم؟

پیشخدمت سیاهپوستی در را به رویم باز کرد و مرا روی موکت پشت در چشم‌به‌راه گذاشت و خودش تند به سمت

آشپزخانه و غذایی که داشت می‌سوخت و به‌یقین نباید می‌سوخت دوید.

جلوی راهروی ورودی زنگوله‌هایی از نوع ماسماسک‌های چوبیِ چشم‌سفید مکزیکی آویزان بود، و کپی مللآوری از *آرلی‌زی‌ین*، نقاشی **ون‌گوگ**، که معمولاً طبقه‌ی متوسطِ هنردوست به دیوار خانه‌شان می‌زدند. سمت راست دری نیمه‌باز بود و گوشه‌ای از اتاق نشیمن، چند تا خرت و پرت مکزیکیِ دیگر و مبلی با پارچه‌رومبلیِ راه‌راه دیده می‌شد. وقتی به توپ تنیس خاکستری‌ای روی قفسه‌ای چوبی خیره شدم و پیشانی‌ام را پاک کردم و تازه فهمیدم که چه عرقی روی پوستم نشسته و چقدر بیرون گرم بوده، از بالای راه‌پله‌ی ته راهرو صدای بم خانم هیز که به نرده‌ها تکیه داده بود بلند شد. با لحنی ملیح پرسید: «آقای هامبرت؟» کمی خاکستر سیگارش هم روی زمین ریخت. سپس از پله‌ها پایین آمد. صورتش بیشتر چهارگوش بود تا گرد. دمپایی و شلوار راحتی زرشکی و بلوز ابریشمی زردی پوشیده بود و همچنان با انگشت اشاره به سیگارش ضربه می‌زد.

بهتر است الان توصیفش کنم و از شر این یکی خلاص شوم. زن بیچاره در میانه‌ی دهه‌ی چهارم عمرش بود. پیشانی براق، زیرابروی برداشته، با قیافه‌ای بسیار معمولی ولی تا اندازه‌ای گیرا؛ شاید بشود گفت شمای دوری از **مارلین دیتریک** داشت. گوجه‌ی موی قهوه‌ای برنزه‌اش را از پشت سر دست می‌زد و مرا به اتاق پذیرایی می‌برد. یکی دو دقیقه‌ای درباره‌ی آتش‌سوزی خانه‌ی مککو و خوبی‌های زندگی در رمزدیل حرف زدیم. چشم‌های سبز دریاییِ فاصله‌دارش به شکلی مسخره از نوک سر تا ناخن پایم می‌چرخید، ولی به‌عمد از نگاه کردن به چشم‌هایم خودداری می‌کرد. لبخندش فقط

بالا انداختن مسخره‌ی یک ابرو بود. حرف که می‌زد، خودش را از روی مبل وامی‌پیچاند و با حالتی پرشی به سمت سه تا جاخاکستری یا توری جلوی شومینه (جایی که میانه‌ی قهوه‌ای سیبی افتاده بود) می‌کشید و دوباره برمی‌گشت و توی مبل فرو می‌رفت. یکی از پاهایش را هم زیر باسنش تا کرده بود. بی‌تردید از آن زن‌هایی بود که حرف‌هایشان را چنان صیقل می‌دهند که گویی عضو کانون کتابخوانی، بازی بریج یا یکی از این گروه‌های سنتی لعنتی‌اند، اما به‌واقع روح و جسمشان هیچ صیقلی نخورده، زن‌هایی به‌دور از ذره‌ای شوخ‌طبعی، آن‌هایی که نسبت به ده‌ها موضوعی که در مهمانی‌ها مطرح می‌شود به‌کل بی‌تفاوت‌اند، اما قوانین این گفت‌وگوها را خیلی خوب رعایت می‌کنند، گرچه به‌آسانی می‌توان تشخیص داد که هیچ نگرانی یا توجه خاصی نسبت به موضوع ندارند. خیلی خوب متوجه شدم که اگر به هر علت پیش‌بینی‌ناپذیری مستاجر او بشوم، بنا به آن چیزی که در ذهنش از مستاجر دارد، هر کاری را با روش خاص خودش با من خواهد کرد، و من دوباره درگیر یکی از آن روابط عاشقانه‌ی ملال‌آوری خواهم شد که همه‌ی زیر و بمش را خوب می‌شناسم.

اما شک نداشتم که در آن‌جا نمی‌مانم. بی‌تردید نمی‌توانستم در آن نمونه از خانه‌هایی که روی هر صندلی‌شان مجله‌های چرکمرده ریخته و در آن‌ها نوعی پیوند ناخوشایند میان کمدی مثلاً «مبلمان مدرن کارا» با تراژدی «صندلی‌های جنبان زهواردررفته» و چراغ‌های رومیزی لکنته و لامپسوخته برقرار است خوشحال باشم. پس از آن، مرا به طبقه‌ی بالا برد تا به‌اصطلاح «اتاقم» را نشانم دهد. چون فکر می‌کردم که بی‌چون‌وچرا آن را رد می‌کنم، به آن نگاهی گذرا

انداختم. با این همه، بالای «تختخوابم» تصویر *سونات کرویتسر* از **رنه پرینه** را تشخیص دادم. خانم هیز این اتاقِ خدمتکار را «نیمه‌آپارتمان» نامید! محکم به خودم گفتم هر چه زودتر باید از این‌جا بروم، گرچه به‌ظاهر وانمود کردم که به‌ازای پول کمی که میزبان پرتمنایم برای غذا و سقف می‌خواهد این اتاق نحسِ مزخرف درخور تامل است.

به هر حال، ادبِ آموخته در کشورهای جهان کهن وادارم می‌کرد که تا پایان این آزمونِ دشوار بروم. از آن‌جا به سمت راست خانه رفتیم (به قول او، به سمت «اتاق‌های من و لو.» خیال کردم لو همان خدمتکار است) و این پناهجوی دلجوی، این مرد مشکل‌پسند، وقتی افتخار دیدن تنها دستشویی نصیبش شد، نتوانست نفرتش را بروز ندهد؛ فضای دراز کوچکی میان راهرو و اتاق لو، با چیزهای مبهم خیسی که روی وان آویزان بودند (و مویی که کف وان به شکل علامت سوال افتاده بود) و آن‌طور که انتظار می‌رفت مار پلاستیکی چنبره‌زده‌ای هم جلوی وان بود و، هم‌جور با آن، موکت صورتی نرمی که سر توالت را می‌پوشاند.

خانم دستش را لحظه‌ای روی آستینم گذاشت و اشتیاق نیمه‌آشکاری را، که می‌شود زیاده‌روی در «بی‌خیالی» نامید، با شرم و اندوه ترکیب کرد و گفت: «احساس می‌کنم خیلی خوشت نیامد،» چنان که باعث شد شیوه‌ی سرد انتخاب واژه‌هایش مثل لحن سخنرانی پروفسورها غیرطبیعی جلوه کند. «قبول دارم که خانه‌ی چندان مرتبی نیست،» گوش محکوم‌به‌شنیدنم همچنان می‌شنید، «اما قول می‌دهم که این‌جا راحت باشی، خیلی راحت، واقعاً راحت» (داشت به لب‌هایم نگاه می‌کرد)، «حالا برویم باغ را نشانت بدهم» (این جمله را با نشاطی

بیشتر و لحنی گیراتر گفت).
با بی‌میلی دوباره دنبالش به راه افتادم. از پله‌ها پایین آمدیم و از میان آشپزخانه‌ی ته راهروی سمت راست خانه، همان سمت ناهارخوری و سالن پذیرایی، گذشتیم (زیر اتاق «من» در سمت چپ خانه فقط گاراژ بود). پیشخدمت سیاهپوست و کم و بیش جوان و چاق هنوز توی آشپزخانه بود. ما را که دید، کیف سیاه براق و بزرگش را از روی دستگیره‌ی دری که به ایوان پشتی باز می‌شد برداشت و گفت: «خانم هیز، من دیگر می‌روم.» خانم هیز آهی کشید و جواب داد: «باشد، لوئیز، روز جمعه برنامه‌ات را روشن می‌کنم.» سپس، از انباری کوچکی گذشتیم و به اتاق ناهارخوری که درست موازی اتاق پذیرایی بود و پیشتر خوبی‌هایش را گفته‌ام وارد شدیم. روی زمین نگاهم به جوراب سفیدی افتاد. خانم هیز با غری سرزنش‌آمیز خم شد و آن را برداشت و توی کمد کنار انباری پرت کرد. به میز چوبی و سید میوه‌ی روی آن که فقط هسته‌ی خیس آلویی میانش بود نگاهی تند انداختیم و گذشتیم. دستم را توی جیبم فرو بردم و کورمال برنامه‌ی زمانی قطارها را بیرون کشیدم و خیلی تند به ساعت حرکت اولین قطار نگاه کردم. هنوز توی سالن ناهارخوری پشت سر خانم هیز می‌رفتم که ناگهان گلخانه‌اش نمایان شد. راهنمایم داد زد: «این هم مهتابی» و سپس ناهنگام امواج دریایی آبی در دلم خروشید و از روی موکتی زیر رودخانه‌ی خورشید دخترک نیمه‌برهنه‌ای روی زانوهایش جابه‌جا شد. عشق ریویرایی‌ام بود که از بالای عینک آفتابی‌اش دقیق به من نگاه می‌کرد.
خودش بود، همان کودک، با همان شانه‌های ظریف عسلی‌رنگ، همان پشت ابریشمی خمش‌پذیر برهنه و همان سر پر

از موی شاه‌بلوطی‌رنگ. دور سینه‌اش دستمال سیاه خال‌خالی‌ای گره زده بود و پشت آن پستان‌های تازه‌جوانه‌زده‌ای را که در روز جاودانه‌ای نوازششان کرده بودم از چشم سالخورده‌ی چهره‌ام پنهان می‌کرد، اما نه از چشم حافظه‌ی جوانی‌ام. و من مثل دایه‌ی شازده کوچولوی افسانه‌ای (که گم شده، دزدیده شده، و در لباس‌های ژنده‌ی کولی‌ای پیدا شده، اما تن برهنه‌اش از پس این پاره‌ها به شاه و سگ‌های شکاری‌اش لبخند می‌زند) او را از روی خال قهوه‌ای تیره‌ی روی پهلویش شناختم. با شگفتی و شادمانی (شاه در تمنای لذت، شیپورها جارزنان، دایه مست) دوباره شکم درون‌کشیده‌ی زیبایش را دیدم و لب و لوچه‌ی آویزانم لحظه‌ای نخست روی آن مکث کرد، و سپس روی آن باسن کودکانه‌ای که در آن واپسین روزِ جاودانه‌ی لعنتی، پشت «صخره‌های صورتی،» بر جای دندانه‌های به‌جامانده از کش شورتش بوسه زده بودم. آن بیست و پنج سالی که پس از آن زندگی کرده بودم تا اندازه‌ی یک نقطه‌ی تپنده کاهش یافت و ناپدید شد.

احساس می‌کنم شرح دقیق آن جرقه، آن لرز، آن فشار ناشی از هیجان شناخت او سخت‌ترین کار ممکن است. در همان یک لحظه‌ی درخشان که نگاهم روی کودک زانوزده لغزید (چشم‌هایش پشت آن عینک آفتابی سیاه چشمک زد، خانم دکتر کوچکی که قرار بود همه‌ی دردهایم را درمان کند) و در لباس مبدل بزرگسالان از کنار او گذشتم (مرد جذاب و خوشقیافه‌ی گنده، مردی از دنیای سینما)، مکنده‌ی روحم هر ذره از زیبایی درخشان او را مکید، همه‌ی ذره‌هایی را که در همان یک آن با ذره‌ذره‌ی زیبایی عروس مرده‌ام سنجیدم. دمی بعد، او، البته این یکی تازه، لولیتا، لولیتای من، الگوی اولیه‌اش را

کاملاً در سایه برد. همه‌ی آن چیزی که می‌خواهم روی آن تاکید کنم این است که کشفِ او پیامد ویرانگر آن روزهای عذاب‌آور گذشته در آن «قلمروی شاهزادگی‌ام در کنار دریا» بود. هر حادثه‌ای بین این دو حادثه فقط زنجیره‌ای از پایه‌ریزی‌های اشتباه، احمقانه و کورکورانه از لذت بود. شباهت‌ها آن‌قدر بود که دو نفر یکی شدند.

این را هم بگویم که به‌هیچ‌روی دچار توهم نیستم. قاضی‌هایم همه‌ی این‌ها را بازی مرد دیوانه‌ای در نمایشی احمقانه برداشت خواهند کرد، مردی با علاقه‌ی نفرت‌انگیز به میوه‌ی سبز. مهم نیست، دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد. فقط می‌دانم وقتی که من و زنِ هیز از پله‌های حیاط پایین می‌رفتیم و وارد باغ نفسگیرش می‌شدیم زانوهایم مثل عکسی روی آب می‌لرزید و لب‌هایم مثل ماسه‌ها بودند و...

خانم هیز گفت: «او لوی من است و این‌ها گل من.»

گفتم: «بله، بله، چه زیبا، زیبا، زیبا.»

۱۱

سند شماره‌ی دو دفترِ یادنگاشتی جیبی‌ست با جلد چرم مصنوعی سیاه که روی آن سال طلایی «۱۹۴۷» گوشه‌ی بالای چپ «escalier en»[1]حک شده بود. طوری از این محصول خوب کمپانی فلان فلان، ساخت بلنکتون ماساچوست، حرف می‌زنم که گویی همین‌جا جلوی من است. درواقع، پنج سال پیش نابود شد و چیزی از آن نماند، به‌جز ظاهر مختصرش، (با درود و احترام به حافظه‌ی تصویربردارم) ققنوسِ[2] بی‌بال و پر نحیف.

اما ماجرا خیلی دقیق در خاطرم مانده است، چون به‌واقع دو بار آن را

نوشته‌ام. نخست برای هر بخش روی «برگه‌های ماشین تحریر» با مداد یادداشت‌هایی نوشتم (بارها پاک کردم و از نو نوشتم) و سپس آن‌ها را خوب خلاصه کردم و با ریزترین و شیطانی‌ترین دستخطم در آن دفترچه‌ی سیاهی که گفتم بازنویسی کردم.

در نیوهمشایر، سی‌ام می را برای روزه‌داری (به‌منظور پیشگیری از حوادث طبیعی سخت) تعطیل می‌کنند، اما این روز در کارولینای شمالی و جنوبی تعطیل نیست. در همان روز، به‌دلیل همه‌گیر شدن نوعی ویروس آنفلوانزای شکمی (حالا هر چه بود)، مدرسه‌ها را ناگزیر بستند و تا پایان تابستان باز نکردند. خواننده ممکن است داده‌های مربوط به آب و هوای سال ۱۹۴۷ را در روزنامه‌های رمزدیل بررسی کند. این اتفاق چند روز پس از جابه‌جایی من به خانه‌ی هیز رخ داد، و آن دفترچه‌ی یادداشتی که حالا می‌خواهم سرسری از روی آن بگذرم (مثل جاسوسی که پیامی را حفظ می‌کند و نوشته‌ی آن را قورت می‌دهد) دربرگیرنده‌ی بیشتر رویدادهای ماه ژوئن آن سال بود.

پنجشنبه. روزی بسیار گرم. از نقطه‌ی مناسبی (پنجره‌ی حمام) دلورس را دیدم که زیر نور سبز کمرنگ پشتِ خانه سلانه‌سلانه راه می‌رفت و چیزهایی را از روی بند رخت‌ها برمی‌داشت. پیراهنی چهارخانه، شلوار جین آبی و کفش‌های کتانی پوشیده بود. هر حرکتی که زیر سایه‌روشن‌های حیاط می‌کرد مرموزترین و حساس‌ترین تار وجود زبون مرا به صدا درمی‌آورد. پس از مدتی، روی پایین‌ترین پله‌ی ایوان پشتی، کنار من نشست و شروع کرد سنگریزه‌های میان دو پایش را جمع کردن، سنگریزه‌ها، خدای من، و سپس تکه‌ای از شیشه‌ی شیر پیچ‌خورده‌ای را که شبیه لب گره‌شده بود برداشت، و یکی‌یکی

به سمت قوطی‌ای پرتاب کرد. دنگ. نمی‌توانی برای بار دوم بزنی، نمی‌توانی بزنی، تماشایش شکنجه بود، دنگ؛ آه، عالی‌ست: پوست برنزه و لطیف، بی‌هیچ لکی. خوردن بستنی باعث می‌شود جوش بزنی. روغن زیادی پوست که به چربی پوست معروف است پیاز مو را تغذیه می‌کند، ولی اگر فراوان تولید شود، سبب تحریک پوست شده و راه را برای عفونی شدن جوش‌ها باز می‌کند. اما نیمفت‌ها جوش نمی‌زنند، گرچه شکمشان را با غذاهای چرب و شیرین پر می‌کنند. خدایا، دیوانه‌کننده است، آن نقطه‌ی براق لرزان بالای گیجگاهش که کم‌کم به موی قهوه‌ای روشن می‌رسد؛ و آن استخوان کوچکی که روی مچ پای پودرزده‌اش می‌پیچد. «دختر مککو؟ گینی مککو؟ آدم وحشتناکی‌ست. و بدجنس. و چشم‌وگوش‌بسته و هالو. نزدیک بود از فلج اطفال بمیرد.» دنگ. کرک‌های براق تورمانند روی ساعدش. وقتی بلند شد که رخت‌های شسته را ببرد تو، توانستم از دور جای رنگ‌رفته‌ی شلوار جین لی‌برگشته‌اش را روی نشیمنگاهش بستایم. آن سمت چمن، خانم هیز لوس با دوربینش، مثل درخت تقلبی مرتاض‌ها، بزرگ شد و، پس از کمی جار و جنجال برای برگشتن رو به آفتاب و گفتن نگاه غمگین بالا و نگاه خوشحال پایین، با پررویی از منی که با چشم‌های نیم‌بسته به پله‌ها نگاه می‌کردم عکس گرفت، از هامبرت خوشقیافه.

جمعه. دیدمش که با دختر تیره‌رنگی به نام رُز جایی می‌رفت. چرا شیوه‌ی راه رفتنش، راه رفتن یک بچه، به‌راستی یک بچه!، این‌گونه زننده تحریکم می‌کند؟ بگذار تحلیلش کنم. کمی نوک پاهایش را رو به تو می‌گذاشت. زیر زانویش در هر گام لق می‌زد و تا پایان گام این لقی کش می‌آمد. کمی هم پاهایش را روی زمین می‌کشید. بسیار بچه‌گانه، بی‌نهایت

روسپی‌وار. هامبرت هامبرت هم با حرف زدن لاتی این کوچولو و صدای خشن بلندش بی‌نهایت احساساتی می‌شود. سپس از آن سوی پرچین رگبار حرف‌های گستاخانه و بی‌معنی‌اش را به رز شنیدم. صدایش چون آهنگی بالارونده در درونم می‌نواخت. مکث. «همین حالا باید بروم دخترو.»

شنبه. (شاید آغازش کمی دستکاری شده) می‌دانم نوشتن در این دفترچه‌ی خاطراتِ روزانه دیوانگی‌ست، اما در من شور و شوق عجیبی ایجاد می‌کند که احساس می‌کنم باید ادامه‌اش بدهم؛ و شاید فقط یک همسر مهربان بتواند دستنوشته‌های مرا رمزگشایی کند. بگذار با اشک‌های سرازیر بگویم که امروز لوی من روی ایوان حمام آفتاب می‌گرفت، اما مادرش و زن دیگری یکسره آن دوروبر بودند. البته باید همان‌جا روی صندلی جنبان می‌نشستم و وانمود می‌کردم که دارم چیزی می‌خوانم. اما محض احتیاط از آن‌جا رفتم، چون می‌ترسیدم آن لرزش احمقانه‌ی مسخره و رقت‌انگیزی که فلجم می‌کرد نگذارد حالت ساختگی عادی به خود بگیرم.

یکشنبه. موج گذرای گرما هنوز با ماست؛ وزش دلپذیرترین باد از غرب. این بار پیش از آمدن لو نقطه‌ی استراتژیکی را انتخاب کردم و با خرواری از روزنامه و پیپی نو روی صندلی جنبان ایوان نشستم. در کمال تاسف با مادرش آمد، هر دو با مایوی دوتکه‌ی سیاه، به نویی پیپ من. آن دخترک عزیزم، عمرم، لحظه‌ای کنار من ایستاد؛ بخش فکاهی روزنامه را می‌خواست، خیلی بوی آن یکی را می‌داد، بوی آن ریویرایی را، اما شدیدتر، با اثری توفانی‌تر، بوی تند آتشینی که بی‌درنگ مردانگی‌ام را به جنبش درآورد، ولی زود بخشی را که می‌خواست از دستم کشید و به سمت حصیر کنار مامان خوک

آبی‌اش دوید. زیبای من روی شکمش دراز کشید و استخوان کمی بالازده‌ی کتف، کرک‌های روی خمیدگی ستون فقرات، برآمدگی کپل‌های کوچک زیر مایوی سیاه و ران‌های برنزه‌شده‌ی کودکانه‌اش را به من، به هزاران مردمک از کاسه بیرون‌زده‌ی نشسته در خون چشمانم، نشان می‌داد. دخترک کلاس هفتمی، آرام، از فکاهی عکس‌دار رنگی لذت می‌برد. او دوست‌داشتنی‌ترین نیمفت بود، نیمفتی که حتا پریاپوس[۳] سبز، قرمز و آبی نمی‌توانست در خیالش بگنجاند. وقتی از لابه‌لای منشور رنگارنگ نورها می‌پاییدمش و با لب‌های خشک بر میل شهوانی‌ام تمرکز می‌کردم و زیر روزنامه‌ها آرام عقب و جلو می‌رفتم، احساس کردم اگر درست تمرکز کنم، همه‌ی دریافتم از او شاید آن‌قدر باشد که بی‌درنگ به خلسه و شادمانی‌ای که گدایی با قطعه نانی به آن می‌رسد دست یابم؛ اما، مثل برخی شکارچی‌ها که شکار جنبنده را به شکار بی‌جنب‌وجوش ترجیح می‌دهند، بر آن شدم که این دستیابی رقت‌بار را با جنب و جوش‌های جوراجور دخترانه‌ی او جور کنم، مثل وقتی که می‌کوشید میان کمرش را بخاراند و زیر بغل خال‌خالی‌اش نمایان می‌شد، اما هیز چاق ناگهان رو به من برگشت و اول کبریت خواست و سپس بحثی مثلاً جدی را درباره‌ی کتابی تقلبی از کلاهبرداری معروف شروع کرد و همه‌چیز را خراب کرد.

دوشنبه. خوشگذرانی کشدار. روزهای ماتم‌زده‌ام را در افسردگی و اندوه می‌گذرانم. قرار بود بعدازظهر (من و مادر هیز و دلورس) شسته و آراسته به گِلَس لِیک برویم که بامدادِ صدفگون، ناگهان، خاکستری و ابرآلود شد و به ظهر که رسید باران گرفت و نرفتیم. برای همین، لو ناراحت شد و الم‌شنگه‌ای به‌پا کرد.

میانگین سن بلوغ برای دخترها در نیویورک و شیکاگو سیزده سال و نه ماه اعلام شده. البته از بچه‌ای به بچه‌ی دیگر فرق می‌کند؛ در برخی از ده سالگی یا شاید کمی زودتر شروع می‌شود و در برخی حتا در هفده سالگی. وقتی هری ادگار مالکِ ویرجینیا شد، دخترک هنوز چهارده ساله هم نبود. به او ریاضی یا جبر درس می‌داد. می‌توانم تجسمش کنم. ماه عسلشان را در پیترزبرگ فلوریدا گذراندند. منظورم همان شاعری‌ست که یکی از شاگردهای موسیو هامبرت هامبرت در پاریس او را «موسیو پو پو»[۴] می‌خواند.

بنا به دیدگاه نویسنده‌هایی که درباره‌ی علاقه به روابط جنسی با کودکان می‌نویسند، من هم همه‌ی آن ویژگی‌هایی را که سبب می‌شود دختربچه‌ها با مردی درآمیزند دارم: فکی خوشبرش، دست‌هایی عضلانی، صدای کلفت خوش‌آهنگ و سینه‌ای فراخ. از آن گذشته، می‌گویند به بعضی از خواننده‌ها یا هنرپیشه‌هایی که لو هم عاشق آن‌هاست شبیهم.

سه‌شنبه. باران. سیلِ باران. ماما رفته خرید. لو؟ می‌دانستم جایی همین نزدیکی‌هاست. پس از کمی مانور پنهانی، او را در اتاق خواب مادرش دیدم. پیراهنی چارخانه پوشیده بود. پلک چپش را بالا کشیده بود و در آینه دنبال چیزی که توی چشمش افتاده بود می‌گشت. گرچه آن بوی نشئه‌کننده‌ی بدن آفتابخورده‌اش را خیلی دوست دارم، فکر می‌کنم بهتر است گاهی یک بار سرش را بشوید. یک آن هر دویمان وارد حمام سبزرنگ و گرمِ آینه‌کاری شدیم. در یکی از آینه‌ها صورتمان به همراه سرشاخه‌های سپیدار سرکشیده به آسمان دیده می‌شد. نخست او را محکم از شانه‌هایش گرفتم و سپس نرم از دو گیجگاهش، و به سمت خودم برگرداندمش.

لولیتا گفت: «درست این‌جاست. هنوز احساسش می‌کنم.»
«زن روستایی سوئیسی آن را با نوک زبانش درمی‌آورد.»
«یعنی لیس می‌زند و بیرونش می‌کشد؟»
نوک زبانم را درآوردم و گفتم: «آیه. امتحانس کنم؟»
گفت: «باشد.» آرام نوک لرزان زبانم را روی کره‌ی غلتان و شور چشمش فشار دادم. چند بار مژه زد و گفت: «خوب شد، خوب خوب. درآمد.»
«حالا آن یکی چشم.»
«دیوانه!» و آمد بگوید «توی این که چیزی...» لب‌های غنچه‌ی مرا دید که به سمت چشم دیگرش می‌رود. پس تن داد و گفت: «باشد،» و هام ناکام روی صورت گرم آفتاب‌سوخته و بالاگرفته‌ی او خم شد و دهانش را بر پلک لرزان او چسباند. با این کار لولیتا خندید و مرا آرام پس زد و از حمام بیرون رفت. ناگهان تمام تنم قلب شد و به تپش افتاد. هرگز در زندگی‌ام این‌طور نشده بودم، حتا وقتی آن معشوقه‌کودک فرانسوی‌ام را نوازش می‌کردم... هرگز...
شب. هیچ‌گاه چنین رنجی نکشیده بودم. دلم می‌خواهد چهره‌اش را وصف کنم، رفتار و کردارش را، اما نمی‌توانم، زیرا وقتی این دوروبر است میل و کششم به او کورم می‌کند. لعنتی، عادت ندارم نزدیک نیمفت‌ها باشم. اگر چشم‌هایم را ببندم، می‌بینمش، ولی فقط بخش بی‌حرکتی از او را، صحنه‌ی صامت سینمایی، بخش دوست‌داشتنی زودگذر، مثلاً نشسته، یک زانو را زیر دامن کوتاهش تا زده و بند کفشش را می‌بندد. «دلورس هیز، ne montrez pas vos zhambes» (صدای مادر لولیتاست که فکر می‌کند زبان فرانسه بلد است و از او می‌خواهد که ران‌هایش را به نمایش نگذارد).
شعری از من. شعری موزون درباره‌ی

مژگان سیاه دودی‌اش، چشم‌های خاکستری کمرنگ و خیره‌اش، پنج کک‌مک نابرابرِ روی بینی کوتاه و کرک‌های قهوه‌ای روی دست و پایش؛ اما پاره‌اش کردم و امروز چیزی از آن در خاطرم نمانده. فقط با تکراری‌ترین واژه‌ها (از دفتر خاطرات بازنوشته‌شده) حالا شاید فقط بتوانم ویژگی‌های لو را این‌گونه برشمرم: موهایش قهوه‌ای مایل به قرمز است، لب‌ها به قرمزی لب‌های آبنبات‌مکیده، لب پایینی گوشتی و خوشگل... آه، ای کاش نویسنده‌ای زن بودم که می‌توانست قیافه‌ی برهنه‌ی او را از زاویه‌ی دیدی برهنه ببیند! اما چه‌کار کنم که هامبرت هامبرت استخوان‌دار و درازم، با سینه‌ی پرمو و ابروی کلفت سیاه، لهجه‌ی غریب و گودالی پر از دندان‌های نیمه‌پوسیده‌ی هیولایی پشت لبخند ملایم پسرانه. او هم دخترک ظریفِ رمانی زنانه‌نویس نبود. چیزی که مرا دیوانه می‌کند سرشت دوگانه‌ی این نیمفت است و شاید بشود گفت همه‌ی نیمفت‌ها، ترکیبی از ظرافت کودکانه‌ی خیال‌انگیز با هرزگی توجیه‌ناپذیر، متاثر از تصاویر و آگهی‌های زنانه‌ی روزنامه‌ها، اثرگرفته از قرمزی رنگ‌باخته‌ی چهره‌ی پیشخدمت‌های نوجوان اروپا (دخترکانی که بوی پودر گل مینا و بوی عرق می‌دهند) و متاثر از روسپی‌های بسیار جوانی که در روسپی‌خانه‌ها خودشان را مثل بچه‌ها درست می‌کنند؛ و باز همه‌ی این‌ها ترکیب می‌شود با تُردی بی‌لک و زیبایی که از دلِ گُل و گِل می‌تراود، از دل برگ و مرگ، آه خدایا، خدایا. و از همه یگانه‌تر این است که او، لولیتا، لولیتای من، میل شهوانی باستانی این نگارنده را به خود اختصاص داده است.

چهارشنبه. «ببین، مادر را وادار کن که فردا من و تو را به گلس لیکمان ببرد.» این‌ها واژه به واژه حرف‌های آن

نگار دوازده ساله بود که هنگام آمدنِ من به ایوان و رفتنِ او به داخلِ ساختمان با صدایی خواستنی زیر گوشم نجوا کرد. بازتاب آفتاب عصر مثل مروارید سفید و روشن، مثل سرنیزه‌های بی‌شمار رنگین‌کمان، روی ماشین قورباغه‌ای می‌لرزید. برگ‌های نارون تنومندی سایه‌ی دلپذیری بر تخته‌کوبِ دیوار خانه انداخته بودند. هر دو درخت سپیدار می‌لرزیدند. صدای رفت و آمد ماشین‌هایی از دوردست به گوش می‌رسید؛ بچه‌ای داشت یکی را صدا می‌کرد: «نانسی، نانسی!» و لولیتا نوار *کارمن کوچولوی* محبوبش را که من *ارکستر کوتوله‌ها* می‌نامیدم و او فین‌فین‌کنان شوخی ریشخندآمیزم را مسخره می‌کرد توی ضبط گذاشته بود.

پنجشنبه. دیشب من و زنِ هیز و لولیتا روی ایوان نشسته بودیم. بخار گرمی در تاریکی شهوانی عمق می‌گرفت. هیزِ پیر فیلمی را که یکی از روزهای زمستان با لولیتا دیده بود مفصل توضیح داد. داستان مشت‌زنی بود که در اوج بدبختی با کشیش پیری دیدار کرده بود. اتفاقا کشیش هم در جوانی‌اش مشت‌زن بوده و هنوز هم می‌توانست گناهکاری را ناکار کند. روی زمین، روی تشکچه‌ی نرمی، کنار هم نشسته بودیم (به‌واقع لولیتا خودش را میان ما فرو کرده بود، سوگلی). نوبت من که شد، از سفر خوش و ماجراجویانه‌ای که به قطب شمال داشتم گفتم و سپس از داستانی ساختگی؛ از هفت‌تیری که نیروی تخیلم به دستم داد و به سمت خرسی شلیک کردم. خرس فریاد کشید: «آه.» در تمام این مدت به‌واقع حواسم جمع لولیتا بود که کنارم نشسته بود و من همان‌طور که حرف می‌زدم از آن تاریکی مهربان که جنبش اندامم را نامرئی می‌کرد بهره می‌جستم و دست‌هایم را طوری

تکان می‌دادم که به دست و شانه‌ی لولیتا و عروسک پشمی‌اش می‌خورد، عروسکی که دخترک ضمن بازی یکریز به ران‌هایم فرو می‌کرد. سرانجام، وقتی عزیز پرتب‌وتابم را در تارهای تنیده‌ی نوازش‌های فضایی‌ام گرفتار کردم، به خود اجازه دادم که پای برهنه‌اش را تا مچ پای پوشیده با کرک‌های سیخ‌شده نوازش کنم، و همزمان به لطیفه‌ی خودم بخندم و لرزه به اندامم بیندازم تا لرزش واقعی‌ام را پنهان کنم. یکی دو بار هم جدی، ولی تند، پوزه‌ام را به صورت او مالیدم و با این کار لحظه‌ای گرمای موهایش را روی لب‌هایم احساس کردم. همزمان دستی به سر عروسکش مالیدم. او هم خیلی وول می‌خورد، آن‌قدر که سرانجام مادرش با خشم از او خواست آرام بگیرد و عروسکش را به دل تاریکی پرتاب کرد. من هم خندیدم و طوری از روی پای لولیتا به سمت هیز خم شدم که توانستم دستم را از زیر پیراهن پسرانه‌ی نیمفتم به روی کمر لاغرش بخزانم و پوستش را لمس کنم.

اما می‌دانستم که این کارها بی‌فایده است و دیگر از آن همه میل حالم بد شده بود و احساس می‌کردم لباسم بدجوری برای تنم تنگ شده. از این روی، وقتی مادرش در آن تاریکی با خونسردی اعلام کرد که «به نظر ما حالا دیگر وقتش رسیده که لو برود بخوابد،» کم و بیش خوشحال شدم. لولیتا گفت: «و به نظر من تو خیلی بدجنسی،» و مادرش گفت: «این هم یعنی فردا پیکنیکی در کار نیست.» لولیتا جواب داد: «این‌جا کشوری آزاد است.» وقتی لو با روحیه‌ی برانکسی از آن‌جا رفت، به‌خاطر بی‌حالی و سستی بسیار همان‌جا نشستم تا هیز سیگار دهمش را کشید و از دست لو گله کرد.

راستش را بخواهی، حتا در یک سالگی

هم ناسازگار بود. اسباب‌بازی‌هایش را از توی گهواره پایین می‌انداخت تا مادر بیچاره‌اش یکریز جمعشان کند، بچه‌ی نسناس! حالا هنوز هم، در این سن، آتشپاره است. تنها چیزی‌که می‌خواهد ورجه‌ورجه کردن و قر و واقر و با این و آن رقصیدن است. نمره‌هایش خیلی بد بود ولی تو مدرسه‌ی تازه‌اش بهتر از مدرسه‌ی پسکی شد (پسکی محل قبلی زندگی‌شان در یکی از ایالت‌های غرب میانه بود. خانه‌ی رمزدیل خانه‌ی مادرْشوهر مرحومش بود و کمتر از دو سال پیش به این خانه نقل مکان کرده بودند).

«چرا آن‌جا ناراحت بود؟»

«آه... من بیچاره باید می‌دانستم، چون خودم هم تو بچگی همین تجربه را داشتم: پسرها مچ آدم را می‌پیچانند، با چند کتاب توی سینه‌ات می‌کوبند، موهایت را می‌کشند، به پستان‌هایت می‌زنند، طوری که درد می‌آید، دامن آدم را بالا می‌زنند. درست است که زمان رشد تغییرات خلقی هم کم نیست، اما لو بزرگش می‌کنند. بچه‌ای‌ست اخمو و ناسازگار. پررو و نافرمان. مثل این‌که سر کلاس نوک خودکارش را به باسن ویولا، آن دختر ایتالیایی، فرو کرده. می‌دانی، موسیو، دلم چه می‌خواهد؟ دوست دارم از شما خواهش کنم که اگر پاییز هنوز این‌جا بودید، در انجام تکالیفش کمکش کنید. به نظرم شما همه‌چیز بلدید، جغرافی، ریاضی، فرانسه.»

موسیو پاسخ داد: «بله، همه‌چیز.»

هیز، بی‌درنگ، پرسید: «یعنی این‌جا خواهید بود!»

دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم فقط اگر بتوانم گاهگاهی این شاگرد نافرمانم را ناز و نوازش کنم، تا ابد می‌مانم. اما باید در برابر او هوشیار و محتاط رفتار می‌کردم. بنابراین، فقط

ناله‌ای سر دادم و دست‌ها و پاهایم را ناهمزمان (le mot juste)[۵] کشیدم و زود به اتاقم رفتم. اما زن آشکارا هنوز نمی‌پذیرفت که روز به پایان آمده و می‌خواست باز هم با هم بنشینیم. دیگر توی تختخواب سردم دراز کشیده بودم و دست‌هایم را که روح بوی لولیتا را در خود داشتند روی صورتم فشار می‌دادم که صدای صاحبخانه‌ی خستگی‌ناپذیرم را شنیدم؛ یواش به سمت در اتاقم می‌آمد و آهسته می‌پرسید فقط می‌خواهم بدانم مجله‌ی *گلنس اند گالپ* را که چند روز پیش قرض گرفته بودید تمام کردید؟ لو از اتاقش داد زد که «پیش من است.» این خانه برای خودش کتابخانه‌ای‌ست که کتاب قرض می‌دهد، خدا رحم کند.

جمعه. نمی‌دانم اگر در کتابم این بیت شعر (چاک قرمز روشن)[۶] از **رونسار** یا این دو بیت شعر (تپه‌ی کوچکی پوشیده از کرک‌های نازک/ تزئین‌شده با فیله‌ی قرمزی در میان)[۷] از **رمی بلو** را واگویه کنم، ناشرهای درس‌خوانده‌ام چه خواهند گفت. اگر بیش از این در این خانه و زیر فشار توان‌فرسای این وسوسه‌ها و در کنار عزیزم، نازنینم، عمرم، عروسم، بمانم، دوباره دیوانه خواهم شد. آیا هنوز مادر طبیعت راز بلوغ را در دامن او گذاشته؟ احساس ورم کردن. نفرین ایرلندی. ازسقف‌افتاده. مادربزرگش آمده.[۸] «مستر یوتروس»[۹] (این عبارت را از مجله‌ای دخترانه نقل می‌کنم) شروع می‌کند به ساختن دیوار نرم و کلفتی که روی آن ممکن است بچه‌ای خوابانده شود. مرد دیوانه‌ی کوچکی درون سلولی نرم.

اگر زمانی، از روی اتفاق، کسی را بکُشم... روی « اگر» تاکید می‌کنم، چیزی که به این کار وادارم کرده باید به‌مراتب جدی‌تر از آنی باشد که آن زمان مرا به کشتن والریا وامی‌داشت.

روی این نیز تاکید کنم که آن زمان بی‌عرضه بودم. اگر روزی مرا نقره‌داغ کنید تا بمیرم، به یاد داشته باشید که فقط حمله‌ای از جنون می‌تواند چنین انرژی‌ای به من بدهد که این‌گونه بی‌رحم شوم (شاید در همه‌ی این پاراگراف دست برده شده). گاهی در خواب دست به کشتن می‌زنم. اما می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد؟ مثلاً هفت‌تیر را بلند می‌کنم. رو به دشمن مورد نظر هدف می‌گیرم. آه، ماشه را هم به‌واقع می‌کشم، اما تیرها یکی پس از دیگری، سربه‌زیر، از دهانه‌ی لوله روی زمین می‌ریزند. در آن خواب‌ها تنها اندیشه‌ام مخفی کردن شکست افتضاحم از دشمنی‌ست که هر آن آزرده‌تر می‌شود.

امشب، سر شام (درست لحظه‌ای که آمدم به‌شوخی درباره‌ی سبیل مدل مسواکی خوشگلی که هنوز جدی برای گذاشتنش تصمیم نگرفته بودم توضیح دهم)، گربه‌ی پیر، مادرانه و کمی مسخره، زیرچشمی به لو نگاه کرد و به من گفت: «اگر طرف واقعاً خل نشده، بهتر است فکر این مدل سبیل را از سر بیرون کند.» لو بی‌درنگ بشقاب ماهی پخته‌اش را طوری پس کشید که به‌جز لیوان شیرش همه‌چیز را روی میز برگرداند و از اتاق ناهارخوری بیرون پرید. هیز پرسید: «اگر لو به‌خاطر این رفتارش عذرخواهی کند، شما هم فردا با ما به گلس لیک تشریف می‌آورید تا کمی شنا کنیم؟»

بعد از شام، از غارهای لرزانی که دو هماورد در آن‌ها معرکه گرفته بودند صدای هولناک بسته شدن درها و سروصداهای دیگر شنیده می‌شد.

لولیتا عذرخواهی نکرد. پس برنامه‌ی دریاچه لغو شد. شاید واقعاً خوش می‌گذشت.

شنبه. چند روزی‌ست که وقتی توی اتاقم می‌نشینم و می‌نویسم در را

نیمه‌باز می‌گذارم؛ اما فقط امروز شکارم به دام افتاد. لو بی‌آن‌که مرا صدا کند وارد اتاق شد و برای پنهان کردن شرمش از این ورودِ سرزده مدتی وول خورد، پاهایش را تاپ‌تاپ به زمین کوبید، ورق‌ها را زیر و رو کرد و سپس با علاقه از خطِ خوش نوشته‌های کابوس‌وارم تعریف کرد. آه، نه... مکث میان دو پاراگراف حاصل خوش‌خطی یک خوشنویس نبود؛ حروف رمز وحشتناکی از هرزگی ویرانگرم بود (که او نمی‌توانست رمزشان را بگشاید). وقتی حلقه‌های قهوه‌ای موهایش را روی میز کارم خم کرد، هامبرتِ هار دستش را با تقلیدی شرم‌آور از مثلاً خویشاوندی نزدیک دور بازوی او گذاشت و وانمود کرد که هنوز دارد کاغذ توی دست لو را از فاصله‌ی نزدیک می‌خواند. مهمان بی‌گناه کوچولوی من آرام به حالت نیمه‌نشسته روی زانویم نشست. نیمرخ ستودنی، دهان نیمه‌باز و موی گرمش در سه اینچی دندان نیش برهنه‌ام بود؛ و گرمای پاهایش را از روی لباس پسرانه‌ی خشنش احساس می‌کردم. یک آن و ناگهان فهمیدم که می‌توانم بی‌آن‌که تنبیه شوم گلویش یا افروزه‌ی دهانش را ببوسم. یقین داشتم که او این اجازه را به من می‌دهد و حتا به گونه‌ای که هالیوود می‌آموزد چشم‌هایش را هم می‌بندد. مثل لیسیدن بستنی با خامه‌ی شکلاتی روی آن. به‌واقع، چیزی نامعمول‌تر از آن نبود. نمی‌توانم به خواننده‌ام (که در این لحظه شاید دیگر ابروهایش را تا پشت سر کچلش بالا کشیده) بگویم که از کجا فهمیدم. شاید گوشِ میمونی‌ام ناخودآگاه تغییر کوچکی را در آهنگ صدای نفس او احساس کرده بود، چون حالا دیگر به نوشته‌های خرچنگقورباغه‌ی من نگاه نمی‌کرد، بلکه با کنجکاوی و خویشتن‌داری منتظر بود. آه، نیمفت پاک

و زلال من! منتظر بود که مستاجر افسونگرش کاری را که تشنه‌ی انجام دادنش بود انجام دهد. به گمان من، از نظر یک کودک مدرن، یک خواننده‌ی بسیار مشتاق مجله‌های فیلم یا آدم زبردستی در تماشای نمای نزدیک آهسته، چندان هم عجیب نباشد که مرد بزرگسال خوشقیافه‌ی توانمندی... دیگر دیر شد.

خانه، ناگهان، با صدای لوئیز وراج به لرزه درآمد. خانم هیز تازه وارد خانه شده بود و لوئیز داشت از مرده‌ی چیزی که او و لزلی تامسون در زیرزمین دیده بودند برای هیز حرف می‌زد. لولیتا کوچولو هم کسی نبود که از چنین داستانی به‌آسانی بگذرد.

یکشنبه. پر از تغییر، بدخلق، خوشخلق، بدرفتار، باوقار با جست و خیزهای زننده‌ی کودکانه، جانگداز و خواستنی، از فرق سر تا ناخن پا (کاملاً نیوانگلندی، مناسبِ قلم نویسنده‌های زن)، از پاپیون سیاهش و سنجاق موهایش گرفته تا علامت کوچک روی ماهیچه‌ی ساق پایش، دو اینچ بالای جوراب سفید زبرش (جای ضربه‌ی کفش اسکیت در پسکی). با مادرش برای جشن تولدی، چیزی، به خانه‌ی خانم همیلتون رفت. با دامن بلند و فراک کتانی شطرنجی. از همین حالا به‌نظر چلچله‌های کوچکش خوب شکل گرفته. سوگلی زودرس!

دوشنبه. صبحی بارانی. «از آن صبح‌های ملایم خاکستری...»[۱۰] پشت پیژامه‌ی سفیدم طرح گل یاس دارد. خودم هم مثل یکی از آن عنکبوت‌های ورم‌کرده‌ی رنگپریده‌ی باغ‌های قدیمی‌ام که میان تار درخشانم نشسته‌ام و هر آن به این تار و آن تار ضربه‌ای می‌زنم و تکانشان می‌دهم. تارهایم در سرتاسر خانه تنیده شده و مثل جادوگری نیرنگباز از همین نقطه به همه‌ی صداهای خانه گوش می‌دهم. آیا الان لو توی اتاقش است؟ آرام

ابریشم تارم را می‌کشم. نه، نیست. می‌شنوم که لوله‌ی دستمال کاغذی دستشویی می‌چرخد و صدای ناپیوسته‌ای می‌دهد؛ ولی تار و ریسمان گسترده‌ام صدای پایی از دستشویی به سمت اتاقش ثبت نمی‌کند. آیا هنوز هم دارد دندان‌هایش را مسواک می‌زند؟ (تنها کار بهداشتی‌ای که لو واقعاً با میل انجام می‌دهد). نه. درِ دستشویی همین حالا بسته شد. پس باید در جای دیگر خانه شکار خوشرنگ و زیبایم را حس کنم. بهتر است تاری از ابریشم به پایین پله‌ها بکشم. خشنود از این هوشیاری‌ام، می‌فهمم که توی آشپزخانه نیست و در یخچال را نمی‌کوبد یا فریاد گوشخراشی بر سر مامای منفورش (که به گمانم دارد از سومین گفت‌وگوی تلفنی آهسته و آرام‌بخشش لذت می‌برد) نمی‌کشد. بسیار خوب، بهتر است به جست‌وجوی پنهانی‌مان ادامه دهیم و امیدوار باشیم. مثل نور به سمت ایوان سُر می‌خورم و می‌بینم که رادیو خاموش است (ماما هنوز دارد خیلی آرام با خانم چتفیلد یا خانم همیلتون حرف می‌زند، سرخ شده، لبخند می‌زند و با دست آزادش جلوی دهنی گوشی را گرفته، گویی دارد شایعه‌ی سرگرم‌کننده‌ای را حاشا می‌کند، هو، چو، موسیو... صدایش را پایین می‌آورد، کاری که هنگام گفت‌وگوی رودررو هرگز نمی‌کند، خانم رک و بی‌پرده). پس نیمفت من اصلاً توی خانه نیست! رفته! آن چیزی که تصور می‌کردم که توری منشور نورشکن است تار عنکبوت قدیمی خاک‌گرفته از آب درآمد، خانه خالی‌ست، مرده است. اما ناگهان صدای هِرهِر شیرین و آهسته‌ی خنده‌ی لولیتا را از میان در نیمه‌باز شنیدم: «به مادر نگویی که من همه‌ی سوسیس شما را خوردم.»

وقتی از اتاقم بیرون دویدم، رفته بود. لولیتا، کجایی؟ سینی صبحانه‌ای

که خانم صاحبخانه خیلی خوب آماده کرده بود آن‌جا بود. لولا، لولیتا!
سه‌شنبه. دوباره ابرها مزاحم رفتن به آن دریاچه‌ی دست‌نیافتنی شدند. آیا سرنوشت دسیسه می‌پرورد؟ دیروز، روبه‌روی آینه شورت نوی شنایم را امتحان کردم.
چهارشنبه. بعدازظهر، هیز (با کفش‌های مناسب و لباس دست‌دوز) آمد و گفت که با ماشین می‌رود مرکز شهر تا برای دوستِ دوستش هدیه‌ای بخرد و خواست که اگر ممکن است من هم با او بروم، چون سلیقه‌ی خیلی خوبی در انتخاب پارچه و عطر دارم. سپس زیر لب گفت: «می‌خواهم عطر وسوسه‌انگیز مورد علاقه‌ی خودت را انتخاب کنی.» هامبرتی که در کار فروش عطر است چه‌کار می‌توانست بکند؟ مرا میان ماشینش و ایوان جلوی خانه گیر انداخته بود و وقتی هیکل گنده‌ام را به‌زحمت باریک کردم تا به درون خانه بخزم (و هنوز با ناامیدی دنبال راه فرار می‌گشتم) گفت: «عجله کن.» ماشین را روشن کرد و وقتی به کامیونی که برای دوشیزه‌ی پیر و زمین‌گیر خانه‌ی روبه‌رویی صندلی چرخدار آورده بود و حالا داشت به‌سختی دور می‌زد محترمانه فحش می‌داد صدای تیز لولیتایم از پنجره‌ی ایوان بلند شد که «هی، شما دو تا! کجا دارید می‌روید؟ من هم می‌آیم! صبر کنید!» هیز واق زد که «محلش نگذار» و همزمان موتور را خاموش کرد؛ بیچاره راننده‌ی نازنین من نفهمید که لولیتا به یک آن خودش را به ماشین رساند و حالا داشت دستگیره‌ی در سمت مرا می‌کشید. وقتی او را دید، گفت: «این یکی را دیگر نمی‌شود تحمل کرد.» اما لو سوار شده بود و از خوشحالی می‌لرزید و به من می‌گفت: «یک کم باسنت را بکش عقب. با تو‌ام!» هیز از گوشه‌ی چشم به من نیم‌نگاهی کرد و

به این امید که الان لوی پررو را از ماشین بیرون می‌اندازم داد زد: «لو!» همان‌طور که ماشین جلو پرید و لو به عقب پرت شد و همزمان من نیز به عقب پرت شدم، لو (برای چندمین بار) گفت: «دیدی من هم آمدم!» و هیز که با خشم روی دنده‌ی دو می‌گذاشت گفت: «این را دیگر نمی‌شود تحمل کرد که یک بچه این‌قدر بدرفتار باشد و تا این اندازه سمج، آن هم وقتی می‌داند که نمی‌خواهیم بیاید و به‌جایش باید برود حمام.»

بند انگشتانم روی شلوار جین آبی بچه بود. متوجه شدم که پابرهنه است و روی ناخن‌های پاهایش نقطه‌هایی از لاک قرمز آلبالویی مانده و دور انگشت شست پایش چسب کاغذی زده. آه، خدایا، حالا چطور می‌شود این پای نازکِ استخوانِ بلند انگشتِ میمونی را نبوسید! بی‌آن‌که ندیمه‌مان ببیند، ناگهان دستش توی دستم سر خورد. در تمام راه تا خود فروشگاه آن پنجه‌ی کوچک داغ را در میان انگشتانم نگه داشتم، نوازیدم و فشار دادم. پره‌های دماغ مارلینی[۱۷] راننده که حالا دیگر کرم‌پودرش ریخته بود یا پاک شده بود برق می‌زد، و خودش هم سخنرانی یکنفره‌ی معرکه‌ای درباره‌ی رفت و آمد ماشین‌ها اجرا می‌کرد و از نیمرخ لبخند می‌زد، از نیمرخ لب و لوچه برمی‌چید و از نیمرخ به مژه‌های نقاشی‌شده‌اش دست می‌زد، و من در تمام این مدت دعا می‌کردم که هرگز به آن فروشگاه نرسیم... ولی رسیدیم.

حرف دیگری ندارم که گزارش بدهم، به‌جز این‌که، نخست، در راه برگشت به خانه، هیزِ بزرگ هیزِ کوچک را روی صندلی پشت نشاند، و بعد خانم تصمیم گرفت که انتخاب هامبرت را برای خودش و زدن به پشت گوش‌های خوش‌ریختش نگه دارد.

پنجشنبه. آغاز ماه گرم با تگرگ و

تندباد همراه شد. امروز لای دانشنامه‌ی جوانان کاغذروغنی‌ای پیدا کردم که بچه‌ای کوشیده بود روی آن نقشه‌ی آمریکا را روبرداری کند و پشت آن کاغذ، روبه‌روی نمای کلی نقشه‌ی فلوریدا و خلیج مکزیک، فهرست تایپ‌شده‌ای از نام (بی‌شک) هم‌کلاس‌های لو در مدرسه‌ی رمزدیل بود. شعری بود که خیلی زود از بر شدم.

انجل، گریس
آستین، فلوید
بیل، جک
بیل، مری
باک، دنیل
بایرن، مارگریت
کمبل، الس
کارماین، رز
چتفیلد، فیلیس
کلارک، گوردون
کوِن، جان
کوِن، مری‌ین
دآنکن، والتر
فالتر، تِد
فنتی‌ژیا، استلا
فلشمن، ایرویِنگ
فاکس، جورج
گلیو، می‌بل
گودیل، دونالد
گرین، لوسیندا
همیلتون، مری رز
هیز، دلورس
هانک، رزلین
نایت، کنث
مککو، ویرجینیا
مککریستال، ویوی‌ین
مکفیت، آبری
میراندا، انتونی
میراندا، ویولا
رزاتو، امیل
شلنکر، لینا

اسکات، دونالد
شریدن، اگنس
شروا، اولگ
اسمیت، هیزل
تالبوت، ادگار
تالبوت، ادوین
وین، لال
ویلیامز، رالف
ویندمولر، لوئیز

یک شعر، یک شعر واقعی! وقتی اسم «هیز، دلورس» را در سایه‌ی نام‌های خاص کشف کردم، چقدر برایم عجیب و شیرین بود، با دو محافظ شخصی از رز، شاهزاده‌ای افسانه‌ای میان دو ساقدوش. دلم می‌خواهد آن لرزی را که دیدن این اسم در میان اسم‌های دیگر به تیره‌ی پشتم داد برایتان تحلیل کنم. چه‌چیزی چنان مرا به هیجان می‌آورَد که نزدیک است اشک‌هایم سرازیر شوند، اشک‌های فراوان و داغ و دُرمانندی که شاعران و عاشقان می‌ریزند؟ به‌راستی چه‌چیزی؟ آخر علت هیجان من از دیدن این اسم ناشناسِ عزیز در پی آن نقاب رسمی‌اش («دلورس») و آن جابه‌جایی نامانوس نام و نام خانوادگی، که به یک جفت دستکش نو یا رخ‌پوش نو می‌ماند، چیست؟ آیا «رخ‌پوش» واژه‌ی کلیدی نیست؟ آیا به این دلیل است که همیشه لذتی در رازهای پیچیده و ناشفاف نهفته و رخ‌پوشی آویخته که تو به‌تنهایی برگزیده شده‌ای تا از پس آن گوشت و پوست و چشمی را که به تو لبخند می‌زند ببینی؟ یا آیا به این دلیل است که می‌توانم همه‌ی هم‌کلاس‌های دوروبر عزیز اندوهگین و گرفته‌ام را مجسم کنم: گریس و جوش‌های رسیده‌اش؛ گینی و پاهای سستش؛ گوردون، جلق‌زن سرکش؛ دانکن، دلقک بدبو؛ اگنسِ ناخن‌خور؛ ویولا، با جوش‌های سرسیاه و پستان‌هایی که بالا و پایین می‌پرند؛ رازلین زیبا؛ مری رز تیره‌پوست؛ استلای

دوست‌داشتنی که به غریبه‌ها اجازه داده به او دست بزنند؛ رالف، قلدر دزد؛ ایروینگ، که برایش بسی متاسفم؟ و او که در میان همه‌ی نام‌ها گم شده، با مدادی به‌دندان‌جویده، منفور معلم‌ها و مجذوب نگاه پسرها که بر مو و گردن او خیره مانده، لولیتای من.

جمعه. آرزو می‌کنم فاجعه‌ای وحشتناک رخ دهد، چیزی مثل زلزله، انفجاری بزرگ. مادرش یکریز و طولانی با همه می‌رود و مایل‌ها از خانه دور می‌شود. لولیتا در آغوش من اشک می‌ریزد و من، مردی آسوده‌خاطر، سرخوش در میان این خرابه‌ها.[۱۲] شگفتی او، توضیح‌های من، دلیل و برهان‌هایم، نالیدن‌هایم. خیالبافی‌های بیهوده و احمقانه! یک هامبرت شجاع ممکن بود با او نفرت‌انگیزترین بازی‌ها را بکند (مثلاً، در روزی مانند دیروز که دخترک دوباره به اتاقم آمد تا نقاشی‌هایش را نشانم دهد، کاردستی‌های مدرسه)؛ شاید آن هامبرت به او رشوه‌ای می‌داد و سپس فرار می‌کرد. شاید مردی ساده‌تر و اهل عمل‌تر جدی از جایگزین‌های سوداگرانه‌ی گوناگون بهره می‌برد، به‌ویژه اگر می‌دانست به کجا بگریزد؛ من که نمی‌دانم. به‌رغم ظاهر مردانه‌ام، به‌شدت ترسو و بزدلم. روح رمانتیکم حتا با اندیشیدن به انجام کاری ناپسند و ناشایست به لرز و وحشت می‌افتد. آن هیولاهای هرزه‌ی سواحل. «اما برو جلو، برو!»[۱۳] آنابل روی یک پا می‌پرد تا پایش را توی شلوارکش بکند و منِ دریازده در دریایی پرتلاطم می‌کوشم او را ببینم.

همان روز. دیروقت، خیلی دیر. چراغ را روشن کردم تا خوابی را که دیده‌ام یادداشت کنم. البته خوابم پیش‌زمینه‌ای داشت. سر شام، هیز از روی محبت اعلام کرد حالا که اداره‌ی هواشناسی قول داده

پایان هفته‌ای آفتابی داشته باشیم روز یکشنبه، بعد از کلیسا، می‌رویم دریاچه. پیش از خواب، روی تختخوابم دراز کشیدم و غرق در دریای اندیشه‌های عاشقانه نقشه می‌کشیدم که چطور می‌شود از پیکنیک روز یکشنبه سود برد. می‌دانستم که مادر هیز از این‌که دلبندم به من محبت می‌کند بیزار است. بنابراین، روز سفر به دریاچه را طوری برنامه‌ریزی کردم که مادر را خوشحال کنم. تنها با او حرف بزنم، اما در لحظه‌ای مناسب هم بگویم ساعتم یا عینک آفتابی‌ام را توی فضای باز میان جنگلِ دوردست جا گذاشته‌ام و با نیمفتم به جنگل بزنم. واقعیت در این برهه پس‌نشینی کرد و به رویا بدل شد، و سفر اکتشافی به دریاچه به هرزگی کشید و لولیتای شاد، فاسد و شاکی به‌گونه‌ای عجیب و آگاهانه دست به رفتاری زد که عقل می‌دانست که او هرگز چنین کاری نمی‌کند. ساعت سه صبح، قرص خوابی خوردم و فوری خوابی دیدم که دنباله‌ی این رویاها نبود ولی هجوی از آن‌ها بود. دریاچه‌ای که هرگز ندیده بودم، به‌نوعی معنی‌دار و واضح پیش رویم هویدا شد: بستری بود از یخ زمردی که رویش لعابی شیشه‌ای زده باشند. اسکیمویی آبله‌رو با تلاشی بیهوده سعی می‌کرد آن را با کلنگ بشکند. به‌رغم آن‌که دریاچه یخ زده بود، روی ساحل شنی‌اش میموزاها و خرزهره‌های وارداتی گل داده بودند. به‌یقین دکتر بلانش شوارتزمن برای افزودن چنین خواب شهوانی‌ای به پرونده‌هایش یک کیف پر از شیلینگ به من می‌پرداخت. متاسفانه، بقیه‌اش پراکنده و قاطی بود. هیز بزرگ و هیز کوچک دور دریاچه اسب‌سواری می‌کردند و پس از آن‌ها من هم از روی وظیفه‌شناسی سوار اسب شدم و بالا و پایین رفتم، به پاهایم قوس دادم و از

هم بازشان کردم، گرچه به‌واقع هیچ اسبی میانشان نبود، فقط هوای سبک بود، یکی از آن اشتباه‌هایی که در ذهن پریشان‌خیالِ خواب رخ می‌دهد.

شنبه. قلبم هنوز به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد. هنوز هم از یادآوری کار خجالت‌آورم به خود می‌پیچم و آهسته ناله می‌کنم.

نمای پشت. نگاهم گذرا به پوست شفاف کمرش، میان نیم‌تنه و شلوارک ورزشی سفیدش، افتاد. روی لبه‌ی پنجره خم شده بود و برگ‌های درخت سپیدار پشت پنجره را می‌کند و همزمان گرم حرف زدن با پسرک روزنامه‌رسان (فکر کنم کنث نایت) بود که چند لحظه پیش از آن روزنامه‌ی محلی رمزدیل را با ضربه‌ای دقیق روی ایوان پرت کرده بود. در این لحظه، شروع کردم لنگ‌لنگان به سمت لو خزیدن یا، به قول بازیگرهای پانتومیم، لنگیدن. همان‌طور که آهسته و تو دنده خلاص به سویش می‌رفتم، دست و پایم سطوح محدبی شدند که میان هدف افتادند، به‌جای آن‌که روی آن قرار بگیرند: هامبرت، عنکبوت زخمی. گویی ساعت‌ها طول کشیده تا به او برسم: مثل این بود که از سمت اشتباه تلسکوپ او را دیده‌ام و با بی‌دقتیِ تمام، مثل آدم فلج، روی پاهای کج و کوله به سمت باسن سفتش حرکت کردم. سرانجام، به پشت سرش رسیدم و به‌اشتباه تصمیم گرفتم پسِ گردن او را بگیرم و تکانش بدهم تا بدین‌سان حیله‌ی واقعی‌ام را پنهان کنم. اما ناگهان لو با صدای گوشخراشی زوزه کشید و گفت: «ولم کن!» دخترک همچنان رو به خیابان ایستاده بود و با پررویی هر چه از دهانش درمی‌آمد می‌گفت، متلک، گوشه و کنایه، و هامبرتِ پستفطرت با لبخندی شرم‌آلود، دلخور، عقب‌نشینی کرد.

اما حالا ببین که پس از آن چه

اتفاقی افتاد. بعد از ناهار، روی صندلی کوتاهی لم داده بودم و مثلاً مطالعه می‌کردم. ناگهان دو دست کوچک تردست چشم‌هایم را پوشاند: از پشت طوری دزدانه روی پنجه‌هایش آمده بود که گویی به فرم رقص باله مانور صبح مرا بازاجرا می‌کرد. انگشت‌هایش جلوی خورشید را گرفته بودند و پرتوهای قرمز بازمی‌تابانند و خودش بریده‌بریده می‌خندید و تنش را به این سمت و آن سمت می‌پیچاند. بی‌آن‌که از حالت لمیده درآیم، بازوهایم را به عقب و دو سو بردم. دست‌هایم روی پاهای چابک و قلقلکی‌اش کشیده شد و کتابِ روی پایم مثل سورتمه به پایین سرید. خانم هیز سلانه‌سلانه بالا آمد و با کمی چشم‌پوشی گفت: «اگر مزاحم کارهای پژوهشی‌تان می‌شود، محکم بزنیدش. چقدر این باغ را دوست دارم (در این جمله‌اش نشانی از علامت تعجب نبود)، زیر نور خورشید معرکه نیست (و در این جمله نشانی از علامت سوال نبود)،» و با نشانه‌ای از خشنودیِ ساختگی خانمِ نفرت‌انگیز روی چمن نشست و به دست‌هایِ ازهم‌جدایش تکیه داد و به آسمان نگاه کرد. درست در همین لحظه توپ کهنه‌ی تنیسی روی او افتاد، و «لو» از بالا با اعتماد گفت: «ببخشید، مادر. نمی‌خواستم تو را هدف بگیرم.» البته که نه، دلبرک معرکه‌ی کرک‌دار من.

۱۲

این بیستمین و آخرین یادداشت است و وقتی می‌خوانی می‌فهمی که به‌خاطر نوآوری‌های هوشمندانه‌ی شیطان همه‌ی طرح و برنامه‌ها یکسان پیش می‌رود. شیطان اول خودش وسوسه‌ام می‌کند، سپس جلوی مرا می‌گیرد و با دردی مبهم در بن هستی‌ام رهایم می‌کند. خوب می‌دانستم دلم چه می‌خواهد و این خواسته را چطور

به انجام برسانم بی‌آن‌که پاکدامنی دخترک را آلوده کنم، زیرا در زندگی‌ام تجربه‌هایی از میل جنسی به کودکان داشته‌ام؛ مثلاً بارها از راه نگاه مالکِ نیمفت‌های کک‌مکی توی پارک شده‌ام و در گرم‌ترین و شلوغ‌ترین نقطه‌ی اتوبوس‌های شهریِ پر از بچه‌مدرسه‌ای‌های سرپا، با احتیاط و ددمنشانه، نیمفت‌ها را گیر انداخته‌ام. اما حالا نزدیک به سه هفته بود که همه‌ی دسیسه‌های رقت‌انگیزم نقش بر آب می‌شد. البته عامل بیشتر این ناکامی‌ها زنِ هیز بود (که همان‌طور که خواننده متوجه خواهد شد، همه‌ی وحشتش از این بود که مبادا *لو* از من لذت ببرد تا *من* از لو). اگر شیطان نفهمیده بود که برای هر چه بیشتر بازی دادنِ من باید کمی هم به من آرامش ببخشد، به‌ویژه با آن شور و هیجان بسیاری که نسبت به آن نیمفت در من ایجاد شده بود، برای نخستین نیمفتی که در تمام زندگی‌ام در چنگالِ زشت، رنج‌کشیده و خجالتی‌ام داشتم، بی‌گمان دوباره به تیمارستان روانه می‌شدم.

بی‌تردید تا کنون خواننده متوجه سرابِ رفتن به دریاچه هم شده است. اگر به‌جای خانم هیز، آبری مکفیت[1] این برنامه‌ی دوست‌داشتنی را برای رفتن به آن جنگل خیالی و آن دریاچه‌ای که قولش را داده بودند برای من می‌چید، به‌نظر منطقی می‌آمد (گرچه دلم می‌خواست بر مغز آن بچه‌شیطان بکوبم). به‌واقع، در وعده‌ای که خانم هیز داده بود فریبی بود: به من نگفته بود که مری رز همیلتون (دخترک تیره‌پوستی که او هم برای خودش زیبا بود) قرار است بیاید، و این‌که قرار است دو نیمفت با هم بازی کنند و زیر گوش هم پچ‌پچ کنند و خلاصه دو تایی با هم خوش باشند و خانم هیز و مستاجر خوشقیافه‌اش نیز،

نیمه‌برهنه و متین، کنار هم بنشینند و گفت‌وگو کنند، دور از چشم‌های کنجکاو و فضول، چشم‌هایی که به‌واقع فضولی هم کردند و زبان‌هایی که یاوه‌ها بافتند. عجب روزگار غریبی! شتابان از سرنوشت‌هایی که خواهانش بودیم گریختیم. پیش از آمدنم به این‌جا، صاحبخانه‌ام نقشه می‌کشد که پیردختری به نام دوشیزه فیلن را به خانه‌اش بیاورد تا پیش من و لولیتا باشد و خودش، زن بسیار کاسب و زحمتکش، دنبال کار مناسبی در نزدیک‌ترین شهر بگردد. گویا پیش‌تر هم مادر دوشیزه فیلن آشپز خانواده‌ی خانم هیز بوده است. خانم هیز برنامه را دقیق تنظیم می‌کند: آقای هامبرت عینکی و خمیده با چمدان‌هایش از اروپای مرکزی می‌آید و گوشه‌ای، پشت انبوه کتاب‌هایش، می‌نشیند و هر روز پیر و فرسوده‌تر می‌شود؛ و دوشیزه فیلن هم از دختر دوستنداشتنی و بدِ خانم هیز خوب مراقبت می‌کند؛ و خود خانم هیز هم در شهر بزرگ و زیبایی به کار منشی‌گری مشغول می‌شود. دوشیزه فیلن یک بار دیگر هم در تابستان ۱۹۴۴ لولیتا را زیر چنگال نامهربانش داشته (لو آن تابستان پر از آزردگی و رنج را با تن‌لرزه به یاد می‌آورد). اما حادثه‌ای که آن‌قدرها هم پیچیده نبود همه‌ی برنامه‌هایش را به هم زد. درست روز رسیدن من به رمزدیل، دوشیزه فیلن (در شهر ساوانای جورجیا) از جایی می‌افتد و لگنش می‌شکند.

۱۳

روز یکشنبه‌ی پس از آن شنبه‌ای که شرح دادم، بنا به پیش‌بینی اداره‌ی هواشناسی، آسمان صاف و آفتابی بود. وقتی سینی خالی صبحانه‌ام را روی صندلی پشت درِ اتاقم گذاشتم تا صاحبخانه‌ی خوبم هر وقت توانست برش

دارد و ببرد، با روفرشی‌های کهنه‌ام (تنها چیزی که از من و از وسایلم کهنسال شده) به پاگرد روبه‌رویی خزیدم و از روی نرده‌ها به گفت‌وگوهای پایین خانه گوش دادم و به وضعیت جدید پی بردم:

بگومگوی تند دیگری در خانه به‌پا بود. خانم همیلتون زنگ زده و خبر داده بود که «دخترش تب کرده.» خانم هیز، با شنیدن این خبر، داشت به دخترش می‌گفت که پیکنیک به تعویق می‌افتد. هیز کوچولوی پرحرارت به هیز گنده‌ی سرد گفت اگر این‌طور است پس من هم با تو به کلیسا نمی‌آیم، و مادر قبول کرد و رفت.

این‌ها را درست پس از ریش زدن، ایستاده روی پاگرد، شنیدم، هنوز لاله‌ی گوشم صابونی بود و پیژامه‌ای که پشتش عکس گل بلالِ آبی‌رنگ بود (نه گل یاس) به تن داشتم؛ حالا صابون را پاک کرده، مو و زیر بغلم را عطر و ادوکلن زده و ربدوشامبر ابریشمی بنفش‌رنگی پوشیده بودم و به حالت عصبی چیزی زمزمه می‌کردم. در این لحظه، به درخواست لولیتا، به طبقه‌ی پایین خانه رفتم.

دوست دارم خواننده‌های آگاهم در این صحنه‌ای که در شرفِ بازسازی آنم با من همباش شوند؛ از آن‌ها می‌خواهم که موبه‌موی آن را بررسی کنند و خودشان ببینند که اگر به قول وکیلم (در یک گفت‌وگوی خصوصی) ماجرا را با «همدلی بی‌طرفانه» بسنجند، می‌فهمند همه‌ی این حادثه‌ی شیرینِ شرابی چقدر با احتیاط و چقدر پاکنهاد است. پس بیایید شروعش کنیم. آه که چه کار سختی پیش رویم دارم!

شخصیت اصلی: هامبرت همهمه‌کن. زمان: صبح یکشنبه‌ای از ماه جون. مکان: اتاق نشیمن سراسر آفتابی. اثاث صحنه‌ی

نمایش: کاناپه‌ی راه‌راه کهنه، مشتی مجله، گرامافون، عروسک و خرت و پرت‌های مکزیکی (مرحوم هرالد ای. هیز ــ خدا بیامرزد آن مرد خوب را ــ در یکی از روزهای ماه عسلش در ورا کروز، پس از چرت نیمروزش در اتاق آبی‌رنگ هتلی، دلبرک مرا پس می‌اندازد. گذشته از دلورس، چیزهای بسیار دیگری که در جای‌جای این خانه دیده می‌شوند یادگار آن سفرند).

نمایش: آن روز لولیتا پیراهن چیت زیبایی پوشیده بود که یک بار دیگر هم آن را به تنش دیده بودم؛ پیراهنی آستین‌کوتاه با دامن گشاد و بالاتنه‌ی تنگ، به رنگ صورتی روشن با چارخانه‌های صورتی تیره‌تر. برای کامل کردن رنگ‌ها، به لب‌هایش هم رژ زده بود و توی گودی دستش سیب قرمز بهشتی زیبایی داشت. اما برای رفتن به کلیسا کفش نپوشیده بود، و کیف سفید روزهای یکشنبه‌اش را هم نزدیک گرامافون پرت کرده بود.

وقتی روی مبل، کنار من، نشست، قلبم مثل طبل شروع به نواختن کرد. دامن قشنگ لباسش دورش پف کرده بود. حالا دیگر خشمش فرو کشیده بود و با سیب براق توی دستش بازی می‌کرد. سیب را در میان پرتوهای غبارآلود آفتاب بالا می‌انداخت و می‌گرفت، و با این پرتاب‌ها و گرفتن‌ها از آن نمای پیاله‌ی صیقل‌خورده ای می‌ساخت.

هامبرت هامبرت در یکی از این بالا انداختن‌ها سیب را گرفت.

لو دست‌هایش را دراز کرد و برق مرمری کف آن‌ها را نشان داد و به التماس گفت: «برش گردان به من!» با بروز حالتی نشان دادم که «خوشمزه» است و او بی‌درنگ از دستم چنگش زد و دندانش را در آن فروکرد، و قلب من، مثل گلوله ای از برف زیر پوست نازک،

ارغوانی شد. سپس با زیرکیِ میمون‌صفتی‌اش که ویژگی خاص آن نیمفتِ آمریکایی بود مجله‌ای را که باز کرده بودم از دستم قاپید (حیف که هیچ فیلمی از این طرح جالب ضبط نشده، از ارتباط رمزآمیز حرکات همزمان ما). مجله را، در جست‌وجوی چیزی که می‌خواست به هامبرت نشان دهد، بی‌آن‌که صفحه‌ها به سیبِ ازشکل‌افتاده‌ی توی دستش گیر کنند، تند و وحشیانه ورق زد. سرانجام، پیدایش کرد. برای نشان دادن علاقه‌ام، سرم را جلو آوردم، طوری که وقتی لب‌هایش را با مچ دستش پاک می‌کرد موهایش به گیجگاهم خورد و بازویش به گونه‌ام مالیده شد. به‌خاطر پرتوهای غبارآلود اتاق، کمی طول کشید تا عکس را خوب ببینم و واکنشی نشان دهم. در این مدت، لولیتا ناشکیبا زانوهای برهنه‌اش را روی هم می‌مالید و به هم می‌زد. هنوز تصویر برایم کمی تار بود، اما دیدمش: نقاش سوررئالیستی روی ماسه‌های ساحلی طاقباز دراز کشیده بود و در کنارش مجسمه‌ی گچی *ونوس میلو* به روی شکم و تا نیمه زیر ماسه‌ها دفن شده بود. زیر عکس نوشته بود عکس برگزیده‌ی هفته. مجله را پس زدم تا آن صحنه‌ی زشت را کنار بزنم. لحظه‌ی بعد، لولیتا با حقه‌بازی کوشید صحنه را بازسازی کند؛ سراپا روی من آمد. مچ قلنبه و نازکش را گرفتم. مجله مثل پرنده‌ای دستپاچه روی زمین افتاد. لولیتا برای آن‌که رها شود خودش را پیچاند و واپیچاند و عقب کشید و سرانجام روی سمت راست کاناپه به پشت دراز کشید. سپس بچه‌ی گستاخ در سادگی تمام پاهایش را روی ران‌های من گذاشت.

حالا دیگر از هیجان به مرز جنون رسیده بودم؛ از سوی دیگر، زرنگیِ آدم عاقل را هم داشتم. همان‌طور که روی مبل نشسته بودم، با چند حرکت مخفی،

میل جنسی پنهانم را با پاهای ساده‌لوح او هماهنگ کردم. پرت کردن حواس دخترک از انجام حرکات تنظیم‌کننده‌ی لازم برای اجرای موفقیت‌آمیز حقه‌ام کار آسانی نبود. برای توجیه جنب و جوش‌های نامرتبم تند حرف می‌زدم، از نفس می‌افتادم و دوباره نفس تازه می‌کردم، و برای توجیه مکث‌هایم وانمود می‌کردم دندان‌دردی ناگهانی به سراغم آمده، و در تمام این مدت نگاه شیفته‌ی درونی‌ام به هدف طلایی بعدی‌ام بود و با احتیاط به مالش سحرآمیزم می‌افزودم، مالشی که به شیوه‌ای توهم‌آمیز، اگر نه واقعی، مرا از شر پارچه‌های (پیژامه و ربدوشامبر) میان دو پای آفتاب‌سوخته‌ی او و غده‌ی مخفیِ احساسِ ناگفتنی من رها می‌کرد، پارچه‌هایی که از نظر فیزیکی برداشتنی نبودند ولی از نظر روانی نابودشدنی هم بودند. ضمن حرکاتم، خودبه‌خود، ملایم به چیزی ضربه می‌زدم و واژه‌های ترانه‌ی مسخره‌ای را که آن روزها معروف بود با کمی دستکاری از بر می‌خواندم؛ ای کارمنِ من، کارمنِ کارساز من... فلان فلان، آن شِب فلانَ من... و آن ستاره و طیاره‌ی من، و ساغر و میخانه‌ی من... یکریز این جمله‌ها را تکرار کردم و او را در افسون ویژه‌ی این خواندن نگه داشتم (افسون ناشی از دستکاری) و در تمام این مدت سخت می‌ترسیدم که مبادا خدا وسیله‌ای بسازد و وضع را به هم بزند و بار طلا را که همه‌ی وجودم بر آن تمرکز کرده بود از روی من بردارد، و این دلواپسی وادارم می‌کرد که کار کنم و برای یکی دو دقیقه‌ی نخست چنان شتابزده که نمی‌توانستم با لذتِ تنظیم‌شده‌ی سنجیده هماهنگش کنم. ستاره‌هایی که می‌درخشیدند و طیاره‌هایی که می‌پریدند و میخانه‌ها و ساغرها که حالا خواندنش را لو به عهده گرفته

بود؛ صدای لولیتا صدای مرا دزدید و آهنگی را که داشتم بد می‌خواندم درست کرد. صدایش آهنگین بود و زیبا. پاهایش که روی پای زنده‌ام بود کمی واخورد؛ نوازششان کردم؛ این‌جا بود که به گوشه‌ی سمت راست تکیه داد، کمی گل و گشاد نشست. لولا، دخترک جوراب‌ساق‌کوتاه، میوه‌ی عهد باستان را می‌بلعید و آبش را هورت می‌کشید و میانش آواز می‌خواند، و دمپایی‌اش را می‌انداخت و پاشنه‌ی پای برهنه‌اش را در کنار انبوه مجله‌های سمت چپ من، به جوراب ساق‌کوتاه کش‌دررفته‌اش می‌مالید، و با هر کاری که می‌کرد، وولی که می‌خورد و موجی که می‌زد، کمکم می‌کرد بتوانم به نظم تماس مخفی میان جانور و ماهرو، میان انفجار انزجارآور این جانور و زیبایی بدن پاکِ گودرفته‌ی او در فراک نخی، بهبود بخشم.

زیر ضربه‌ی نرمِ نوک انگشتانم پرزهای ریز روی قلمِ پای او را که سیخ شده بودند احساس کردم. خودم را در گرمای گزنده اما خواستنی بدن مَه‌کوچولو، که مثل گرمای مِه‌آلود تابستان بود، گم کردم. بگذار روی پایم بماند، بگذار روی پایم بماند... وقتی خودش را کشید تا هسته‌ی سیبش را به سمت شومینه پرتاب کند، بدن جوانش، ساق پاهای بی‌گناهِ بی‌شرم و باسن گِردش را روی بخش محرمانه‌ی منقبضِ زیر شکنجه و رنجبرم جابه‌جا کرد؛ و ناگهان تغییری مرموز در احساسم ایجاد شد. وارد مرحله‌ای از بودن شدم که دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نبود، به‌جز نیوشاندن لذت دم‌کرده‌ی درون بدنم. آن دمش شیرینی که در محرمانه‌ترین ریشه‌هایم شروع شد و به سوزش پرتب‌وتاب بدل گشت /ینک به مرحله‌ای از آرامش کامل، اعتمادبه‌نفس و دلگرمی رسیده بود که در هیچ جای دیگر این زندگی یافت‌شدنی نبود.

غوطه‌ور در شهد شیرین و عمیقی که بدین‌گونه پا می‌گرفت و در راهش به سوی تشنج نهایی به‌خوبی پیش می‌رفت، احساس کردم می‌توانم از سرعتش بکاهم تا تب و تابم را طولانی‌تر کنم. لولیتا در امن و امان در عالم خودش بود. آفتاب تلویحی لابه‌لای سپیدارها می‌تپید؛ و ما عجیب و خداگونه تنها بودیم. من از پس پرده‌ی خوشی مهارشده‌ام لولیتا را تماشا می‌کردم، صورتی‌رنگ در غباری طلایی‌رنگ. دخترک از این خوشی من بی‌خبر بود و همه‌چیز برایش بیگانه. آفتاب بر لب‌هایش می‌تابید و لب‌هایش گویی هنوز داشتند واژه‌های تصنیف کارمن کارساز من را که دیگر از گوش من افتاده بود ادا می‌کردند. حالا همه‌چیز آماده بود. عصب‌های خوشی نمایان بودند. پایانه‌های حسی وارد مرحله‌ی شیدایی و جنون می‌شدند. ذره‌ای فشار می‌توانست همه‌ی بهشت را آزاد کند. دیگر آن هامبرت هار نبودم، سگ هرز فاسد عبوسی که حتا به چکمه‌ای که با لگد او را بیرون می‌اندازد محکم می‌چسبد. من از رنج ریشخند فراتر بودم، فراتر از هر احتمالی برای مجازات. در این حرمسرای خودسازم آن ترک نیرومند و شادی بودم که با اندیشه و در آگاهی کامل از آزادی‌اش اوج لحظه‌ی لذت بردن از جوان‌ترین و شکننده‌ترین برده‌اش را به تاخیر می‌اندازد. آویزان بر لبه‌ی گسل شهوت (با تعادل فیزیولوژیکی دقیق همچون برخی تکنیک‌های هنری) یکریز واژه‌هایی را از پی لو تکرار می‌کردم: ساقی باقی من... کارمن کارسازِ من، هاهاهارِ من... مثل کسی که در خواب حرف بزند و بخندد، و در همان حال، آهسته دستِ خوشم را تا آن‌جا که روح ادب اجازه می‌داد روی پای آفتاب‌خورده‌اش سراندم و پیش رفتم. آن نقطه‌ای که روز پیشش به کمد سنگین توی

راهرو خورده بود. بریده‌بریده نفس کشیدم و گفتم: «ببین... ببین! ببین چه‌کار کرده‌ای، ببین با خودت چه‌کار کرده‌ای... آه، ببین.» قسم می‌خورم که به‌خاطر کبودی بنفش مایل به زردِ روی رانِ زیبای نیمفتی‌اش بود که آن را با دستِ گنده‌ی پشمالویم مالیدم و آرام پوشاندم؛ و به‌خاطر لباس زیر شل و ولش گویی هیچ‌چیز نبود که از رسیدن شست عضلانی‌ام به گودی داغ کشاله‌ی رانش جلوگیری کند، درست مثل وقتی که بچه‌ی قلقلکی‌ای را نوازش کنی و قلقلک بدهی، فقط همین. ناگهان با صدایی تیز گفت: «مهم نیست، اصلاً مهم نیست» و وول خورد و لولید و سرش را به پشت پرتاب کرد و دندانش را روی لبه‌ی درونی براق دهانش فرو کرد و همزمان کمی چرخید و پشتش را به من کرد، طوری که دهان نالان من، آقایانِ هیئت منصفه‌ی دادگاه، تقریباً به گردن برهنه‌اش رسید و من آخرین ضربه‌ی طولانی‌ترین خلسه‌ی ممکن یک مرد یا یک هیولا را به کپل چپش کوبیدم.

پس از این، لولیتا بی‌درنگ از روی مبل پایین غلتید (گویی در کشمکش بودیم و حالا مشتم آزاد شده بود) و سپس روی پاهایش، نه، روی پایش ایستاد تا خودش را به تلفنی که با تمام نیرو و بلند و به نظرم از مدت‌ها پیش زنگ می‌زد برساند. ایستاد و چشمکی زد، گونه‌هایش برافروخته بودند، موی سر آشفته و نگاهش با همان بی‌توجهی‌ای که از روی مبلمان گذشت از روی من گذشت. همان‌طور که حرف می‌زد و به مادرش گوش می‌داد (که از او می‌خواست به چتفیلد برود و با او ناهار بخورد ــ هنوز نه لو و نه هام می‌توانستند حدس بزنند که خانم هیزِ پرکار چه نقشه‌ای در سر دارد)، لولیتا یکریز لنگه دمپایی توی دستش را به لبه‌ی میز می‌زد. خدا را شکر که دخترک اصلاً نفهمید چه اتفاقی

افتاد!
با دستمال رنگارنگ ابریشمی‌ای که چشم‌های سراپاگوشِ لولیتا در نگاهی گذرا آن را دید عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و غرق در سرخوشیِ ناشی از رهایی ربدوشامبر سلطنتی‌ام را دوباره مرتب کردم. هنوز لو پشت تلفن بود و با مادرش چانه می‌زد (از او می‌خواست که بیاید و او را با ماشین ببرد، کارمنِ کارساز من)، این را بلند و بلندتر خواندم و از پله‌ها مثل باد بالا رفتم و سیلی از آب داغ را توی وان رها کردم.
حالا شاید بد نباشد که بیت‌های آن ترانه را دستکم تا جایی که می‌توانم به یاد آورم کامل کنم. شاید هیچ‌وقت درست یاد نگرفتم.
این‌طوری‌ست:
آه، کارمن من، کارمن کارساز من!
فلان فلان، آن شب‌های فلان
و ستاره‌ها، و طیاره‌ها، و میخانه‌ها
و ساقی‌ها...
آه، دلربای من، آن دعواهای وحشتناک ما
و آن شهر فلان که با شادی
بازو در بازو
در آن قدم زدیم
و آخرین دعوای ما
و هفت‌تیری که با آن تو را کشتم، آه کارمن من
همان هفت‌تیری که هنوز در دست من است.[1]

(فکر می‌کنم کالیبر ۳۲ خودکارش را کشیده و گلوله را در چشم روسپی‌اش خالی کرده است).

۱۴

ناهارم را توی شهر خوردم؛ سال‌ها بود که این‌طور گرسنه نشده بودم. سپس

پیاده، آرام‌آرام، برگشتم. هنوز خانه بی‌لولیتا بود. بعدازظهر را با خوشی به فکر کردن، برنامه چیدن و گواریدن تجربه‌ی صبح گذراندم.

به خود می‌بالیدم؛ شیره را از انقباض دزدیده بودم بی‌آن‌که دامن کودک نابالغ را ذره‌ای لکه‌دار کرده باشم. به‌واقع، هیچ آسیبی به او نرسید. جادوگر شیر را، شیره را، شامپاین کف‌دار را، توی کیفِ نو و سفید دخترک ریخته بود، و لو، یا آن کیف، هم‌چنان دست‌نخورده بود. بنابراین، رویای دون، آتشین و گناه‌آلودم را بنا گذاشته بودم و هنوز لولیتا سالم بود، و من سالم بودم. اما به‌واقع آنچه دیوانه‌وار مالک شده بودم لولیتا نبود، بلکه نوآوری خودم بود، لولیتای هوس‌انگیزِ دیگری، شاید واقعی‌تر از لولیتا، لولیتایی که آن یکی را در بر می‌گرفت و می‌پوشاند، لولیتایی که میان من و او شناور بود و هیچ آرزویی نداشت، و به‌یقین بی‌هیچ آگاهی‌ای و بی‌هیچ زندگی‌ای از آنِ خود.

بچه هیچ‌چیز نفهمید. من با او هیچ کاری نکردم. پس هیچ‌چیز مرا از تکرار چنین کاری بازنمی‌داشت. او مثل تصویری بود روی پرده‌ای لرزان و من گوژپشتی گدا که در تاریکی خودم را آزار می‌دادم. در آن سکوت بالیده، عصر کش می‌آمد و گویی درختانِ بلندقامتِ بی‌شعور خبر داشتند؛ و آن هوس دوباره شروع شد و این بار حتا قوی‌تر از پیش آزارم می‌داد. دعا می‌کردم و از خدای بخشنده می‌خواستم که هر چه زودتر لولیتا بیاید و وقتی مامان توی آشپزخانه است یک بار دیگر صحنه‌ی روی کاناپه را تکرار کند، خواهش می‌کنم، خدایا، آه که چه هولناک او را دوست دارم و می‌پرستم.

نه... «هولناک» کلمه‌ی درستی نیست. آن شوری که پیمانه‌ی خوشیِ تازه‌ام را پر کرده «هولناک» نیست، «رقت‌انگیز» است. من آن را مناسب رقت‌انگیز می‌دانم. بله، رقت‌انگیز است، زیرا به‌رغم اشتهای آتشین و سیری‌ناپذیر شهوتم، با تمام نیرو و در اندیشه‌ی آینده‌ی او، دلم می‌خواست پاکی آن کودک دوازده ساله پاییده شود.

و حالا بیا و بنگر که چگونه پاداش رنج‌هایم را گرفتم. لولیتا نیامد؛ با خانواده‌ی چتفیلد به تماشای فیلم رفته بود. میز آراسته‌تر از همیشه چیده شده بود: با شمع‌های روشن، خودتان تصورش کنید. در این حال و هوای زننده خانم هیز به دو لبه‌ی نقره‌ای بشقابش آرام دست مالید، طوری که گویی به کلیدهای پیانو دست می‌زند و به بشقاب خالی‌اش لبخند زد (رژیم داشت) و گفت امیدوارم سالاد را دوست داشته باشی (دستورش را از مجله‌ی زن برداشته بود). امیدوارم کالباس‌ها را هم دوست داشته باشی. چه روز خوبی داشتم. خانم چتفیلد خیلی محبت کرد. دخترش، فیلیس، از فردا به اردوی تابستانی می‌رود. برای سه هفته. تصمیم گرفتیم لولیتا را هم از پنجشنبه بفرستیم و بنا به تصمیم قبلی تا ماه ژوئیه صبر نکنیم. قرار شده بعد از این‌که فیلیس برگشت لو هنوز آن‌جا بماند تا مدرسه‌ها باز شوند... چه چشم‌انداز زیبایی، آه، قلبم!

آه، چه یکه‌ای خوردم، آیا این معنی را نمی‌داد که عزیزم را از دست می‌دادم، آن هم درست زمانی که پنهانی او را از آنِ خود کرده بودم؟ برای توجیه قیافه‌ی عبوسم، دوباره مجبور شدم دندان‌درد ساختگی صبح را بهانه کنم. باید دندان کرسی خیلی بزرگی باشد، با آبسه‌ای به بزرگی گیلاس‌های کمپوت‌ها.

خانم هیز گفت: «ما اینجا دندان‌پزشک خیلی خوبی داریم. اتفاقا همسایه‌ی ماست، دکتر کوئلتی. فکر کنم عمو یا پسرعموی آن نمایش‌نامه‌نویس است. فکر می‌کنی این درد تمام بشود؟ هر طور دوست داری. باید پایین لو را ببرم پیشش تا به قول مادرم با سیم ببندندش. ممکن است همین سیم‌کشی دندان کمی این دختر را مهار کند. فکر کنم این روزها بدجوری شما را اذیت می‌کند. تا پیش از رفتنش یکی دو تا آوار دیگر هم بر سر ما خراب خواهد کرد. آخر رک و پوست‌کنده گفت نمی‌رود. راستش را بخواهی، حالا هم از ترس او را پیش خانواده‌ی چتفیلد گذاشتم، چون تازه خبر را شنیده، هنوز به‌تنهایی نمی‌توانم رودررویش بایستم. ممکن است این فیلم سینمایی نرمَش کند. فیلیس دختر خیلی ماهی‌ست و لو توی این دنیا هیچ بهانه‌ای نمی‌تواند پیدا کند که به‌خاطر آن از فیلیس بدش بیاید. واقعاً، موسیو، من خیلی ناراحتم برای آن دندان شما. اگر فردا صبح، اول وقت، هنوز درد داشته باشید، بهترین و عاقلانه‌ترین کار این است که بگذارید با آیور کوئلتی تماس بگیرم. می‌دانی؟ به نظرم رفتنش به اردوی تابستانی خیلی سالم‌تر و عاقلانه‌تر از این است که تو کوچه و خیابان‌ها ول باشد و روی چمن‌ها بنشیند و گریه کند و رژ لب مامانش را بزند، و دنبال آقایان پژوهشگر و خجالتی بیفتد، و با کوچکترین بهانه کج‌خلقی و گریه و زاری کند.»

سرانجام، گفتم: «مطمئنی که اردوگاه را دوست خواهد داشت؟» (دلیل آبکی!).

هیز پاسخ داد: «بهتر است که دوست داشته باشد و همه‌اش هم بازی نیست. اردوگاه را شرلی هومز اداره می‌کند، می‌دانی، زنی که دختر *آتش اردوگاه* را

نوشت. با درس‌هایی که آن‌جا می‌گیرد از جنبه‌های مختلف بزرگ می‌شود، سلامتی، دانش، اخلاق، به‌خصوص از نظر مسئولیت‌پذیری نسبت به مردم. فکر می‌کنید شمع‌ها را برداریم و برویم روی ایوان بنشینیم یا می‌خواهی بروی توی تختخواب و آن دندان را تیمار کنی؟»
آن دندان را تیمار کنم.

۱۵

فردای آن روز، با ماشین به مرکز شهر رفتند تا چیزهایی را که برای اردو لازم بود بخرند: همه‌ی لباس‌هایی که برای لو خریده بودند زیبا بود. سر شام مثل همیشه رفتارش ریشخندآمیز بود و پس از شام بی‌درنگ به اتاقش برگشت تا توی کتاب‌های فکاهی‌ای که برای روزهای بارانی اردوگاهِ کیو برایش گرفته بودند فرو برود (آن‌قدر سریع ورقشان زد که تا روز پنجشنبه چیزی از آن‌ها نمانده بود و دیگر با خودش نبُردشان). من هم به پناهگاهم خزیدم و چند نامه نوشتم. تصمیمم این بود که به ساحلی بروم و وقتی مدرسه‌ها باز شدند باری دیگر در خانه‌ی هیز حضور یابم، زیرا می‌دانستم که در نبود این کودک نمی‌توانم در این خانه بمانم. روز سه‌شنبه، دوباره برای خرید از خانه بیرون رفتند و از من خواستند که اگر سرپرست اردوی تابستانی زنگ زد، تلفن را جواب بدهم. آن خانم زنگ زد؛ و یک ماه پس از آن فرصتی پیش آمد که با هم آن گفت‌وگوی دلپذیر را به یاد آوریم. آن شب، لو شامش را توی اتاقش خورد. به‌خاطر دعوایی که طبق معمول با مادرش کرده بود، گریه می‌کرد و همان‌طور که پیش‌تر هم اتفاق افتاده بود دلش نمی‌خواست او را با آن چشم‌های پف‌آلود ببینم: قیافه‌اش طوری بود که پس از مدتی گریه کدر می‌شد و پف می‌کرد

و وحشتناک گیرا و هوس‌انگیز می‌شد. چه تاسف‌انگیز بود که او درباره‌ی زیبایی‌شناسی پنهانیِ من چنین اشتباه می‌کرد، زیرا من به‌واقع عاشق آن ته‌رنگ صورتی **بوتیچلی**‌ام،[1] آن رنگ رز جوان لب‌هایش، آن مژگان خیس و گوریده؛ خلاصه، آن ویرِ خجالتی‌اش مرا از بسیاری فرصت‌های خوشایند و چشم‌نواز محروم کرد. اما خیلی چیزها بود که من نمی‌دانستم. وقتی توی تاریکی ایوان نشستیم (آخر باد بی‌حیایی شمع قرمز خانم هیز را خاموش کرد)، هیز با خنده‌ای هولناک گفت: «به لو گفته‌ام هامبرت عزیزت با فرستادن تو به اردوگاه تابستانی کاملاً موافق است. با این حرف چه جار و جنجالی به‌پا کرد! توجیه این جار و جنجال لو این بود: من و شما می‌خواهیم از شر او رها شویم، اما دلیل واقعی‌اش این بود: به او گفتم فردا می‌رویم و این لباس‌های شبی را که با قلدری وادارم کرد برایش بخرم با چیزهای ساده‌تر و قشنگ‌تر عوض می‌کنیم. می‌بینی، او خودش را یک ستاره‌ی کوچک سینما می‌بیند؛ و من او را بچه‌ای قوی، سالم و بی‌شک با قیافه‌ای معمولی می‌بینم. فکر می‌کنم ریشه‌ی مشکلات ما همین است.»

روز چهارشنبه، توانستم چند ثانیه کمین کنم و لو را ببینم: روی پاگرد بود، عرق‌گیر و شلوارک سفید با لکه‌های سبز پوشیده بود و چمدانی را در جست‌وجوی چیزی زیر و رو می‌کرد. به‌شوخی چیزی گفتم تا نشان دهم که با او دوستم، اما بی‌آن‌که به من نگاه کند فقط صدایی از بینی‌اش بیرون داد. هامبرتِ بدبخت که داشت می‌مرد از روی سادگی استخوانِ دنبالچه‌اش را نوازش کرد، و لو با یکی از قالب‌های کفش مرحوم هیز محکم به او زد، طوری که جایش درد گرفت. وقتی از پله‌ها پایین

می‌خزیدم و بازویم را می‌مالیدم و نهایت تاسفم را نشان می‌دادم، گفت: «دورو!» حتا رضایت نداد شامش را با هام و مام بخورد: موهایش را شست و با کتاب‌های مسخره‌اش به رختخواب رفت. و روز پنجشنبه خانم هیز بی‌صدا او را به سمت اردوی کیو برد.

به قول نویسنده‌های بزرگتر از من: «بگذار بقیه‌اش را خواننده خودش حدس بزند.» اما یک بار دیگر که به آن فکر می‌کنم ترجیح می‌دهم سرنخی به خواننده‌هایم بدهم. این را خوب می‌دانستم که عاشق لولیتا شده‌ام و این عشق جاودانه است؛ اما این را هم می‌دانستم که او برای همیشه لولیتا نخواهد ماند. اول ژانویه سیزده ساله می‌شد. دو یا سه سال دیگر از نیمفت بودن درمی‌آمد و «دختری جوان» می‌شد و سپس «دختری دانشگاهی،» که این دیگر کابوسِ کابوس‌ها بود. واژه‌ی «جاودانه» فقط به احساس خود من برمی‌گشت، به لولیتای جاودانه‌ای که در خونم جاری شده بود. لولیتایی که هنوز استخوان تهیگاهش نترکیده بود، لولیتایی که امروز می‌توانستم لمس کنم، ببویم، به حرف‌هایش گوش کنم و ببینمش، لولیتایی با صدای گوشخراش و موهای قهوه‌ای روشن، با چتری‌ها، و پیچ و تاب و فرهای پشت سرش، و گردن گرم و چسبنده‌اش و واژگان کوچه‌بازاری‌اش: «چندش‌آور،» «معرکه،» «چرب و نرم،» «لات محله،» «لوس و بی‌مزه،» همین لولیتا، لولیتای من، **کاتولوسِ**[۲] بیچاره برای همیشه او را از دست خواهد داد. به این ترتیب، چگونه می‌توانم برای دو ماهِ بی‌خوابِ تابستان او را نبینم؟ دو ماهِ کامل از دو سالِ باقی‌مانده از سال‌های نیمفتی او! بروم خودم را به شکلِ دخترِ امل غمزده‌ای درآورم،

مادمازل هامبرتِ احمق و ندانم‌کار، و چادرم را بر دامنه‌ی اردوگاه کیو برپا کنم، با این امید که نیمفت‌های حنایی‌رنگ داد بزنند و بگویند: «برویم این اواره‌ی صداکلفت را بیاوریم پیش خودمان،» و سپس این ملکه برثِ پاگنده[۳] را به کاشانه‌ی بی‌تکلفشان ببرند و آن شب برث در کنار دلورس هیز بخوابد!

رویاهای خشک و خالی و بیهوده. دو ماهِ زیبا، دو ماهِ حساس، هدر می‌رود، و از دست من هیچ کاری برنمی‌آید، مگر هیچ، فقط هیچ.

با این همه، در آن روز پنجشنبه، یک قطره از عسلِ ناب در کندو ماند. صبح زود هیز می‌خواست او را با ماشین به اردوی کیو ببرد. هیاهوی رفتن آن‌ها که بلند شد، از تخت پایین خزیدم و نیم‌تنه‌ام را از پنجره به بیرون دادم. به همین زودی ماشینشان زیر درختان سپیدار زوزه می‌کشید. لوئیز توی پیاده‌رو ایستاده بود و با دستش روی چشم‌هایش سایبان زده بود، گویی مسافر کوچولو داشت زیر خورشید صبحگاهی رانندگی می‌کرد. این کارش ناآزمودگی او را نشان می‌داد. هیز داد زد: «زود باش!» لولیتای من که نیمی از تنش توی ماشین بود و دستگیره را طوری گرفته بود که می‌خواست در را محکم بکوبد شیشه را پایین کشید و برای لوئیز و سپیدارها دست تکان داد (فرد و چیزهایی که گویی دیگر هرگز نخواهد دید) و سپس سرنوشت را از حرکت انداخت: به بالا نگاه کرد، و مانند باد به درون خانه دوید (هیز وحشت‌زده او را صدا می‌کرد). لحظه‌ای بعد شنیدم که دلبر من از پله‌ها بالا می‌دود. قلبم چنان به تپش افتاد که داشتم پس می‌افتادم. پیژامه‌ام را بالا کشیدم و در را به دیوار کوبیدم. همزمان لولیتا وارد شد. فراک روز یکشنبه‌اش

را پوشیده بود. پا به زمین می‌کوبید و نفس‌نفس می‌زد. دمی دیگر در آغوشم بود و دهان پاکش زیر فشار وحشیانه‌ی فک‌های مرد عبوس ذوب می‌شد، عزیز لرزان و تپنده‌ی من. آنی بعد صدای پایش را شنیدم که زنده، دست‌نخورده، تاپ‌تاپ از پله‌ها پایین می‌دود. حرک سرنوشت از نو آغاز شد. پای موبور به درون ماشین کشیده شد و در کوبنده بسته شد، و دوباره بسته شد. هیزِ راننده پشتِ فرمان، بی‌قرار با لب‌های قرمزِ لاستیکی، از خشم به خود می‌پیچید و سخنرانی‌ای ناشنودنی می‌کرد و عزیز مرا تاب می‌داد. همزمان دوشیزه‌ی پیر و زمین‌گیر خانه‌ی روبه‌رویی از ایوان رَزپیچش یکریز برایشان دست تکان می‌داد، اما هیچ‌کدام او را ندیدند، حتا لوئیز.

۱۶

دستِ خالی من هنوز پر بود از رنگ عاجیِ لولیتا، پر از حس لمس کمر انحنادارِ پیش از نوجوانی‌اش، آن حس لغزش روی پوست نرم عاجی او، از روی همان فراک نازکی که با آن او را روی پاهایم بالا و پایین کرده بودم. ناگهان به سمت اتاق آشفته‌اش رفتم، درِ کمدش را محکم باز کردم و لابه‌لای انبوهِ چیزهای رهاشده‌ای که به تن او مالیده شده بودند فرو رفتم. به‌خصوص یکی از آن‌ها پارچه‌ی صورتی‌رنگی داشت، کثیف و پاره با بوی کمی تند روی درزِ دوختش. قلب آماسیده‌ی هامبرت را در آن پیچیدم. ناآرامی و اندوهی در درونم به خروش آمد، اما باید همه‌ی آن چیزها را می‌انداختم و بی‌درنگ آرامشم را بازمی‌یافتم، چون احساس کردم صدای مخملی خدمتکار را می‌شنوم که از پله‌ها آرام مرا صدا می‌کند. گفت پیامی برایم دارد و پشت آن صدای من که ناخودآگاه از او تشکر می‌کرد و سپس «خواهش

می‌کنم» محبت‌آمیز او. لوئیز خوب نامه‌ی بی‌تمبر و بسیار تمیزی را توی دست لرزانم گذاشت.

«این نوعی اعترافنامه است. من عاشق توأم (نامه این‌گونه آغاز شده بود؛ و برای لحظه‌ای مبهم خط ناخوانا و پرتنشش را با خط خرچنگقورباغه‌ای دخترمدرسه‌ای‌ها اشتباه گرفتم). یکشنبه‌ی گذشته که تو، هامبرتِ بد، قبول نکردی بیایی و پنجره‌های جدید کلیسای ما را ببینی، همین یکشنبه‌ی گذشته، عزیز من، از خدا پرسیدم چه‌کار کنم، پیشنهادش همین کاری بود که می‌بینی. ببین، هیچ راه دیگری نیست. من از نخستین لحظه‌ای که تو را دیدم، عاشقت شدم. من زنی پراحساس و تنهایم و تو عشق زندگی منی.

حالا، عزیزترین، عزیزترین من، موسیوی عزیز،[1] این را خواندی و باخبر شدی. بنابراین، خواهش می‌کنم بی‌درنگ وسایلت را بردار و خانه را ترک کن. این دستور خانم صاحبخانه است. دارم مستاجرم را مرخص می‌کنم. با لگد بیرونت می‌اندازم. برو! گم شو! ترک کن![2] موقع شام برمی‌گردم، اگر راه رفت و برگشت را با سرعت هشتاد بروم و تصادفی نکنیم (مگر چه اهمیتی دارد؟)، دلم نمی‌خواهد تو را در خانه ببینم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم فوری از این‌جا برو، همین حالا، حتا این یادداشت یاوه را تا پایانش نخوان. برو، بدرود.

عزیزم، موضوع خیلی ساده است. تردید ندارم که من برای تو هیچم، هیچ هیچم برای تو، هیچ هیچ. بله، تو از حرف زدن با من لذت می‌بری (و از مسخره کردن من بیچاره). کم‌کم به خانه‌ی صمیمی ما علاقه‌مند شدی، به کتاب‌هایی که من دوست دارم، به باغ زیبایم، حتا به سروصداهای لو، اما من برای تو

هیچم. درست است؟ درست است. هیچ و بی‌ارزش. حالا اگر پس از خواندن این «اعترافنامه»ی من با آن روحیه‌ی سرد و عبوس اروپایی‌ات فکر کردی که من آن‌قدر گیرا هستم که از نامه‌ام سوءاستفاده کنی و به من دست‌درازی کنی، آن‌وقت مجرم شناخته خواهی شد، بدتر از بچه‌دزدی که دختربچه‌ای را بی‌سیرت کرده باشد. ببین عزیزم، اگر تصمیم گرفتی بمانی، اگر بیایم و ببینم هنوز هستی (که می‌دانم نخواهی بود، و به همین دلیل می‌توانم این‌طوری ادامه دهم)، ماندنت فقط یک معنی خواهد داشت، که تو هم همان‌قدر که من تو را می‌خواهم مرا می‌خواهی: به‌عنوان جفت همیشگی؛ و این‌که آماده‌ای برای همیشه زندگی‌ات را به زندگی من پیوند بزنی و پدرِ دخترِ کوچولوی من باشی.

بگذار یک کوچولو دیگر هم بغُرم و بتوفم عزیزترینم، زیرا می‌دانم که این نامه حالا دیگر به دست تو پاره شده و ذره‌هایش (ناخوانا) در گلوگاه مستراح می‌چرخند. عزیزترینم، در طول این ماه شگفت‌انگیز ژوئن، چه دنیایی از عشقِ به تو بنا کرده‌ام! می‌دانم که چقدر باوقاری و چقدر "بریتانیایی." ممکن است با آن کم‌گویی اروپایی‌ات، و با داشتن آن ادب و احترام، از گستاخی این دختر آمریکایی سخت شگفت‌زده شده باشی! تو که قوی‌ترین احساساتت را پنهان می‌کنی، باید مرا به‌خاطر این‌گونه گشودن سفره‌ی دلِ زخم‌خورده و بیچاره‌ام احمقی بی‌پروا بدانی. در این سال‌های گذشته، زجرهای بسیار کشیده‌ام. آقای هیز مردی بی‌مانند بود، فردی ممتاز، اما بیست سال از من بزرگ‌تر بود... حالا بهتر است از گذشته بد نگوییم. عزیزترینم، اگر خواسته‌ی مرا نادیده گرفته و این نامه‌ی کنایه‌آمیز را تا پایان خوانده‌ای، باید تا کنون

حس کنجکاوی‌ات خوب اشباع شده باشد. مهم نیست. پاره‌اش کن و برو. یادت باشد که کلید را روی میز اتاقت بگذاری، با یک یادداشت کوتاه از نشانی‌ات، تا بتوانم دوازده دلاری را که بابت اجاره‌ی چند روزِ باقی‌مانده تا پایان ماه به تو بدهکارم برایت بفرستم. خداحافظ عزیز. برایم دعا کن، اگر اصلاً دعا می‌کنی.
شین. ه.»

آنچه این‌جا آورده‌ام چیزی‌ست که از آن نامه به یاد دارم، و آنچه را از آن نامه به یاد دارم کلمه به کلمه به یاد دارم (از جمله، آن کلمه‌هایی که به فرانسویِ بد نوشته بود). دست‌کم دو برابر این بود. بخش احساساتی آن را جا گذاشتم. راستش آن موقع هم سرسری خواندمش؛ درباره‌ی برادر لولیتا بود که در دو سالگی مرده بود، و این‌که اگر الان زنده بود چقدر من او را دوست می‌داشتم. آن زمان خود لولیتا چهار ساله بوده. ببینم، چیز دیگری هم می‌توانم بگویم؟ آره. «گلوگاه مستراح» (جایی که نامه را بلعید)» را درواقع خودم به نامه اضافه کردم. او احتمالاً التماس کرده بود که آتشی مخصوصش درست کنم و آن را بسوزانم.
نخستین واکنشم بیزاری، سرخوردگی و گریز بود. واکنش بعدی‌ام مثل این بود که دست آرام‌بخش دوستی روی شانه‌ام قرار بگیرد و از من بخواهد که عجله نکنم. نکردم. از گیجی که درآمدم، دیدم هنوز توی اتاق لو ایستاده‌ام. یک صفحه‌ی کاملِ آگهی از مجله‌ای زرق‌وبرق‌دار کنده شده و به دیوار بالای تخت چسبیده بود، میان صورت یک آوازخوان و مژه‌ی یک هنرپیشه. آگهی شوهر جوانی را نشان می‌داد که موهایی مشکی داشت با نوعی نگاه بی‌روح در

چشم‌های ایرلندی‌اش. ربدوشامبری را از فلان و بهمان کمپانی تبلیغ می‌کرد و سینی پایه‌دار پل‌مانندی از فلان و بهمان کمپانی در دست داشت که در آن صبحانه‌ای برای دو نفر بود. زیر عکس، کشیش **تامس مورِل**[3] او را «قهرمان پیروز» نامیده بود. زنِ سراسرتسلیم‌شده (که در عکس دیده نمی‌شد) از قرار معلوم روی تختش نشسته و دستش را دراز کرده بود تا سهم صبحانه‌اش را از سینی بردارد. این‌که چطور همبسترش می‌خواست به زیر این پل برود، بی‌آن‌که چیزی از صبحانه بریزد، معلوم نبود. لو کمانی را به‌مسخره به سمت قیافه‌ی بی‌حال مرد کشیده بود و با حروف کتابی نوشته بود: ها. ها. راستش، به‌رغم چند سال تفاوت سن، شباهت چشمگیری میان من و او بود. زیرِ آن عکس آگهی دیگری بود. این یکی هم رنگی. نمایشنامه‌نویس معروفی،[4] باوقار، سیگار دروم می‌کشید. او همیشه دروم می‌کشید. شباهتم به این یکی خیلی کم بود. زیرش تختخواب نقش‌ونگاردار لو بود، پر از فکاهی. لعاب پایه‌های تخت کنده شده بود و علامت‌های سیاه کم و بیش گردی روی سفیدی پایه‌ها به جا گذاشته بود. به خودم اطمینان دادم که لوئیز رفته. روی تختخواب لو دراز کشیدم و نامه را یک بار دیگر خواندم.

۱۷

آقایان هیئت منصفه! نمی‌توانم قسم بخورم که برخی از طرح‌های مربوط به این کاری که می‌خواهم انجام دهم (اگر اجازه داشته باشم که اظهار نظر کنم) پیشتر به ذهن من نرسیده‌اند. البته ذهنم این‌ها را در هیچ قالب قانونمند یا درباره‌ی موقعیتی خاص حفظ نکرده بود؛ ولی بگذار یک بار دیگر بگویم، این را هم نمی‌توانم قسم بخورم که

ذهنم در تاریِ افکارم، در تاریکی احساساتم، با این‌ها بازی نکرده بود (تا نتیجه‌ی دیگری را جفت و جور کند). شاید وقت‌هایی بوده، حتماً وقت‌هایی بوده، اگر بتوانم ادعا کنم که این هامبرت را می‌شناسم، وقت‌هایی که فقط برای امتحان عقیده‌ی ازدواج با بیوه‌ی بالیده‌ای را بررسی کرده‌ام (مثلاً، شارلوت هیز)، بیوه‌ای که در این دنیای گسترده‌ی خاکستری حتا یک خویشاوند برایش نمانده، فقط با این منظور که بتوانم آن‌طور که می‌خواهم با بچه‌اش باشم (لو، لولا، لولیتا). حتا آماده بودم به شکنجه‌گرهایم بگویم که یکی دو باری هم نگاه سردِ ارزیابم را به لب‌های مرجانی و موهای برنزی و خط گردن بسیار پایین شارلوت انداخته‌ام و به‌گونه‌ای مبهم کوشیده‌ام او را در رویایی احتمالی بگنجانم. این را زیر شکنجه اعتراف می‌کنم، شکنجه‌ی خیالی، که شاید حتا وحشتناکتر از نوع واقعی‌اش باشد. ای کاش می‌توانستم از این شاخه به شاخه‌ای دیگر بپرم و از کابوس شبانه‌ای برایتان بگویم که با یادآوری واژه‌ی هولناکی از خوانده‌های جوانی به سراغم می‌آید و مرا سخت شکنجه می‌کند، مثل «دردی شدید و سخت» (عجب نابغه‌ی درد بوده او که این عبارت را آفریده!) یا واژه‌های وحشتناک، مرموز و خیانت‌آمیزِ «شوک روحی،» «رویدادی تکان‌دهنده» و «تیر افقی چوبه‌ی دار.» اما داستانم همین‌طوری هم خام و بدساختار است.

پس از مدتی، نامه را از بین بردم و به اتاقم برگشتم، خوب فکر کردم، موهایم را ژولاندم، ربدوشامبر بنفشم را پوشیدم، و از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده نالیدم و ناگهان، ناگهان، آقایان هیئت منصفه، احساس کردم (از میان شکلکی که لب‌هایم را کج کرده

بود) پوزخند داستایوفسکی[1] ظاهر شد، مثل خورشیدی بدشکل و دور. (در این موقعیت تازه و در فضایی کاملاً روشن) همه‌ی ناز و نوازش‌های سرسری‌ای را که شوهر مادرِ لولیتا می‌توانست بی‌دریغ خرج لو کند تجسم کردم. هر روز، روزی سه بار، او را به سینه‌ام می‌چسبانم. آنگاه همه‌ی مشکلاتم رفع می‌شوند و مردی سالم می‌شوم. «تو را روی زانویی مهربان می‌نشانم و بر گونه‌ی نرمت بوسه‌ای پدرانه حک می‌کنم...» هامبرتِ بامطالعه!

سپس با احتیاطِ تمام، بر نوک پای ذهن، شارلوت را به‌عنوان جفت احتمالی‌ام مجسم کردم. به‌خدا می‌توانستم خودم را تجسم کنم که با صرفه‌جویی دارایی‌ای را نصف کرده‌ام و برایش می‌آورم، صبحانه‌ای بی‌شکر.

هامبرت هامبرت که از شدت نورِ سفید و فریادها و لگدهای پلیسِ عرق‌ریز خیس عرق است، و حالا که احساسات درونی خود و شخصی‌ترین لایه‌های زندگی‌اش را به نمایش گذاشته، آماده است آخرین «حرفش» (quel mot!) را بزند: راستش هدفم این نبود که با شارلوت بیچاره ازدواج کنم و او را به روشی زننده، نفرت‌انگیز و خطرناک مثل گذاشتن پنج قرص کلرید جیوه در شرابِ پیش از غذایش یا چیزی مانند آن از میان ببرم؛ اما فکری با پیوندی ظریف به علم داروشناسی به ذهن پرخروش و مه‌آلودم ضربه می‌زد. چرا خودم را به آن ناز و نوازش‌های پنهانی آمیخته با شرم و حیا که پیش‌تر امتحان کرده بودم محدود کنم؟ رویاهای دیگری از آمیزش جنسی جلوی نظرم در نوسان بود و روی خوش نشانم می‌داد. خودم را می‌دیدم که به مادر و دختر معجون قوی خواب می‌نوشانم تا بتوانم در سراسر شب و در مصونیت کامل دومی را نوازش کنم. خانه با

صدای خروپف شارلوت پر شده، اما لولیتا گویی حتا نفس نمی‌کشید، به خموشیِ عروسک‌های نقاشی‌شده. «مادر، قسم می‌خورم که کِنی هرگز به من دست هم نزده.» «یا دروغ می‌گویی، دلورس هیز، یا من بختک شده‌ام.» نه، نه، تا آن‌جا پیش نمی‌روم.

بنابراین، هامبرتِ بختک نقشه کشید و خواب‌ها دید و همان‌طور که خورشیدِ آتشینِ هوس و تصمیم (دو چیزی که دنیای زنده را آفریده) بالا و بالاتر می‌آمد او هم بر ایوان‌های زنجیروار نشسته و در زنجیری از خیال‌های هرزگی، جامی شفاف به دست، به سلامتی شب‌های گذشته و آینده نوشید. در همین عالم رویا جام را شکستم و (چون در آن دنیای خیال آن‌قدر نوشیده بودم که دیگر مست بودم و بزرگواری و رادمنشی‌ام را دستکم می‌گرفتم) گستاخانه تصمیم گرفتم که سرانجام هیز گنده را چنان سیاه کنم، نه، نه، «سیاه» زیادی تند است، چنان ارغوانی کنم که بگذارد با هیز کوچک همدم شوم، و اگر قمری گنده‌ی بدبخت بخواهد جلوی بازی کردن مرا با دخترخوانده‌ی قانونی‌ام بگیرد، او را با نرمی تهدید کنم که ترکش خواهم کرد. در یک کلام، پیش از این پیشنهاد بکر، پیش از این گستردگی، گوناگونی و گشایش فکر، به اندازه‌ی حضرت آدم در سراب باغ سیبش (بنا به تاریخ مشرق‌زمین) بدبخت بودم.

اینک این گفته‌ی مهم را یادداشت کن: هنرمند درونم بر نجیب‌زاده‌ی درونم چیره شده بود. با اراده و تلاش بسیار سرانجام توانستم شیوه‌ی نگارشم را در این زندگی‌نامه با لحنِ آن روزنگاری نخستین، هنگامی که خانم هیز چیزی جز مانع نبود، هم‌نوا کنم. دیگر چیزی از آن یادداشت‌های روزنگاری‌ام نمانده؛ اما وظیفه‌ی هنری خود دانستم که لحن

آن را حفظ کنم، صرف‌نظر از آن‌که چقدر امروز برایم دروغین و بی‌رحمانه می‌نماید. خوشبختانه، ماجرایم به جایی رسید که دیگر می‌توانم از خوار شمردن شارلوت بیچاره و توهین به او دست بردارم، آن هم به‌خاطر واقع‌نمایی اندیشه‌های گذشته‌ام.

برای جلوگیری از دو سه ساعت سرگردانیِ شارلوتِ بیچاره در جاده‌های پرپیچ‌وخم (و جلوگیری از هر گونه تصادف احتمالی که می‌توانست رویاهای متفاوت هر دومان را خراب کند)، دست به کاری خردمندانه اما نافرجام زدم و کوشیدم با او در اردوی کیو تلفنی حرف بزنم. اما نیم ساعت پیش از تلفن من از آن‌جا رفته بود، و به‌جای او لو جواب داد. با ترس و لرز و از سوی دیگر با احساسِ چیره بودن بر سرنوشت به او گفتم که می‌خواهم با مادرش ازدواج کنم. مجبور شدم دو بار بگویم، چون چیزی حواسش را پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت به حرف‌هایم توجه کند. وقتی حرفم را فهمید، با قهقهه گفت: «نه بابا...! این‌که معرکه است! حالا کی جشن می‌گیرید؟ یک لحظه صبر کن، یک سگ‌توله... یک توله‌سگ جورابم را گاز گرفته. گوش کن...» و پشت سرش گفت که می‌تواند حدس بزند که چه کیف و صفایی در انتظار اوست... وقتی گوشی را گذاشتم، متوجه شدم که همین یکی دو ساعت ماندن در آن اردوگاه کافی بوده تا تصویر هامبرت هامبرتِ خوش‌قیافه را در ذهن لولیتا کوچولو با تصویر دیگری عوض کند. اما دیگر چه فرقی دارد؟ همین که مدت مناسبی از ازدواج گذشت، او را برمی‌گردانم. اگر شاعر بودم، می‌گفتم: «شکوفه‌های نارنجی روی مزار به‌ندرت پژمرده می‌شوند.» اما من که شاعر نیستم؛ من فقط یادداشت‌کننده‌ای بسیار درستکارم.

پس از این‌که لوئیز رفت، یخچال را بررسی کردم و دیدم خالیِ خالی‌ست. پیاده تا مرکز شهر رفتم و بهترین خوراکی‌های موجود را خریدم. همچنین، چند شیشه نوشیدنی الکلی خوب و دو سه نوع ویتامین خریدم. دیگر مطمئن بودم که وقتی از من خواسته شود احساس و اشتیاقی نیرومند از خود نشان دهم، به کمک این محرک‌ها و بنیه‌ی طبیعی خودم، می‌توانم جلوی هر گونه دستپاچگی ناشی از سردی و بی‌علاقگی‌ام را بگیرم. هامبرتِ خوشفکر، مثل نمایش‌های خیابانی، بارها و بارها شارلوت را با خیال‌های مردانه برانگیخته است. این را هم بگویم که شارلوت آدم خوش‌لباس و خوشبدنی بود، می‌شود گفت خواهر بزرگ لولیتای من بود. اگر باسن گنده، زانوهای گرد، پستان‌های رسیده و پوست صورتی خشن گردن (خشن در مقایسه با ابریشم و عسل) و سردی و ملال‌انگیزی‌اش را جدی نمی‌گرفتم، زنی خوشقیافه بود.

عصر که به غروب نزدیکتر شد، گردش خورشید به دور خانه به پایان رسید. نشستم، پیاله‌ای نوشیدم و از پی آن پیاله‌ای دیگر و باز پیاله‌ای دیگر؛ جین و آب آناناس، معجونِ دلپسند من که همیشه انرژی‌ام را هم دو برابر می‌کند. بعد رفتم و با چمن نامرتب حیاطمان که مدت‌ها توجهی به آن نشده بود سرگرم شدم. این روزها پر شده بود از قاصدک، و چهره‌ی بیشتر قاصدک‌ها از خورشید به ماه تغییر کرده بود. سگ لعنتی‌ای (من از سگ‌ها بیزارم) تخته‌سنگی را که زمانی پایه‌ی ساعتی آفتابی بود کثیف کرده بود. وقتی داشتم صندلی‌های تاشو، آن زرافه‌های قرمز!، را باز می‌کردم، چنان جین و لولیتا درونم می‌رقصیدند که نزدیک بود روی آن‌ها بیفتم. آروغ‌ها گاهی صدای به‌سلامتی می‌دهند، مال من که می‌داد.

پرچین فرسوده‌ای در انتهای باغ خانه‌ی ما را از سطل آشغال‌ها و یاس‌های همسایه جدا می‌کرد؛ اما در انتهای دیگر چمن، بخش جلوی خانه، میان ما و خیابان (که همگام با یک ضلع خانه به سمت پایین می‌رفت) هیچ‌چیز نبود. بنابراین، می‌توانستم (با لبخندی ناشی از خشنودی از انجام کارِ خوب) برگشت شارلوت را ببینم: آن دندان باید فوری کشیده شود. همین‌طور که با ماشین چمن‌زن پیش می‌جهیدم و جابه‌جا می‌شدم و زیر پرتوهای خورشیدِ دم غروب خرده‌های چمن جلوی چشمم موج می‌زدند، یک چشمم به آن بخش از خیابان بود. خیابان از زیر سایه‌ی گنبدی چند درخت بزرگ پیچ می‌خورد و سپس با شیب بسیار تندی به سمت پایین و خانه‌ی ما می‌آمد، و از جلوی خانه‌ی آجری و پوشیده از پیچکِ دوشیزه‌ی روبه‌رویی و آن چمن تپه‌ای‌اش (که خیلی مرتب‌تر از مال ما بود) می‌گذشت و پشت ایوان خودمان ناپدید می‌شد. البته از آن نقطه‌ای که من با خوشحالی کار می‌کردم و آروغ می‌زدم پایان این شیبِ تند دیده نمی‌شد. سرانجام، همه‌ی قاصدک‌ها را زدم. بوی شیره‌ی قاصدک‌ها با بوی آناناس در هم آمیخته بود. حالا مری‌ین و می‌بل، دختربچه‌هایی که از چند دقیقه‌ی پیش، ناخودآگاه، رفت و آمدشان را دنبال می‌کردم (البته مگر هیچ‌کدام جای لولیتای مرا می‌گرفتند؟)، به سمت خیابانی می‌رفتند که «خیابان لان» ما از آن جدا می‌شد؛ یکی‌شان دوچرخه‌ای را هل می‌داد و دیگری از توی پاکتی چیزی می‌خورد، و هر دو بلندبلند حرف می‌زدند. لزلی، باغبان و راننده‌ی پیردختر روبه‌رویی، سیاهپوست ورزشکار و مهربان، از دور نیشخندی به من زد و به همراه تکان سر و دست داد زد و دوباره فریاد زد و گفت: «امروز خیلی

پرکار و پرانرژی شده ای!» سِگ دیوانه‌ی موادفروش پولدارِ دیواربه‌دیواری دنبال ماشین آبی‌ای دوید... نه، ماشین شارلوت نبود. دخترکِ زیباتر (فکر کنم می‌بل)، با موی بور، شلوارک و نیم‌تنه‌ی بنددار، کمی زیادی بی‌بندوبار (به پان سوگند که او نیمفت واقعی‌ست)، کاغذ ساندویچش را مچاله کرد و دوان‌دوان به این خیابان برگشت و با دویدن به سمت بیرون‌زدگی خانه‌ی خانم و آقای هامبرت خودش را از چشم این بزِ سبز پنهان کرد. از زیر سایه‌ی برگ‌ها واگن استیشنی بیرون آمد و پیش از آن‌که سایه تمام شود برخی شاخه‌ها با سقف ماشین کشیده شدند و پس از رهایی آهسته رو به عقب تاب خوردند. سگ همسایه‌ی موادفروش با شتاب پابه‌پای ماشین می‌دوید. راننده که زیرپوشی پوشیده بود و دست چپش روی سقف بود مکث کرد و لبخندی زد. سپس با تپشی در سینه سواری آبی‌ای را دیدم که برمی‌گشت. از شیب خیابان آهسته پایین آمد و پشت گوشه‌ی دیگر ساختمان ناپدید شد. لحظه‌ای نیمرخ رنگ‌پریده و آرامش را دیدم. فکر کردم تا نرود طبقه‌ی بالا نمی‌فهمد که مانده‌ام یا از این خانه رفته‌ام. دقیقه‌ای دیگر با قیافه‌ای بسیار نگران از پنجره‌ی اتاق لو به پایین نگاه کرد و مرا دید. با چنان شتابی به سمت بالا دویدم که پیش از آن‌که از اتاق لو بیرون بیاید خودم را به او رساندم.

۱۸

وقتی عروس بیوه است و داماد زن‌مرده، وقتی اولی کمتر از دو سال در این شهر کوچک ما زندگی کرده و دومی کمتر از یک ماه، وقتی موسیو می‌خواهد همه‌چیز با سرعت تمام شود و مادام با لبخندی شکیبا کامل تسلیم می‌شود، در

این صورت است که، ای خواننده‌ی من، جشن عروسی معمولاً «بی‌سروصدا» می‌گذرد. عروس نه تاجی از شکوفه‌های نارنجی و شیفون آویزان از آن را روی سرش می‌گذارد و نه ارکیده‌ی سفید لای کتاب دعا را در دست می‌گیرد. دختر کوچک عروس هم می‌توانست به مراسم پیوند هامبرت و شارلوت کمی شور و نشاط بیفزاید؛ اما می‌دانستم که در این وضعیت نمی‌توانم به لولیتای تنهامانده نزدیک شوم و محبت کنم. بنابراین، با این نظر که بهتر است بچه را از بچه‌های اردوی کیوی مورد علاقه‌اش جدا نکنیم موافقت کردم.

شارلوتِ به اصطلاح پراحساس و تنهای من بخشی از زندگی روزانه و اجتماعی‌ام شد. در ضمن، زود فهمیدم که گرچه نمی‌تواند احساسات و گریه‌هایش را مهار کند، زنی‌ست پایبند به اصول اخلاقی. شارلوتِ خوب پس از آن‌که کم و بیش معشوقه‌ی من شد (البته این عزیز عصبی و بی‌قرارِ او، عزیز قهرمانش!، به‌رغم تحریک‌ها، به‌واقع در بروز عشق مشکلاتی داشت، گرچه به‌ظاهر عشقِ او را به شیوه‌ی بسیار عالی و با سخنان محبت‌آمیز دنیای قدیم پاسخ می‌گفت) بی‌درنگ مرا درباره‌ی باورم به خدا سین‌جیم کرد. می‌توانستم بگویم در این زمینه‌ها فکر روشنی دارم؛ اما برای ادای احترام به آن زاهدِ پارسا گفتم به روح‌القدس اعتقاد دارم. به ناخن‌هایش نگاه کرد و دوباره پرسید آیا در خانواده‌ات رگه‌ای از نژادی عجیب هم داری. در پاسخ این سوال پرسیدم که اگر بداند که پدربزرگ مادری پدرم تُرک بوده، با من ازدواج نخواهد کرد. گفت برایش هیچ مهم نیست، اما اگر زمانی بفهمد که به خدای مسیح اعتقاد ندارم، خودش را خواهد کشت. چنان جدی گفت که مو به تنم سیخ شد.

این‌جا بود که فهمیدم زنی‌ست که به اصول پایبند است.

آه که چقدر مودب و محترم بود: به‌خاطر هر آروغ کوچکی که رشته‌ی سخنش را می‌برید پوزش می‌خواست، به‌جای «شنیدن» می‌گفت «شنفتن،» و وقتی با دوستانش حرف می‌زد از من به نام آقای هامبرت یاد می‌کرد. فکر کردم وقتی به میان مردم محل بروم، اگر آن‌ها را افسون کنم، شارلوت را خوشحال خواهم کرد. روز ازدواج ما مصاحبه‌ی کوتاهی با من کردند که در ستون اجتماعی روزنامه‌ی رمزدیل چاپ شد، با عکسی از شارلوت که در آن یکی از ابروهایش را بالا انداخته بود. اسمش را هم اشتباه نوشته بودند (هیزر). به‌رغم غیرواقعی بودن بخش‌هایی از مصاحبه، این زبانزدی‌ها چینی دلش را صیقل و صفا داد و سبب شد که من هم از خوشحالی با دمم گردو بشکنم. شارلوت با درگیر شدن در کارهای کلیسا و همچنین با شناخت بیشتر مادر هم‌کلاس‌های لو در این بیست ماه توانسته بود خودش را در این جامعه، اگر نه به‌عنوان شهروندی برجسته، دست‌کم پسندیده جا کند، اما پیش از این هیچ‌گاه با چنین عنوان تکان‌دهنده‌ای از او یاد نشده بود و من او را زیر این عنوان بردم، آقای ادگار ه. هامبرت، «نویسنده و کاشف»[1] (اسم «ادگار» را فقط به این دلیل اضافه کردم که دلم می‌خواست). وقتی برادر مککو آن را می‌نوشت، خواست بداند چه چیزهایی نوشته‌ام. آنچه به او گفتم این‌گونه از چاپ درآمد: «چند کتاب درباره‌ی **پیکاک**، **رین‌بو** و دیگر شاعران.» همچنین، نوشته بودند که من و شارلوت از چند سال پیش همدیگر را می شناختیم و من از خویشاوندان دور شوهر اول شارلوتم. این را هم به اشاره گفتم که سیزده سال پیش من با

شارلوت رابطه‌ای داشته‌ام، ولی این جمله را چاپ نکردند. وقتی شارلوت علت این حرف را پرسید، گفتم ستون اجتماعی *باید* کورسویی از اشتباه هم داشته باشد.

بهتر است به این داستان عجیب و غریب ادامه بدهم. وقتی از من خواسته شد که از بالا رفتن رتبه‌ام از «اجاره‌دار» به «یار غار» خوشحال باشم، آیا بیشتر احساس نفرت و بیزاری به سراغم نیامد؟ نه. آقای هامبرت اعتراف می‌کند که در کنار آبگین کردن خنجر پولادین توطئه‌اش، غرور و نخوتش تا اندازه‌ای غلغلک داده شده و به مختصر دلسوزی و حتا به نوعی پشیمانی رسیده بود. هرگز فکرش را هم نکرده بودم که خانم هیز مسخره و به‌واقع زیبا، با آن باورهای کورکورانه‌اش به عظمت کلیسا و به کانون کتابخوانی‌شان، با آن شیوه‌ی سخنوری تصنعی‌اش، و آن رفتار خشن، سرد و سرزنش‌آمیزش با بچه‌ی دوازده ساله‌ی بازوکُرکیِ پرستیدنی، بتواند به چنین موجود حساس و ضعیفی تبدیل شود که وقتی در درگاه اتاقِ لولیتا دست‌هایم را دور بازویش گذاشتم با لرزش خودش را پس بکشد و بگوید: «نه، نه، خواهش می‌کنم نکن.»

این دگرگونی ظاهرش را بهتر کرد. لبخندش که فقط ادایی مصنوعی بود از آن زمان به بعد بازتابنده‌ی زیبایی خاصی شد، بازتابشی که در خود ظرافت و نرمی داشت و من، با شگفتی تمام، شباهتی به قیافه‌ی زیبا و گمشده‌ی لو در آن می‌دیدم، مثلاً، آن روزی که به اختراع نوعی دستگاه تولید نوشابه‌ی سودا خیره شده بود یا زمان‌هایی که در سکوت لباس‌های همیشه گران‌بها و نو و دست‌دوز مرا تحسین می‌کرد. وقتی شارلوت را می‌دیدم که با زن دیگری گرفتاری‌های مادر بودن را در میان می‌گذارد و

شکلک‌هایی درمی‌آورد که گویی تسلیم دنیای زنانگی‌ست (چشم‌ها را می‌چرخاند و گوشه‌های دهانش را پایین می‌کشید)، شکلک‌هایی که لوله‌هم گاهی نوع کودکانه‌اش را درمی‌آورد، مات و مبهوت می‌شدم. پیش از خواب، چند جام مشروب نوشیدیم و با کمک آن توانستم، به یاد بچه، مادر را و شکم سفیدش را که سال‌ها پیش، در سال ۱۹۳۴، نیمفت من ماهی کوچک خمیده‌ای در آن بود ناز و نوازش کنم. موهای خوب‌رنگ‌شده‌اش که برای حس بویایی و لامسه‌ام بسیار ملال‌انگیز بود، در لحظه‌هایی ویژه، در آن بستر پرده‌دار و زیر نور چراغ، اگر بافت موی فر لولیتا را نداشت، دست‌کم نمایی از آن را به خود می‌گرفت. همان‌طور که به زن جدید شاخ شمشادم نزدیک می‌شدم، یکریز با خود می‌گفتم که از نظر بیولوژی بیش از این نمی‌شود به لولیتا نزدیک شد؛ و همین‌طور با خود می‌گفتم که لوت هم در سن لولیتا به همان اندازه‌ی دخترش دختربچه‌ای خواستنی بوده است، به همان اندازه که روزی دختر لولیتا خواهد بود. آن شب از زنم خواستم که از زیر کلکسیونی از کفش‌ها آلبوم سی ساله‌ای را بیرون بکشد (مثل این‌که آقای هیز عاشق آن بوده) تا ببینم که لوت در کودکی‌اش چه شکلی بوده؛ گرچه نور عکس‌ها خوب نبود و لباس‌ها بی‌قواره بودند، توانستم نخستین نسخه‌ی مات لولیتا را در آن عکس‌ها تشخیص بدهم، پاها، استخوان گونه، دماغ کوتاه، لوتلیتا، لولیشا.[۲]

خلاصه، از روی پرچین سال‌های دراز، پشت پنجره‌ای کوچک خوب چشم‌چرانی کردم، و وقتی هم او با تب و تابی رقت‌انگیز، ناز و نوازش‌های شهوت‌انگیز، با آن نوک پستان زیبا و ران گنده‌اش، مرا برای اجرای وظیفه‌ی شبانه‌ام آماده می‌کرد هنوز با دلسردی در پی بوییدن نیمفت

بودم و همچنان، در میان بوته‌های پوسیده‌ی تاریک، جوانی را شکار می‌کردم.

راستش نمی‌توانم بگویم که زن بیچاره‌ام چقدر مهربان و مودب بود. هنگام صبحانه در آن آشپزخانه‌ی روشن افسردگی‌آور با آن نور کروم‌رنگش و تقویم هاردور و شرکا و گوشه‌ی گیرا و خلوتگه دلنشین صبحانه‌خوری (شبیه آن قهوه‌خانه‌ای که شارلوت و هامبرت زمان دانشجویی زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردند)، شارلوت با ربدوشامبر قرمزش می‌نشست و آرنجش را روی میز پلاستیکی می‌گذاشت و مشتتش را عصای گونه‌اش می‌کرد و با مهربانی تحمل‌ناپذیری به من خیره می‌شد تا ژامبون و تخم‌مرغم را بخورم. حتا اگر صورت هامبرت از دردهای عصبی کج می‌شد، این چهره به چشم او از نظر زیبایی و جان‌بخشی با پرتوهای خورشید و سایه‌های برگ‌هایی که روی یخچالِ سفید می‌لرزیدند رقابت می‌کرد. رنج واقعی من برای او سکوت عشق می‌نمود. درآمد کم من که به درآمد حتا کمتر او اضافه شده بود به نظر او پول هنگفتی بود؛ نه به این دلیل که جمع این دو درآمد می‌توانست برای خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط کافی باشد، بلکه به این دلیل که پول من پیش چشم او متاثر از نیروی سحرآمیز مردانگی‌ام می‌درخشید، و او این حساب مشترک را مثل یکی از آن بلوارهای جنوبی می‌دید که در میانه‌ی روز در یک سویش سایه‌ی یکپارچه‌ای‌ست و در سوی دیگرش پرتوهای ملایم خورشید می‌درخشند و تا پایان چشم‌انداز، تا جایی که کوه‌های صورتی نمایان می‌شوند، ادامه دارد.

تا پنجاهمین روز زندگی زناشویی‌مان، شارلوت به اندازه‌ی سال‌ها کار کرد. زن بیچاره خودش را به کارهایی مشغول می‌کرد که مدت‌ها پیش کنارشان گذاشته

بود یا هرگز به آن‌ها چندان علاقه‌ای نداشت. گویی ازدواجم با مادر کودکی که عاشقش بودم به او این توان را داده بودم که (برای تمدید آهنگ پروستی) جوانیِ ازدست‌رفته‌اش را با اجازه‌ی من بازیابد. با شور و شوق عروس‌های جوان قدیم شروع کرد «خانه را برق بیندازد.» از آن‌جا که روزهای پی‌درپی روی صندلی‌ام نشسته و نقشه‌ی مسیر رفت و آمد لولیتا را در خانه به‌دقت در ذهنم کشیده بودم، هر سوراخ‌سنبه‌ی این خانه را خوب می‌شناختم و با آن رابطه‌ی احساسی درازمدتی برقرار کرده بودم، با همه‌ی زشتی‌ها و کثیفی‌هایش، و حالا احساس می‌کردم موجودی فلکزده‌ام که قوز کرده و باید با بی‌میلی حوض رنگ‌های نخودی، اخرایی، خردلی، خرمایی و خزه‌ای را که شارلوت می‌خواست به این خانه بدهد تاب آورم. خدا را شکر که تا آن‌جا پیش نرفت، اما بخش بزرگی از انرژی‌اش را با نمایش دایمی خنده و اخم، شِکوه و شک، خرج شستن پنجره‌پوش‌ها، برق انداختن کرکره‌های ونیزی، خرید پرده و کرکره‌های نو، برگرداندن آن‌ها و عوض کردنشان با چیزهای دیگر و از این نمونه کارها کرد. روی پارچه‌های چیت و قلمکار پرده‌ای‌ها کار کرد و رنگ مبل را عوض کرد، آن مبل مقدسی که یک بار روی آن با جنب و جوش‌های آهسته حبابی از بهشت در درونم ترکید. مبلمان را جابه‌جا کرد و از نو آراست و وقتی فهمید در رساله‌ی یک خانه «اجازه‌ی جدا کردن میزهای عسلی از چراغ‌های روی آن‌ها را دارد» احساس خوشحالی کرد. با این عبارت که مولفِ خانه‌ی خودت تویی، نفرتی از صندلی‌های خم‌شو و میزهای چرخان در او ایجاد شد. معتقد بود که اتاقی پر از پنجره‌های بزرگ و قاب چوبی دور پنجره نمونه‌ای از اتاق

مردانه است و اتاقی با پنجره‌های روشن‌تر و کارهای چوبی ظریف اتاقی زنانه. زمانی که موقع ورودم به این خانه می‌خواند با مجله‌های تصویردار و راهنمای تزئین خانه جایگزین شده بود. از کارخانه‌ای در شماره‌ی ۴۶۴۰ بلوار روزولت در شهر فیلادلفیا برای تخت دونفره‌مان «خوشخوابی با ۳۱۲ فنر» سفارش داد، گرچه آن قدیمی هم انعطاف‌پذیری خوبی داشت و به‌نظر برای هر گونه استفاده‌ای خوب و بادوام بود.

شارلوت هم مثل شوهر مرحومش از ایالت‌های غرب میانه بود و آن‌قدر در رمزدیلِ آرام، نگین این ایالت شرقی، زندگی نکرده بود که همه‌ی مردم خوب را بشناسد. فقط تا اندازه‌ای دندان‌پزشک زنده‌دلی را که در کاخ کهنه‌ای پشت خانه‌ی ما زندگی می‌کرد می‌شناخت. در یکی از گردهمایی‌های کلیسا هم با زن «پرافاده»ی موادفروشی که سر خیابان ما خانه‌ی «قدیمی» سفید و ترسناکی داشت آشنا شده بود. گهگاهی هم با پیردختر روبه‌رویی «دیداری» داشت؛ اما گذشته از آن‌هایی که شارلوت بهشان سر می‌زد یا در گردهمایی‌های توی حیاط می‌دید یا با آن‌ها گفت‌وگوی تلفنی داشت، عاقله‌زن‌های نجیب‌زاده و یا خانم‌های مشکل‌پسند مثل خانم گلیو، خانم شریدن، خانم مک‌کریستال، خانم نایت و دیگران به‌ندرت به شارلوت توجهی نشان می‌دادند یا به او تلفن می‌کردند. بی‌شک تنها زوج‌هایی که شارلوت با آن‌ها رابطه‌ای واقعاً صمیمانه داشت، به‌دور از هر گونه بدگمانی یا آینده‌سنجی، خانم و آقای فارلو بودند که درست پیش از عروسیِ ما از سفری تجاری به شیلی برگشتند و با خانواده‌های چتفیلد، مک‌کو و چند نفر دیگر (البته نه خانم موادفروش و از او مغرورتر خانم تالبوت) به عروسی ما

آمدند. جان فارلو مردی بود میانسال و ساکت، ورزشکاری جدی و تاجری کاملاً موفق که در چهل مایلی رمزدیل، در شهر پارکینگتون، لوازم ورزشی می‌فروخت: همان کسی که برای هفت‌تیرم فشنگ گرفت و در بعدازظهر یکشنبه‌ای، ضمن قدم زدن در جنگل، طرز کار با آن را به من یاد داد، همان کسی که خودش را با لبخندی وکیل پاره‌وقت می‌نامید و بعضی از کارهای قانونی شارلوت را هم انجام داده بود. جین، زن نسبتا جوانش (که خاله‌زاده یا عموزاده‌اش هم بود)، دختری بود لنگ‌دراز با عینک رنگارنگ و دو تا سگ باکسر، دو پستان نوک‌تیز و دهان گشاد قرمز. جین تصویرهایی از طبیعت و چهره می‌کشید. خیلی خوب به خاطر می‌آورم که در یکی از جمع‌های مشروب‌خوری چه تعریفی از پرتره‌ی خواهرزاده‌اش، رزلین هانکِ کوچولو، کردم، دختری خوش‌آب‌ورنگ با لباس پیشاهنگی، کلاه فاستونی سبز، کمربند بافته‌ای از همان رنگ و موهای فر زیبایی که به شانه‌هایش می‌رسید. جان پیپش را از دهانش درآورد و گفت حیف که دالی (دولیتای من) و رزلین تو مدرسه با هم ناسازگاری می‌کردند. اما امیدوار بود که وقتی از اردوی تابستانی برگشتند با هم مهربان‌تر باشند. از مدرسه حرف زدیم؛ خوبی‌هایی دارد و بدی‌هایی. سپس جان گفت: «البته خیلی از کارگرهای ساختمانیِ این‌جا ایتالیایی‌اند، اما این را هم بگویم که هنوز...»[۳] جین حرفش را قطع کرد و گفت: «خدا کند که دالی و رزلین تابستان را با هم باشند.» ناگهان لو را پیش نظرم تجسم کردم که از اردو برمی‌گردد، پوستی قهوه‌ای، گرم، خسته، منگ و ناراحت؛ نزدیک بود از فشار هیجان و تمام شدن صبرم به گریه بیفتم.

۱۹

حالا که خوب گرم سخن شدم، چند کلمه‌ی دیگر هم در وصف خانم هامبرت بگویم (به‌زودی حادثه‌ی بدی اتفاق می‌افتد). من همیشه از بودن رگه‌هایی از حس مالکیت در او آگاه بودم، اما هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که این‌گونه دیوانه‌وار نسبت به هر چیز زندگی من که به او هیچ ربطی نداشت حسودی کند. کنجکاوی سیری‌ناپذیر و ناخوشایندی نسبت به گذشته‌ی من داشت. از من می‌خواست که همه‌ی معشوقه‌های پیشینم را زنده کنم تا شاید بتواند مرا به نقطه‌ای برساند که از آن‌ها بد بگویم، لعن و نفرینشان کنم، تباهشان کنم، خائنانه بی‌ارزششان کنم و بدین ترتیب گذشته‌ام را خراب کنم. وادارم کرد که از ازدواجم با والریا که بی‌شک آدم مسخره‌ای بود تعریف کنم؛ اما مجبور شدم چیزهایی از خودم بسازم و برای سیر کردن حس بیمارگونه‌ی خوشی شارلوت بی‌رحمانه به داستان‌های بانوان زندگی‌ام شاخ و برگ دهم. برای خشنودی او، وادار شدم فهرستی عکس‌دار از آن‌ها نشانش بدهم، همه متفاوت، مثل آگهی‌های آمریکایی که در آن عکس بچه‌مدرسه‌ای‌ها را می‌زنند با نسبت نامحسوسی از نژادهای گوناگون؛ مثلاً یک بچه، فقط یک پسربچه‌ی قهوه‌ای چشم‌گرد، که او هم به زیبایی بقیه است، توی عکس می‌آورند و تقریباً هم وسط ردیف جلو می‌نشانند. بنابراین، زن‌های زندگی‌ام را به او معرفی کردم و آن‌ها را در برابر شارلوت به لبخند زدن و به چپ و راست رفتن واداشتم، موبورِ سرد، موقهوه‌ایِ پرشور، مومسیِ شهوت‌انگیز، مثل رژه‌ی روسپی‌ها در روسپی‌خانه‌ها. هر چه معمولی‌تر و بی‌ارزش‌تر عرضه‌شان می‌کردم خانم هامبرت از نمایش من خشنودتر

می‌شد.
هرگز در زندگی‌ام تا این اندازه اعتراف نکرده بودم و اعتراف نشنیده بودم. آن وصف پاک و ساده و غیرهنرمندانه‌ای که او، به گفته‌ی خودش، از «زندگی عاشقانه‌اش» ارائه می‌داد، از وصف نخستین بوسه و دستمالی تا رابطه‌ی جنسی‌ای که برایش پیش آمده بود، با توصیف‌های ساختگی و فریبنده‌ی من از نظر اخلاقی در تضاد چشمگیری بود، اما از آن‌جا که از نظر موضوع هر دو از یک آبشخور آب می‌خوردند (سریال‌های آبکی یا رمان‌های کوتاه روانکاوی و تهی)، با هم متجانس بودند. به عبارت دیگر، من بنا به شیوه‌ی بیان او شخصیت‌های ساختگی‌ام را تصویر می‌کردم. از برخی عادت‌های آمیزشی استثنایی آقای هرالد هیز خوب که شارلوت وصف می‌کرد بدجوری خنده‌ام می‌گرفت و شارلوت تصور می‌کرد که خنده‌ی من نابجاست. ولی بقیه‌ی زندگی‌نامه‌اش آن‌قدر خالی از لطف بود که کالبدشکافی از جسدش می‌توانست تا آن اندازه بی‌لطف باشد، چون هیچ کار خلافی نکرده بود. به‌رغم خوراک اندکش، آن‌قدر سالم بود که من زنی به سلامت او ندیده بودم.

از لولیتای من به‌ندرت حرف می‌زد، حتا کمتر از آن پسربچه‌ی بور مرده‌اش، که عکسش، به‌رغم همه‌ی عکس‌های ممنوعه، اتاق خواب سرد و بی‌روح ما را می‌آراست. در یکی از آن خیالبافی‌های مسخره‌اش پیش‌بینی کرد که روح آن نوزاد مرده به زمین بازمی‌گردد و در بدن بچه‌ای که از این ازدواج خواهد داشت می‌دمد، و گرچه من هیچ میلی به نسخه‌برداری خط تولید هامبرت از خط تولید هرالد نداشتم (البته در مورد لولیتا، با همه‌ی ترس و وحشتم از زنای با محرم، کم‌کم به این نقطه رسیده

بودم که به او به چشم بچه‌ی خودم نگاه کنم)، این فکر هم به ذهنم زد که دوره‌ی طولانی بستری شدن او در بخش زایمان بیمارستان، پس از عمل خوبِ سزارین و مشکلات دیگر بعد از عمل در بهار آینده، به من این فرصت را خواهد داد که چند هفته‌ای با لولیتا تنها بمانم و شکم نیمفت گیجم را با قرص‌های خواب پر کنم.

آه، او فقط از دخترش بیزار بود! چیزی که به نظر من دیگر نهایت بدجنسی‌اش بود این بود که می‌نشست و پرسش‌نامه‌ای را از یک کتاب احمقانه‌ی منتشرشده در شیکاگو (مثل *راهنمای رشد کودک*) پر می‌کرد. یاوه‌هایی که برای هر سال کودک چیزهایی داشت و مامان باید در هر روز تولد بچه‌اش آن را پر می‌کرد. در روز تولد دوازده سالگی لو، اول ژانویه‌ی ۱۹۴۷، شارلوت هیز، با نام دختریِ بِکِر، زیر ده صفت از چهل صفت که با عنوان «شخصیت کودک شما» فهرست شده بودند خط کشیده بود: ایرادگیر، بدگمان، پرخاشگر، تندخو، خیره‌سر، دهان‌دریده، سربه‌هوا، فضول، منفی‌باف (زیر این صفت دو بار خط کشیده بود) و ناشکیب. سی صفت دیگر را که شامل شاد، همراه، پرانرژی و غیره بود نادیده گرفته بود. دیدنش واقعاً عصبانی‌ام می‌کرد. هر چیز کوچکی را که به لولیتا تعلق داشت با بی‌رحمی‌ای که در هیچ جای دیگری در سرشت ملایم همسر دوست‌داشتنی من یافت نمی‌شد یا خرد می‌کرد یا چنان به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد که مثل خرگوش‌های هیپنوتیزم‌شده در جای‌جای خانه خشکش می‌زد. خانم نازنین فکرش را هم نمی‌کرد که در یکی از صبح‌های یکشنبه که معده‌ام ناراحت بود (به‌خاطر چیزهایی که به سس افزوده بود تا مزه‌اش بهتر شود) و نتوانستم با او به کلیسا بروم با یکی از لنگه‌جوراب‌های

لولیتا به او نارو بزنم.
و یک مورد دیگر برخورد او با نامه‌های عزیز دلبندم بود!
«مامی و هامی عزیز،
امیدوارم که حالتان خوب باشد. از آبنبات‌ها خیلی ممنونم. راستش (خط زده بود و دوباره نوشته بود) بلوز بافتنی‌ام را توی جنگل گم کردم. چند روزی‌ست که این‌جا هوا سرد شده. اوقاتِ دارم. دوستتان دارم،
دالی.»
خانم هامبرت گفت: «احمق کلمه‌ی بعد از "اوقات" را جا گذاشته. آن بلوزی که گم کرده پشم خالص بود... ای کاش تو هم برای فرستادن آن آبنبات‌ها با من مشورت می‌کردی.»

۲۰

در چند مایلی رمزدیل دریاچه‌ای‌ست به نام آورگلس لیک (که من اسمش را اشتباه شنیده بودم). در روزهای بسیار گرم هفته‌ی پایانی جولای هر روز به آن‌جا می‌رفتیم. حالا مجبورم که آخرین شنای دونفری‌مان را در یک سه‌شنبه صبح داغ، با تمام جزئیات خسته‌کننده‌اش، شرح دهم.
ماشین را در پارکینگی دور از جاده پارک کردیم و از دل جنگل درختان کاج به سمت دریاچه به راه افتادیم. توی راه شارلوت گفت که جین فارلو هنگام شکارِ جلوه‌های نادرِ نور (جین دانش‌آموخته‌ی مدرسه‌ی هنر بود) لزلی را دیده که ساعت پنج صبح روز یکشنبه در «آبنوسی» (این کلمه را جان به کنایه گفته) فرو رفته است.
من گفتم: «احتمالاً آب خیلی سرد بوده.»
عزیز منطقیِ بدسرشتِ من جواب داد: «نکته این نیست، منظور این است که آدمِ زیرِهنجاری‌ست.» و سپس (با آن لفظ

محتاطش که دیگر داشت حالم را خراب می‌کرد) ادامه داد: «من احساس می‌کنم که لوئیز ما هم عاشق آن احمق است و فکر می‌کنم حدسم درست است.»
احساس کردن. «ما احساس می‌کنیم دالی آن‌طور که باید خوب کار نمی‌کند...» (بنا به گزارشی از مدرسه‌ی قدیمی‌اش).
خانم و آقای هامبرت با دمپایی و ربدوشامبر همچنان می‌رفتند.
«می‌دانی، هام، یک آرزوی بزرگ دارم،» خانم هام، شرمنده از این آرزو، سرش را طوری پایین آورد که گویی با زمین قهوه‌ای درددل می‌کند، «خیلی دلم می‌خواهد یک پیشخدمت کارآزموده پیدا کنم، مثل آن دختر آلمانی‌ای که خانواده‌ی تالبوت می‌گفتند؛ بیاید و تو خانه‌ی ما زندگی کند.»
«ما که جا نداریم.»
با آن لبخند مسخره‌اش گفت: «گوش کن! البته که داریم عزیزم، تو خانه‌ی هامبرت را دستکم گرفتی. اتاق لو را به او می‌دهیم. من که می‌خواستم آن سوراخ را اتاق مهمان کنم، حالا می‌دهیم به پیشخدمت. تازه سردترین و فکسنی‌ترین جای خانه است.»
پرسیدم: «چی داری می‌گویی؟» پوست روی استخوان گونه‌هایم کشیده می‌شد (این را به این دلیل می‌نویسم که وقتی دخترم هم شنید همین احساس را داشت: ناباوری، نفرت، آزردگی).
زنم در نخستین گردن‌نهی تلویحی‌اش در پی پاسخ به این پرسش برآمد: «آیا نگران روابط عاشقانه‌ای؟»
«به هیچ‌وجه، فقط مانده‌ام که وقتی مهمان یا پیشخدمت بیاوری دخترت را کجا جا می‌دهی.»
خانم هامبرت که در عالم رویا سیر می‌کرد لبخندزنان آهی را کش داد و همزمان با بالا کشیدن یک ابرو و

بازدمی نرم گفت: «متاسفانه باید بگویم که لو کوچولو توی این تصویر جا ندارد، اصلاً و ابداً جایی ندارد. لو کوچولو صاف از اردوگاه تابستانی به مدرسه‌ی شبانه‌روزی خوب، جدی و قانونمندی می‌رود که به بچه‌ها آموزش‌های دینی درست و حسابی هم می‌دهد، و از آن‌جا هم به دانشکده‌ی بیردزلی. همه‌ی برنامه‌ها چیده شده. لازم نیست نگران او باشی.»

همین‌طور ادامه داد که خودش، خانم هامبرت، باید به این تنبلی دیرینه‌اش غلبه کند و بنشیند و نامه‌ای برای خواهرِ دوشیزه فیلی که در سنت الجبرا درس می‌دهد بنویسد. این‌جا دریاچه‌ی خیره‌کننده نمایان شد و من در همین لحظه گفتم عینک آفتابی‌ام را توی ماشین جا گذاشته‌ام و از او خواستم برود کنار آب، و گفتم من به او می‌رسم.

همیشه فکر می‌کردم مالش مچ دست‌ها ادای داستان‌هاست، ادامه‌ی چیز ناشناخته‌ای از شاید برخی آیین‌های قرون وسطا؛ اما وقتی به جنگل زدم تا لحظه‌ای از رنج ناامیدی بگریزم (خدایا، به زنجیرهای دستانم نگاه کن!) احساس کردم این بهترین نمایش برای نشان دادن حال روحی‌ام بود، بی‌آن‌که مجبور باشم چیزی بگویم.

اگر به‌جای شارلوت، والریا بود، می‌دانستم چطور «از پسش برآیم؛» «از پس برآمدن» همان عبارتی‌ست که دنبالش می‌گشتم. در روزهای خوب گذشته با پیچاندن مچ شکننده‌ی والریای خپل (همان مچی که از بالای دوچرخه رویش افتاده بود) می‌توانستم بی‌درنگ وادارش کنم نظرش را عوض کند؛ اما حتا فکرش را هم نمی‌شد کرد که بشود با شارلوت چنین کاری کرد. شارلوتِ آمریکاییِ خوشبرخورد مرا بدجوری ترسانده بود.

آن خیال خوشم که فکر می‌کردم می‌توانم او را به‌خاطر عشق و علاقه‌اش به خود مهار کنم خیالی باطل بود. جرئت نداشتم دست از پا خطا کنم تا مبادا تصویری که از من ساخته و می‌ستاید خراب شود. وقتی او سرپرست عزیز من بود، چاپلوسی‌اش را هم می‌کردم و هنوز هم در رفتارم نسبت به او نشانی از تسلیم بود. تنها برگ برنده‌ی من ناآگاهی او از عشق هیولایی من به لو بود. از علاقه‌ی لو به من بارها اذیت شده بود؛ اما احساس *مر/* نسبت به او نمی‌توانست دریابد. اگر والریا به‌جای او بود، شاید می‌گفتم: «ببین، احمق گنده، این *منم* که می‌دانم چه‌چیزی برای دلورس هامبرت خوب است و من برایش تصمیم می‌گیرم.» به شارلوت نمی‌توانستم (حتا به‌آرامی و با خودشیرینی) بگویم: «ببخشید عزیزم، من موافق نیستم. یک فرصت دیگر هم به بچه بدهیم. اجازه بده دستکم برای یک سال خودم معلم خصوصی‌اش باشم. یک بار هم خودت گفتی...» درواقع، درباره‌ی لو حتا یک کلمه هم نمی‌توانستم به شارلوت بگویم بی‌آن‌که خودم را لو بدهم. آه، شما حتا نمی‌توانید تصور کنید (همان‌طور که من هم هرگز تصور نمی‌کردم) که این زنانِ پایبند به اصول اخلاقی چه‌جور آدم‌هایی هستند! شارلوت که هیچ‌گونه نادرستی‌ای را در آداب و قوانین غذا خوردن، رفتار، کتاب و مردمی که عاشقشان بود متوجه نمی‌شد، اگر من هر چیزی می‌گفتم که به معنی نگه داشتن لو نزد ما بود، بی‌درنگ متوجه لحن نادرستم می‌شد؛ مثل موسیقی‌دانی بود که ممکن است در زندگی معمولش آدم بی‌ادب و نفرت‌انگیزی باشد، خالی از ظرافت طبع و سلیقه، اما هر نت اشتباهی را در موسیقی با دقتی شیطانی متوجه می‌شود. برای شکستن خواسته‌ی شارلوت باید قلبش را

می‌شکستم، و آنگاه تصویر من هم در ذهن او در هم می‌شکست. اگر می‌گفتم: «من می‌دانم با لولیتا چه‌کار کنم و تو به من کمک می‌کنی که این ماجرا بی‌سروصدا بماند، یا همین‌جا از هم جدا می‌شویم،» مثل زنی پشت شیشه‌ای مه‌آلود، رنگ می‌باخت و آهسته می‌گفت: «بسیار خوب، حالا هر چه به این حرف بیفزایی یا از آن کم کنی فرقی نمی‌کند، این‌جا دیگر پایان راه است.» و این‌جا واقعاً پایان راه بود.

چنین وضع آشفته‌ای بود. یادم می‌آید وقتی به محل پارکینگ ماشین‌ها رسیدم، به فشاریِ آب تلمبه‌ای زدم و یک مشت آب را که مزه‌ی زنگ آهن می‌داد چنان حریصانه نوشیدم که گویی به من جوانی، آزادی، ذهنی جادویی و نیز معشوقه‌ای کوچولو می‌بخشید. برای مدتی با ربدوشامبر بنفش و پاهای آویزان بر لبه‌ی یکی از میزهای زبر و زمخت نشستم. بالای سرم تنه‌ی کاج‌ها غژغژ می‌کردند. در فاصله‌ای نه‌چندان دور دو دختربچه با شلوارک و نیم‌تنه از دستشویی‌ای نیمه‌پنهان که روی آن نوشته بود «زنانه» بیرون آمدند. می‌بل (یا بازیگر نقش می‌بل) ناراحت و پریشان‌حال با پاهای گشوده روی دوچرخه نشسته بود و آدامس می‌جوید و مری‌ین بر ترکِ دوچرخه پاهایش را کامل از هم باز کرده بود و موهایش را از دست مگس‌ها تکان می‌داد. هر دو آهسته، بی‌خیال، روی دوچرخه تاب می‌خوردند و نزدیک می‌شدند و با سایه‌ها و پرتوهای خورشید در هم می‌آمیختند. لولیتا...! پدر و دختر آب شدند و تو این جنگل‌ها فرو رفتند! راه‌حل طبیعی از میان برداشتن خانم هامبرت بود، اما چطور؟

هیچ مردی نمی‌تواند نقشه‌ی قتلی را بی‌عیب اجرا کند؛ اما یک حادثه می‌تواند آن را به‌خوبی به انجام

رساند. نمونه‌اش ماجرای معروف مادام لکور در شهرِ آرله در جنوب فرانسه است که درست در پایان سده‌ی پیش اتفاق افتاد. مدت کوتاهی پس از ازدواج، مادام با ژنرال لکور در خیابان شلوغی قدم می‌زد که مرد ریشوی بلندقامت ناشناسی، (گویی) معشوق مخفی خانم، به سمت او می‌رود و به قصد کشتنش کاردی را سه بار در کمر زن فرو می‌کند. در این لحظه، ژنرال، مردی شبیه سگ بولداگ، بازوی قاتل را محکم چنگ می‌زند. درست در همان آنی که قاتل می‌کوشد خودش را از چنگ و دندان آن کوچولوی خشمگین رها کند (و چند نفر از تماشاچی‌ها هم دور آن‌ها جمع می‌شوند و حلقه‌ی محاصره را تنگ و تنگتر می‌کنند)، معجزه‌ای رخ می‌دهد: یک ایتالیایی دیوانه، در خانه‌ای بسیار نزدیک به حادثه، کاملاً تصادفی با نوعی ماده‌ی منفجره ور می‌رفته که ناگهان خیابان به قیامتی از دود و آجرهای در حال سقوط و مردم در حال فرار تبدیل می‌شود. انفجار به هیچ‌کس آسیب نمی‌رساند و فقط ژنرال لکور را نقش بر زمین می‌کند؛ اما عاشق انتقام‌جوی مادام با دیگران از صحنه می‌گریزد و تا پایان عمر شاد و آسوده زندگی می‌کند.

می‌بینی اگر خودِ کارگزار نقشه‌ی از میان برداشتنِ یکی را بکشد چه عالی اجرا می‌شود!

به سمت آورگلس لیک برگشتم. بخشی از دریاچه که ما و چند زوج «خوب» دیگر (خانم و آقای فارلو، خانم و آقای چتفیلد) در آن شنا می‌کردیم نوعی خلیج کوچک بود. شارلوتِ من آن‌جا را به این دلیل که برای خودش «ساحلی خصوصی» به حساب می‌آمد دوست داشت. جای اصلی شنا (یا به قول روزنامه‌ی رمزدیل، «جای غرق کردن») در سمت چپ (بخش شرقی)

آورگلس بود و از خلیج کوچک ما دیده نمی‌شد. در سمت راست ما چند ردیف درخت کاج بود که سرِ پیچی به مرداب تبدیل می‌شد و انتهای دیگر مرداب دوباره با پیچ دیگری به جنگل می‌رسید.

آن‌قدر بی‌صدا کنار زنم نشستم که او به حرف آمد و پرسید: «برویم توی آب؟»

«یک دقیقه دیگر می‌رویم. بگذار این قطار افکارم را به نقطه‌ای برسانم.»

فکر کردم. بیش از یک دقیقه گذشت. سپس گفتم: «بسیار خوب، حالا می‌توانیم برویم.»

«من هم توی آن قطار بودم؟»

«بی‌شک بودی.»

شارلوت وارد آب شد و همزمان گفت: «امیدوارم.» دیری نپایید که آب به ران‌های کلفت و پوست‌مرغی‌اش رسید. سپس دست‌هایش را دراز کرد، دهانش را بست و با صورتی که زیر آن کلاه پلاستیکی سیاه خیلی معمولی بود خودش را به سمت جلو پرتاب کرد و آب‌ها را خوب به هر سو پاشید.

آهسته شنا کردیم و به امواج لرزان دریاچه رسیدیم.

در آبتلِ روبه‌رو که دست‌کم هزار قدم از ما فاصله داشت (اگر کسی می‌توانست روی آب راه برود) قیافه‌ی دو مرد کوچک را می‌دیدم که در بخش ساحلی خودشان به شدتِ سگ‌های آبی کار می‌کردند. آن‌ها را خوب می‌شناختم: پلیس بازنشسته‌ی لهستانی‌تبار و لوله‌کش بازنشسته‌ای که صاحب بیشتر الوارهای آن سمت ساحل بود. این را هم می‌دانستم که برای صفای دل غم‌انگیزِ خودشان اسکله می‌سازند. صدای تق‌تقِ کارشان به گوش ما بسیار بلندتر از آنی بود که بشود از ابزار و بازوهای آن کوتوله‌ها بازشناخت؛ آدم فکر می‌کرد که کارگردان با عروسک‌گردانِ سر صحنه هماهنگی و تفاهم ندارد، به‌ویژه وقتی برداشت

شنوایی از صدای سنگین هر ضربه از برداشت بینایی عقب می‌افتاد.
نوار ماسه‌ای سفید ساحل «ما» که حالا دیگر کمی از آن دور شده بودیم و به آب‌های عمیق رسیده بودیم روزهای هفته خالی بود. به‌راستی هیچ‌کس در آن دوروبر نبود، به‌جز همان دو کوتوله‌ی آن سوی دریاچه، و هواپیمای خصوصی قرمزی که بالای آن‌جا وزوز می‌کرد و رفته‌رفته در آبی آسمان ناپدید می‌شد. زمینه برای اجرای قتلی فرز و حباب‌ساز بسیار مناسب بود، چون ما در چنان نقطه‌ی مبهمی بودیم که مرد قانون و مرد لوله‌کش آن‌قدر به آن نزدیک بودند که صحنه‌ی اتفاق را ببینند و آن‌قدر دور که صحنه‌ی جنایت را نبینند. به اندازه‌ای نزدیک بودند که بشنوند شناگر آشفته‌ای دارد دست و پا می‌زند و با فریادش برای نجات زن در حال غرقش کمک می‌جوید؛ و (اگر به دلیلی زود به این سمت نگاه می‌کردند) دورتر از آن بودند که ببینند شناگر آشفته دارد صحنه‌ی فرو کردن زنش را (با پاهایش) توی آب به پایان می‌رساند. اما هنوز به این مرحله نرسیده بودم؛ راستش دلم می‌خواهد حادثه، خودش، به‌آسانی و دقیق رخ دهد! بدین ترتیب، شارلوت همچنان با خام‌دستی و مثل انجام وظیفه شنا می‌کرد (پری دریایی خام‌دست) اما با نوعی لذت عمیق (آیا به این دلیل که دریامردش در کنارش نبود؟). همان‌طور که به روشنی یادآوری یک خاطره در آینده (منظورم این است که سعی می‌کردم چیزها را طوری ببینم که در آینده چیزهای دیده را به یاد می‌آوریم) سفیدی براقِ صورت خیسش را که به‌رغم آن همه تلاش اصلاً برنزه نمی‌شد و لب‌های رنگ‌پریده، پیشانی برآمده‌ی برهنه، کلاه تنگ سیاه روی سرش و گردن چاق خیسش را تماشا می‌کردم، می‌دانستم تنها کاری که

باید بکنم این است که کمی عقب بیفتم، نفس عمیقی بکشم، و مچ پای او را چنگ بزنم و تند با جسدِ اسیر در چنگالم شیرجه بروم. چرا جسد؟ به این دلیل که به‌خاطر تعجب، ترس و ناآزمودگی‌اش، ناگهان یک گالن آبِ کُشنده‌ی دریاچه را وارد ریه‌هایش می‌کرد؛ در همان زمان می‌توانستم دست‌کم یک دقیقه او را زیر آب نگه دارم و با چشم‌های باز نگاهش کنم. این فکر مرگبار مثل گذر ستاره‌ی دنباله‌داری در سیاهی جنایتی خوب‌برنامه‌ریزی‌شده از سرم گذشت. مانند سکوت ترسناک نمایش باله‌ای بود که بالرین مرد بالرین زن را از مچ پا می‌گیرد و از میان شامگاهِ آبگون مثل برق می‌رود. در حالی که هنوز او را زیر آب نگه داشته‌ام، شاید برای یک نفس عمیق بالا بیایم و دوباره تا آن‌جا که لازم است چند بار دیگر شیرجه بروم و وقتی پرده کامل روی او بیفتد آماده‌ی داد زدن شوم و کمک بخواهم. بیست دقیقه بعد که دو کوتوله با قایقشان به ما نزدیک می‌شوند و هر دم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند تا سرانجام به ما می‌رسند، می‌بینم که روی بدن یکی‌شان تا نیمه رنگ پاشیده، و آن موقع دیگر خانم هامبرت هامبرتِ بیچاره، قربانی گرفتگی عضلانی یا انسداد رگ‌های قلبی یا هر دو، در کف گل‌آلود دریا، حدود سی پا زیر سطح شادمان آورگلس لیک، روی سرش ایستاده.

خیلی آسان بود، نه؟ اما دوستان، شما نمی‌دانید که من به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم دست به چنین کاری بزنم!

او در کنارم شنا می‌کرد، خوک آبی ساده‌دل و دست‌وپاچلفتی، و این اشتیاق و شور با همه‌ی منطق و استدلالش در گوشم فریاد می‌زد: همین حالا وقتش است! اما دوستان، به‌راستی نمی‌توانستم! در سکوت به سمت ساحل برگشتم، و او هم

موقر و فرمانبردار دور زد و دنبالم برگشت. شیطان همچنان در گوشم فریاد می‌زد و اندرزم می‌داد و من همچنان نمی‌توانستم این موجود گنده‌ی سُرخورنده‌ی بیچاره را غرق کنم. وقتی به این نتیجه‌ی افسردگی‌آور رسیدم که نه فردا، نه جمعه و نه هیچ روز یا شب دیگری توان کشتن او را نخواهم داشت، فریاد درون گوشم دور و دورتر شد. آه، به‌آسانی می‌توانستم به پستان‌های والریا ضربه بزنم چنان که از شکل بیفتند یا جور دیگری اذیتش کنم، یا به همان آسانی و آشکاری خودم را تجسم می‌کردم که به زیر شکم عاشق او[۲] شلیک می‌کنم و او را به زانو درمی‌آورم و «آخی» از گلویش بیرون می‌کشم. اما نمی‌توانستم شارلوت را بکشم، به‌ویژه وقتی وضع، روی‌هم‌رفته، آن‌قدر هم که در آن نخستین لحظه‌های یکه‌خوردنم در آن صبح لعنتی به نظر می‌آمد بد و ناامیدکننده نبود. اگر او را از پای نیرومندش که لگد می‌زد می‌گرفتم، اگر نگاه شگفت‌زده‌اش را می‌دیدم، صدای وحشتناکش را می‌شنیدم، و اگر همچنان می‌خواستم این نقشه را به انجام برسانم، روحش تا پایان عمر رهایم نمی‌کرد. شاید اگر به‌جای سال ۱۹۴۷، سال ۱۴۴۷ بود، چشم سرشت مهربانم را می‌بستم و به او از عقیقی توخالی زهری قدیمی یا معجون سحرآمیز مرگ می‌خوراندم. اما در این عصر فضولی طبقه‌ی متوسط دیگر آن موفقیتی که در کاخ‌های زربفت کهن به دست می‌آمد نصیب ما نمی‌شود. امروز برای کشتن باید دانشمند باشی. نه، نه، من هیچ‌کدام از دو فرد بالا نبودم. خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه، بیشتر مجرم‌های جنسی که از ته دل آرزوی یک ناله‌ی شیرین، تپش و رابطه‌ای فیزیکی، نه لزوماً جنسی، با دختربچه‌ای را دارند بیگانه‌های بی‌خطر،

بی‌لیاقت، بی‌عرضه و ترسویی‌اند که فقط از جامعه می‌خواهند به آن‌ها اجازه دهد به رفتار بی‌ضرر و به اصطلاح ناهنجارشان ادامه دهند و بی‌آن‌که پلیس یا مردم سرکوبشان کنند به روابط خصوصی ـ شهوانی گمراهشان ادامه دهند. ما اهریمن رابطه‌ی جنسی نیستیم! ما به خوبی سربازها دختران را بی‌سیرت نمی‌کنیم. ما مردان شریف اندوه‌زده، آرام و سگچشمیم که در حضور آدم‌بزرگ‌ها میل شدید جنسی‌مان را خوب مهار می‌کنیم و از سوی دیگر آماده‌ایم که سال‌های زیادی از عمرمان را بدهیم تا فقط فرصت دست زدن به نیمفتی را به دست آوریم. تاکید می‌کنم که ما قاتل نیستیم. شاعران هرگز کسی را نمی‌کشند. آه، شارلوت بیچاره‌ی من، در آن بهشت جاودانه‌ات در میان ترکیب جاودانه‌ی آسفالت و پلاستیک و آهن و سنگ (خدا را شکر نه آب، نه آب!) از من بیزار نباش.

به هر حال، تیغ به رگ کاملاً نزدیک بود. به‌زودی به ماجرای جنایت بی‌عیب و نقصم می‌رسیم.

حوله‌ها را دورمان پیچیدیم و زیر خورشید تشنه نشستیم. شارلوت به دوروبر نگاهی کرد و سینه‌بندش را باز کرد، اما روی شکمش برگشت و پشتش را برای سورچران‌ها به نمایش گذاشت. سپس گفت مرا خیلی دوست دارد. آه عمیقی کشید. دستش را دراز کرد و کورمال‌کورمال از جیب رب‌دوشامبرش بسته‌ی سیگارش را درآورد. بلند شد و سیگاری کشید. به شانه‌ی راستش نگاهی کرد. بوسه‌ی طولانی‌ای از من گرفت. دهانش بوی سیگار می‌داد. ناگهان از تپه‌ی پشت ما و از زیر بوته‌ها و کاج‌ها سنگی به سمت ما غلتید و پشت سرش سنگی دیگر.

شارلوت سینه‌بند بزرگش را روی

پستانش نگه داشت و دوباره روی شکمش دراز کشید و گفت: «بچه‌های بی‌تربیت فضول. باید با پیتر کرستوفسکی حرف بزنم.»

از باریکه‌راه جنگل صدای خش‌خش و کوبش پا آمد و جین فارلو با سه‌پایه‌ی نقاشی و بساطش نمایان شد.

شارلوت گفت: «ما را ترساندی.»

جین گفت: «آن بالا در یک نقطه‌ی مخفی سرسبز داشتم جاسوسی طبیعت را می‌کردم (جاسوس‌ها معمولاً کشته می‌شوند) و می‌خواستم نقاشی چشم‌اندازی را تمام کنم. اما هیچ خوب نشد. اصلاً استعداد این کار را ندارم» (که کاملاً درست بود). سپس گفت: «هامبرت، شما هیچ‌وقت چیزی کشیده‌ای؟» شارلوت که کمی به جین حسودی‌اش می‌شد از او پرسید: «جان هم می‌آید؟»

جان می‌آمد. امروز می‌آمد که ناهارش را در خانه بخورد. سر راهش به سمت پارکینگتون جین را پیاده کرده بود و همین حالا هم می‌آمد که او را ببرد. صبح زیبایی بود. در چنین روزهای معرکه‌ای که جین مجبور می‌شد سگ‌هایش، کاوال و ملامپوس،[۲] را با قلاده ببندد و برود احساس بی‌رحمی می‌کرد.

چند دقیقه‌ای روی ماسه‌های سفید، میان من و شارلوت، نشست. شلوارک پوشیده بود. پاهای قهوه‌ای درازش برای من به اندازه‌ی پای ماده‌اسب جذاب بود. وقتی لبخند می‌زد، لثه‌هایش پیدا می‌شد.

«تقریباً هر دوی شما را در چشم‌اندازم جا دادم. حتا متوجه شدم که چیزی یادت رفته بود (منظورش من بودم)، ساعت مچی‌ات را درنیاورده بودی، بله، شما را می‌گویم آقا.»

شارلوت دهانش را مثل ماهی جمع کرد و به‌نرمی گفت: «ضدآب است.» جین مچ مرا گرفت و تا بالای زانویش برد و

هدیه‌ی شارلوت را امتحان کرد و سپس دست هامبرت را روی ماسه‌ها گذاشت، کف دست رو به بالا.
شارلوت با عشوه گفت: «تو این‌طوری همه‌چیز را زیر نظر داری.»
جین آهی کشید: «یک بار دو تا بچه را دیدم که درست همین‌جا، زیر غروب آفتاب، عشق‌بازی می‌کردند. سایه‌هایشان مثل غول بود. ماجرای آقا تامسون در آن سپیده‌دم را هم که برایت گفتم. دفعه‌ی بعد شاید آیور چاق و پیر را توی لباس عاجی‌رنگ ببینم. واقعاً آدم عجیب و غریبی‌ست. یک بار داستان خیلی زشتی از برادرزاده‌اش تعریف کرد. مثل این‌که...»
«سام‌علیک...!» صدای جان بود.

۲۱

راستش هنگام دلخوری از چیزی سرد و خاموش می‌شوم، یا به عبارت دقیق‌تر وقتی از کسی یا چیزی می‌رنجم به سکوت فرو می‌روم، که این عادت، همسر سابقم، والریا، را تا پای مرگ می‌ترساند. گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت: «وقتی نمی‌فهمم چه‌چیزی باعث شده این‌جور رفتار کنی، اذیت می‌شوم.» اما پیش شارلوت که خاموش می‌شدم، او همچنان به جیرجیرش ادامه می‌داد و یا با مشت به زیر چانه‌ی سکوتم می‌کوبید. عجب زن عجیبی! من هم بلند می‌شدم و به اتاق سابقم که حالا دیگر «نیمه‌آپارتمانی» بسیار معمولی بود می‌رفتم و با خود می‌گفتم عاقبت یک شاهکار پژوهشی برای نوشتن دارم، و شارلوت شادمان به کار آراستن خانه برمی‌گشت، پشت تلفن چهچه می‌زد، و پس از آن می‌نشست نامه می‌نوشت.
از پنجره‌ی اتاقم، از لابه‌لای برگ‌های نقره‌ای و لرزان سپیدارها، او را دیدم که به آن سوی خیابان می‌رود و نامه‌ای

را که برای خواهرِ دوشیزه فیلن نوشته با خشنودی توی صندوق پست می‌اندازد.
هفته‌ی پس از سفرمان به دریاچه، ابرها و باران‌های پراکنده داشتیم و یکی از دلگیرترین هفته‌های زندگی‌ام بود. سپس، پیش از آخرین پیدایی خورشید، دو سه پرتوی بی‌رمق امید به زندگی‌ام تابید.
یادم آمد که کله‌ام به‌موقع خوب کار می‌کند و چه بهتر که اکنون نیز از این هوش سرشار بهره بگیرم. گفتم اگر جرئت ندارم در برنامه‌ریزی‌های زنم برای دخترش دخالت کنم (دختری که در آن هوای دلپسند هر روز گیراتر و برنزه‌تر می‌شد، و آن‌قدر از من دور بود که عذابم می‌داد)، بی‌گمان می‌توانم به شیوه‌ای عادی چنان طرح کاملی بچینم که در آینده ما را به سمت موقعیت ویژه‌ای ببرد. یک شب خود شارلوت زمینه را برای اجرای این طرح فراهم کرد.
با نگاهی مهربان به قاشق پر از سوپم خیره شد و گفت: «یک خبر معرکه برایت دارم. پاییز دو نفری به انگلستان می‌رویم.»
قاشق سوپ را قورت دادم، لب‌هایم را با دستمال کاغذی صورتی‌ام پاک کردم (آه، ملافه‌های زیبا و گران‌بهای هتل میرانا!) و گفتم: «من هم برای تو یک خبر معرکه دارم، عزیزم. ما به انگلستان نمی‌رویم.»
با قیافه‌ای شگفت‌زده‌تر از آن‌که تصور می‌کردم به دست‌هایم نگاه کرد و پرسید: «چرا؟ مگر چه اشکالی دارد؟» (داشتم ناخودآگاه دستمال صورتی بیچاره را تا می‌زدم و پاره می‌کردم و تا می‌زدم و دوباره پاره می‌کردم). اما وقتی لبخندم را دید کمی آرام شد.
گفتم: «موضوع کاملاً ساده است. حتا در هماهنگ‌ترین خانه‌ها مثل خانه‌ی ما، همه‌ی تصمیم‌ها را زن خانه نمی‌گیرد.

برخی تصمیم‌ها را مرد خانه باید بگیرد. به‌خوبی می‌توانم هیجان تو دختر سالم آمریکایی را هنگام گذر از اقیانوس اطلس، روی کشتی با خانم بامبل، یا سام بامبل، یا مک‌دونالد یا فلان روسپی هالیوود، تجسم کنم. و وقتی تو خیره نگاه می‌کنی و من تحسین رشک‌آمیزم را به قصر سنترریز، نگهبان‌های قرمزپوش یا بیور ایترز[۲] یا حالا هر اسمی که دارند مهار می‌کنم، بی‌تردید عکسِ زیبایی برای آگهی آژانس مسافرتی می‌شویم. اما من به اروپا حساسیت دارم، از جمله به انگلیس پیر شادخوار. همان‌طور که تو خودت هم خوب می‌دانی، برای من از آن دنیای قدیمی و پوسیده هیچ نمانده، به‌جز پیوندی بسیار غم‌انگیز. و هیچ‌کدام از آگهی‌های رنگارنگ مجله‌های تو این وضعیت را عوض نخواهد کرد.»

شارلوت گفت: «عزیزم، من واقعاً...»

«نه، یک لحظه صبر کن. این موضوع که فرعی‌ست. من نگران رویه‌های کلی‌ام. وقتی خواستی بعدازظهرها با تو به دریاچه بیایم و حمام آفتاب بگیریم، به‌جای آن‌که کارهایم را انجام دهم و پژوهشگر و استاد بمانم، با خشنودی تن دادم و به‌خاطر تو پسری برنزه و گیرا شدم. وقتی برنامه‌ی بازی بریج و ویسکی بوربون با خانواده‌ی دلربای فارلو را چیدی، با فروتنی پیروی کردم... نه، خواهش می‌کنم، صبر کن. وقتی دکوراسیون خانه‌ات را عوض می‌کنی، هیچ دخالتی نمی‌کنم. وقتی تو تصمیم می‌گیری، وقتی تو درباره‌ی همه‌ی چیزهای زندگی تصمیم می‌گیری، شاید گاهی کاملاً یا تا اندازه‌ای مخالف باشم اما هیچ حرفی نمی‌زنم. از چیزهای جزئی چشم می‌پوشم، ولی چیزهای کلی را نمی‌توانم نادیده بگیرم. خیلی دوست دارم که به دستورهای تو گوش کنم، اما هر بازی‌ای

قواعد خودش را دارد. ناراحت نیستم، اصلاً ناراحت نیستم. این کار را نکن. اما من نیمی از این خانواده‌ام و صدای کوچکی دارم، اما صریح.»

وقتی حرف می‌زدم، آمد کنارم و روی زانویش افتاد. آرام اما با حرارت سرش را تکان می‌داد و به شلوارم ناخن می‌کشید. حرفم که تمام شد، گفت هرگز متوجه این مسئله نشده، و من آقا و سرور و خدای اویم. سپس گفت: «لوئیز رفت. بیا برویم و با هم عشق‌بازی کنیم.» و بعد گفت: «یا مرا ببخش یا خواهم مرد.»

این حادثه‌ی کوچک خیلی به روحیه‌ام کمک کرد. آرام گفتم که مسئله مسئله‌ی عذرخواهی نیست، بلکه تغییر شیوه‌ی زندگی‌ست؛ بر آن شدم که برای به دست آوردن منافع خودم پافشاری کنم و ساعت‌های زیادی را گوشه‌گیر و بی‌حوصله روی کتابم کار کنم یا دست‌کم وانمود کنم که دارم کار می‌کنم.

تخت اتاق پیشینم از مدت‌ها پیش به کاناپه تبدیل شده بود. البته از اول هم کاناپه بود. از همان روزهای نخستین زندگی مشترکمان گفته بود که این اتاق کم‌کم به «اتاقک نویسنده» تبدیل خواهد شد. یکی دو روزی پس از حادثه‌ی انگلیس، روی صندلی نو و راحتی نشسته بودم و کتاب بزرگی روی پایم بود که شارلوت با انگشت حلقه‌اش به در زد و خرامان وارد اتاق شد. چقدر حرکاتش با حرکات لولیتایم فرق داشت؛ وقتی لولیتا با آن شلوار جین کثیف اما دوست‌داشتنی‌اش به من سر می‌زد، بوی باغ سرزمین نیمفت‌ها را می‌داد، کمرو و شبح‌مانند، کمی هرزه‌وار، و دگمه‌ی پایین بلوزش باز بود. با این همه، این را هم بگویم که در پس بی‌باکی هیز کوچک و وقار هیز بزرگ باریکه آبی آمیخته به شرم جاری بود که هر دو از

یک جنس بودند و زمزمه‌شان یکسان بود. یک بار دکتر فرانسوی باسوادی به پدرم گفت که در میان خویشاوندان نزدیک حتا کوچکترین قار و قور شکم «صدایی» یکسان دارد.

خلاصه، شارلوت به درون اتاق خزید. فکر می‌کرد که میانه‌ی ما هیچ خوب نیست. شب پیشش و شب پیش از آن، همین که روی تخت دراز کشیدیم، وانمود کردم خوابم و صبح هم سپیده که زد از تخت بیرون آمدم.

خیلی ملایم پرسید: «مزاحم نیستم؟»

دانشنامه‌ی دختران، جلد مربوط به حرف C، را ورق زدم و به تصویری که به قول چاپخانه‌ای‌ها «تصویر پایین صفحه» نام داشت نگاه کردم و همزمان گفتم: «در این لحظه، نه.»

شارلوت به سمت میز کوچکی رفت که بدلی از چوب ماهون بود و کشویی داشت. دستش را روی آن گذاشت. بی‌شک میز زیبایی نبود ولی این به شارلوت ربطی نداشت. به حالتی جدی، نه با عشوه‌گری، گفت: «همیشه می‌خواستم ازت بپرسم که چرا این قفل است؟ می‌خواهی توی این اتاق بماند؟ خیلی زشت و بدترکیب است.»

«بگذار باشد.» صفحه‌ی کمپ در اسکاندیناوی را می‌خواندم.

«کلید دارد؟»

«قایمش کردم.»

«هام...!»

«نامه‌های عاشقانه‌ام توی آن میز است.»

یکی از آن نگاه‌های ماده‌آهوان زخمی را به من انداخت و با این نگاهش بدجوری عصبانی‌ام کرد. نمی‌دانست که حرفم جدی‌ست یا نه و چطور گفت‌وگو را ادامه دهد. چند صفحه‌ی دیگر مربوط به حرف سی (کانادا، کاناپه، کاندیدا...) را آهسته ورق زدم و او همچنان آن‌جا

ایستاد. داشت به چارچوب پنجره نگاه می‌کرد، نه به آن‌سوی پنجره، و با ناخن‌های تیز قرمز و بادامی‌رنگش روی شیشه ضرب می‌زد.
وقتی کلمه‌های کاراته و کارامل را می‌خواندم، آرام به سمت صندلی‌ام آمد، شل و سنگین روی دسته‌اش نشست و مرا در بوی عطری که زن اولم می‌زد غرق کرد.
با انگشت کوچکش به چشم‌اندازی پاییزی در ایالت شرقی اشاره کرد و پرسید: «آیا سرورم می‌خواهد همه‌ی پاییز را در این‌جا بگذراند؟»
«چطور؟» (بسیار شمرده و آهسته).
شانه‌هایش را بالا انداخت (شاید هرالد در این فصلِ سال به سفر می‌رفته، فصل شکار، و این واکنشی شرطی از سوی شارلوت است).
هنوز انگشت اشاره‌اش رو به آن نقطه بود که گفت: «فکر کنم می‌دانم آن‌جا کجاست. یادم می‌آید که هتلی آن‌جاست، انچنتد هانترز، خوش‌ساخت و عالی، درست است؟ غذایش هم مثال ندارد و هیچ‌کس به کسی کاری ندارد.»
گونه‌اش را روی شقیقه‌ام مالید، کاری که والریا مدت کوتاهی پس از ازدواجمان ترکش کرد.
«چیز خاصی برای شام می‌خواهی، عزیزم؟ جان و جین فارلو امشب می‌آیند این‌جا.»
ناله‌ای کردم. لب پایینی‌ام را بوسید و با لحنی خوش گفت که کیک می‌پزد (یادی از زمان مستاجری‌ام که یک بار کیکش را دوست داشتم) و مرا با کار بیهوده‌ام رها کرد.
آرام کتابِ باز را روی جایی که او نشسته بود گذاشتم (صفحه‌هایش مثل موج ورق خوردند تا این‌که مدادی لای آن جلوی ورق خوردنشان را گرفت) و به جایی که کلید را قایم کرده بودم نگاهی انداختم: مخصوصاً آن را زیر تیغ

ریش‌تراشم گذاشته بودم. از این تیغ پیش از آن‌که شارلوت برایم تیغی نو، ولی ارزان‌تر و بهتر از این تیغ کهنه‌ی گران، بخرد استفاده می‌کردم. آیا زیر ریش‌تراشِ توی کیفِ آسترمخملی جای مناسبی برای قایم کردن کلید بود؟ کیف ریش‌تراش توی چمدان کوچکی بود که مدارک و کاغذهای دانشگاهی را در آن نگه می‌داشتم. بهتر نیست جای مناسبتری برای کلید پیدا کنم؟ قایم کردن چیزها، به‌خصوص با داشتن زنی که با همه‌ی وسایل ور می‌رود، بسیار سخت است.

۲۲

فکر کنم یک هفته‌ای از آخرین شنا در دریاچه می‌گذشت که پستچیِ ظهر نامه‌ای از دوشیزه فیلنِ دوم آورد. نوشته بود که همین امروز از مراسم خاکسپاری خواهرش به سنت الجبرا برگشته است. «اوفمیا پس از شکستن استخوان لگنش دیگر خوب نشد.» درباره‌ی دختر خانم هامبرت هم نوشته بود که از وقت ثبت‌نام امسال گذشته است، اما خانم و آقای هامبرت اگر دلورس را در ماه ژانویه بیاورند، ممکن است ترتیب ورودش به مدرسه داده شود.

فردای آن روز، پس از ناهار، به سراغ «دکترمان» رفتم. مردی دوست‌داشتنی با آدابِ خوبِ برخورد با مریض و تکیه‌ی کامل به داروهای مجاز که همین دو ویژگی ناآگاهی و بی‌علاقگی‌اش را به علم پزشکی خوب می‌پوشاند. این‌که لولیتا به رمزدیل برمی‌گشت دلیل مهمی بود برای آینده‌نگری. به عبارت دیگر، باید برای آمدن او کاملاً آماده می‌شدم. باید می‌فهمیدم کودک عزیزم دقیق کی برمی‌گردد تا پیش از آن‌که سنت الجبرا او را از من دور کند ابزار لازم خواباندن هر دو موجود را برای آن شب

و شب‌های دیگر فراهم کنم، خوابی چنان عمیق که هیچ صدایی یا لمسی آن‌ها را بیدار نکند. راستش پیکارم را از مدتی پیش شروع کرده بودم، پیش از آن‌که شارلوت آن تصمیم بی‌رحمانه را بگیرد. در بیشتر شب‌های ماه ژوئیه پودرهای گوناگون خواب را روی شارلوت، این دواخور بی‌باک، امتحان کرده بودم. آخرین دوزی که به او دادم (فکر می‌کرد برومید خفیف است و اعصابش را آرام می‌کند) بیهوشش کرد و تا چهار ساعت بیهوش ماند. رادیو را با آخرین صدا روشن کردم. با چراغی شبیه آلت مصنوعی توی صورتش نور افشاندم، فشارش دادم، نیشگونش گرفتم، سیخونکش زدم، ولی هیچ‌کدام بر ریتم خواب آرام و نفس‌های عمیقش اثری نگذاشت. با این همه، با یک بوسه‌ی ساده ناگهان بیدار شد، سرحال و قوی مثل هشت‌پا (نزدیک بود نتوانم فرار کنم). فکر کردم این دارو آن کاری را که من می‌خواهم نخواهد کرد؛ مجبور شدم چیزی مطمئن‌تر بگیرم. وقتی به دکتر بایرن گفتم که آخرین نسخه‌اش بی‌خوابی‌ام را درمان نکرد، اول حرفم را باور نکرد و خواست یک بار دیگر آزمایشش کنم. بعد لحظه‌ای ذهن مرا با نشان دادن عکس‌های خانوادگی‌شان گمراه کرد. بچه‌ی دلربایی هم‌سن و سالِ دالی داشت؛ اما من به حقه‌اش پی بردم و با پافشاری خواستم که قوی‌ترین داروی موجود در عالم هستی را برایم بنویسد. پیشنهاد داد بروم گلف بازی کنم، اما سرانجام راضی شد دارویی بدهد که به گفته‌ی خودش «واقعاً اثر می‌کند.» از قفسه‌ای شیشه‌ای پر از کپسول‌های آبی مایل به بنفش بیرون آورد. سرِ شیشه را با نخ بادمجانی‌رنگ بسته بود. دکتر بایرن گفت این دارو تازه وارد بازار شده و برای بیماران روان‌رنجور خوب نیست، آن‌ها با یک جرعه

آب (اگر درست بنوشند) آرام می‌شوند. این دارو برای هنرمندانی‌ست که اصلاً خواب به چشمشان راه ندارد و حاضرند برای چند قرن زندگی چند ساعت بمیرند. عاشق اینم که دکترها را گول بزنم. با آن‌که از ته دل خوشحال بودم، وقتی قرص‌ها را توی جیبم می‌گذاشتم، با بدبینی شانه‌هایم را بالا انداختم. در ضمن، باید با او با احتیاط پیش بروم. یک بار، در یک مورد دیگر، اشتباهی احمقانه از من سر زد و به آخرین بار حضورم در بخش روانی اشاره کردم که با شنیدن آن فکر کنم لاله‌ی گوشش تکان خورد. چون به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست شارلوت یا هر کس دیگری از آن بخش از گذشته‌ام چیزی بداند، ناشیانه موضوع را عوض کردم و گفتم زمانی بود که برای نوشتن رمانی روی دیوانه‌ای تحقیق می‌کردم. بگذریم؛ اما آن پیرمرد ناقلا عجب دخترک زیبایی داشت!

از آن‌جا خوشحال بیرون آمدم. فرمان ماشین زنم را با یک انگشت می‌چرخاندم و خشنود به سمت خانه می‌رفتم. سرانجام، رمزدیل پر از گیرایی شد. جیرجیرک‌ها با بالشان می‌خواندند؛ خیابان تازه شسته شده بود. آرام و نرم از شیب خیابان کوچکمان پایین آمدم. آن روز همه‌چیز عالی بود. آبی و سبز. می‌دانستم خورشید می‌درخشد، زیرا بازتابش را از سوئیچم روی شیشه‌ی ماشین می‌دیدم؛ و می‌دانستم که ساعت دقیقاً سه و نیم است، چون پرستاری که هر بعدازظهر برای مالیدن ماهیچه‌های بدن دوشیزه‌ی روبه‌رویی می‌آمد، با جوراب و کفش سفید، تند از پیاده‌روی باریک پایین می‌رفت. مثل همیشه، همین که از شیب کوچه پایین آمدم، سگ وحشی موادفروش به من حمله کرد، و باز مثل همیشه روزنامه‌ی محلی رمزدیل روی ایوان، درست روی همان نقطه‌ای که کِنی

پرت می‌کرد، افتاده بود.
روز پیش از آن، به رژیم گوشه‌گیری و سردی خودخواسته‌ام پایان داده بودم، و حالا همین که در اتاق نشیمن را گشودم آمدنم را با صدایی شاد اعلام کردم. شارلوت با همان بلوز زرد و شلوار آلبالویی‌رنگی که در نخستین روز آمدنم به تن داشت پشت میزِ گوشه‌ی اتاق نشسته بود و نامه می‌نوشت. پس گردن شیری‌رنگ و گوجه‌ی موهای برنزه‌اش به سمت من بود. دستم هنوز روی دستگیره‌ی در بود که دوباره و پرشور جمله‌ام را تکرار کردم. از نوشتن دست کشید. لحظه‌ای بی‌حرکت نشست. سپس آرام توی صندلی‌اش چرخید و آرنجش را بر انحنای صندلی تکیه داد. صورتش از پی احساس درونش از ریخت افتاده بود. نمای جالبی نبود. در این لحظه، به پاهایم خیره شد و گفت: «زنِ هیز، ماده‌سگ گنده، گربه‌ی پیر، مامان نفرت‌انگیز... هیز احمق و پیر دیگر گول تو را نمی‌خورد، او، او...» شاکی با انصاف من ساکت شد، کینه و بغضش را قورت داد و دوباره شروع کرد. هر چه هامبرت گفت یا سعی کرد بگوید فایده نداشت. او همچنان حرف می‌زد: «ای پستفطرت کلاهبردار، حالم از تو به هم می‌خورد، جنایتکار. اگر یک قدم جلوتر بیایی، سرم را از پنجره بیرون می‌کنم و جیغ می‌زنم. برگرد!»
دوباره فکر کردم هر چه هامبرت هامبرت زیر لب بگوید ممکن است بی‌اثر باشد.
«امشب این‌جا را ترک می‌کنم. این‌جا همه‌اش مال تو. فقط دیگر هرگز، هرگز، آن بچه‌ی لوس بدبخت را نخواهی دید. از این اتاق برو بیرون.»
خواننده‌ی من! هر چه او گفت انجام دادم. از پله‌ها به سمت همان نیمه‌آپارتمان سابقم رفتم. برای مدتی

دو دست به کمر، بی‌حرکت و خونسرد، ایستادم و از آستانه‌ی در به میز کوچک دستبردخورده خیره شدم. کلیدی روی قفلش آویزان بود و چهار کلید دیگر از کلیدهای خانه روی میز. از راهرو به سمت اتاق خواب خانم و آقای هامبرت رفتم و آرام دفترچه‌ی یادداشتم را از زیر بالش او بیرون کشیدم و توی جیبم گذاشتم. سپس به سمت طبقه‌ی پایین خانه به راه افتادم. در نیمه‌ی راه صدایش را که شنیدم ایستادم. داشت از تلفن کنار در اتاق نشیمن با کسی حرف می‌زد. می‌خواستم بدانم درباره‌ی چه‌چیزی حرف می‌زند: شنیدم سفارشی را پس گرفت. سپس به سالن نشیمن برگشت. نفس عمیقی کشیدم و از راهرو وارد آشپزخانه شدم. بطری ویسکی‌ای را باز کردم. شارلوت هرگز ویسکی را رد نمی‌کرد. از آن‌جا به سمت ناهارخوری رفتم و به پشت پهن او خیره شدم.

آرام گفتم: «داری زندگی من و خودت را خراب می‌کنی. چرا مثل آدم‌های متمدن رفتار نکنیم؟ همه‌ی این‌ها توهم و فکر و خیال‌های توست. مگر دیوانه شده‌ای، شارلوت؟ یادداشت‌هایی که پیدا کرده‌ای پاره‌هایی از یک رمان است. اسم تو و او اتفاقی انتخاب شده، فقط به این دلیل که دم‌دست‌ترین اسم‌ها بودند. یک بار دیگر بهش فکر کن... حالا می‌خواهم برایت کمی ویسکی بیاورم.»

نه جواب داد و نه سرش را برگرداند؛ همچنان با آن خط خرچنگ‌قورباغه‌اش تندتند چیزهایی می‌نوشت. فکر کنم نامه‌ی سومش بود (دو تای دیگر تمبرخورده روی میز افتاده بودند). به آشپزخانه برگشتم.

دو تا لیوان روی میز گذاشتم (این نامه به سنت الجبرا؟ به لو؟) و در یخچال را باز کردم. وقتی یخ را از جایخی درمی‌آوردم، صدایش به من غرید.

دوباره بنویس و بده به او دوباره بخواندش. تشجزئیاتش را به خاطر نخواهد آورد. تغییرش بده، جعل کن. یک پاره‌اش را بنویس و به او نشان بده، یا این دوروبر بگذار تا ببیند. چرا بعضی وقت‌ها شیرهای آب این‌طور وحشتناک زوزه می‌کشند؟ چه وضعیت وحشتناکی، واقعاً وحشتناک! آب گرم که لابه‌لای سلول‌های یخ‌ها نفوذ می‌کند، یک تکه‌ی بالش‌مانند و کوچک یخ، بالش یخی خرس عروسکی، لو، عجب صدای گوشخراش، شکننده و آزارنده‌ای تولید می‌کند! دو لیوان را کنار هم روی میز گذاشتم، بامب. ویسکی را ریختم و چند قطره هم سودا به آن اضافه کردم. شارلوت ترکیب آب آناناس و جین مرا تحریم کرده بود. تکه‌های یخ ترق‌تروق صدا می‌دادند. با لیوان‌ها از ناهارخوری گذشتم و از لای درِ سالن پذیرایی که نیمه‌باز بود، اما کمتر از آن‌که حتا آرنجم از آن رد شود، با او حرف زدم و گفتم: «برایت ویسکی آماده کردم.»

پتیاره‌ی دیوانه جوابی نداد. لیوان‌ها را روی بوفه‌ی نزدیک تلفنی که زنگ می‌زد گذاشتم و گوشی را برداشتم.

لزلی تامسون بود، همان آقایی که دوست داشت پیش از سپیده‌دم شنا کند: «لزلی هستم، لزلی تامسون. آقا، یکی خانم هامبرت را زیر گرفته. زود بیایید بیرون.»

فکر کنم با بی‌حوصلگی گفتم که همسرم صحیح و سالم است. هنوز گوشی دستم بود که در را فشار دادم و باز کردم و گفتم: «این آقا می‌گوید که تو کشته شده‌ای، شارلوت.»

اما شارلوت تو اتاق نشیمن نبود.

۲۳

تند از خانه بیرون زدم. در دوردست خیابان شیبدارمان منظره‌ی عجیبی دیدم.

پکارد گنده‌ای به رنگ مشکی متالیک از سراشیبی چمن دوشیزه روبه‌رویی با زاویه‌ای از پیاده‌رو (جایی که پتویی از جنس پارچه‌ی تارتان مثل توده‌ای افتاده بود) بالا رفته و آن‌جا گیر کرده بود. ماشین زیر پرتوهای خورشید می‌درخشید. درهایش مانند بال‌های پرنده باز بودند و چرخ‌های جلو توی بوته‌های شمشاد فرو رفته بودند. سمت راست ماشین، روی انحنای آراسته‌ی چمن‌ها، پیرمردی خوش‌لباس با کت چهارگمه‌ی خاکستری، پاپیون خال‌خالی و سبیل‌های سفید، پاهای درازش را کنار هم گذاشته و به پشت خوابیده بود، مثل مرده‌ای مومیایی. مجبورم آنچه را در یک نگاه گذرا و آنی دیدم در زنجیره‌ای از واژه‌ها بیان کنم؛ اما این همه واژه به برق‌آسایی و یکپارچگی برداشتم از صحنه آسیب می‌رساند: توده‌ی پتو، اتومبیل، پیرمرد آراسته، پرستار دوشیزه‌ی روبه‌رویی که خشخش‌کنان و درتکاپو با لیوانی نیمه‌پر به سمت ایوان توری‌بسته برمی‌گردد، به جایی که پیرزنِ ناتوان توی صندلی‌اش حبس شده و شاید صدای غژ ماشین را شنیده، اما گویی این صدا آن‌قدر بلند نبوده که واق‌واق موزون سگ موادفروش را بپوشاند. سگ واق‌واق می‌کرد و از یک گروه به گروه دیگر، از یک دسته از همسایه‌ها که به همین زودی توی پیاده‌رو، نزدیک خرت و پرت‌های بررسی‌شده، جمع شده بودند به سمت ماشین (که عاقبت راننده از روی چمن به آسفالت آورد) و از آن‌جا به سمت لزلی، دو مرد پلیس و مردی با عینک لاکی می‌رفت و برمی‌گشت. این‌جا باید به چند نکته‌ی دیگر نیز اشاره کنم، علت رسیدن بی‌درنگ پلیس‌ها، آن هم کمتر از یک دقیقه پس از حادثه، این بود که داشتند در خیابان روبه‌رویی، چند متر

پایین‌تر از شیب خیابان، برای ماشین‌هایی که غیرقانونی پارک کرده بودند جریمه می‌نوشتند. نکته‌ی دیگر: آن آقای عینکی، فردریک بی‌یل جونیور، راننده‌ی پکارد بود، و پدر هفتاد و نه ساله‌اش، بانکدار ولوشده که روی چمن دراز کشیده و پرستار به او آب می‌داد، غش نکرده بود، بلکه داشت به شیوه‌ای صحیح از سکته‌ی قلبی خفیف یا سکته‌ای احتمالی بهبود می‌یافت. و سرانجام این‌که آن پتوی کنار پیاده‌رو (روی نقطه‌ای که شارلوت همیشه به من نشان می‌داد و از تَرَک‌های پیچ‌واپیچ و سبزه‌زده‌اش شکایت می‌کرد) بدن تکه‌وپاره‌شده‌ی شارلوت را می‌پوشاند. وقتی با شتاب از خیابان می‌گذشته تا سه نامه‌اش را در صندوق پست جلوی خانه‌ی دوشیزه روبه‌رویی بیندازد، ماشین بی‌یل به او می‌زند و او را چند فوتی با خود می‌کشد. نامه‌ها را بچه‌ای زیبا با فراکی کثیف برداشته بود. مرا که دید، آن‌ها را به دستم داد. توی جیب شلوارم گذاشتمشان و در همان حال با ناخن‌هایم خردشان کردم.

در این لحظه، سه دکتر به همراه خانم و آقای فارلو وارد صحنه شدند و میدان را به دست گرفتند. مرد زن‌مرده، مردی با مهارتی استثنایی در مهار احساسات، نه اشکی ریخت و نه خشمگین شد. کمی تلوتلو خورد. سپس دهانش را باز کرد تا فقط اطلاعات یا راهنمایی‌هایی را که برای شناسایی زنِ مرده، معاینه‌ی او و خاکسپاری‌اش بسیار ضروری بود بگوید. سرِ زن معجونی بود از مخچه، مخ، موی برنزه و مایع خون.

وقتی آن دو دوست، جانِ آرام و جینِ گریان، مرد زن‌مرده را روی تختخواب دالی خواباندند و خودشان روی تختخواب خانم و آقای هامبرت خوابیدند تا شب را در کنار او باشند، خورشید هنوز

سرخ بود و چشم را کور می‌کرد. آن شب را احتمالاً آن‌قدر هم که هیبت آن ایجاب می‌کرد بی‌گناه نگذراندند.

دلیلی ندارم که در این زندگی‌نامه‌ی ویژه مراسم پیش از خاکسپاری را که باید در آن شرکت می‌کردم و یا حتا خود خاکسپاری را که به اندازه‌ی ازدواجمان بی‌سروصدا بود مفصل شرح دهم. اما در آن چهار پنج روز پس از مرگ ساده‌ی شارلوت چند پیشامد رخ داد که باید نوشته شوند.

نخستین شب زن‌مردگی‌ام چنان مست بودم که مثل همان بچه‌ای که روی آن تخت می‌خوابید خوابیدم. صبح فردا تند رفتم و پاره‌های نامه‌های درون جیبم را بررسی کردم. بدجوری قاطی شده بودند و دیگر نمی‌شد سه نامه‌ی کامل از آن‌ها درآورد. فکر کنم جمله‌های «...و تو هم بهتر است پیدایش کنی، چون نمی‌توانم بخرم...» از نامه‌ای به لو درآمد؛ و خرده‌کاغذِ دیگر به‌نظر به میل فرار شارلوت با لو از پارکینگتون یا حتا پیشتر از آن از پسکی اشاره داشت، مبادا که لاشخور بره‌ی عزیزش را برباید. بریده‌ها و خرده‌کاغذهای دیگر (هرگز فکر نمی‌کردم که چنین چنگال‌های قوی‌ای دارم) درباره‌ی برگه‌ی درخواستی بود، نه به سنت الجبرا، بلکه به مدرسه‌ی شبانه‌روزی دیگری که گفته می‌شد در روش‌های آموزشی‌اش چنان سختگیر، بی‌رحم و باریکبین است که به «کانون اصلاح و تربیت دختران» معروف شده است (گرچه زیر درختان نارون وسایل بازی کروکت هم داشتند). سرانجام، سومین نامه معلوم است که به من اشاره داشت. توانستم این‌ها را از آن درآورم: «...پس از گذشت یک سال از جدایی، ممکن است...» «...آه، عزیزترینم،

آه، عزیزم...» «...بدتر از آن، اگر من زنی بودم که تو حفظ می‌کردی...» «...یا، شاید، من باید بمیرم... .» با این همه، از این دستاوردهایم چیز معنی‌داری درنیاوردم؛ پاره‌های آن سه پیام نوشتاری شتابزده در کف دستان من همان‌قدر درهم و برهم شده بود که عناصر تشکیل‌دهنده‌اش در ذهن شارلوت بیچاره.

آن روز، جان با مشتری‌ای قرار داشت و جین باید می‌رفت به سگش غذا می‌داد. بدین ترتیب، مدت کوتاهی از همراهی دوستانم محروم بودم. این آدم‌های نازنین می‌ترسیدند که در تنهایی دست به خودکشی بزنم، و چون هیچ دوست دیگری دوروبر نبود (دوشیزه‌ی روبه‌رویی ناتوان در برقراری ارتباط بود و مککو مشغول ساخت خانه‌ی نو در چند مایلی ما؛ خانواده‌ی چتفیلد هم رفته بودند شهر مین تا مشکلی را که در خانواده‌ی خودشان پیش آمده بود حل کنند)، به لزلی و لوئیز ماموریت داده بودند که دوروبر باشند و نگذارند تنها بمانم، به این بهانه که می‌خواهند به من کمک کنند تا انبوه بی‌شمار چیزهای بی‌صاحب را جمع و جور و بسته‌بندی کنم. در لحظه‌ای که سخت برانگیخته بودم (منتظر لزلی بودیم تا با لوئیز سر قرارشان حاضر شوند)، به خانم و آقای فارلوی زودباور گفتم که در میان خرت و پرت‌های شارلوت عکس کوچکی پیدا کردم. در آن عکس شارلوت بالای تخته‌سنگی ایستاده و باد موهایش را روی صورت خندانش پخش کرده بود. به آن‌ها گفتم این عکس در ماه آوریل ۱۹۳۴ گرفته شده، بهاری به‌یادماندنی. در یکی از سفرهای کاری‌ام به آمریکا فرصتی دست داد و چند ماهی در پسکی ماندم. شارلوت را آن‌جا دیدم و هر دو دیوانه‌وار عاشق هم شدیم و با هم

رابطه برقرار کردیم. متاسفانه، من ازدواج کرده بودم و او هم نامزد هیز بود، ولی بعد از برگشت به اروپا، با کمک دوستی، همچنان برای هم نامه می‌فرستادیم. آن دوست هم از دنیا رفت. جین به عکس نگاه کرد و زیر لب گفت یک چیزهایی شنیده‌ام، و هنوز هم به عکس نگاه می‌کرد که آن را به دست جان داد. جان پیپش را از دهان درآورد و به شارلوت بِکِر زیبا و خوشگذران نگاهی انداخت و آن را به من برگرداند. سپس هر دو برای چند ساعتی از پیش من رفتند. از زیرزمین خانه صدای لوئیز می‌آمد که به لزلی، عاشق سینه‌چاکش، غر می‌زد و ناسزا می‌گفت.

همین که جین و جان فارلو پایشان را از در بیرون گذاشتند، کشیشی گردن‌مرغی زنگ زد. سعی کردم گفت‌وگویم با او آن‌قدر کوتاه و یکدست باشد که نه به او بی‌احترامی شود و نه به چیزی شک کند. بله، همه‌ی زندگی‌ام را برای آسایش این بچه می‌گذارم. اتفاقا این‌جا صلیب کوچکی دارم که شارلوت بِکِر در دوره‌ی جوانی به من داده. دخترخاله‌ی مسن و محترمی در نیویورک دارم. با کمک او برای دالی مدرسه‌ی خصوصی خوبی پیدا می‌کنم. آه، عجب هامبرت حقه‌بازی!

برای دلخوشی لوئیز و لزلی که فکر می‌کردم ممکن است به جان و جین گزارش بدهند (که دادند)، با صدای بلند و ماهرانه نقش گفت‌وگویی تلفنی با راه دور را بازی کردم و وانمود کردم که با شرلی هومز (در اردوی کیو) حرف می‌زنم. وقتی جان و جین برگشتند، به‌عمد با حالتی بسیار گیج، آهسته گفتم که لو را با گروهی از بچه‌های متوسطه به گردش علمی برده‌اند و در این مدت امکان دسترسی به او نیست.

جین گفت: «خدای من، حالا چه‌کار کنیم؟»

جان جواب داد که خیلی ساده است و او می‌تواند ماموران جنگلبانی را خبر کند تا گردشگران را پیدا کنند. یک ساعت هم طول نمی‌کشد. آن‌ها این محدوده‌ها را خوب می‌شناسند و...

سپس ادامه داد: «راستی، چرا خود من با ماشین نروم، و تو می‌توانی با جین بخوابی» (واقعاً این عبارت دوم را نگفت اما جین چنان با هیجان پیشنهادش را پذیرفت که می‌شد این را از حرف او برداشت کرد).

به میان آمدم و از جان خواهش کردم که بگذار همین‌طوری پیش برود. گفتم نمی‌توانم تحمل کنم که بچه در این مدت دوروبر من باشد، اشک بریزد و به من بچسبد. آن‌قدر حساس است که این تجربه ممکن است روی آینده‌اش اثر بگذارد. روان‌پزشک‌ها بیماران روانی زیادی را بررسی کرده و نتیجه گرفته‌اند که این حوادث باعث بیماری آن‌ها شده. ناگهان سکوتی برقرار شد.

جان کمی بی‌پرده گفت: «خب، شما دکترید اما با این همه من هم دوست شارلوت و مشاورش بودم. می‌خواهم بدانم که تصمیمت برای این بچه چیست.»

جین داد زد: «جان، بچه‌ی خودش است نه هرالد هیز. چرا متوجه نیستی؟ هامبرت پدر واقعی دالی‌ست.»

جان گفت: «بله، ببخشید، درست است. این را نفهمیدم. البته حالا دیگر موضوع آسان می‌شود. و هر کاری بکنی درست است.»

پدر پریشان‌خاطر ادامه داد که فوری پس از مراسم خاکسپاری می‌رود و دختر حساسش را برمی‌دارد. همه‌ی سعی‌اش هم این خواهد بود که در محیطی کاملاً متفاوت اوقات خوبی برایش فراهم کند، شاید او را به سفری به نیومکزیکو یا کالیفرنیا، جایی که خودش زندگی کرده، ببرد.

چنان هنرمندانه سکوت ناشی از ناامیدی بی‌پایان، خاموشی پیش از طغیان وحشی، را تقلید کردم که جین و جانِ نازنین مرا به خانه‌شان بردند. انبارِ شراب خوبی هم داشتند، مثل بقیه‌ی انبارهای شراب این کشور، و همین خیلی به من کمک کرد، چون از بی‌خوابی و از روح می‌ترسیدم.

حالا وقت آن است که بگویم چرا می‌خواستم دلورس را از آن‌جا دور نگه دارم. راستش، دمی پس از آن‌که شارلوت از دور و دایره بیرون شد، و من، پدر آزاد، به خانه برگشتم و لیوان‌های ویسکی و سودای آماده را تا ته خوردم، و روی آن یکی دو پاینتی هم مخلوط آناناس و جین نوشیدم و یکراست به دستشویی رفتم تا از همسایه‌ها و دوستان دور باشم، فقط یک چیز در ذهنم بود و آگاهانه ضربان می‌زد: تا چند ساعت دیگر لولیتای پرحرارت و موقهوه‌ای من، لولیتای من، لولیتای من، در آغوشم خواهد بود، اشک خواهد ریخت و من اشک‌هایش را با سرعتی بیش از آن‌که بتوانند جاری شوند با بوسه‌هایم پاک خواهم کرد. اما همان‌طور که با چشم‌های گشاد و صورت برافروخته جلوی آینه ایستاده بودم جان فارلو آرام به در زد تا مطمئن شود حالم خوب است. بی‌درنگ فهمیدم که آوردن لولیتا به این خانه و به میان این همه آدم سرگردانی که نقشه می‌کشند او را از من دور کنند دیوانگی‌ست. از سوی دیگر، کسی چه می‌داند، شاید لولیتای پیش‌بینی‌ناپذیر خودش هم نوعی بی‌اعتمادی احمقانه نسبت به من نشان دهد، احساس نفرتی ناگهانی، ترسی مبهم یا چیزی مانند آن، و درست در لحظه‌ی پیروزی هدیه‌ای که معجزه‌وار به دست آورد بودم از دستم برود.

از آدم‌های سرگردان گفتم؛ مهمان دیگری هم داشتم، دوستمان بی‌یل، آقایی که زنم را از دور بیرون کرد. بی‌یل با آن قیافه‌ی ملال‌آور و رسمی‌اش و آن چانه‌ی بولداگی و قاب عینک کلفت و سوراخ نمایان بینی‌اش بیشتر به همدست جلاد شبیه بود. او را جان فارلو آورد و خودش رفت و در را آرام بست. وقتی مهمان عجیبم ملایم گفت که دوقلوهایش هم‌کلاس دخترخوانده‌ی من‌اند، نقشه‌ی بزرگی از صحنه‌ی تصادف را جلوی من باز کرد. اگر دخترخوانده‌ام این‌جا بود و نقشه‌ی بی‌یل را می‌دید، بی‌گمان زیر آن می‌نوشت «چه باحال،» با چند علامت تعجب و خطوط نقطه‌چین رنگارنگ. خط گذرِ خانم هامبرت را در چند نقطه با تصویر آدمک‌های شتابان کشیده بود. این خطِ خیلی روشن و سرنوشت‌ساز به خط مارپیچی می‌رسید که نشانه‌ی دو دور پشت سر هم پیچیدن ماشین بود؛ یک بار پیچیده بود که به سگ موادفروش نزند (سگ در نقشه نبود) و بار دوم نوعی ادامه‌ی اغراق‌آمیز اولی بود تا از رخداد تراژدی جلوگیری کند. نشان صلیب بسیار سیاهی هم روی پیاده‌رو بود، روی نقطه‌ای که شارلوت جان داده بود. با دقت نگاه کردم تا نشانه‌ی مشابهی را روی چمنزار، جایی که پدر گنده و مومیایی مهمانم دراز کشیده بود، پیدا کنم؛ پیدا نکردم. اما امضای آن آقای نجیب‌زاده زیر امضای شاهدانی مثل لزلی تامسون، دوشیزه‌ی روبه‌رویی و چند نفر دیگر دیده می‌شد.

فردریک بی‌یل خودکار مرغ مگسی‌اش را ظریف و ماهرانه از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌پراند تا بی‌گناهی مطلق خودش و بی‌دقتی زن مرا ثابت کند: برای آن‌که به سگ نزند، به این سمت آمده و همزمان شارلوت هم روی آسفالت خیس سر خورده و به‌جای این‌که خودش را به سمت

عقب پرتاب کند، به سمت جلو شیرجه رفته (فردریک این حرکت را با پرتاب شانه‌ی ابردوزی‌شده‌ی کتش نشان داد). گفتم بی‌شک تقصیر تو نبوده، و من با دیگران هم‌عقیده‌ام.

فردریک بی‌یل از راه سوراخ‌های سیاه و تنگ بینی‌اش سخت نفس می‌کشید و همزمان که سرش را تکان می‌داد دست مرا می‌فشرد؛ سپس با ادایی کاملاً مودبانه و گشاده‌دستی رادمنشانه‌ای پیشنهاد داد که هزینه‌های مراسم خاکسپاری را بپردازد. انتظار داشت پیشنهادش را نپذیرم. با هق‌هق ناشی از مستی و قدرشناسی، پیشنهادش را پذیرفتم. از این کارم جا خورد. آهسته و ناباورانه حرفش را تکرار کرد. دوباره از او با تاکیدی بیشتر تشکر کردم.

آن گفت‌وگوی عجیب سبب شد که کرختی روحم برای لحظه‌ای برطرف شود. چه چیز عجیبی! به‌واقع، مامور واقعی سرنوشت را دیده بودم و پوست و گوشت و شانه‌ی ابردوزی‌شده‌ی مامور سرنوشت را لمس کرده بودم. ناگهان اتفاقی عالی و بزرگ رخ داده بود و حالا مسببش این‌جا بود. در این الگوی پیچیده (زنی شتابان، آسفالتی خیس و لغزنده، سگی مزاحم، جاده‌ای شیب‌دار، ماشینی بزرگ، بوزینه‌ای پشت فرمان) سهم تقصیر خودم را کمرنگ می‌دیدم. اگر این‌قدر احمق نبودم یا این‌گونه نابغه‌ی اهل شهود نبودم که آن روزنگاشت‌ها را نگه دارم، آن دگرگونی ناشی از خشمِ کینه‌توزانه و شرمِ خشم‌آلود شارلوت را در راه دویدن به سمت صندوق نامه‌ها کور نمی‌کرد. اما با این‌که این‌ها او را کور کرده بود، هنوز اگر سرنوشتِ ازپیش‌تعیین‌شده، آن همزمان‌کننده‌ی قضا و قدر، که درون ابریقش ماشین و سگ و خورشید و سایه و زمین خیس و ضعف و قوت و سنگ را به هم

آمیخت، نبود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. بدرود مارلین![1] دست دادن رسمی مامور کودن سرنوشت با من (هنگامی که از پیشم می‌رفت) مرا از آن رخوت و بی‌حسی بیرون آورد؛ و به گریه افتادم، خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه، به گریه افتادم.

۲۴

وقتی برای آخرین بار به دوروبرم نگاه کردم، نارون‌ها و سپیدارها پشت طوق‌دارشان را به یورش بی‌امان تندبادی ناگهانی کردند، و بالای برج کلیسای سفید رمزدیل ابر سیاهِ پیشاهنگِ توفان و رگبار نمایان شد. به قصد ماجراجویی‌هایی ناشناخته، خانه‌ی خاکستری را که فقط ده هفته‌ی پیش در آن اتاقی اجاره کرده بودم ترک کردم. سایه‌های باشکوه، سایه‌های گسترده‌ی خیزران، به همین زودی روی زمین پخش شده بودند. بافت غنی‌شان به ایوان یا اتاق‌های خانه گیرایی تازه‌ای می‌بخشید. خانه‌ی بهشت هم پیش این خانه بی‌شک برهنه می‌نمود. قطره‌ای باران روی بند انگشتم چکید. وقتی جان فارلو چمدان‌هایم را توی ماشین می‌گذاشت، یک بار دیگر برای چیزی به داخل خانه رفتم و در این لحظه اتفاقی مسخره رخ داد. نمی‌دانم که در این یادداشت دلخراش از تاثیرگذاری یگانه‌ی قیافه‌ی زیبای نویسنده بر همه‌ی زن‌ها، از هر سن و نژادی، یا از ظاهر کاذب سلتیکش و از مردانگی جوان‌نما و میمون‌وار گیرایش، به اندازه‌ی کافی گفته‌ام یا نه. البته ممکن است گفتن این‌گونه چیزها در قالب اول‌شخص به‌نظر مسخره بیاید. اما گهگاهی مجبورم این ظاهر را به خواننده‌ام یادآوری کنم، درست

مثل رمان‌نویسی حرفه‌ای که به شخصیتی از شخصیت‌های داستانش ویژگی خاصی می‌دهد یا او را با سگی به داستان می‌آورد، و هر گاه که در طول داستان آن شخصیت ظاهر می‌شود مجبور است سگ را هم بیاورد یا آن ویژگی را بازتولید کند. شاید درباره‌ی این شخصیت بخصوص باید حتا بیشتر گفت. اگر قرار است داستانم خوب درک شود، باید این ظاهر زیبا و عبوسم همواره و در همه حال به یاد خواننده باشد. لولیتای خردسال به همان اندازه که در برابر موسیقی‌های شش و هشتی سست می‌شد برای گیرایی هامبرت غش می‌کرد؛ شارلوت بزرگسال با احساس مالکیتی خردمندانه عاشق من بود که اینک بیش از آن‌که بتوانم بروز دهم افسوس می‌خورم و به آن احترام می‌گذارم. جین فارلوی سی و یک ساله و کاملاً روان‌رنجور هم گویی علاقه‌ی شدیدی به من پیدا کرده بود. جین مثل بومیانِ خوش‌تراش خوش‌قیافه بود با رخسار حنایی‌رنگ سوخته. لب‌هایش مثل پولیپ‌های درشت و زرشکی بودند و وقتی آن خنده‌های واق‌واقی‌اش را سر می‌داد، دندان‌های بزرگ کدر و لثه‌های بی‌رنگش نمایان می‌شدند.

جین خیلی بلندقامت بود و همیشه شلوارهای راحتی و صندل می‌پوشید، یا دامن‌های چین‌وواچین‌دار و کفش بالله. اهل نوشیدن بود و مشروب‌های الکلی قوی هم می‌نوشید. دو بار جنینش را سقط کرده بود، داستان‌هایی درباره‌ی حیوانات می‌نوشت، نقاشی می‌کرد، همان‌طور که خوانده‌ام می‌دانید از مناظر دریاچه می‌کشید، و در همین سنِ کم سرطانی را که قرار بود در سی و سه سالگی او را بکشد درمان می‌کرد. البته جین برای من هیچ گیرایی‌ای نداشت. چند ثانیه پیش از آن‌که خانه را ترک کنم (من و او توی راهرو ایستادیم)، جین

که از حالتم متوجه نظرم شده بود با دست‌های همیشه لرزانش دو شقیقه‌ی مرا گرفت و با اشک در چشمان آبی روشنش تلاش کرد خودش را به لب‌های من بچسباند، اما ناکام ماند. سپس گفت: «مواظب خودت باش و دخترت را به‌جای من ببوس.»

صدای رعدی در سراسر خانه طنین انداخت و از پی آن چنین گفت: «شاید روزی، جایی، در زمانی بهتر دوباره همدیگر را دیدیم» (چنین هر جا که هستی، در فضای زمانیِ زیر صفر یا در فضای روحی بالای صفر، مرا به‌خاطر این‌ها ببخش و برای این عبارت‌های توی پرانتز).

و حالا داشتم کنار خیابان، خیابان شیب‌دار، با هر دو نفر دست می‌دادم و همه‌چیز، پیش از آمدن سیل سفید، در آسمان در پرواز بود و می‌چرخید. کامیونی با خوشخواب‌هایی از فیلادلفیا به سمت خانه‌ای خالی می‌پیچید و گردبادی درست بالای همان سنگی که روی آن پتو را از روی شارلوت برداشتند تا شناسایی‌اش کنم دیده می‌شد. شارلوت به خود پیچیده بود و چشم‌هایش همان‌طور دست‌نخورده بودند و مژه‌های سیاهش هنوز خیس و نمدی بودند، مثل چشم‌ها و مژه‌های تو، لولیتا.

۲۵

شاید حالا همه فکر می‌کنید که با برداشته شدن سدهای سر راه و دورنمای خوشی‌های هذیانی و بی‌پایانی که در پیش روی من بود غرق شادی بودم و برای این رهایی شیرین از ته سینه نفس راحتی می‌کشیدم. آه که به‌هیچ‌وجه چنین نبود. به‌جای آرمیدن زیر پرتوهای بخت خندان، وسواس‌گونه نگران مشکلات اخلاقی بودم و می‌ترسیدم. برای مثال، آیا مردم از این‌که با پافشاری لو را از آمدن به

مراسم جشن و خاکسپاری نزدیکترین فرد خانواده‌اش بازداشتم شگفت‌زده نیستند؟ یادت هست که او در مراسم عروسی‌مان هم نبود؟ یا این‌که: فرض کنیم که دست پشت‌مالوی حادثه بیرون آمد و زن بی‌گناهی را از میان برداشت، آیا ممکن است که سرنوشت در لحظه‌ای تاریک‌دل از کاری که گوسفند دوقلویش انجام داد نگذرد و نابهنگام یادداشتی از روی دلسوزی به دست لو بدهد؟ درست است که گزارش تصادف فقط در روزنامه‌ی رمزدیل منتشر شد، و نه در *پارکینگتون رکوردر* یا در *کلایمکس هرالد*، اردوی کیو هم در ایالت دیگری‌ست و در اخبار فدرال خبرهای محلی و مرگ و میرهایش را اعلام نمی‌کنند، اما همواره فکر می‌کردم که دالی هیز یک جوری از این حادثه باخبر شده، و درست همان زمانی که من می‌روم او را بردارم یکی از دوستانی که من نمی‌شناسم دارد او را به سمت رمزدیل می‌برد. از همه‌ی این فکر و خیال‌ها نگران‌کننده‌تر این بود که هامبرت هامبرت، شهروند تازه‌ی آمریکا از تبار ناشناخته‌ای از اروپا، هیچ گامی برنداشته تا از نظر قانونی سرپرست دختر (دوازده سال و هفت ماهه‌ی) همسر مرده‌اش شود. آیا هیچ‌گاه جرئت چنین کاری را خواهم داشت؟ هر وقت تجسم می‌کردم که قوانینی مرموز در پرتوی بی‌رحم قانونِ ازدواج مرا برهنه محاصره می‌کنند، نمی‌توانستم جلوی لرزشم را بگیرم.

طرحم یکی از آن نمونه‌های قدیمی بود: تا اردوی کیو بتازم و به لولیتا بگویم که مادرش مریض است و باید در فلان بیمارستان (بیمارستان اختراعی خودم) روی او عمل جراحی بزرگی انجام دهند، و از آن‌جا با نیمفت خوابم از یک هتل به هتلی دیگر بروم تا مادرش بهتر و بهتر شود و سرانجام بمیرد.

اما همان‌طور که به سمت اردوگاه می‌رفتم اضطرابم بیشتر می‌شد. فکر این‌که ممکن است لولیتا آن‌جا نباشد دیوانه‌ام می‌کرد، یا این‌که به‌جایش لولیتای وحشت‌زده‌ای ببینم که با هیاهو یکی از دوستان خانوادگی را می‌خواهد؛ بی‌گمان خانم و آقای فارلو نیستند، خدا را شکر، لو آن‌ها را خوب نمی‌شناخت، اما ممکن است کسان دیگری هم باشند که حتا به فکر من نمی‌رسد؟ سرانجام، تصمیم گرفتم تلفن کنم، تلفن دروغینی که چند روز پیش با آن همه را خوب گول زده بودم. وقتی در حومه‌ی گل‌آلود شهر پارکینگتون، درست پیش از سه‌راهی، ایستادم، باران شدت گرفت. یکی از راه‌ها کمربندی‌ای بود که به بزرگراه می‌رفت و از تپه‌های رو به دریاچه‌ی کلایمکس و کیو می‌گذشت. موتور را خاموش کردم و برای یکی دو دقیقه توی ماشین نشستم و همان‌طور که خودم را برای آن تلفن آماده می‌کردم به بارانی که پیاده‌رو را می‌شست و به شیر آتش‌نشانی (عجب چیز بدترکیبی) با رنگ‌های نقره‌ای و قرمزش خیره شدم. قرمزی بازوهایش که از باران جلا خورده بود مثل قطره‌های خون مصنوعی روی زنجیر نقره‌ای‌اش ریخته بود. شاید به همین دلیل است که ایستادن جلوی این موجودات کج و کوله مثل تابوست. از آن‌جا به سمت پمپ بنزین رفتم. وقتی سرانجام سکه‌ام با موفقیت توی دستگاه تلفن افتاد و صدایی از آن سوی سیم بلند شد، شگفت‌زده شدم.

هومز، سرپرست اردوی کیو، گفت که دالی روز دوشنبه (حالا چهارشنبه بود) رفته گردش علمی و تا پایان امروز برمی‌گردد. گفتم بهتر است فردا بیایم، و بی‌آن‌که جزئیات را شرح دهم گفتم مادرش را در بیمارستان بستری کردیم و حالش وخیم است. البته بچه نباید

بداند که حال مادرش بد است. تا فردا بعدازظهر آماده‌اش کنید که با خودم ببرمش. تلفن پس از ابراز محبت و آرزوهای خوب او قطع شد و به‌دلیل مشکل مکانیکی عجیبی همه‌ی سکه‌هایم را تلق‌تلق پس داد و، به‌رغم ناراحتی‌ام از عقب افتادن خوشی، مرا به خنده آورد. وقتی دروغم درباره‌ی گردش علمی دالی این‌گونه راست درآمد، مانده بودم که آیا این بازپرداخت ناگهانی پول هم از سوی آقای سرنوشت بود.

بعد چه شد؟ به سمت مرکز خرید پارکینگتون رفتم و تمام بعدازظهر را به خرید چیزهای قشنگ برای لو گذراندم (باران قطع شده بود و شهر مثل نقره و شیشه می‌درخشید). خدای من، هامبرت در آن روزها زیر تاثیر شیفتگی و شیدایی رقت‌انگیزش چه چیزهای مسخره‌ای می‌خرید، پارچه‌های شطرنجی، کتان‌های روشن، پیراهن‌های آستین‌کوتاه و پفی یا با یقه و سرآستین خز، دامن‌های پلیسه، نیم‌تنه‌های تنگ و چسبان و دامن‌های پر از چین و واچین. آه، لولیتا، تو دخترک منی، همان‌طور که وی دخترکِ پو بود و بی دخترکِ دانته، و کدام دخترکی‌ست که دوست ندارد با دامن‌های گرد و شورت‌های زنانه بچرخد؟ صدای ریشخندآمیزی پرسید چیز خاصی هم در نظر داری. مایوی دوتکه؟ همه رنگش را داریم. صورتی رویایی، سبزآبی برفکی، سرآلتی ارغوانی، قرمز لاله‌ای، و سیاه شهوت‌انگیز.[1] و لباس سرهمی چه؟ زیرپوش زنانه؟ زیرپوش نه. من و لو از زیرپوش بیزاریم.

یکی از راهنماهای من برای اندازه‌های لو یادداشتی درباره‌ی اندازه‌گیری بدن انسان بود که مادر لو برای تولد دوازده سالگی او درست کرده بود (خواننده‌ام کتاب *کودکت را بشناس* را به خاطر می‌آورد). احساس می‌کردم

شارلوت، متاثر از انگیزه‌های مبهمی چون حسادت و نفرت، یک اینچ این‌جا اضافه کرده و یک پوند آن‌جا؛ اما، از آن‌جا که می‌دانستم نیمفت در این هفت ماه بزرگ‌تر شده، فکر کردم حالا دیگر بیشتر اندازه‌گیری‌های ماه ژانویه را می‌توانم به‌عنوان اندازه‌های واقعی لو قبول کنم: دور باسن: بیست و نه اینچ؛ دور ران (درست زیر شیار کپل): هفده؛ دور ساق پا و دور گردن: یازده؛ دور سینه: بیست و هفت؛ دور بازو: هشت؛ دور کمر: بیست و سه؛ قد: پنجاه و سه اینچ؛ وزن: هفتاد و هشت پوند؛ قیافه: دراز؛ بهره‌ی هوشی: ۱۲۱؛ غده‌ی آپاندیس: دارد؛ خدا را شکر.

گذشته از این اندازه‌ها، می‌توانستم لولیتا را در عالم خیالم به‌روشنی تجسم کنم، و سوزشی را در استخوان سینه‌ام، درست روی نقطه‌ای که یکی دو باری فرق سر ابریشمی‌اش تا حد قلبم رسیده بود، حس کنم و گرمای وزنش را مثل گذشته روی پاهایم احساس کنم (بدین ترتیب، به یک معنی، من همیشه «با لولیتا» بودم، مثل زن «بارداری» که بچه‌اش را همیشه با خود دارد). بعد که دریافتم حساب و کتابم کم و بیش درست بوده، شگفت‌زده نشدم. وقتی مجله‌ی لوازم حراج میانه‌ی تابستان را مطالعه کردم، به‌عمد و آگاهانه بخش‌های زیبای آن، کفش‌های ورزشی، کفش‌های کتانی و کفش‌های پاشنه‌دار «بچه‌های خاطرخواه» برای بچه‌های خاطرخواه» را مرور کردم. دختر سراپا سیاهی که همه‌ی این چیزهای رقت‌انگیز مورد نیاز مرا برایم می‌آورد دانش مادر لو و توصیف دقیق مرا با واژه‌های نیکِ تجاری جایگزین می‌کرد، واژه‌هایی مثل «ریزنقش.» دیگری زنی خیلی مسن‌تر با پیراهن سفید و آرایش غلیظ خاگینه‌ای بود که دانش من از مد دخترانه برایش عجیب می‌نمود؛ مثل

این‌که آدم کوتوله‌ای بانوی من است. بنابراین، وقتی دامنی را با جیب‌های «بانمک» در جلوی دامن نشانم داد، به‌عمد، پرسش خام مردانه‌ای مطرح کردم و پاسخم لبخندی بود با نمایشی که نشان می‌داد زیپ دامن از پشت بسته می‌شود. پس از آن، با انواع گوناگون شلوارک‌ها و شورت‌ها بسی لذت بردم. شبح لولیتاهای کوچک در سراسر پیشخان می‌رقصید، می‌افتاد یا گل‌های مینا پخش می‌کرد. معامله را با خرید چند پیژامه‌ی کتانی، مد معروف «پسرک قصاب،» سرراست کردیم. هامبرت، قصاب معروف.

در آن فروشگاه بزرگ، که صاحبانش ادعا می‌کردند هر زن کارمندی می‌تواند در آن از نوک سر تا ناخن پایش را با آخرین مدِ پوشاک نو کند، و خواهر کوچولویش نیز پسرهای ردیف آخر کلاس را تجسم کند که دهانشان از دیدن پیراهن کشباف پشمی‌اش آب افتاده، ته‌مایه‌ای از اسطوره و افسون دیده می‌شد. همه‌جا مانکن‌های پلاستیکی بچه‌های دماغ‌سربالا با صورت‌های فون‌مانند[۲] به رنگ‌های کهر مایل به سبز و لک و پیس‌های قهوه‌ای دوروبرم شناور بودند. یکباره متوجه شدم که من تنها خریدار آن مکان اسرارآمیزم، و در آن میان، مثل ماهی‌ای در آکواریومی سبزآبی، می‌چرخم. احساس کردم که این زن‌های بی‌روحی که مرا از پیشخانی به پیشخان دیگر و از ستیغ زیرآبی‌ای به جلبکی می‌برند افکارشان به‌گونه‌ای عجیب است، و کمربندها و دستبندهایی که انتخاب می‌کردم به نظر می‌آمد که از دست حوری دریایی به درون آب زلال می‌افتند. سرآخر، چمدان دستی‌ای خریدم و کفش و لباس‌ها را در آن گذاشتم، و یکراست به نزدیکترین هتل رفتم. از روزم خیلی خشنود بودم.

آن عصرِ بس شاعرانه و انتخاب‌های پر از وسواسِ مرا به یاد اسم فریبنده‌ی انچنتد هانترز[۳] انداخت، اسم هتل یا متلی که شارلوت دو سه دمی پیش از آزادی من به آن اشاره کرده بود. از روی کتاب راهنمای مکان‌ها جایش را در شهرک دورافتاده‌ی برایس‌لند، در فاصله‌ی چهار ساعتی اردوگاه لو، پیدا کردم. می‌توانستم به آن‌جا تلفن کنم، ولی ترسیدم ناخواسته صدایم به قاتقات انگلیسیِ شکسته تبدیل شود. بنابراین، تلگرافی زدم و برای شب بعد اتاقی با دو تخت یکنفره سفارش دادم. چه شاهزاده‌ی دلربای مسخره و دست‌وپاچلفتی و سستی بودم! وقتی خواننده‌هایم بشنوند که چه مشکلی با جور کردن واژه‌های تلگرافم داشتم، ببین برخی از آن‌ها چطور به ریش من بخندند! راستش مانده بودم چه بنویسم: هامبرت و دختر؟ هامبرگ و دختر کوچکش؟ هامبرگ و دختر نابالغش؟ هامبرگ و بچه؟ اشتباه مضحک، گذاشتنِ «گ» در پایان اسم، که عاقبت هم رخ داد، شاید بازتاب تله‌پاتی این تردیدهای من بود.

پس از آن، در مخمل شب تابستانی، چه فکر و خیال‌هایی درباره‌ی معجون عشق در سر داشتم! آه، هامبرگ دون! آیا وقتی به جعبه‌ی پر از مهمات جادویی‌اش فکر می‌کرد خودش انچنتد هانتر[۴] نبود؟ آیا برای چیرگی بر هیولای بی‌خوابی نباید خودش یکی از آن کپسول‌های جادویی را آزمایش می‌کرد؟ در آن جعبه، روی‌هم‌رفته، چهل تا از آن کپسول‌ها بود؛ چهل شب آن کوچولوی شکننده‌ی خفته در بر تپنده‌ی من. آیا برای چند ساعت خوابیدن درست است که یکی از آن‌ها را حرام کنم و در نتیجه خودم را از یکی از آن شب‌ها بی‌بهره سازم؟ بی‌تردید نه: هر کدام از آن قرص‌های ارغوانی کوچک، هر کدام از این کیهان‌های میکروسکوپی

با گَرده‌ي ستاره‌هایش، ارزشمندتر از آن بود که حرامش کنم. آه، بگذار برای چند لحظه هم که شده پر از احساس باشم! وای که از این بدبینیِ خودم به تنگ آمده‌ام.

۲۶

این سردرد روزانه در هوای تیره‌ی این زندان گورمانند نابودکننده است، اما باید پایدار باشم. بیش از صد صفحه نوشته‌ام و هنوز به جایی نرسیده‌ام. تقویمم گیج است و قیقاج می‌رود. باید دوروبر پانزدهم اوت ۱۹۴۷ باشد. فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم ادامه دهم. قلبم، سرم، همه‌ی وجودم. لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا، لولیتا. حروفچین، تکرارش کن تا صفحه پر شود.

۲۷

هنوز در پارکینگتونم. سرانجام، موفق شدم یک ساعت بخسبم، اما ناگهان از کابوس جماعِ بی‌توجیه و ستوه‌آور با نرماده‌ی پشمالوی کوچک و کاملاً غریبه‌ای بیدار شدم. ساعت شش صبح بود. یکباره به ذهنم رسید که شاید بهتر باشد کمی زودتر به اردوگاه بروم. پارکینگتون هنوز صد مایل تا اردوگاه فاصله داشت و از آن‌جا تا هیزی هیلز و برایس‌لند حتا از صد مایل هم بیشتر بود. اگر به آن‌ها گفتم که عصر برای بردن دالی می‌آیم، فقط به این دلیل بود که فکر می‌کردم شبِ بخشنده بر بی‌قراری‌ام سرپوش می‌گذارد. اما حالا احساس می‌کردم هر نوع برداشتِ اشتباهی می‌تواند رخ دهد و همین در من دلهره ایجاد می‌کرد و می‌ترسیدم که این تاخیر سبب شود دالی بی‌دلیل به رمزدیل تلفن کند. با این همه، وقتی ساعت نه و نیم صبح خواستم

حرکت کنم، باتری ماشین کار نکرد، و دیگر داشت ظهر می‌شد که پارکینگتون را ترک کردم.

نزدیک ساعت دو و نیم به مقصد رسیدم؛ ماشینم را در بیشه‌ی درختان کاج پارک کردم. همان‌جا جوانکی با موهای قرمز و پیراهن سبز در تنهایی دلگیری نعل پرتاب می‌کرد. پسرک در سکوت مرا به دفتری در ویلایی با روکار سیمانی راهنمایی کرد. چند دقیقه و به حال مرگ، دلسوزی کنجکاوانه‌ی سرپرست خسته و شلخته‌ی موزنگارگرفته‌ی اردوگاه را تحمل کردم. گفت همه‌ی وسایل دالی را بسته‌ایم و خودش هم آماده‌ی رفتن است. می‌دانست مادر لو بیمار است ولی نمی‌دانست حالش بد است. سپس پرسید که آیا آقای هیز، منظورم آقای هامبرت، می‌خواهند مشاورهای اردوگاه را ببینند، یا به اتاق‌های دخترها نگاهی بیندازند، هر اتاقی به نام یکی از شخصیت‌های دیزنی‌لند نام‌گذاری شده، یا می‌خواهند به متل ما هم نگاهی بیندازند، یا این‌که چارلی را بفرستیم دالی را بیاورد؟ دخترها داشتند اتاق ناهارخوری را برای رقص آماده می‌کردند (لابد پس از رفتن من به یکی از آدم‌های آن‌جا گفته: «بیچاره مثل روح بود»).

بگذار برای لحظه‌ای آن صحنه را با تمام ریزه‌کاری‌های پیش‌پاافتاده و سرنوشت‌سازش بازسازی کنم: هومز عفریته صورتحساب را نوشت، سرش را خاراند، کشوی میزش را باز کرد و پول خردها را توی دست ناشکیبای من ریخت. سپس دقیق اسکناسی را روی پول خردها گذاشت و به‌گرمی گفت: «...و پنج.» عکس‌های دختربچه‌ها؛ شبپره‌ی رنگارنگ و هنوز زنده‌ای که به دیوار پونز شده بود («مطالعه‌ی طبیعت»)؛ دیپلمِ مسئول تغذیه‌ی اردو توی قاب روی دیوار؛ دست‌های لرزان من؛ کارتی که هومزِ

کاردان درست کرده بود و گزارش رفتار دالی هیز در ماه ژوئیه روی آن نوشته شده بود («متوسط تا خوب؛ علاقه‌مند به شنا و قایقرانی»)؛ صدای درختان و پرنده‌ها، و قلب تپنده‌ی من... پشت به درِ باز ایستاده بودم که صدای نفس او و حرف زدنش را از پشت سر شنیدم. احساس کردم خون به سمت سرم دوید. لو در حالی که ساک سنگینش را می‌کشید و به این‌جا و آن‌جا می‌زد از در وارد شد و گفت: «سلام،» و بی‌حرکت ایستاد. شوخ‌چشم و شاد به من نگاه کرد؛ لب‌های نرمش برای لبخندی احمقانه و از سویی بسیار دوست‌داشتنی از هم باز شدند.

لاغرتر و بلندتر شده بود و برای لحظه‌ای صورتش به زیبایی آن تصویری که برای یک ماه در ذهن پرورانده بودم نبود: لپ‌هایش تورفته بودند و ککمک‌های زیادی صورت گلگون و قهوه‌ای مایل به قرمزش را پوشانده بود؛ و آن نخستین برداشت (در آن وقفه‌ی کوتاه آدمی، در فاصله‌ی دو ضربان قلب ببر) آشکارا به این معنی بود که تنها کاری که هامبرت زن‌مرده باید انجام دهد یا می‌خواهد انجام دهد یا انجام خواهد داد این است که برای این بچه‌یتیمی که با همه‌ی آفتاب‌خوردگی به‌نظر رنگ‌پریده می‌آید و چشم‌هایش از حال می‌روند (و حتا آن سایه‌ی تیره‌ی زیر چشم‌هایش پر از ککمک شده) آموزش عالی، دنیای دخترانه‌ی سالم و شاد، خانه‌ای تمیز و دوستان خوب از سن خودش فراهم کند، و در میان آن‌ها (اگر سرنوشت یاری کند و بخواهد خوبی‌هایم را تلافی کند) ممکن است برای آقای دکتر هامبرت مدلین کوچولوی زیبایی پیدا شود. اما «در یک چشم‌به‌هم‌زدن» به قول آلمانی‌ها آن هاله‌ی ملکوتی پاک شد و بر شکارم چیره شدم (زمان از رویاهای ما جلوتر می‌رود!) و او دوباره لولیتای من شد.

راستش بیش از همیشه لولیتا شد. دستم را روی سر قهوه‌ای مایل به قرمز و گرمش گذاشتم و کیفش را برداشتم. در آن لباس روشن راه‌راه، با طرح سیب‌های قرمز و کوچک، خیلی عزیز و دوست‌داشتنی بود، با دست و پای قهوه‌ای طلایی و نقطه‌های یاقوتی‌مانند ناشی از خاراندن و جمع شدن خون و جای کش جوراب سفید روی همان خط همیشگی مچ پاهایش. به‌دلیل گام‌های بچگانه‌اش یا به این دلیل که هر چه من او را دیده بودم کفش‌های بی‌پاشنه پوشیده بود، حالا آن کفش‌های پاشنه‌دار به‌نظر برایش خیلی بزرگ و پاشنه‌هایش به‌نظر خیلی بلند می‌آمد.

خداحافظ اردوی کیو، شاد باشی اردوی کیو، خداحافظ غذای ساده و ناسالم، خداحافظ چارلی. توی ماشین داغ کنارم نشست و مگس چابکی را که روی زانوی زیبایش نشسته بود با دست زد. سپس با همان سرعتی که آدامسش را می‌جوید پنجره‌ی سمت خودش را پایین کشید و دوباره به صندلی تکیه داد. در دل جنگل راه‌راه و خال‌خال تند می‌رفتیم که از روی وظیفه پرسید: «مادر چطور است؟»

گفتم: «دکترها هنوز درست نمی‌دانند مشکلش چیست.» گویی چیزی‌ست مزاجی. مجازی؟ نه، مزاجی. باید مدتی دوروبر بچرخیم. بیمارستان توی محدوده‌ی نزدیک شهرک سرسبز لپینگ‌ویل است، شهر زندگی شاعر بزرگی از قرن نوزدهم و جایی که من و تو می‌توانیم همه‌ی فیلم‌ها را ببینیم. فکر کرد این برنامه معرکه است و می‌خواست بداند که پیش از ساعت نه شب به آن شهر می‌رسیم یا نه.

گفتم: «ما باید تا وقت شام به برایس‌لند برسیم و فردا به لپینگ‌ویل می‌رویم. گردشتان در جنگل چطور بود؟ تو اردوی کیو خیلی خوش گذشت؟»

«اوم.»
«ناراحتی از آن‌جا آمدی بیرون؟»
«نُچ.»
«حرف بزن لو، ناله و نچنچ نکن. چیزی برایم بگو.»
«چه‌چیزی پاپا؟» (با طعنه‌ای عمدی این کلمه را کش داد).
«هر چی.»
«عیب ندارد این‌طوری صدایت کنم؟ (چشم‌هایش مثل دو شکاف به جاده خیره بودند).
«اصلاً.»
«می‌دانی، این مثل فیلم‌هاست... از کی عاشق مامی شدی؟»
«یک روزی، لو، بسیاری از احساس‌ها و موقعیت‌ها را خواهی فهمید؛ مثلاً، همدلی و زیبایی رابطه‌ی معنوی را.»
نیمفت بدبین گفت: «په!»
سکوتِ میان گفت‌وگو با سخن گفتن از چشم‌انداز پر می‌شد.
«ببین لو، چقدر گاو روی آن تپه است.»
«فکر کنم اگر یک بار دیگر گاو ببینم بالا بیاورم.»
«می‌دانی لو، بدجوری دلم برایت تنگ شده بود.»
«من نه. راستش من یک جور چندش‌آوری به تو بی‌اعتماد شده بودم، ولی این مسئله اصلاً مهم نیست، چون تو دیگر به من اهمیت نمی‌دادی. تو خیلی تندتر از مامان من رانندگی می‌کنی میستر.»
سرعتم را از حدود هفتاد تا حدود پنجاه پایین آوردم.
«چرا فکر می‌کنی من دیگر به تو اهمیت نمی‌دادم، لو؟»
«خب، تو حتا من را نبوسیدی، بوسیدی؟»
از درون داشتم می‌مردم. از درون ناله می‌کردم. جلوتر چشمم به شانه‌ی نسبتا گسترده‌ی جاده افتاد و به سمت

راست آمدم و روی ناهمواری علف‌های هرز تلق‌تلق کردم تا بایستم. یادت باشد که او بچه است. یادت باشد که او فقط...

هنوز ماشین درست نایستاده بود که لولیتا با گرمی توی بغلم رها شد. جرئت نداشتم، جرئت نداشتم که خودم را رها کنم، حتا جرئت نداشتم که به خودم بقبولانم /ین (خیسی دلچسب و آتش لرزان) شروع زندگی وصفناپذیری‌ست که سرنوشت استادانه درستش کرده و من سرانجام به آن رسیده‌ام، حتا جرئت نداشتم که واقعاً او را ببوسم. دهانِ در حال باز شدنش را با خودداریِ تمام لمس کردم، جرعه‌ای بسیار کوچک، کاملاً به‌دور از شهوت؛ اما او با حرکتی ناشکیبا لب‌هایش را چنان محکم روی لب‌های من چسباند که دندان بزرگ جلوی دهانش را احساس کردم و مزه‌ی پونه‌ای بزاقش را چشیدم. البته می‌دانستم که این برای او نوعی بازی معصومانه است، مسخره‌بازی نوجوانی، تقلیدی از تصویر ماجراهای عشقیِ دروغین، و از آن‌جا که (روان‌درمانگرها و همچنین تجاوزکننده‌های جنسی می‌گویند) حدود و قواعد چنین بازی‌های دخترانه‌ای انعطاف‌پذیر است، یا دست‌کم آن‌قدر بچگانه که شریک بزرگسال به‌آسانی نمی‌تواند تمیز دهد، سخت می‌ترسیدم که مبادا زیادی پیش بروم و سبب شوم او از نفرت و وحشت عقب‌نشینی کند. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، بدجوری می‌خواستم او را به انچنتد هانترز دورافتاده و بسته ببرم، ولی هنوز هشتاد مایل تا آن‌جا فاصله داشتیم. درست چند ثانیه پیش از آن‌که ماشین گشت بزرگراه خودش را به ما برساند، نیروی درونی مقدسی ما را از هم جدا کرد.

راننده‌ی سرخ و عبوسش به من خیره شد: «خودروی آبی‌ای ندیدید، درست مثل مال شما، که از سر دوراهی از کنار

شما بگذرد؟»
«چطور...؟ نه.»
لو با اشتیاق از روی من خم شد و دست کودکانه و پاکش را روی پای من گذاشت و گفت: «ما ندیدیم، مطمئنی که آبی بود، چون...»
پلیس (دنبال کدام سایه‌ی ما بود؟) به دخترک لبخند قشنگی زد و برگشت.
ما هم به راهمان ادامه دادیم.
لو گفت: «کله‌پوک باید تو را می‌گرفت.»
«چرا من آخر؟»
«خب، حداکثر سرعت تو این ایالت گندزده پنجاه است... نه... سرعتت را پایین نیاور کودن، حالا دیگر رفته.»
«هنوز راه زیادی در پیش داریم و من می‌خواهم پیش از تاریک شدن هوا به آن‌جا برسیم. پس دختر خوبی باش.»
لو در آرامش گفت: «بد، دختر بد، نوجوان رک و راست اما بانمک... چراغ قرمز بود! من هرگز چنین رانندگی‌ای ندیده‌ام.»
بی‌حرف از میان شهر بسیار کوچک ساکتی گذشتیم.
«راستی، اگر مادر بفهمد که ما عاشق همیم، دیوانه‌ی دیوانه می‌شود، نمی‌شود؟»
«خدای من، این‌طوری حرف نزن، لو.»
«اما ما عاشق همیم، نیستیم؟»
«تا جایی که من می‌دانم، نه. فکر کنم دوباره می‌خواهد ببارد. دلت نمی‌خواهد از شیطنت‌هایت در اردوگاه برایم تعریف کنی؟»
«تو مثل کتاب‌ها حرف می‌زنی، پاپا.»
«چه کارهایی می‌کردی؟ جدی می‌خواهم کارهایت را برایم بگویی.»
«تو راحت شوکه می‌شوی؟»
«نه، بگو.»
«برویم تو یک فرعی تا به تو بگویم.»

«لو، باید جدی از تو بخواهم که دیگر از این مسخره‌بازی‌ها دست برداری. باشد؟»

«باشد. من در همه‌ی برنامه‌ها شرکت می‌کردم.»

«آنسویت؟»[1]

«انسویت، به من یاد داده شده که با دیگران شاد و گرم زندگی کنم و از خودم شخصیتی سالم بسازم، و درواقع آسان‌گیر.»

«بله، یک چیزهایی در آن کتابچه دیدم.»

«سرودخوانی دور آتشدانِ سنگی بزرگ یا زیر ستاره‌های لعنتی را خیلی دوست داشتیم. دور آتش هر دختری روحیه‌اش شاد می‌شد و با گروه هم‌صدا می‌شد.»

«چه حافظه‌ی عالی‌ای داری لو، ولی باید زحمت بکشی و حرف‌های بد را از کلامت بیرون کنی. خب، بعد؟»

لو با شور و احساسات گفت: «شعار دختران پیشاهنگ شعار من هم هست. زندگی‌ام را با کارهای ارزشمند پر کنم، مثل... خب، مهم نیست چه. وظیفه‌ام این است که مفید باشم. با حیوانات نر دوستم. از دستورها پیروی می‌کنم. شادم. یک ماشین پلیس دیگر هم گذشت. خیلی گرمم و فکرم و رفتار و گفتارم خیلی فاسد است.»

«امیدوارم همه‌اش همین باشد. تو بچه‌ی شوخ‌طبعی هستی، لو.»

«آره، همه‌اش همین است. نه، صبر کن، یک چیز دیگر هم یادم آمد؛ توی اجاق‌های گردان شیرینی درست می‌کردیم. محشر است، نیست؟»

«خب، حالا بهتر شد.»

«زیلیون بشقاب شستیم. زیلیون، می‌دانی، زیلیون، کلمه‌ی خانم معلم است، یعنی خیلی خیلی خیلی. آهان، یادم آمد، به قول مادر، بگذار ببینم، چی می‌خواستم بگویم؟ فهمیدم،

عکس ایکس‌ری[۲] هم گرفتیم. خدای من، چقدر خوش گذشت!»
«همین؟»
«همین. به‌جز یک چیز کوچک، چیزی که نمی‌توانم به تو بگویم وگرنه سرتاپا سرخ می‌شوم.»
پرسیدم: «فکر می‌کنی بعد بتوانی برایم بگویی؟»
لو جواب داد: «اگر توی تاریکی بنشینیم و بگذاری پچ‌پچ کنم، می‌گویم. توی اتاق قدیمی‌ات می‌خوابی یا دوپشته با مادر؟»
«اتاق قدیمی. مادرت شاید عمل جراحی بزرگی داشته باشد، لو.»
«جلوی آن آبنباتفروشی نگه دار. نگه می‌داری؟»
روی صندلی بلند نشسته و پرتویی از خورشید بر ساعد برهنه‌ی قهوه‌ای‌اش تابیده بود و داشت بستنی پرنقش‌ونگاری را که روی آن شربت دست‌ساز ریخته بودند می‌خورد. پسر احمقی، با پاپیون کثیف و صورت پر از جوش، بستنی را آماده کرد و برایش آورد و به بچه‌ی ظریف من در آن فراک نازک کتانی نگاهی عمیق و شهوانی انداخت. اشتیاقم برای رسیدن به برایس‌لند و انچنتد هانترز دیگر داشت از اندازه‌ی تحملم سرمی‌زد. خوشبختانه، لو با همان چابکی معمولش بستنی را تمام کرد.
پرسیدم: «چقدر پول داری؟»
ابروهایش را بالا برد و با قیافه‌ای غمگین گفت: «یک سنت هم ندارم» و ته کیف پول خالی‌اش را نشانم داد.
با شیطنت گفتم: «تا چند وقت دیگر درست می‌شود. آماده‌ای برویم؟»
«ببین، این‌جا دستشویی هم دارند یا نه؟»
محکم گفتم: «این‌جا دستشویی نمی‌روی. شک ندارم که جای کثیفی‌ست. بیا برویم.»

روی‌هم‌رفته، دختربچه‌ی فرمانبرداری بود و وقتی سوار ماشین شدیم گردنش را بوسیدم.
با چشم‌های شگفت‌زده به من نگاه کرد و گفت: «این کار را نکن، آب دهانت را روی من نریز، کثیف!»
شانه‌اش را بالا آورد و آن نقطه را پاک کرد.
زیر لب گفتم: «ببخشید. من واقعاً تو را دوست دارم، همین.»
در هوای ابری و گرفته از جاده‌ای پرپیچ‌وخم بالا رفتیم و سپس به سمت پایین سرازیر شدیم.
لولیتا کمی به من نزدیک شد و با صدایی نرم و کمی درنگ گفت: «خب، من هم به‌نوعی تو را دوست دارم.»
(آه، لولیتای من، ما هرگز به آن‌جا نمی‌رسیم!).
تاریکی داشت برایس‌لند کوچک و زیبا، ساختمان‌های به‌ظاهر قدیمی، مغازه‌های نو و درختان سایه‌دارش را در بر می‌گرفت و ما در خیابان‌های کم‌نورش می‌راندیم و به دنبال انچنتد هانترز می‌گشتیم. به‌رغم ریزش پیوسته‌ی بارانی نم‌نم، هوا گرم و ملایم بود، و به همین زودی گروهی از مردم (بیشتر بچه‌ها و پیرمردها) جلوی گیشه‌ی سینما صف بسته بودند.
«آه، من هم می‌خواهم این فیلم را ببینم. بعد از شام برویم، خواهش می‌کنم!»
هامبرت زیر لب گفت که «شاید رفتیم.» اما این شیطان نابکار خیلی خوب می‌دانست که نزدیک ساعت نه، وقتی نمایشش شروع شد، لو توی بغلش در خوابی عمیق خواهد بود.
همین که کامیونی لعنتی جلوی ما ایستاد و چراغ‌های ترمزش روشن شد، لو به سمت در پرت شد و داد زد: «مواظب باش!»

احساس می‌کردم که اگر فوری و معجزه‌وار به هتل نرسیم و هتل ساختمان بعدی نباشد، دیگر صبرم را نسبت به اتومبیل قراضه‌ی هیز، با آن برف‌پاک‌کن‌های نامناسب و ترمز دمدمی‌اش، از دست می‌دهم. از عابران پیاده که نشانی هتل را می‌پرسیدم، یا خودشان هم مثل ما غریبه بودند یا با ابروهای درهم‌کشیده می‌پرسیدند: «انچنتد چی؟»، مثل این‌که با آدم دیوانه‌ای روبه‌رو‌اَند، یا این‌که ادا و اشاره‌های هندسی درمی‌آوردند و توضیح‌های پیچیده، کلی‌گویی‌های جغرافیایی و نشانی‌های بسیار بومی می‌دادند (... بعد وقتی به ساختمان دادگاه رسیدی به سمت جنوب برو...)، طوری که در پیچ و واپیچ یاوه‌هایی که به قصد کمک می‌بافتند بیشتر گم می‌شدم. لو هم که دل و روده‌ی عزیز پرکارش حالا دیگر آن بستنی را هضم کرده و منتظر شام خوبی بود داشت بی‌قرار می‌شد. حتا برای من هم که مدت‌ها بود به سرنوشت ثانوی عادت کرده بودم، به دخالت منشی بی‌عرضه‌ی آقای سرنوشت که کمی در نقشه‌های عالی و رادمنشانه‌ی رئیسش دست می‌برد، آن شب، توی خیابان‌های برایس‌لند کورمال‌کورمال چرخیدن، آزاردهنده‌ترین آزمونی بود که تا آن زمان با آن روبه‌رو شده بودم. چند ماه بعد، وقتی به آن سرسختی بچگانه‌ام فکر می‌کردم و این‌که همه‌ی حواسم به آن هتل بخصوص، با اسم خیال‌انگیزش، بود، به بی‌تجربگی‌ام می‌خندیدم، به‌خصوص که در تمام مسیرمان مسافرخانه‌های بی‌شماری دیده بودیم که اتاق‌های خالی‌شان را با تورهای نئون اعلام کرده و آماده‌ی پذیرایی از همه بودند، از تاجرها، زندانی‌های فراری، آدم‌های ناتوان، خانواده‌های بزرگ، و همچنین از فاسدترین و شادابترین زوج‌ها. آه... راننده‌های نجیب‌زاده‌ای

که در دل شب‌های سیاه تابستانی سیر می‌کنید، باید از بزرگراه بی‌خدشه‌ی خودتان نگاه کنید و ببینید که اگر ناگهان تاریکی را از این مسافرخانه‌ها بگیرند، مثل جعبه‌های شیشه‌ای، چه شادی‌ها و چه هوسبازی‌هایی نمایان می‌شود!

معجزه‌ای که از صمیم دل آرزویش را داشتم سرانجام اتفاق افتاد. مرد و دختری که توی ماشین تیره‌رنگی، زیر درختان باران‌خورده، کم و بیش به هم چسبیده بودند به ما گفتند که ما میان یک پارکیم ولی همین که در چهارراه بعدی به سمت چپ بپیچیم هتل را می‌بینیم. راستش ما چهارراهی ندیدیم. پارک، مثل همه‌ی گناهانی که در آن رخ می‌داد و آن‌ها را می‌پوشاند، سیاه بود، اما زود، پس از گذر از پیچ ملایم با شیبی نرم، مسافران از پسِ نم‌نم باران لوزیِ تابناکی را دیدند و سپس درخشش دریاچه نمایان شد. همان‌جا، زیر درختان شبح‌مانند، بر فراز جاده‌ای شنی، قصر رنگ‌پریده‌ی زیبا و سرسخت انچنتد هانترز ایستاده بود.

در نخستین نگاه ردیفی از ماشین‌های پارک‌شده، مثل خوک‌های سردرآخور، نشانگر این بود که جایی برای پارک کردن نیست؛ اما زیر آن بارانِ ملایم اتومبیل کروکی باشکوه یاقوتی‌رنگی که راننده‌ای قوی‌هیکل داشت به حرکت درآمد و تند عقب‌عقب آمد و ما با خشنودی در شکافی که به جا گذاشت فرو رفتیم. البته بی‌درنگ از این شتابم پشیمان شدم، زیرا دیدم کسی که جایش را به من داد به پارکینگ سقف‌داری در همان نزدیکی رفت. ناگفته نماند که کنار او به‌آسانی جای یک ماشین دیگر هم بود، اما من بی‌حوصله‌تر از آن بودم که کار او را تکرار کنم.

وقتی عزیز عامیانه‌گوی من از ماشین

پیاده شد و زیر نم‌نم شنیدنی باران ایستاد، با دست کودکانه فراکش را از شکاف دو هلویش آزاد کرد و از دورش واپیچاند و عبارت **رابرت براونینگ** را به زبان آورد: «وای! چه شیک و پیک و مشتی!» زیر کمانِ نورها سایه‌ی بزرگ برگ‌های شاه‌بلوط روی سپیدارهای سفید می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت. صندوق عقب ماشین را باز کردم. سیاهپوست موسفید گوژپشتی اونیفورم‌پوشیده کیف‌هایمان را روی چرخی گذاشت و به سمت سالن هتل برد. هتل پر بود از زنان پیر و کشیش‌ها. لولیتا از کپل و رانش خم شد تا سگ کاکر اسپانیلی را که صورت سفید، خال‌خال‌های آبی و گوش سیاه داشت نوازش کند. سگ زیرِ دست لو روی موکت گلدار غلت می‌زد؛ چه‌کسی می‌توانست زیر دست او غلت نزند؟ آه، قلبم! من هم همزمان سینه‌ام را صاف کردم و از میان جمعیت به سمت پیشخان رفتم. پشت پیشخان پیرمرد خوکمانند (سرخ‌روی) کچلی ایستاده بود. در آن هتل قدیمی همه‌ی آدم‌ها پیر بودند. پیرمرد با لبخندی مودبانه سراپایم را برانداز کرد. سپس آهسته تلگراف (نامفهوم) مرا نشان داد. درگیر شک و تردیدی پنهان بود. سرش را برگرداند و به ساعت نگاه کرد و سرانجام گفت خیلی متاسفم، اتاق دوتخته‌ای را تا ساعت شش و نیم هم نگه داشتم ولی الان دیگر پر شده. سپس گفت یکباره در برایس‌لند همایشی مذهبی با نمایش گل همزمان شد. اسم شما... به‌سردی گفتم: «هامبرگ نیست، هامباگ هم نیست، هربرت، ببخشید، هامبرت است و هر اتاقی باشد مهم نیست، فقط می‌توانید برای دخترکم تختخواب تاشویی هم به ما بدهید. فقط ده سال دارد و خیلی خسته است.»

پیرمرد سرخ‌رو با مهربانی به لو

نگاه کرد. لو هنوز روی دو زانو بود و با لب‌های باز از نیمرخ به صاحب سگ، زنی بسیار پیر با لباسی بنفش، لمیده بر صندلی راحتی‌ای پوشیده با پارچه‌ی قلمکار، گوش می‌داد.

هر شکی که مرد بدترکیب داشت از آن نگاهِ شکوفه‌مانند از بین رفت. گفت هنوز هم باید اتاق خالی داشته باشیم، اتفاقا تخت دونفره هم دارد. در مورد تختخواب تاشو...

«آقای پاتز، باز هم تختخواب تاشو داریم؟» آقای پاتز که او هم سرخ‌رو بود و کچل، با موهای سفیدی که از گوش‌ها و سوراخ‌های دیگرش بیرون زده بود، قرار شد ببیند چه می‌شود کرد. او حرف می‌زد و من خودنویسم را باز می‌کردم. هامبرت بی‌صبر!

«تخت‌های دونفره‌مان به‌واقع سه‌نفره‌اند.» پاتز آشکارا خواست که من و دخترم توی یک تخت بخوابیم. «یکی از شب‌های شلوغ سه زن و یک بچه مثل بچه‌ی شما روی آن خوابیدند. فکر کنم یکی از زن‌ها مردی بود که تغییر قیافه [مثل من] داده بود.» با این همه، از همکارش پرسید: «آقای سواین، ممکن است تو اتاق ۴۹ تختخواب تاشو داشته باشیم؟»

آقای سواین، همان دلقک پیر اولی، گفت: «فکر کنم به خانواده‌ی سوون دادیم.»

گفتم: «یک کاری می‌کنیم.» سپس ادامه دادم: «ممکن است خانمم هم بیاید. حتا آن موقع هم فکر کنم بتوانیم یک کاری‌اش بکنیم.»

دو خوک صورتی حالا از بهترین دوستانم شده بودند. با قلم آشکار و آهسته‌ی جُرم نوشتم: دکتر ادگار هامبرت هامبرت و دختر،[۳] خیابان لان، شماره‌ی ۳۴۲، رمزدیل. نیمی از کلید اتاق شماره‌ی ۳۴۲! را به من نشان داد

(جادوگر چیزی را نشان می‌دهد که قرار است در کف دستش غیب کند) و سپس کلید را به عمو تام داد. لو سگ را رها کرد، همان‌طور که روزی مرا رها خواهد کرد، و از روی کفلش برخاست. قطره‌ای باران روی قبر شارلوت چکید. سیاهپوست خوشقیافه و جوانی درِ آسانسور را باز کرد، و بچه‌ی محکوم وارد آن شد و از پی او پدر سینه‌صافکنش و تام هشتپا با کیف‌ها.

تقلیدی از راهروی هتل، تقلیدی از سکوت و مرگ.[۴]

لو شادمان گفت: «ببین، همان شماره‌ی خانه‌مان.»

توی اتاق، تختخوابی دونفره، آینه‌ای، تختخوابی دونفره در آینه، درِ آینه‌کاری‌شده‌ی کمدی، درِ دستشویی ایضاً، پنجره‌ی آبی تیره، انعکاس تختخواب توی پنجره و همین‌طور توی آینه‌ی کمد، دو تا صندلی، میزی با رویه‌ی شیشه‌ای، دو میز عسلی کنار تخت، تختخوابی دونفره: تختخوابی با قاب بزرگ، درست اندازه‌ی رویه‌ی ملیله‌دوزی‌شده‌ی قرمز تاسکنی‌اش، و دو چراغ رومیزی با سایبان صورتی حاشیه‌دار در دو سوی تخت.

وسوسه می‌شدم که تو دست آن رنگین‌پوست اسکناس پنج دلاری بگذارم، اما فکر کردم ممکن است این گشاده‌دستی اشتباه برداشت شود. پس بیست و پنج سنت کف دستش گذاشتم و پشت سرش یک بیست و پنج سنتی دیگر، و او از آن‌جا رفت. تق. سرانجام، تنها شدیم.

لو پرسید: «هر دویمان تو یک اتاق می‌خوابیم؟» حالت قیافه‌اش با آن جنب و جوش درست مثل زمان‌هایی بود که پرسش بسیار مهمی را مطرح می‌کرد: نه دلخور، نه بیزار (گرچه رک و در آستانه‌ی دلخوری و بیزاری)، فقط پرجنب‌وجوش.

«گفتم یک تختخواب تاشو هم بیاورند که اگر تو دوست نداشته باشی، من روی

آن می‌خوابم.»
«تو دیوانه‌ای.»
«چرا، عزیز من؟»
«چون، عزیز من، وقتی مادر عزیز بشنود، از تو طلاق می‌گیرد و مرا به دار می‌زند.»
فقط پرجنب‌وجوش. به‌واقع، موضوع را چندان جدی نمی‌گرفت.
نشستم و گفتم: «حالا به من نگاه کن!» او در چند فوتی من ایستاده بود و خشنود به خودش نگاه می‌کرد، با قیافه‌ای شگفت‌زده اما کم و بیش خشنود به ظاهرش خیره شده بود و آینه‌ی درِ کمد را با پرتوهای گلگونش پر می‌کرد.
«ببین، لو، بگذار یک بار برای همیشه این را روشن کنیم؛ در هر صورت، من پدر تو‌ام و روی تو بسیار حساسیت دارم. در غیاب مادرت، من مسئول خوشبختی تو‌ام. ما پولدار نیستیم، و در مدت‌زمانی که در حال سفریم، ناگزیریم، مجبوریم که وقت‌های زیادی را با هم باشیم. وقتی دو نفر در یک اتاق مشترک زندگی می‌کنند، ناگزیر وارد نوعی، چطور بگویم، نوعی...»
لو گفت: «کلمه‌اش زنای با محرم است،» و رفت توی کمد و با کرکر خنده‌ی کودکانه‌ای بیرون آمد، درِ کناری را باز کرد، و پس از آن‌که با چشم‌های خاکستری‌اش خوب داخل آن را نگاه کرد، برای گریز از اشتباهی دیگر، وارد دستشویی شد.
پنجره را باز کردم، پیراهن غرق عرقم را کندم و پیراهن دیگری پوشیدم. از بودن شیشه‌ی کوچک قرص توی جیب کتم مطمئن شدم. قفلِ در اتاق را باز کردم...
لو بیرون دوید. خواستم بغلش کنم: معمولی، کمی محبت مهارشده‌ی پیش از شام.
گفت: «ببین، این بازی بوس را بگذار

کنار و برویم یک چیزی بخوریم.»
این‌جا بود که غافلگیرش کردم و چمدان را نشانش دادم.
آه، چه سوگلی رویایی! طوری به سمت چمدانِ گشوده رفت که گویی از دور دارد تعقیبش می‌کند. با قدم‌هایی آهسته جلو می‌رفت و از آن فاصله به گنجینه‌ی توی درِ چمدان خیره شده بود (از خودم پرسیدم آیا آن دو چشم خاکستری درشتش مشکلی دارند، یا او هم در همان غبار سحرآمیزی که من در آن فرو رفته‌ام غرق شده؟). همچنان به سمت چمدان می‌رفت، پایش را با آن کفش پاشنه‌بلند، واقعاً بلند، بالا می‌آورد و دو زانوی زیبای پسرانه‌اش را تا می‌کرد، و در دل هوای کش‌آمده به آهستگی کسی که در آب قدم می‌زند یا در رویای پرواز است پیش می‌رفت. سپس جلیقه‌ی مسی‌رنگ، زیبا و بسیار گران‌بهایی را از دو سرشانه بلند کرد و با دو دست بی‌صدایش آن‌قدر آهسته از دو سو کشید که گویی شکارچیِ متحیرِ پرنده‌ای‌ست که نفسش را در سینه حبس کرده و دو بال پرنده‌ی شگفت‌انگیزی را از نوک پرهای آتش‌فامش می‌گشاید. بعد (همان‌طور که من همچنان منتظرش بودم) مار کمربند پرزرق‌وبرق را بیرون کشید و روی خودش امتحان کرد.
سپس به درون آغوش منتظر من خزید، تابناک و آسوده، و مرا با چشم‌های گرگ و میش، مهربان، مرموز، ناپاک و بی‌تفاوت نوازید، درست مثل ارزان‌ترین لوندهای ارزان. این همانی‌ست که نیمفت‌ها از آن تقلید می‌کنند، وقتی ما می‌نالیم و می‌میریم.
با دهان بسته و توی موهایش (کلمه‌هایی مهارشده) گفتم: «بُشکلِ موس چیست؟»
گفت: «اگر می‌خواهی بدانی، مدل بوسیدن تو اشتباه است.»
«داهِ رُرُست را نشانم بده.»

دخترک عشق‌باز گفت: «باشد برای یک وقت خوب.»

بی‌رحمانه بالا می‌رود، می‌تپد، می‌کوبد، سر شوق می‌آورد، دیوانه. آسانسور تلق‌تلق می‌کند، مکث، تلق‌تلق، پسرکی در راهرو. هیچ‌کس به‌جز مرگ نمی‌تواند دخترک را از من بگیرد! دخترک نازک‌اندام...» بی‌گمان لحظه‌ی بعد می‌توانستم دست به اشتباه بزرگی بزنم، اما خوشبختانه لو دوباره به سمت گنجینه‌ی لباس‌ها برگشت و من به دستشویی پناه بردم.

مدتی گذشت تا توانستم، پس از خالی شدن از شهوت، تپش قلب و شماره‌ی نفسم را دوباره به حالت عادی برگردانم. از همان دستشویی صدای خوشحال و بچگانه‌ی «وای» و «ووی» لولیتا را می‌شنیدم.

لو همه‌ی صابون را تمام کرده بود، فقط به این دلیل که مسطوره بوده.

«بیا دیگر عزیزم، اگر تو هم به اندازه‌ی من گرسنه‌ای.»

از در بیرون آمدیم و به سمت آسانسور رفتیم. دخترک کیف سفید کهنه‌اش را پیچ و تاب می‌دهد، پدر از جلو می‌رود (حواست را خوب جمع کن: هرگز پشت سر او راه نرو، او خانم نیست). وقتی ایستادیم (حالا کنار هم) منتظر که برویم پایین، لو سرش را رو به عقب برد و بی‌آن‌که جلوی دهانش را بگیرد خمیازه‌ای کشید، چنان عمیق که موهای فرفری‌اش تکان خورد.

«تو اردوگاه چه ساعتی از خواب بیدارتان می‌کردند؟»

«شش و...،» خمیازه‌ی بعدی را فرو خورد، «نیم.» خمیازه‌ای بزرگ با تکان ددان همه‌ی بدنش. «شش و...» دوباره با گلوی پر از هوا تکرار کرد.

هنگام ورود به رستوران با بوی چربی سرخ‌شده و لبخندهای بی‌روح روبه‌رو شدیم. جای بزرگ و پرزرق‌وبرقی بود با

دیوارنقش‌هایی پراحساس از شکارچیان افسون‌شده در میان آمیزه‌ای از حیوانات رنگ‌ورورفته، پری‌های جنگلی و درختان جوروواجور. این‌جا و آن‌جای رستوران چند زن پیر و دو کشیش و مردی با کت برفکی داشتند بی‌صدا شامشان را تمام می‌کردند. رستوران ساعت نه بسته می‌شد و دختران سبزپوش با چهره‌هایی سرد عجله داشتند که هر چه زودتر از شر ما خلاص شوند.

لو با آرنج تیزش به یکی از مهمان‌هایی که تنها در گوشه‌ی دیگر ناهارخوری شام می‌خورد و لباس شطرنجی جلفی پوشیده بود اشاره کرد و نکرد، و آرام پرسید: «عین کوئلتی نیست؟ دقیقاً عین اوست. درست نمی‌گویم؟»

«مثل دندان‌پزشک چاق رمزدیل ما؟»

با این پرسش، تند، آب توی دهانش را قورت داد و لیوان رقصنده‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «معلوم است که نه.» سپس با خنده‌ای بریده‌بریده گفت: «منظورم آن نویسنده‌ی آگهی‌های *درامز* است.»

آه، آوازه! آه، زن!

وقتی صدای تق‌تق ظرف‌های دسر بلند شد (برش بزرگی از پای آلبالو برای خانم جوان و بستنی وانیلی برای محافظش که بیشتر آن بستنی را هم لو بی‌هیچ درنگی روی پای آلبالویش گذاشت و خورد)، شیشه‌ی کوچک کپسول‌های بنفش پاپاهامبرت را درآوردم. حالا که آن دیوارنقش‌های دریازده را در آن لحظه‌ی هیولایی و غریب به یاد می‌آورم، فقط می‌توانم رفتار آن زمانم را با خیالی تهی که در آن ذهنی آشفته می‌چرخد شرح دهم؛ اما در آن زمان همه‌اش به نظرم کاملاً ساده و اجتناب‌ناپذیر می‌آمد. به دوروبر نگاهی انداختم و شادمان از این‌که آخرین مهمان هم از آن‌جا رفته درِ بطری را برداشتم و با وقارِ تمام

معجون عشق را توی دستم انداختم. ادای پرتاب دست خالی را به سمت دهانِ باز و قورت دادن قرص (خیالی) را بارها با دقت جلوی آینه تمرین کرده بودم. همان‌طور که انتظار داشتم، لولیتا پرید روی شیشه‌ی کپسول‌های گرد قلنبه و خوشرنگی که با معجونی برای «خفتن زیبا» پر شده بود.

لو گفت: «آبی! مایل به بنفش. این‌ها چی‌اند؟»

گفتم: «آسمان تابستان، آلو، انجیر و خون انگور امپراتورها.»

«نه، جدی... واقعاً چی‌اند؟»

«فقط قرص‌اند. ویتامین ایکس. آدم را حسابی چست و چالاک می‌کند. می‌خواهی امتحانش کنی؟»

سرش را به‌شدت تکان داد و دستش را دراز کرد.

امیدوار بودم دارو زود اثر کند که چنین هم شد. روز خیلی طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بود. صبح با باربارا، خواهرِ مدیر لنگرگاه، رفته بود قایق‌سواری و پاروزنی. این داستان را نیمفت ستودنی خوش‌برخوردم میان خمیازه‌های مهارشده‌ای که سقف دهانش را مثل کوهان خم می‌کرد و هر لحظه هم فاصله‌شان کمتر می‌شد تعریف کرد. آه که این معجون چه تند اثر می‌کند! البته کارهای دیگری هم کرده بود. فیلمی را که دلش می‌خواست ببیند سر شام مبهم به یاد می‌آورد و وقتی لیوان‌های آبمان را خوردیم و از رستوران بیرون آمدیم کامل فراموش کرد. وارد آسانسور که شدیم، به من تکیه داد و با لبخندی بی‌رمق گفت دوست نداری برایت بگویم... پلک‌های تیره‌اش تا نیمه بسته می‌شد. عمو تام که آقای فرانسوی ـ ایرلندیِ ساکت و دخترش و دو خانم پژمرده‌ی دیگر، استادان گل‌آرایی، را به اتاقشان می‌برد پرسید: «خوابت می‌آید،

نه؟» همه با دلسوزی به رز عزیز شکننده، برنزه، تلوتلوخوران و منگ من نگاه کردند. مجبور شدم او را تا توی اتاقمان ببرم. روی لبه‌ی تخت نشست. آرام تاب می‌خورد و خیلی کند و با لحنی کشدار حرف می‌زد.

«اگر به تو بگویم... اگر بگویم، قول می‌دهی، قول می‌دهی به من غر نزنی؟» (خواب‌آلود، آن‌قدر خواب‌آلود که سرش خم می‌شد و تخم چشم‌هایش از میانه درمی‌رفت).

«حالا نه، لو، بعدا بگو. حالا برو تو رختخواب. من می‌روم و ده دقیقه به تو وقت می‌دهم که بروی تو رختخواب.»

«آه، چه دختر بدی بودم.» دوباره شروع کرد، موهایش را تکان می‌داد و با انگشتانش گل سرِ مخملی توی موهایش را آهسته درمی‌آورد. «بذا بت بگم...»

«فردا، لو. برو بخواب، بخواب، محض رضای خدا برو بخواب.»

کلید را توی جیبم گذاشتم و به سمت پایین به راه افتادم.

۲۸

آقایان هیئت منصفه! تحمل کنید! اجازه بدهید فقط ذره‌ای از وقت ارزشمندتان را بگیرم. *این لحظه‌ی بزرگی بود.* لولیتایم را که هنوز بر لب آن تخت گودال‌مانند نشسته بود و خواب‌آلود پایش را بلند می‌کرد و با بند کفشش ور می‌رفت و زیر رانش را تا مرکز دوشاخه شدنِ تنکه‌اش نشانم می‌داد (همیشه در نشان دادن پاهایش بی‌احتیاط بود یا می‌شود گفت بی‌شرم بود و یا هر دو) گذاشتم و رفتم. در آن لحظه، خیال پیچیده‌ی او بود که قفل کردم، البته پس از آن‌که خیالم جمع شد که در از توی اتاق چفتی ندارد. کلید با چوب آویزانی که آن شماره‌ی خاص رویش حک شده بود بی‌درنگ وِردِ اجی مجی لاترجی‌ای

شد برای آینده‌ای گیرا و ترسناک. حالا مال من بود، پاره‌ای از دست شهوت‌زده‌ی پشمالویم. تا چند دقیقه‌ی دیگر، بگو بیست دقیقه، نه، نیم ساعت، به قول عمو گوستاوم کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، تا نیم ساعت دیگر به اتاق شماره‌ی ۳۴۲ برمی‌گردم و نیمفتم، زیبایم و عروسم را زندانی خوابی شیشه‌ای می‌یابم. هیئت منصفه! اگر شادمانی‌ام می‌توانست حرف بزند، آن هتل اشرافی‌مآب را با غرشی کرکننده پر می‌کرد. اما حالا تنها پشیمانی‌ام این است که چرا بی‌صدا کلید را روی پیشخان نگذاشتم و در همان شب شهر را، کشور را، قاره را، نیمکره را و به‌یقین جهان را ترک نکردم.

بگذار توضیح بدهم. اگر از کنایه‌های تهمت‌آمیز او به خودش پریشان شدم، بی‌دلیل نبود. زیرا هنوز جدی بر آن بودم که از این خط مشی‌ام پیروی کنم و با نهانکاری‌های شبانه و بهره بردن از کمی برهنگی او در عالم کاملاً بیهوشی پاکی‌اش را حفظ کنم. هنوز خویشتن‌داری و احترام شعارم بود، گرچه خود لو در آن اردوگاه نفرین‌شده، در رابطه‌ای اروتیک، به آن «پاکی» (که علم پیشرفته‌ی امروز اتفاقا به‌طور کامل آن را تعریف کرده) آسیب رسانده بود، البته بی‌شک در رابطه‌ای هم‌جنس‌گرایانه. به‌یقین، من، ژان ژاک[1] هامبرتِ پایبند به شیوه‌ی قدیمی دنیای کهن، وقتی نخستین بار او را دیدم، که به اندازه‌ی «کودک معمولیِ» متحجرِ عصرِ مرحومِ کهن، هزاران سال پیش از میلادِ مسیح و شیوه‌های جذاب جنسی آن زمان (چون این روابط برایشان عادی بوده)، مورد تجاوز جنسی قرار نگرفته، قدرش را ندانستم. امروز، در این عصر روشنگری، پیرامون ما را برده‌های کوچک گل‌مانند پر نکرده‌اند تا بتوانیم مثل

مردمان روم قدیم میان دو پرده‌ی کار و حمام قاپشان را بدزدیم، یا مثل آن خاورزمینی‌های موقر نیستیم که در زمان‌های هوسرانی، در میان خوراک گوسفند و شربت گلابشان، از سرگرم‌کننده‌های خردسال، از سینه تا پاشنه، بهره می‌بردند. نکته‌ی اصلی این است که امروز پیوند میان دنیای بزرگسالان و دنیای کودکان بر اساس قوانین و رسوم جدید کار می‌کند. راستش، به‌رغم این‌که در زندگی‌ام با روان‌پزشکان و مددکارهای اجتماعی سروکار داشتم، درباره‌ی بچه‌ها هیچ نمی‌دانستم. با این همه، لولیتا فقط دوازده سالش بود، و مهم نیست که من چه سازشی با زمان و مکان کردم. حتا با در نظر گرفتن رفتار خام بچه‌مدرسه‌ای‌های آمریکایی، هنوز بر این باور بودم که هر اتفاقی که میان آن بچه‌لوس‌های پررو گذشته در سن بالاتر و در محیطی متفاوت گذشته. بنابراین، برای رسیدن به این نتیجه که دختران دوازده ساله چگونه باید باشند، اخلاق‌گرای درونم به باورهای سنتی تکیه زد. درمانگر کودک درونم (درمانگری تقلبی، همان‌طور که بیشتر درمانگرها هستند، و این هم چندان مهم نیست) آش شله‌قلمکار نوفرویدی را بالا آورد و، در رویا و با بزرگنمایی، لولیتایی از دوره‌ی «کمون» دختری احضار کرد. سرانجام، هواپرست درونم (این هیولای دیوانه) با کمی هرزگی با شکارش مخالفتی نکرد. این را هم بگویم که جایی پشت این خوشی سرکش سایه‌های سرگردان هم با هم مشورت می‌کردند و نظر می‌دادند ولی من به آن‌ها گوش نمی‌دادم، و امروز چه پشیمانم! آی آدم‌ها، توجه کنید! لولیتا به من ثابت کرده بود که با آنابل پاک کاملاً فرق دارد؛ باید این را می‌فهمیدم، و این

را هم می‌فهمیدم که از هر روزن این کودک هوسبازی که خود را برای لذت بردن پنهان از او آماده کرده بودم شیطانی نیمفتی نفس می‌کشد و همین سبب خواهد شد که هیچ‌چیز پنهان نماند و لذتم مرگبار شود. باید می‌فهمیدم (از روی علامت‌هایی که از لولیتا به من می‌رسید... از خود کودک واقعی لولیتا، یا از فرشته‌ی سرکش پشت سر او)، باید می‌فهمیدم که از آن خلسه‌ی مورد نظر هیچ‌چیز به‌جز درد و وحشت نصیبم نخواهد شد. آه، آقایان بالدار هیئت منصفه!

و او مال من بود، مال من، کلیدِ در اتاق در مشتم، مشتم در جیبم و او از آن من. در مدت‌زمان برنامه‌ریزی‌ها که شب‌های بسیاری از خوابم را فدایش کردم رفته‌رفته همه‌ی لکه‌های اضافی را پاک کردم و با سوار کردن خیال عریان بر خیال عریان تصویر نهایی را ساختم. بدین ترتیب، در عالم خیال نیم‌نگاهی به او انداختم و دیدم که به‌جز لنگه‌ای جوراب و دستبند، عقابِ بال‌گشوده هیچ به تن ندارد و عریان روی تخت افتاده است، درست همان‌جایی که معجون عشق او را از پا درآورده؛ هنوز آن گلِ سر مخملی توی دستش بود. بخش عسلی‌رنگ و نگاتیو سفید بدنش زیر لباس شنا به دیگر جاهای برنزه‌ی پوستش نقش و نگار داده بود و غنچه‌های سفید پستان‌هایش را در نظرم نمایان می‌کرد. زیر نور صورتی چراغ رومیزی کمی پرزهای شرمگاهی‌اش روی تپه‌ای گوشتی می‌درخشید. کلید سرد با دسته‌ی چوبی گرمش در جیبم بود.

سرگردان از میان اتاق‌های عمومی هتل گذشتم، همگی از پایین باشکوه، از بالا پراندوه: زیرا چهره‌ی شهوت همیشه اندوه‌بار است؛ هرگز اطمینانی نیست که رقیبی اهریمنی یا خدایی بانفوذ بر بستر شهوت پا نگذارد و پیروزی مهیای

یکی را به شکست بدل نکند، حتا زمانی که قربانی مخملی در سیاهچالِ یکی زندانی باشد. به شیوه‌ی معمول، باید چیزی می‌نوشیدم؛ اما در آن مکان والای پر از هنرستیزان عرق‌کرده و اشیای عهد قدیم میخانه‌ای نبود.

مثل باد به سمت دستشویی مردانه رفتم. آن‌جا یکی با لباس سیاه روحانی، به قول معروف از آن خوش‌گذران‌ها، داشت بررسی می‌کرد که آیا هنوز هم می‌تواند از وین کمک بگیرد یا نه؛ با دیدن من پرسید که آیا سخنرانی دکتر بوید را دوست داشتم و از پاسخ من (شاه سیگموند دوم) که گفتم بوید برای خودش آدمی شده گیج شد. بلافاصله پس از آن، دستمال کاغذی‌ای را که با آن نوک حساس انگشتانم را خشک کرده بودم توی ظرف مخصوصش انداختم و به سمت سالن یورش بردم. آرنج‌هایم را آسوده روی پیشخان گذاشتم و از آقای پاتز پرسیدم که مطمئن است خانمم تلفن نکرده، و سپس درباره‌ی تختخواب تاشو جویا شدم. پاتز گفت که او زنگ نزده (معلوم است که نزده، او مرده) و تختخواب تاشو را فردا نصب می‌کنند، البته اگر باز هم این‌جا بمانیم. از سالنی به نام سالن هانترز سروصدای جمعیت بزرگی بلند بود و از آن میان کسی درباره‌ی کشاورزی یا درباره‌ی جهان آخرت حرف می‌زد. اتاق دیگری بود به نام اتاق رزبری، پرنور با میزهای کوچک روشن و میز بزرگی پر از خوراکی. به‌جز یکی از مهمانداران (زنی با لبخند بی‌روح و با شیوه‌ی حرف زدن شارلوت)، کس دیگری آن‌جا نبود؛ مهماندار به سمت من شیرجه زد تا بپرسد که آیا من آقای برردداکم، اگر بله، دوشیزه بی‌یرد[۲] دنبالم می‌گردد. گفتم «عجب اسمی برای یک زن،» و سلانه‌سلانه دور شدم.

خون رنگین‌کمانی‌ام به درون قلبم

جاری بود و از آن بیرون می‌زد. قرار گذاشتم تا ساعت نه و نیم به لو وقت بدهم. به سالن ورودی برگشتم و متوجه شدم تغییری رخ داده: شماری از مردم در لباس‌های گلدار یا سیاه، این‌جا و آن‌جا، گروه‌های کوچکی تشکیل داده بودند. در آن‌جا بختی پری‌سان فرصت شیرینِ دیدن کودکی به سن و سال لولیتا را برایم فراهم کرد، با فراکی مثل فراک لولیتا، کاملاً سفید، و گلِ سر سفیدی روی موهای سیاهش. زیبا نبود، اما نیمفت بود، و پاهای عاجی‌رنگ و گردن سوسن‌مانندش برای لحظه‌ای به‌یادماندنی لذت‌بخش‌ترین آهنگ پرتضاد (موسیقی مربوط به ستون فقرات) را برای هوسم به لولیتا نواخت، قهوه‌ای و صورتی، پاک و پلشت. بچه‌ی سفید متوجه نگاه من شد (که به‌راستی عادی و مهربان بود) و چون زیادی کمرو بود، خونسردی‌اش را کاملاً از دست داد: چشم‌هایش را چرخاند، پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت، سجاف دامنش را کشید و سرانجام در گفت‌وگویی موجه‌نما با مادر گاومانندش استخوان‌های نازک کتفش را به سمت من چرخاند.

از آن سالنِ شلوغ رفتم. بیرون روی پله‌های سفید ایستادم و به صدها حشره‌ی کوچکی که در این شب سیاهِ بادی و بارانی، مثل ذرات پودر، دور چراغ می‌چرخیدند نگاه کردم. با خود فکر می‌کردم تنها کاری که می‌کنم، تنها کاری که جرئت می‌کنم انجام دهم، رسیدن به این چیزهای کوچک است... ناگهان متوجه شدم که در آن تاریکی یکی نزدیک من، روی صندلی ایوان ستون‌دار، نشسته. هنوز هم خودِ او را نمی‌دیدم. صدای باز کردن سر چیزی او را لو داد. سپس غان‌غون مودبانه‌اش، و دوباره صدای بسته شدن سر چیزی. داشتم از آن‌جا می‌رفتم که چیزی گفت؛ با من بود:

«از کجا پیداش کردی؟»
«بله؟ چی گفتید؟»
«گفتم عجب هوای سردی!»
«آره.»
«این دختر همراهت کی‌ست؟»
«دختر خودم.»
«دروغ می‌گویی، دخترت نیست.»
«بله؟»
«گفتم هوا آن‌قدرها هم بد نیست. مادرش کجاست؟»
«مرده.»
«عجب! متاسفم. راستی، فردا می‌توانیم با هم ناهار بخوریم. این جمعیت نکبتی دیگر تا آن موقع رفته‌اند.»
«ما هم تا آن موقع رفته‌ایم. شب خوش.»
«ببخشید. من بدجوری مستم. شب خوش. آن بچه‌ی تو خیلی خسته است و باید خوب بخوابد. پارس‌ها می‌گویند خواب رز است.[۳] سیگار می‌کشی؟»
«نه این موقع.»

کبریتی روشن کرد، اما چون مست بود، یا به‌خاطر باد، شعله‌ی کبریت چهره‌ی واقعی او را آشکار نکرد، بلکه چهره‌ی دیگری را باز نمود، پیرمردی خمیده، یکی از آن مشتری‌های همیشگی هتل‌های کهنه، به همراه صندلی جنبان سفیدش. هر دو ساکت شدیم و تاریکی سرِ جایش برگشت. سپس پیرمرد سرفه‌ای کرد و خلط ازته‌گوردرآمده‌ای را بالا آورد.
از آن‌جا رفتم. روی‌هم‌رفته نیم ساعت سپری شد. باید از او می‌خواستم یک جرعه به من بدهد. خستگی و فشار داشت شروع می‌شد. اگر تار ویولونی بتواند درد را احساس کند، آنگاه من آن تار بودم. اما برازنده‌ی من نبود که شتاب کنم. همین‌طور که از میان گروهی از مردم در گوشه‌ای از سالن پیش می‌رفتم،

برق کورکننده‌ای درخشید، و دکتر برددا کِ گرمابخش، دو زن تزئین‌کننده‌ی ارکیده‌ها، دخترک سفیدپوش و احتمالاً هامبرت هامبرت دندان‌برهنه که یکوری از میان دختر عروس‌مانند و روحانیِ افسون‌شده می‌گذشت جاودانه شدند، درست همان‌گونه که بافت و یا نوشته‌ی روزنامه‌ی شهر کوچکی می‌تواند جاودانه تصور شود. جلوی آسانسور گروه پرحرفی جمع شده بودند. دوباره از پله‌ها بالا رفتم. اتاق ۳۴۲ نزدیک درِ خروج اضطراری بود. می‌توانستم هنوز هم کمی... ولی دیگر کلید توی قفل چرخیده بود و من هم توی اتاق بودم.

۲۹

در دستشویی باز بود و چراغش روشن؛ و، گذشته از آن، باریکه‌نور دیگری هم از لابه‌لای کرکره‌های ونیزی به درون می‌تابید. از پی تابش پرتوهای متقاطع به دل تاریکی اتاق، تصویر زیر نمایان می‌شد:

لولیتای من، یکی از آن لباس خواب‌های قدیمی‌اش را پوشیده، میان تخت، پشت به در، به پهلو خوابیده بود. نواری از نور کمرنگ به مهره‌های کمرش می‌تابید. بالاتنه‌ی نسبتا پوشیده‌ی او در امتداد دست و پای برهنه‌اش نمای هفت و هشت داشت. هر دو بالش را زیر سر ژولیده و سیاهش گذاشته بود.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن و به‌طرز عجیبی لباس‌هایم را درآوردم و پیژامه‌ام را پوشیدم، درست مثل فیلم‌ها؛ بیننده این‌گونه برداشت می‌کند که صحنه‌ی عوض کردن لباس‌ها کات شده است. زانویم را که روی لبه‌ی تخت گذاشتم، لولیتا سرش را برگرداند و از میان سایه‌روشن‌های راه‌راه به من نگاه کرد. این همان چیزی بود که این مزاحم پیش‌بینی نکرده بود؛ همه‌ی ماجرای قرص‌های خواب

شیره‌مالی بود (بازی کثیفی بین دکتر و من). قرار بود چنان اثر کند که یک لشگر هم نتواند بیدارش کند، ولی حالا به من زل زده بود و با صدایی کلفت مرا باربارا صدا می‌کرد.

باربارا در پیژامه‌ی هامبرت (که به‌یقین برایش خیلی تنگ بود)، روبه‌روی این کوچولوی توخوابحرف‌زن، معلق و بی‌حرکت ماند. دالی آهی نرم و ناامیدانه کشید و به حالت اول برگشت. دستکم دو دقیقه خودم را روی لبه‌ی تخت سفت نگه داشتم و مثل آن خیاطی که چهل سال پیش چتر نجاتی دست‌دوز ساخت و می‌خواست از برج ایفل بپرد منتظر ماندم. سرانجام، وقتی نفس‌های آهسته‌اش ریتم خواب گرفت، خودم را روی بخش باریک باقی‌مانده از تخت کشاندم و آرام گوشه‌ی ملافه‌ای را که پایین پاشنه‌های یخ‌زده‌ام جمع شده بود کشیدم. دوباره لولیتا سرش را بلند کرد و به من زل زد.

بعدها داروساز مهربانی به من گفت که این قرص‌های بنفش از خانواده‌ی بزرگ و اثربخش باربیتورات‌ها نیستند، و گرچه ممکن است روی بیماران روان‌پریشی که باور می‌کنند این داروی واقعی‌ست اثر بگذارند و خوابشان کنند، برای نیمفت گوشبه‌زنگی چون لو، حتا اگر خسته باشد، آرام‌بخش بسیار ضعیفی‌اند، ضعیفتر از آن‌که مدتی او را در خواب نگه دارند. این‌که دکترِ رمزدیل دکتری شارلاتان بود یا پیر زیرک و ناقلا دیگر فرقی نداشت و ندارد. تنها چیز مهم این بود که فریب خورده بودم. وقتی لولیتا دوباره چشم‌هایش را باز کرد، به این نتیجه رسیدم که حتا اگر قرار است دارو در ساعت‌های بعدی شب کار کند چیزی که به آن تکیه زده‌ام باعث شرمندگی‌ست. کم‌کم سرش برگشت و روی بالش افتاد و ناعادلانه بخش بزرگی از

آن را گرفت. همچنان ساکت بر لبه‌ی تخت ماندم و به موهای گوریده، به بخش کوچکی از تن نیمفت، نیمی از پشت و نیمی از شانه‌اش که در نور کم نمایان بود زل زدم و سعی کردم عمق خوابش را با شماره‌ی نفس‌هایش بسنجم. مدتی گذشت، اما هیچ‌چیز عوض نشد. تصمیم گرفتم خطر کنم و کمی به آن تن برهنه‌ی زیبا و دیوانه‌کننده نزدیک شوم؛ اما هنوز چندان به قلمروی گرم او نزدیک نشده بودم که نفسش حبس شد. احساس نفرت‌انگیزی به سراغم آمد. لولیتا کاملاً بیدار بود و فکر کردم اگر هر بخشی از بدن بیچاره‌ام به او بخورد جیغی گوشخراش خواهد کشید. آهای، خواننده، مهم نیست که چقدر نسبت به قهرمان نازک‌دل و تا مرز ناخوشی حساس و بی‌اندازه ملاحظه‌کار کتاب من خشمگینی، فقط خواهش می‌کنم این صفحه‌های حیاتی را نخوانده پشت سر نگذار! مرا تجسم کن! اگر تو مرا تجسم نکنی، دوام نخواهم آورد. سعی کن به ماده‌آهوی درونم پی ببری و ببینی که چگونه در میان جنگل دیونهادم می‌لرزد. بگذار حتا کمی بخندیم؛ خندیدن که ضرر ندارد. برای نمونه (نزدیک بود بنویسم بِری نمونه)، جایی نداشتم که سرم را بگذارم، و سوزش سر دل هم به دیگر ناراحتی‌هایم افزون شده بود (به خلال‌های سرخ‌کرده‌ی سیب‌زمینی می‌گویند خلال‌های *فرانسوی*،[1] خدای بزرگ!)

لو دوباره به خواب رفت، نیمفتِ من، اما هنوز هم جرئت نداشتم سفینه‌ی افسونگرم را به سمت فضای او بفرستم. بچه‌ی خفته یا دلبر مسخره. فردا از آن قرص‌های قدیمی‌تر به او خواهم خوراند، از همان‌هایی که مامانش را کاملاً بی‌حس می‌کرد. کجاست؟ توی کیف دستکش‌ها یا توی آن کیف سفری؟ بهتر نیست یک ساعت دیگر صبر کنم و بعد دوباره بیایم توی

تخت؟ علم نیمفت‌زدگی چه علم دقیقی‌ست. با یک تماس واقعی کار در یک ثانیه تمام می‌شود. در فاصله‌ی یک میلی‌متری در ده ثانیه. پس بهتر است صبر کنم.

هیچ‌جا به اندازه‌ی هتل‌های آمریکایی پرسروصدا نیست؛ و یادت باشد که این یکی قرار بوده ساکت، آرام، سنتی، دنج، «اشرافی‌مآب» و این چیزها باشد. صدای به هم خوردن درِ آسانسور در بیست یاردی شمال شرقی سرم چنان واضح بود که گویی توی شقیقه‌ی چپم کار گذاشته شده، و یک در میان با آن دنگ و بوم حرکت دستگاهی مکانیکی که تا پاسی گذشته از نیمه‌شب ادامه داشت. گاهگاهی درست در شرق گوش چپم (همیشه این‌طوری تصور می‌کنم که آن شب روی پشتم خوابیده بودم، چون جرئت نداشتم روی پهلوی گناهکارم به سمت کمر هم‌تختی‌ام بچرخم) راهرو پر بود از بانگ شاد، پرطنین و بیخود شب‌به‌خیرهای پی‌درپی. وقتی این‌ها قطع شد، سروصدای دستشویی‌ای درست در شمال مخچه‌ام جای آن صداها را گرفت. توالتی مردانه، بارها و بارها، پرانرژی و بلند صدا می‌داد؛ قل‌قل، شرشر و فوران می‌کرد و مدت درازی پس از آن هنوز دیوار پشتم می‌لرزید. یکی هم در قسمت جنوب ما سخت مریض بود، طوری سرفه می‌کرد که روده‌هایش با مشروبی که نوشیده بود با هم بالا می‌آمدند، و دستشویی‌اش که درست پشت دستشویی ما بود مثل آبشار نیاگارا پایین می‌ریخت. وقتی همه‌ی این آب‌ریزش‌ها تمام شد، و شکارچی‌های افسون‌شده به خواب رفتند، کوچه‌ی زیر پنجره‌ی بی‌خواب من، در غرب بیداری‌ام، منطقه‌ی مسکونی ثابت، کوچه‌ای اصیل، پر از درختان کهنسال، ناگهان با رفت و آمد و غرش کامیون‌های غول‌پیکر در دل شب توفانی و بارانی به کوچه‌ای نفرت‌انگیز تنزل یافت.

حالا با همه‌ی این‌ها در فاصله‌ای کمتر از شش اینچ از من و زندگی سوزانم لولیتایی بود که خوب دیده نمی‌شد! پس از شب‌زنده‌داری دراز و بی‌جنب‌وجوش، باری دیگر شاخک‌هایم را به سمت او حرکت دادم، اما این بار دیگر صدای قرچ‌قرچ خوشخواب او را بیدار نکرد. سرانجام، هیکل گنده‌ی تشنه‌ام را آن‌قدر به او نزدیک کردم که بوی شانه‌ی برهنه‌اش را مثل نفس گرمی روی گونه‌ام احساس کردم. در این لحظه، ناگهان بلند شد و نشست، نفس‌نفس زد، با شتابی دیوانه‌وار زیر لب چیزی درباره‌ی قایق‌ها گفت، ملافه‌ها را کشید و به بیهوشی عمیق، تاریک و جوانش برگشت. همین‌طور که در جریان آن خوابِ عمیق غلت می‌زد، بازویش که زیر نور ماه قهوه‌ای می‌نمود به صورتم خورد. برای لحظه‌ای نگهش داشتم، اما خودش را از سایه‌ی آغوشم آزاد کرد، البته ناخودآگاه و خیلی آرام، بی‌هیچ احساس نفرتی، فقط با ناله‌ی شکوه‌آمیز و طبیعی کودکانه‌ای که می‌خواست بگذارم آرام بخوابد. و دوباره وضعیت به حالت اول برگشت: لولیتا و پشت خمیده‌اش به هامبرت هامبرتی که سرش را روی دستش گذاشته بود و از هوس و سوزشِ سر دل می‌سوخت.

مدتی بعد لازم شد که برای جرعه‌ای آب که بهترین دارو برای من است (البته بعد از شیر با تربچه) به دستشویی بروم. وقتی به قلعه‌ی عجیبِ راه‌راه برگشتم، به جایی که لباس‌های کهنه و نوی لولیتا به حالت‌های گوناگون و افسون‌کننده‌ای روی صندلی‌ها ریخته بود و به‌گونه‌ای مبهم شناور می‌نمود، دخترِ بی‌تابِ من نشست و با لحنی واضح آب خواست. لیوان کاغذی سرد را با دست سایه‌وارش گرفت و محتوایش را با قیافه‌ای قدردان سرکشید. مژه‌های بلندش

تا لبه‌ی لیوان می‌رسید. سپس لولیتا کوچولو با ادایی بچگانه که از هر لمس و نوازشی بیشتر افسونم می‌کرد لب‌هایش را با شانه‌ی من پاک کرد و دوباره روی بالشش افتاد و فوری خوابش برد. وقتی آب می‌خورد، بالش خودم را از روی بالش او برداشتم.

جرئت نداشتم قرص خواب دیگری به او پیشنهاد کنم. راستش امیدم را هم از دست نداده بودم و فکر می‌کردم هنوز هم ممکن است همان یکی خوابش را عمیق کند. خودم را برای هر اعتراضی از سوی او آماده کردم و کمی به سمتش پیش رفتم. می‌دانستم بهتر است صبر کنم ولی دیگر توانش را نداشتم. بالشم بوی موهای لو را می‌داد. دوباره کمی دیگر به سمت عزیز کم‌نمایانم پیش رفتم. هر بار که فکر می‌کردم تکان می‌خورد یا می‌خواهد تکانی بخورد صبر می‌کردم و کمی پس می‌رفتم. نسیمی از سرزمین عجایب[۲] می‌آمد و بر افکارم اثر می‌گذاشت و حالا گویی با حروف برجسته نوشته می‌شد، مثل این‌که سطوحی که افکارم را بازمی‌نمایاند با توهم نسیم چروک می‌خورد. زمان و همچنین هوشیاری من در مسیر اشتباه می‌افتاد و تنم لخ‌لخ‌کنان وارد گردون خواب شد؛ دوباره لخ‌لخ‌کنان بیرون آمد. یک یا دو بار هم متوجه شدم که به سمت خرناسه‌هایی غمزده کشیده می‌شوم. مِه مهربانی کوه‌های هوس را در بر می‌گرفت. گهگاهی احساس می‌کردم شکار افسون‌شده تا نیمه‌ی راه رسیدن به شکارچی افسون‌شده پیش آمده، چون خمیدگی پشتش زیر ماسه‌های نرم ساحلِ دور و افسانه‌ای به سمت من می‌آمد؛ و سپس تیرگی گودی کمرش به هم می‌خورد، و می‌فهمیدم که از همیشه به من دورتر است.

اگر تا این اندازه تب و تاب و تلاشم برای لمس او در آن شب دور را شرح و

بسط می‌دهم، به این دلیل است که می‌خواهم ثابت کنم من آن نامرد ددمنش نیستم، هرگز نبوده و نمی‌توانستم باشم. آن محدوده‌ی پاک و رویایی‌ای که به درونش خزیده بودم خطه‌ی موروثی شاعران بود، نه عرصه‌ی پرسه‌زنی جنایتکاران. اگر به هدفم می‌رسیدم، خلسه‌ام انفجاری نرم و درونی بود و او حتا گرمایش را احساس نمی‌کرد، حتا اگر هوشیار و بیدار بود. اما هنوز امیدوار بودم که او کم‌کم کامل مدهوش شود تا از او بیش از آن مقدار اندک و مبهم بچشم. بدین ترتیب، در میان این نزدیک شدن‌های امتحانی، با برداشتی گیج از مسخ کردن او به لکه‌های چشم‌سان نور ماه یا بوته‌های کرک‌سان گل، خواب می‌دیدم هوشیاری‌ام را بازیافته‌ام، خواب می‌دیدم در انتظار خواب عمیق او بیدارم.

در نخستین ساعت‌های صبح، بر هتل ناآرام شب آرامشی حاکم شد. سپس نزدیک ساعت چهار آب توالت راهرو فرو ریخت و در دستشویی دنگ بسته شد. کمی پس از ساعت پنج پژواک صدای حرف زدن یکی در چند بخش هتل پیچید، از حیاط یا از محل پارکینگ ماشین‌ها. مدتی که گذشت، فهمیدم تک‌گو نیست، چون گوینده هر چند ثانیه یک بار خاموش می‌شد تا (احتمالاً) به حرف‌های یکی گوش کند، اما صدای آن یکی به من نمی‌رسید. به همین دلیل، از حرف‌های این یکی چیزی نمی‌فهمیدم. راستش این سروصداها کمک کرد زمان بگذرد و سپیده بدمد، و اتاق پر شود از رنگ خاکستری یاسی. همزمان چند دستشویی پرکار، یکی پس از دیگری، کارشان را شروع کردند، و آسانسور تلق‌تلق‌کنان و زوزه‌کشان شروع کرد به بالا آمدن تا سحرخیزها و پایین‌روندها را پایین ببرد. در این چند دقیقه، منِ

بدبخت خوابم برد. اما همین که شارلوت پری دریایی‌ای شد در حوضی سبز صدای گیرای دکتر بوید را از راهرو شنیدم که گفت «صبح شما به خیر» و پرنده‌ها لابه‌لای درخت‌ها به هیاهو آمدند و در همان لحظه لولیتا خمیازه کشید.

خانم‌های سرد و بی‌احساس هیئت منصفه! فکر می‌کردم ماه‌ها یا شاید سال‌ها بگذرد تا جرئت کنم خودم را پیش دلورس هیز آشکار کنم؛ اما نزدیک ساعت شش صبح او کاملاً بیدار بود، و ساعت شش و پانزده دقیقه ما به‌اصطلاح دلبران هم بودیم. حالا می‌خواهم چیزی بسیار عجیب برای شما بگویم: او بود که مرا اغوا کرد.

اولین خمیازه‌ی صبحگاهی‌اش را که شنیدم، ادای نیمرخ مردی خوش‌قیافه اما خواب را درآوردم. راستش نمی‌دانستم چه‌کار کنم. آیا اگر مرا کنارش ببیند، شوکه می‌شود؟ آیا لباس‌هایش را جمع می‌کند و خودش را توی دستشویی حبس می‌کند؟ آیا از من می‌خواهد که بی‌درنگ او را به رمزدیل ببرم، به کنار تخت مادرش، یا او را برگردانم به اردوی کیو؟ اما لوی من دخترکی بازیگوش بود. نگاهش را روی خودم احساس کردم، و وقتی سرانجام آن قهقهه‌ی خنده‌ی گرانمایه‌اش را سر داد فهمیدم چشم‌هایش هم می‌خندیده‌اند. رو به من چرخید، طوری که موهای گرم و قهوه‌ای‌اش روی استخوان ترقوه‌ام ریخت. به دروغ ادای بیدار شدن درآوردم که چندان تعریف نداشت. ساکت کنار هم دراز کشیدیم. من آرام موهایش را نوازش کردم، و ما همدیگر را بوسیدیم. بوسه‌ی او برای دستپاچگی هذیانی من بیشتر حالت مسخره‌ی بهبود بخشیدن به سراسیمگی و کندوکاو داشت و مرا به این نتیجه رساند که در سنین پایین‌تر هم‌جنس‌گرای کوچولویی معلم او بوده. هیچ پسری

(چارلی‌ای) نمی‌توانست به او چنین چیزی بیاموزد. خودش را پس کشید و براندازم کرد، گویی می‌خواست بداند که من کامی گرفته‌ام و درسم را آموخته‌ام یا نه. گونه‌هایش سرخ شده بود، لب گوشتی پایینی‌اش برق می‌زد، فروپاشی من هم نزدیک بود. ناگهان با انفجاری از هلهله‌ی شدید (نشانه‌ای از نیمفت بودن!) دهانش را روی گوشم گذاشت، اما ذهن من برای مدتی نمی‌توانست گرمای رعدآسای نجوایش را به واژه‌های معنی‌دار تبدیل کند. اینجا بود که او خندید، و موهایش را از روی صورتش پس زد و کوشید دوباره کارش را تکرار کند. رفته‌رفته حس غریب زندگی در دنیای رویایی دیوانه و نو، دنیایی که در آن همه‌چیز مجاز بود، مرا در بر گرفت و متوجه شدم او چه پیشنهادی به من می‌دهد. گفتم: «نمی‌دانم با چارلی چه بازی‌هایی کرده‌ای.»

«منظورت این است که تو هیچ‌وقت...؟» قیافه‌اش را به نگاهی آمیخته با نفرت و ناباوری تغییر داد. دوباره پرسید: «یعنی تو هیچ‌وقت...» کمی دماغم را به او مالیدم و به خودم وقت دادم.

با ناله و صدای تودماغی گفت: «برو کنار، می‌روی؟» تند شانه‌ی برنزه‌اش را از لب‌هایم دور کرد (شیوه‌ی او بسیار عجیب بود، چون به‌جز بوسه‌ی لبی یا حتا عمل عریانِ عشق‌بازی، همه‌ی ناز و نوازش‌ها را «بی‌دقتی در رمانس» می‌دانست یا «غیرطبیعی» می‌خواند و این شیوه‌ی دیرینه‌اش بود).

حالا روی من زانو زده بود و با پافشاری همان چیز را می‌پرسید: «منظورت این است که وقتی بچه بودی هیچ‌وقت این کار را نکردی؟»

آرام پاسخ دادم: «هرگز،» که راست بود.

لولیتا گفت: «بسیار خوب، از همین‌جا

شروع می‌کنیم.»
البته نباید حوصله‌ی خواننده‌هایم را با شرح دقیق گستاخی‌های لولیتا سر ببرم. به همین بسنده می‌کنم که بگویم هیچ نشانه‌ای از شرم و حیا در این دخترک زیبایی که هنوز دوره‌ی کودکی را پشت سر نگذاشته بود نیافتم، چون تعلیم و تربیت مدرن، سنت‌های اخلاقی نوجوانان، پچ‌پچ‌های دور آتش اردوگاه و غیره متاسفانه او را کامل از راه به در کرده بود. کل این کار را بخشی از دنیای پنهان نوجوانی می‌دانست و گمان می‌کرد بزرگسالان از آن بی‌خبرند. آنچه بزرگسالان به‌منظور تولید مثل انجام می‌دادند به او ربطی نداشت. زندگی‌ام به دست لو کوچولو به شیوه‌ای پرانرژی اداره می‌شد، به‌گونه‌ای که گویی زندگی‌ام عروسکی بود تهی‌مغز و بی‌ارتباط با من. وقتی مشتاق بود مرا تحت تاثیر دنیای کودکان خیابانی قرار دهد، نمی‌توانست برخی تفاوت‌های میان دنیای کودکان و دنیای مرا درک کند. غرور او را از تسلیم شدن بازمی‌داشت، و من به‌خاطر مشکل عجیبم وانمود کردم کودن مطلقم و گذاشتم او به شیوه‌ی خود پیش رود، دستکم تا جایی که می‌توانستم تحملش کنم. البته می‌دانم که این‌ها مطالبی بی‌ربط‌اند؛ برای من «رابطه‌ی جنسی» هیچ اهمیتی ندارد. هر کسی می‌تواند این عناصر حیوانی را تجسم کند. اما من هدف بزرگتری در سر داشتم: که یک بار و برای همیشه طلسم خطرناک نیمفت‌ها را بشکنم.

۳۰

مجبورم با دقت پیش بروم. مجبورم حرف‌هایم را زیر گوشتان نجوا کنم. آه، تو، گزارشگر کارآزموده‌ی جرایم، تو،

کشیش پیر، و تو که زمانی پلیس معروفی بودی... و حالا پس از سال‌ها پرسه زدن جلوی مدرسه‌ها در سلول انفرادی‌ای، تو، ای بازنشسته‌ی فلکزده‌ای که پسربچه‌ای کنارت نشسته و برایت کتاب می‌خواند![1] هرگز دلم نمی‌خواهد دیوانه‌وار عاشق لولیتای من شوید! اگر نقاش بودم، کاری می‌کردم که در یک روز تابستانی مدیر هتل انچنتد هانترز عقلش را ببازد و بگذارد سالن غذاخوری هتل را با نقش‌دیوارهای من بیارایند. بگذار طرحم را برای آن نقش‌دیوارها در چند جمله توضیح دهم:

دریاچه‌ای می‌کشیدم. داربستی از گل‌های فروزان. تصاویری از طبیعت: ببری که پرنده‌ای بهشتی را تعقیب می‌کند؛ ماری که بچه‌خوکی را پوست‌کنده می‌بلعد و دارد خفه می‌شود؛ پادشاهی با رنج بزرگی در چهره (که از ناز و نوازش‌هایش به مجسمه‌ی کودک آشکار است که دروغی بیش نیست) به برده‌ی خردسال خوشپروپاچه‌ای کمک می‌کند از ستونی سنگی بالا برود؛ بیضه‌های تابناکی که مثل پرتوهای بالارونده از گرامافون‌های سکه‌ای رنگارنگ‌اند؛ و نقاشی‌ای از همه‌ی کارهایی که بچه‌های کلاس پنجم و ششم در اردوگاه انجام می‌دهند، رقصیدن، شانه زدن موهای فر زیر آفتاب ساحل و قایقرانی؛ سپیدارها، درختان سیب و یک روز یکشنبه از حومه‌ها؛ عقیق سرخ آتش که در میان گردابی از هم می‌پاشد، آخرین تپش، آخرین ذره‌ی رنگ، قرمز سوزان، صورتی چرکین، یک آه، یک کودک چهره درهم‌کشیده.

۳۱

هدفم از توضیح این‌ها این نیست که باری دیگر، در این حال و روز بدبختی بی‌پایان کنونی‌ام، مرورشان کنم، بلکه می‌خواهم در آن دنیای غریب، وحشتناک و

دیوانه‌کننده، دنیای عشق نیمفتی، بخش جهنم را از بخش بهشت جدا کنم. جایی زشت و زیبا در هم می‌آمیزند، و این مرزی‌ست که می‌خواهم مشخص کنم، ولی احساس می‌کنم در این مرزبندی کاملاً ناکامم. چرا؟

این بند از قانون را که دختری می‌تواند در دوازده سالگی ازدواج کند کلیسا پذیرفته است، و هنوز هم در برخی از کلیساهای آمریکا اجرا می‌شود. در بقیه‌ی جاهای دنیا هم پانزده سالگی سن قانونی برای ازدواج دخترهاست. اگر احمق چهل ساله‌ای که کشیشی گناهانش را بخشیده و تا مرز ترکیدن باده نوشیده لباس خیس عرقش را درآورد و خودش را تا ته در عروس کم‌سنش فرو کند، چنین چیزی در هیچ‌کدام از دو نیمکره‌ی زمین خلاف و خطا به شمار نمی‌آید. (بنا به مجله‌ای قدیمی در کتابخانه‌ی این زندان) «در آب و هوای معتدل و برانگیزاننده‌ای مثل آب و هوای سنت لوئیسِ شیکاگو و سین‌سیناتی دختران نزدیک پایان دوازده سالگی‌شان بالغ می‌شوند.» دلورس هیز در فاصله‌ای کمتر از سیصد مایل از سین‌سیناتی با آن آب و هوای برانگیزاننده‌اش به دنیا آمده. با این همه، من از طبیعت پیروی کرده‌ام. راستش سگ تازی وفادار به طبیعتم. پس چرا نمی‌توانم خودم را از این وحشت رها کنم؟ آیا او را از شکفتن محروم کردم؟ خانم‌های حساس هیئت منصفه، باید بگویم که من حتا نخستین عاشق او نبودم.

۳۲

لولیتا شیوه‌ی عیش و نوشش را برایم تعریف کرد. با هم بلغور بی‌مزه‌ی موز و هلوهای پوسیده و سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده خوردیم و دخترک همه‌چیز به من یاد داد. داستان‌های دراز و گسسته‌اش با

شکلک‌های مسخره‌ای همراه بود. فکر می‌کنم پیشتر هم این را گفته‌ام، حالا یک نمونه از حالت پیچ و تاب چهره‌اش را برای بیان «اخ» خوب به یاد می‌آورم: دو سمت دهان ژله‌مانندش را باد کرد و چشم‌هایش را مثل همیشه به نشانه‌ی نفرتی خنده‌دار و قبول و سازش با ضعف جوانی رو به بالا چرخاند.

داستان حیرت‌انگیزش را با پیش‌درآمدی درباره‌ی یکی از بچه‌های هم‌چادری‌اش در اردوی تابستانی سال پیش شروع کرد، به قول خودش درباره‌ی یکی از بچه‌های «خیلی نخبه،» بچه‌ای («کاملاً طردشده و نیمه‌دیوانه» اما «خوب») که به او راه‌های گوناگون تقلب و کلک را یاد داده بود. اول لولیتای باوفا از گفتن اسم او به من خودداری می‌کرد.

پرسیدم: «گریس انجل نبود؟»

سرش را تکان داد: «نه، گریس نبود. دخترِ آدم معروفی بود. پدرش...»

«پس رز کارماین را می‌گویی؟»

«نه، معلوم است که نه. پدرش...»

«لابد اگنس شریدن بود، آره؟»

آب دهانش را قورت داد و سرش را دور گرداند، و سپس با حرکتی تند دوباره به من نگاه کرد.

«بگو ببینم، تو چطور همه‌ی این بچه‌ها را می‌شناسی؟»

علتش را برایش توضیح دادم.

گفت: «بعضی از آن‌ها بچه‌های خیلی بدی‌اند، اما نه آن‌قدر بد. اگر واقعاً دلت می‌خواهد بدانی، اسمش الیزابت تالبوت بود. حالا هم به یک مدرسه‌ی خصوصی خیلی مَشت و باحال می‌رود. پدرش مدیرعامل است.»

با اندوهی ناگهانی یادم آمد که شارلوت بیچاره بارها با عباراتی خوشایند و زیبا مثل «پارسال که دخترم با دختر تالبوت تو یک اردوگاه بودند» خودش را به دوستی در جشنی معرفی

می‌کرد.
دوست داشتم بدانم مادرش هم از این سرگرمی‌های هم‌جنس‌گرایانه چیزی می‌دانست یا نه.
دستش را در هوا پرواز داد و روی سینه فشرد و بازدمی به نشانه‌ی وحشت و همچنین خوشحالی بیرون داد و گفت: «نه، وای، نه.»
من بیشتر می‌خواستم از تجربه‌هایش با جنس مخالف بدانم. در یازده سالگی وارد کلاس ششم شده بود، درست پس از هجرتشان از غرب به رمزدیل. منظورش از «خیلی بد» چه بود؟

خوب، دوقلوهای میراندا هم سال‌ها روی یک تخت خوابیدند، و دونالد اسکات، که ابله‌ترین پسر کلاس بود، با هیزل اسمیت تو پارکینگ عمویش این کار را کرده بود، و کنث نایت که خیلی هم باهوش بود هر وقت فرصتی دست می‌داد خودش را این‌جا و آن‌جا به نمایش می‌گذاشت و...
گفتم: «برگردیم به اردوگاه کیو،» و آن‌وقت همه‌ی داستان را برایم گفت. باربارا بورک، دختری بور و نیرومند، دو سال بزرگتر از لولیتا و گویی بهترین شناگر اردوگاه، بلم مخصوصی داشته که او و لو از آن استفاده می‌کردند: «چون من تنها دختری بودم که می‌توانستم تا ویلو آیلند شنا کنم» (احتمالاً نوعی آزمون شنا). در سراسر ماه ژوئیه، هر صبح، یادت باشد، خواننده‌ی من، هر صبحِ فلان‌فلان‌شده، چارلز هومز، پسر سیزده ساله‌ی سرپرست اردوگاه، به باربارا و لو کمک می‌کرده بلمشان را تا انیکس و اریکس (دو دریاچه‌ی کوچولو در دل جنگل) حمل کنند. در تمام آن دوروبر چارلز تنها نرینه‌ی اردوگاه بود (البته به‌جز پیرمرد کر و آرامی که کارهای سنگین

را انجام می‌داده و کشاورزی که گاهی با ماشین فورد کهنه‌اش برای اردوگاه تخم‌مرغ می‌آورده). هر صبح، آه خواننده‌ی من، سه بچه از مسیری میان‌بر، در دل جنگل‌های بکر و زیبا با دنیایی از تازگی، شبنم و آواز پرندگان، پیش می‌رفتند و در نقطه‌ای، در میان خزه‌های سرسبز، آن دو لولیتا را رها می‌کردند تا وقتی باربارا و پسرک پشت بوته‌ای جفت می‌شوند نگهبانی بدهد.

ابتدا لولیتا نمی‌پذیرد که «امتحان کند و ببیند چطور است» اما کنجکاوی و رفاقت بر حس مقاومت چیره می‌شود و دیری نمی‌پاید که باربارا و لو به‌نوبت این کار را می‌کنند، البته با چارلی ساکت، خشن، پرنخوت و خستگی‌ناپذیری که حتا به اندازه‌ی هویج خام جاذبه‌ی جنسی نداشته، اما کلکسیون دلفریبی از وسایل ضدبارداری داشته که از ساحل دریاچه‌ی بزرگتر و پرجمعیت‌تری در آن حومه گیر می‌آورده، از ساحل دریاچه‌ی لیک کلایمکس، که اسمش را از روی شهرک کارخانه‌ای پررونق و تازه‌ساز انتخاب کرده بودند. گرچه لولیتا اعتراف می‌کرد که برایش «نوعی خوشگذرانی» بود و «برای شخصیتش خوب،» خوشحالم که نسبت به افکار و رفتار چارلی دیدگاهی بسیار تحقیرآمیز داشت. از سوی دیگر، مزاجش هم از آن اهریمن کثیف برانگیخته نمی‌شد. در حقیقت، به‌رغم «خوشگذرانی،» بیشتر گیج و متحیرش کرده بود.

دیگر نزدیک ساعت ده بود. میل جنسی‌ام فرو کشیده بود و، برانگیخته از روز دردآلود و ملال‌انگیز، حس گرفته‌ی نفرت بر من سایه افکنده و درون جمجمه‌ام هیاهو به راه انداخته بود. لولیتای برنزه، برهنه و ظریف با دمپایی‌هایی نویی که رویه‌اش گربه‌ی

خزدار بود، دو دست به کمر، پاهایش را از هم باز گذاشته و پشت به من ایستاده بود. باسن سفید و باریکش رو به من بود و صورت اخم‌آلودش رو به آینه‌ی در، و توی آینه‌ی قفلِ در شکلک بی‌مزه‌ای درمی‌آورد. از راهرو صدای پچ‌پچ خدمتکارهای سیاه می‌آمد. سپس کسی آرام سعی کرد در اتاق ما را باز کند. از لو خواستم به حمام برود و تنش را خوب با صابون بشوید. تختخواب بدجوری آشفته بود و پر بود از خرده‌های سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده. لولیتا نخست دوتکه‌ی پشمی سورمه‌ای و سپس بلوز بی‌آستینی را با دامن خوش‌چرخ پرچینی امتحان کرد، اما اولی خیلی تنگ بود و دومی زیادی گشاد، و وقتی از او خواستم عجله کند (دیگر وضع طوری شده بود که داشتم وحشت می‌کردم) با بدجنسی هدیه‌های زیبای مرا به گوشه‌ای پرتاب کرد و پیراهن دیروزی‌اش را پوشید. سرانجام، وقتی آماده شد، کیف دستی نو و زیبایی را که شبیه چرم طبیعی گوساله بود به دستش دادم (توی کیف تعداد زیادی پنی و دو تا ده سنتی براق هم گذاشته بودم) و از او خواستم برای خودش از سالن هتل مجله‌ای بخرد.

«من هم تا یک دقیقه دیگر می‌آیم، و حواست باشد که با هیچ غریبه‌ای حرف نزنی عزیزم.»

به‌جز هدیه‌های ناچیز من، چیز زیادی برای جمع کردن و بستن نبود؛ اما وادار شدم که خطر کنم و زمان زیادی از وقتم را برای مرتب کردن تخت بگذارم (آیا لو پایین کار خاصی نمی‌کند؟) تا نشان دهم لانه‌ی رهاشده‌ی پدری بی‌خواب و دختری نروک بوده، نه مجلس عیش و عشرت جانیِ سابقه‌داری با دو روسپی کهنه‌کار و چاق. سپس لباس‌هایم را پوشیدم و از پادوی موسفید خواستم بیاید بالا و ساک‌ها را

ببرد.
همه‌چیز خوب بود. توی سالن هتل لو روی صندلی دسته‌دار قرمز خونی‌رنگی که پر از بالش بود نشسته بود و غرق خواندن یکی از مجله‌های جلف فیلم بود. آقایی به سن من با کت و شلوار فاستونی (ژانر فضا از شب پیش تغییر کرده بود و حالا فضای آقازاده‌های قلابی روستایی را به خود گرفته بود)، از پشت روزنامه‌ی بیات و سیگار خاموشش، خیره به لولیتای من نگاه می‌کرد. لولیتا جوراب تمیز و سفید، کفش بنددار و فراک نقش‌ونگاردار یقه‌خشتی‌اش را پوشیده بود. پرتویی از نور وامانده‌ی چراغی کرک‌های طلایی روی دست و پای برنزه‌ی او را نمایان می‌کرد. آن‌جا نشسته و پاهایش را بی‌پروا روی هم انداخته بود. چشم‌های بی‌رمقش تند از روی خطوط می‌گذشت و گهگاهی مژه می‌زد: *زنِ بیل، مدت‌ها پیش از نخستین دیدارشان، دورادور عاشق او شده بود: راستش وقتی هنرپیشه‌ی جوان را در داروخانه‌ی «شواب» می‌دید که بستنی می‌خورد او را پنهانی می‌ستود.* هیچ‌چیز بیش از دماغ سربالا و صورت کک‌مکی‌اش کودکانه نبود، یا نقطه‌ی بنفش روی گردنش که خون‌خوار افسانه‌ای از آن مکیده بود، یا حرکت ناخودآگاه زبانش که در جست‌وجوی جوش قرمزی دور لب‌های ورقلمبیده‌اش می‌چرخید. هیچ‌چیزی بی‌ضررتر از خواندن درباره‌ی جیل، هنرپیشه‌ای کوچک و دانشجوی جدی ادبیات، نبود که لباس‌هایش را هم خودش درست می‌کرد. هیچ‌چیز نمی‌توانست نیکوتر از موهای ابریشمی قهوه‌ای و براق روی شقیقه‌اش باشد. هیچ‌چیز نمی‌توانست ساده‌لوح‌تر از... اما فکر می‌کنم آن چشم‌چران، حالا هر کس که بود، مثل عمو گوستاو سوئیسی‌ام (یکی از ستایشگران بزرگ *کشف*)، اگر می‌فهمید که هر عصب از

اعصاب من هنوز نرم و پمادخورده و تسلیم لمس تن لولیتاست، عجب رشک نفرت‌انگیزی می‌برد، از لمس بدن اهریمن هرزه‌ای که در لباس دخترکی ظاهر شده.

آیا آقای سوونِ خوکِ صورتی مطمئن است که زن من زنگ نزده؟ مطمئن بود. اگر زنگ زد، می‌شود به او بگویید که ما رفتیم انت کلیر؟ بله، البته. صورتحساب را پرداختم و لو را از روی صندلی‌اش بلند کردم. تا توی ماشین هم هنوز داشت مجله‌اش را می‌خواند. وقتی به قهوه‌خانه‌ای در چند کوچه پایین‌تر رسیدیم، هنوز داشت می‌خواند. صبحانه‌ی خوبی خورد، آن‌قدر خوب که حتا برای خوردن مجله‌اش را هم کنار گذاشت، اما جای شادی همیشگی‌اش را اندوهی بیگانه گرفته بود. حس کردم می‌خواهد ناسازگاری کند. از این روی، خودم را آماده کردم و لبخندزنان منتظر توفان شدید شدم. نه حمام کرده بودم و نه ریشی زده بودم. چند روزی هم بود که شکمم کار نکرده بود. حالا دیگر اعصابم هیاهو به راه انداخته بود. این کارش را دوست نداشتم که وقتی می‌خواستم یک گفت‌وگوی ساده و کوچک را شروع کنم شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و پره‌های بینی‌اش را باد می‌کرد. با لبخند پرسیدم: «پیش از این‌که فیلیس چتفیلد به شهر مین برود و به خانواده‌اش بپیوندد، از این ماجرا خبر داشت؟» لو قیافه‌ی گریه به خود گرفت و گفت: «ببین، دیگر نمی‌خواهم در این باره حرف بزنیم.» سپس کوشیدم توجهش را به نقشه‌ی جاده‌ها جلب کنم ولی هر چه با دهانم سروصدا درآوردم و ملچ‌ملوچ کردم فایده نداشت. بگذار به خواننده‌ی پرحوصله‌ام که لو باید از خُلق آرام او تقلید می‌کرد یادآور شوم که مقصدمان شهر زیبای لپینگ‌ویل بود، جایی نزدیک آن بیمارستان من‌درآوردی. آن مقصد هم

به واقع من درآوردی بود (همان‌طور که متاسفانه بسیاری مقصدهای دیگر). وقتی فکر کردم چطور می‌توانم همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها را راست جلوه دهم، و وقتی همه‌ی فیلم‌های سینمای لپینگ‌ویل را هضم کردیم دیگر چه مقصد و اهداف موجهی بتراشم، به خود لرزیدم. هامبرت، هر آن، بیش و بیشتر ناراحت می‌شد. احساسی بود کاملاً خاص: مثل حس ترسناک و توان‌فرسای زندانی شدن در برابر روح کسی که همین حالا او را کشته‌ام.

وقتی لو به سمت ماشین برمی‌گشت، دردی حالت چهره‌اش را تغییر داد و همین که کنارم نشست این تغییر حالت در چهره‌اش با شدت بیشتری تکرار شد. بی‌تردید دوباره تکرار کرد تا مرا متوجه آن درد کند. از روی نادانی پرسیدم: «چه شده؟» پاسخ داد: «هیچ‌چیز، خیلی بی‌رحمی.» پرسیدم: «خیلی چی‌ام؟» پاسخی نداد. برایس‌لند را پشت سر گذاشتیم. لولیتای پرحرف همچنان ساکت بود. وحشت در رگ‌رگم جاری شد. این بیچاره بچه‌یتیم است، بچه‌ای تنها، یک بی‌کس مطلق که با بزرگسال گنده و بدبویی در همان صبح سه بار رابطه‌ی جنسی داشته. حال آیا آن رویای دیرینه از انتظاراتم پیشی گرفته بود یا نه، دستکم این بود که از مرزش فراتر رفته و به کابوس تبدیل شده بود. خیلی بی‌دقت، احمقانه و پست عمل کرده بودم. با این همه، بگذار کاملاً روراست بگویم که در عمق آن گرداب تیره دوباره بی‌قراری میل و هوس به سراغم آمد. چقدر آشتهایم برای آن نیمفت بدبخت هیولایی بود! همین که جاده‌ای فرعی و زیبا پیدا کردم تا ماشین را در آرامش پارک کنم، درد شدید ناشی از احساس گناه با درد توان‌فرسای ناشی از این فکر که آیا روحیه‌اش مرا از برقراری یک رابطه‌ی

عشقی دیگر با او باز خواهد داشت در هم آمیخت. به عبارت دیگر، هامبرت هامبرت بیچاره سخت ناراحت بود و همین‌طور که یکسر و بیهوده به سمت لپینگویل می‌راند خودش را شکنجه می‌کرد تا موضوعی برای مسخره‌بازی بیابد و جرئت کند رو به بغل‌دستی‌اش برگردد. اما سرانجام خود او سکوت را شکست:

«آخ، سنجاب له‌شده. واقعاً که خجالت دارد.»

«آره واقعاً» (هامبرت مشتاق و امیدوار).

لو ادامه داد: «پمپ بنزین بعدی نگه دار! می‌خواهم بروم دستشویی.»

«هر جا تو بخواهی نگه می‌داریم.»

سپس به محض رسیدن به بیشه‌ای زیبا، خلوت و پرنخوت (به نظرم بیشه‌ی درختان بلوط بود. هرگز نفهمیدم چطور درختان آمریکایی تا این اندازه بزرگ می‌شوند) که گذر ما سرخس‌های سرخ سمت راستش را به این سمت و آن سمت می‌گرداند و صدای گذر شتابان اتومبیلمان را بازمی‌تاباند، پیشنهاد دادم شاید بهتر باشد...

لو با صدایی تیز داد زد: «برو.»

«باشد، می‌روم، سخت نگیر» (آهسته، چارپای بیچاره، آهسته).

نیم‌نگاهی به او انداختم. شکر خدا بچه داشت لبخند می‌زد.

با لبخندی شیرین گفت: «بدبخت! تو را می‌گویم موجود چندش‌آور. من مثل گل تازه و دست‌نخورده بودم، حالا ببین چه به سرم آوردی! باید به پلیس زنگ بزنم و بگویم که به من تجاوز کردی. آه، تو کثیفی، پیرمرد کثیف.»

آیا شوخی می‌کرد؟ از دل واژه‌های ناخوشایندش نُتی هیستریایی و شوم شنیده می‌شد. بعد با لب‌هایش صدای سوختن درآورد و شروع کرد از درد شکایت کردن، و گفت که نمی‌تواند

بنشیند، که من چیزی درونش پاره کرده‌ام. عرق از روی گردنم پایین غلتید، و نزدیک بود حیوان کوچکی را که دمش را بالا گرفته بود و از جاده می‌گذشت زیر کنم. دوباره هم‌سفر بدخلقم مرا با نام زشت دیگری خواند. وقتی به پمپ بنزین رسیدیم، بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزنند، از ماشین بیرون پرید و برای مدتی دراز برنگشت. پیر دماغ‌شکسته‌ای آهسته و مهربان شیشه‌ی ماشینم را پاک کرد، این آدم‌ها در هر جایی به شیوه‌ی خودشان شیشه را پاک می‌کنند، با دستمالی چرمی یا برسی صابونی، و این آقا برای تمیز کردن شیشه اسفنجی صورتی به‌کار می‌برد.

سرانجام، لولیتا برگشت و با لحنی سرد که خیلی آزارم می‌داد گفت: «ببین، چند تا پنج سنتی ده سنتی بده، می‌خواهم به بیمارستان زنگ بزنم و با مادر حرف بزنم، شماره‌اش را هم بده.»

گفتم: «سوار شو، نمی‌توانی به آن شماره زنگ بزنی.»

«چرا؟»

«سوار شو و در را محکم ببند.»

سوار شد و در را محکم بست. پیرمرد به او خندید و من هم تند وارد جاده شدم.

«چرا نمی‌توانم به مادرم زنگ بزنم؟»

گفتم: «چون مادرت مرده.»

۳۳

به شهر شاد لپینگ‌ویل که رسیدیم، برایش چهار تا کتاب فکاهی، جعبه‌ای شکلات، بسته‌ای نوار بهداشتی، دو شیشه کوکاکولا، لوازم آراستن ناخن، ساعت سفری با عقربه‌های شبنما، دوربین صحرایی، رادیوی سفری، آدامس، بارانی نازک، عینک آفتابی، چند تکه‌ی دیگر لباس، شلوارک و چند نمونه از فراک‌های تابستانی خریدم. توی هتل هم

اتاق‌هایمان جدا بود، اما در دل شب با چشمان گریان به اتاق من آمد، و خیلی آرام انجامش دادیم. می‌بینی، او به‌راستی جایی نداشت که برود.

بـخش دوم

۱

از آن‌جا سفرهای بی‌پایان ما به سراسر آمریکا شروع شد. دیری نپایید که متوجه شدم در میان انواع هتل‌ها و مهمانسراها، فانکشنال متل از همه بهتر است، تمیز، مرتب، با خلوتگه‌هایی امن، بهترین جا برای خواب، برای بگومگو، آشتی، عشق‌بازی نامشروع و سیری‌ناپذیر. در آغاز، وقتی از ایجاد هر گونه شک سخت می‌هراسیدم، از صمیم دل حاضر بودم هزینه‌ی اتاق‌های دوواحدی با دو تخت دونفره را هم بپردازم. وقتی دو اتاق از هم مجزا نبودند و فقط تقلیدی ریاکارانه از دو اتاق خصوصی بودند، چون نیم‌دیوار چوبی‌ای اتاق را به دو لانه‌ی عاشقانه‌ی متصل به هم تقسیم می‌کرد، مانده‌ام به چه منظوری این‌گونه برنامه‌ریزی می‌کردم. اما رفته‌رفته که از احتمال رخداد بی‌بندوباری‌های شرافتمندانه در این‌گونه اتاق‌های دوبخشی باخبر شدم (دو زوج جوان که با خشنودی جفتشان را تاخت می‌زنند یا کودکی خودش را به خواب می‌زند تا زیر و بم‌های سرّی اتاق دیگر را بشنود) گستاخ‌تر شدم، و گهگاهی اتاقی با یک تخت و یک تختخواب تاشو یا تختخواب دونفره‌ی کوچک، سلول زندان یا بهشتی با کرکره‌های بسته‌ی زرد می‌گرفتم تا در پنسیلوانیای بارانی رویای ونیز و آفتاب تابانش را بیافرینم.

کم‌کم فهمیدیم یا، اگر بخواهم کلام **فلوبر** را به‌کار ببرم، باید بگویم دریافتیم[۱] که ویلاهای سنگی زیر درختان شاتوبریان،[۲] اتاق‌های آجری، اتاق‌های خشتی و ساختمان‌های روکار سیمانی همان‌هایی‌اند که در کتاب‌های گردشگریِ بنگاه‌های اجاره‌ی اتومبیل به نام‌های «پرسایه،» «فراخ» و «نماکاری‌شده»

تعریف شده‌اند. اتاق‌های چوبی که از چوب کاج پُرگره ساخته شده بودند و به رنگ قهوه‌ای طلایی بودند لولیتا را به یاد استخوان‌های مرغ سرخ‌شده می‌انداختند. در این کلبه‌های تخته‌کوبی‌شده با دوغابِ گچی روی تخته‌ها، و بوی فاضلاب یا بوهای غم‌انگیز دیگر، کلبه‌هایی که هیچ‌چیز برای لافیدن نداشتند (به‌جز «تختخواب‌های خوب») و صاحبخانه‌های جدی که همیشه آماده بودند چیزی به مهمان‌ها بدهند («...خب... می‌توانم این یا آن را به شما بدهم») و ما نمی‌پذیرفتیم، احساس حقارت می‌کردیم.

کم‌کم دریافتیم که (چه عیش شاهانه‌ای!) این اسم‌های تکراری اغواکننده‌اند: مثل متل سان‌ست، ویلای یو بیم، باغ‌های هیل‌کرست، باغ‌های پاین ویو، باغ‌های مونتین ویو، باغ‌های اسکای‌لاین، باغ‌های پارک پلازا، گرین ایکرز یا باغ‌های مکس. گاهی هم بر سردر یا جلوی این مسافرخانه‌ها جمله‌ای نوشته بودند مثل «قدم بچه‌ها سر چشم ما، ورود حیوانات دست‌آموز آزاد است» (قدم شما سر چشم ما، ورود شما آزاد است). حمام‌ها بیشتر اتاقک‌های کاشی‌کاری‌شده‌ای بودند با مکانیسم‌های گوناگون آبفشانی اما با ویژگی سرد و گرم کاملاً یکسان؛ هنگام حمام کردن، ناگهان آب یا داغ می‌شد یا یخ می‌کرد، بسته به این‌که همسایه‌ات شیر آب سرد حمامش را باز کرده یا شیر آب گرم را، و تو را از حرارتی که با دقت تنظیم کرده بودی محروم می‌کرد. در برخی متل‌ها بالای توالت (که روی مخزن آبش به‌گونه‌ای غیربهداشتی حوله‌های تاشده گذاشته بودند) هشداری چسبانده بودند و از مسافرها می‌خواستند توی کاسه‌ی توالت آشغال، قوطی آبجو، پاکت و نوزاد مرده نیندازند. در برخی دیگر

زیر شیشه‌ی روی میز کاغذهایی بود با این مضمون: کارهایی که در این مکان می‌شود انجام داد (اسبسواری: *سوارکارهایی را می‌بینید که در راه برگشت از گردش‌های رویایی زیر مهتابِ شبانه به این سمت می‌آیند.* لولیتای غیررویایی با ریشخند گفت: «اغلب ساعت سه صبح»).

کم‌کم دریافتیم که چه آدم‌های جوروواجوری مدیر متل‌ها می‌شوند، مردها بیشتر مجرم اصلاح‌شده، معلم بازنشسته یا تاجر ورشکسته‌اند و زن‌ها، با رفتارهای مادرانه، علیامخدره‌های قلابی و مادام‌نما. گاهی هم در دل شب‌های داغ و شرجی قطارها با صدایی سوزناک و بدشگون، با صدایی آمیخته از قدرت و هیستری، جیغ می‌کشیدند.

هیچ‌وقت به خانه‌های گردشگری، یعنی خویشاوندان روستایی آرامگاه‌ها، نمی‌رفتیم، خانه‌هایی با اتاق‌های کوچک و سنتی اشرافی‌مآب و بی‌حمام، با میزتوالت‌های پرنقش‌ونگار سفید و صورتی و دلگیرکننده، و عکس‌هایی از بچه‌های خوشپوش خانم صاحبخانه. گهگاهی هم تسلیم خواسته‌ی لو می‌شدم و به هتل‌های «واقعی» می‌رفتیم. وقتی توی ماشین، در کنار جاده‌های رمزآمیز، در سکوت غروب‌های شاداب، ناز و نوازشش می‌کردم، او هم این هتل‌ها را از کتابی انتخاب می‌کرد: هتل‌های درجه‌یک کنار دریاچه با انواع چیزهایی که زیر نور چراغ‌قوه بزرگ و عالی می‌نمودند و لولیتا را به هیجان می‌آوردند، چیزهایی مانند هم‌صحبت‌های دمخور، پذیرایی با خوراک‌های سبک میان دو وعده‌ی غذایی، کباب در فضای باز. همین‌ها چشم‌انداز نفرت‌انگیزی از پسرهای دبیرستانی بدبوی عرق‌گیرپوش را به یادم می‌آورد که گونه‌های سرخشان را روی گونه‌ی لولیتا می‌گذارند و دکتر هامبرت

بیچاره، غمگین، روی علف‌های مرطوب می‌نشیند و زانوهای عضلانی‌اش را در آغوش می‌گیرد. برای لولیتا متل‌های قدیمی بیش از بقیه‌ی منزلگاه‌ها خالی از لطف بود و به‌جز «فضای اشرافی» و پنجره‌های نقش‌ونگاردار و «غذاهای هو ـ و ـ م و فراوان» چیز دیگری نداشت. گاهی خاطره‌ی گرانقدری از هتل باشکوهِ پدر مرا وامی‌داشت که در این کشور بیگانه دنبال مشابهش بگردم. اما زود ناامید می‌شدم؛ لو همچنان دنبال آگهی‌های غذاهای خوشمزه می‌گشت، اما من از آگهی‌هایی چون *هتل تیمبر، ورود بچه‌های زیر چهارده سال آزاد است* هیچ لذت اقتصادی‌ای نمی‌بردم. از سوی دیگر، وقتی آن تفریحگاه‌های ایالت‌های غرب میانه را که مثلاً «درجه‌یک» می‌گفتند به یاد می‌آورم، چندشم می‌شود؛ منظورم همان تفریحگاه‌هایی‌ست که در آگهی‌هایشان می‌نوشتند نیمه‌شب برای خوراکی‌های سبک «به یخچال یورش ببرید» و کارمندهایشان شیفته‌ی لهجه‌ی من می‌شدند و می‌خواستند بدانند اسمِ دخترِ زنِ مرده‌ام یا اسم دخترِ مادرم چیست. هزینه‌ی دو روز ماندن در آن هتل صد و بیست و چهار دلار شد! آن اتاق دنج خیلی شیک هتل میراندا را یادت می‌آید که قهوه‌ی رایگان صبحگاهی و آبسردکن داشت، و ورود کودکان زیر شانزده سال ممنوع بود؟ (البته لولیتاها نمی‌توانستند بیایند).

پس از رسیدن به یکی از متل‌های ساده‌تر که پاتوق همیشگی‌مان شده بود، لولیتا بی‌درنگ پنکه را روشن می‌کرد و صدای غِرغِرش را درمی‌آورد، یا مرا وامی‌داشت توی رادیویش بیست و پنج سنت پول بریزم و روشنش کنم، یا همه‌ی درودیوارنوشته‌ها را می‌خواند و ناله‌اش را سر می‌داد که چرا نمی‌تواند با اسب به یکی از آن راه‌های مالرویی که

تبلیغ کرده‌اند برود یا چرا نمی‌تواند در چشمه‌های آب گرم معدنی شنا کند. بیشتر وقت‌ها قوزکرده و کسل دنبال دوست می‌گشت. در فضای چمن حیاط روی شکمش دراز می‌کشید یا به‌گونه‌ای زشت و هوس‌انگیز توی صندلی راحتی قرمز، صندلی تاشوی سبز یا صندلی راحتی‌ای با پارچه‌ی کرباس راه‌راه زیر سایبانی می‌نشست و پاهایش را روی چارپایه‌ای می‌گذاشت. معمولاً ساعت‌ها او را با ریشخند و چرب‌زبانی یا تهدید یا وعده و وعید تشویق می‌کردم به اتاق پنج دلاری خلوت متل بیاید و چند ثانیه دست و پای برنزه‌اش را به من قرض بدهد تا کاری را که ممکن بود برایش از این خوشیِ منِ بیچاره برتر باشد بپذیرم.

وقتی لولیتا، آن مجموعه‌ی خامی و فریبکاری، دلربایی و بددهنی، اخم‌های تلخ و خنده‌های گلگون، تصمیم می‌گرفت بد باشد، آزاردهنده‌ترین و لوس‌ترین بچه می‌شد. برای دلزدگی و بهانه‌های بی‌موقع و بدموقعش، برای مثل کنه چسبیدنش به یک چیز، برای ولو شدن، خستگی، نگاه‌های بی‌حوصله، و برای ول گشتن‌هایش مثل دلقک‌های پرحرف که او فکر می‌کرد در دنیای پسرهای لوطی‌مسلک نقطه‌ی قوتی‌ست، درست آمادگی نداشتم. به لحاظ فکری، او را، به‌گونه‌ای زننده، ساده و سنتی یافتم. جاز پرحرارت و دلنشین، رقص‌های دونفره، بستنی شیرین، مجله‌های فیلم و موسیقی و این‌ها چیزهای مورد علاقه‌اش بودند. خدا می‌داند که تو شکم جعبه‌های شیک موسیقی‌ای که به همراه سینی‌های غذایمان می‌آمد چقدر پول خرد ریخته‌ام! هنوز هم صداهای تودماغی آن جوان‌های نامرئی‌ای را که برای او می‌خواندند می‌شنوم، جوان‌هایی با اسم‌هایی مثل سامی، جو، ادی و تونی و پگی و پتی و رکس. همان‌طور که مزه‌ی آبنبات‌های

جوروا‌جورش به کامم چسبیده، همه‌ی آن آهنگ‌های پراحساس هم توی گوشم تکرار می‌شوند. به هر آگهی‌ای که در فیلم‌های عاشقانه یا روی پرده‌های سینما می‌دید یا به هر توصیه‌ای که آن‌ها می‌کردند ایمانی ملکوتی داشت، مثل آگهی «استاراسیل جوش‌ها را از بین می‌برد» یا «دخترها، بهتر است پایین پیراهنتان را از شلوار بیرون نگذارید، چون جیل می‌گوید این کار را نکنید.» اگر روی بیلبورد کنار جاده‌ای نوشته بود «از فروشگاه ما دیدن کنید،» باید به آن فروشگاه می‌رفتیم، و از میان صنایع دستی بومیان عروسک، گردنبند یا دستبندهای مسی و همچنین آبنبات‌های کاکتوسی می‌خرید. کلمه‌هایی مثل «رخت نو» و «سوغاتی» با آوای دلنواز و سه هجایی‌شان هوش از سرش می‌بردند. اگر روی شیشه‌های رستوران ــ بارها نوشته بودند نوشابه‌های تگری، خودبه‌خود به هیجان می‌آمد، گرچه نوشابه‌های همه‌جا تگری بودند. برای آگهی‌ها جانفشانی می‌کرد: مصرف‌کننده‌ی ایده‌آل، سوژه و ابژه‌ی همه‌ی آگهی‌های مسخره‌ی بیلبوردها و دیوارها. تلاش می‌کرد مشتری رستوران‌هایی شود که روح مقدس هانکن داینز[۳] روی دستمال کاغذی‌های زیبا و روی سالادهای آراسته به پنیر محلی‌اش نشسته، اما همیشه موفق نبود.

آن روزها، هنوز هیچ‌کداممان به حق سکوت نقدی فکر نکرده بودیم، حق سکوتی که بعدها مرا از نظر روحی و او را از نظر معنوی نابود کرد. آن روزها سه شیوه‌ی دیگر به‌کار می‌بردم تا خلق و خوی ناسازگار معشوقه‌ی کرک‌دارم را تا اندازه‌ای پذیرفتنی کنم. چند سال پیش از آن، تابستانی سراسر بارانی را در آپالاچی، در مزرعه‌ی یکی از هیزهای عبوس و ترشرو که حالا دیگر او و

وابستگانش هم مرده بودند، زیر نظر خانم فیلنِ بدخلق، گذرانده بود. مزرعه هنوز در پایان جاده‌ای خاکی، در راسته‌ی مزرعه‌های چندجریبی ذرت، بر لبه‌ی جنگلی خالی از گُل، بود و بیست مایل از نزدیکترین دهکده فاصله داشت. لو از دورافتادگی آن خانه‌ی مزرعه‌ای، مترسک، چراگاه خیس، باد و طبیعت دست‌نخورده و مغرورش با نفرت یاد می‌کرد. دهانش را کج و کوله می‌کرد و زبانش را کلفت و تا نیمه از دهان بیرون می‌آورد. آن‌جا بود که به او گفتم ممکن است برای ماه‌ها یا شاید حتا سال‌ها با من در هجرت زندگی کند و زیر نظر خودم فرانسه و لاتین بیاموزد، مگر این‌که «رفتار کنونی‌اش» تغییر کند. آه، شارلوت، کم‌کم دارم به حرف‌هایت می‌رسم!

بچه‌ی ساده باور کرد و با جیغی از ته دل گفت نه! پس از آن، هر وقت برای پایان دادن به توفان بدخلقی‌اش در میان جاده دور می‌زدم و نشان می‌دادم که دارم او را به آن خانه‌ی فکستنی تیره و دلگیر می‌برم، وحشت‌زده به دستِ روی فرمان من چنگ می‌زد. اما رفته‌رفته که از غرب دور می‌شدیم این تهدید اهمیتش کم می‌شد و مجبور می‌شدم شیوه‌های دیگری پیشه کنم تا تن به سازش دهد.

از میان آن شیوه‌ها، یاد کردن از تهدیدهای تربیتی عرق شرم به جانم می‌نشاند. از همان آغاز همراهی‌مان، آن‌قدر باهوش بودم که بدانم او را چگونه تربیت کنم تا رابطه‌مان را به‌صورت راز نگه دارد، و این رازداری رفته‌رفته سرشت او شد، حتا وقتی مجبور بود مرا تحمل کند و از من دلخور می‌شد، یا حتا زمان‌هایی که دنبال لذت‌هایی دیگر بود.

به او می‌گفتم: «بیا پدر پیرت را

ببوس، و آن خلق عبوس نامعقول را دور بیندازد. در آن زمان‌ها که من هنوز مرد رویاهایت بودم (خواننده‌ام متوجه می‌شود که حرف زدن به زبان لولیتا چقدر برایم دردناک است)، تو برای عکس‌ها و نوشته‌های احساساتی هنرپیشه‌های محبوب و درجه‌یک هم‌عصرهایت غش می‌کردی (لو پرسید: درجه‌یک چه‌چیزهایم؟ انگلیسی حرف بزن!) و به این باور بودی که آن ستاره‌های محبوب و عزیزت مثل هامبرت هامبرت‌اند. ولی حالا فقط برای تو پیرمردی‌ام، پدری خیالی و پیر که از دختر خیالی‌اش مواظبت می‌کند.

دلورس عزیزم! هدف من این است که تو را از همه‌ی حوادث وحشتناکی که در پس‌کوچه‌ها و میان انبارهای زغال برای دختربچه‌ها رخ می‌دهد یا، همان‌طور که خودت هم خوب می‌دانی، اتفاق‌هایی که در سفیدترین روزهای تابستان در باغ‌های توت سفید می‌افتد حفظ کنم. به‌رغم همه‌ی مشکلات، من همچنان از تو سرپرستی خواهم کرد و اگر دختر خوبی باشی، امیدوارم به‌زودی دادگاهی این سرپرستی را قانونی کند. اما، دلورس هیز، بهتر است این واژه‌ی "قانونی" را فراموش کنیم، این واژه همان باری را دارد که واژه‌های زندگی زناشویی شهوانی و هرزه در خود دارند. من جانی روانی و مجرم جنسی نیستم که در کنار کودکی به آزادی‌های ناشایست برسم. او که تو را بی‌سیرت کرد چارلی هومز بود. من درمانگرم، من بابایی تو هستم لو. نگاه کن، اینجا یک کتاب علمی دارم که درباره‌ی دختران کم‌سن است. ببین عزیزم، ببین چه می‌گوید. برایت می‌خوانم: یک دختر طبیعی، توجه کن، می‌گوید یک دختر طبیعی معمولاً همه‌ی تلاشش این است که پدرش را خوشحال کند. او در پدر نشانی از مرد آرزوهای

گریزپایش می‌بیند ("گریزپا" کلمه‌ی خوبی‌ست از پولونیوس![۴])، و مادر عاقل (مادر بیچاره‌ی تو عاقل بود و اگر زنده بود) تو را به همراهی و دوستی میان پدر و دختر تشویق می‌کرد، چون می‌دانست که دخترش از راه رابطه با پدرش به ایده‌آل‌هایش از عشق و به ایده‌آل‌هایش از جامعه‌ی مردان شکل می‌دهد. ببخش که به این سبک پیش‌پا افتاده حرف می‌زنم. حالا این کتاب خوب از رابطه چه منظوری دارد، و پیشنهادش چی‌ست؟ دوباره از همین کتاب نقل قول می‌کنم: در میان سیسیلی‌ها رابطه‌ی جنسی میان پدر و دختر پذیرفته شده است، و دختری که در این رابطه همباش می‌شود در جامعه‌اش تحقیر و محکوم نمی‌شود. لو، من سیسیلی‌ها را می‌ستایم، ورزشکارهای بزرگ، موسیقی‌دان‌های خوب، مردمی شریف و عاشقانی بزرگ‌اند. حالا بهتر است از اصل موضوع دور نشویم. اما چند روز پیش یک ماجرای ریاکارانه در روزنامه خواندیم که مرد میانسال بی‌وجدانی محکوم شد، چون با منظوری غیراخلاقی (حالا این منظور هر چه بود) قانون را زیر پا گذاشته و دختر نه ساله‌ای را از بزرگراهی به بزرگراه دیگر برده بود. دلورس عزیزم! تو نه ساله نیستی بلکه تقریباً سیزده ساله‌ای، و نباید فکر کنی که برده‌ی دوره‌گرد منی. من قانونی را که با بازی با کلمات و ایهامی وحشتناک توصیف می‌شود محکوم می‌کنم، آن کینه‌ورزی‌ای را که خدایان ایهام و بازی با کلمات علیه تنگ‌پوشان کم‌فرهنگ داشتند محکوم می‌کنم. من پدر توأم، و دارم انگلیسی حرف می‌زنم، و خیلی دوستت دارم.

این را هم بگذار روشن کنیم که اگر توی خردسال مقصر شناخته شوی که در هتلی آبرومند آبروی مرا لکه‌دار

کرده‌ای، اگر به پلیس شکایت کنی که من تو را دزدیده‌ام و بی‌ناموست کرده‌ام، می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟ حالا فرض کنیم که آن‌ها حرف تو را باور کردند؛ دخترکی کم‌سن که به شخصی بالای بیست و یک سال اجازه داده او را از نظر جنسی بشناسد، قربانی‌اش را در زنای با صغیر درگیر کرده، یا متهم درجه‌دو در بچه‌بازی، بسته به فن و فنون کار؛ بالاترین حد مجازات ده سال است. بنابراین، من به زندان می‌روم. باشد. من به زندان می‌روم. اما بر سر تو چه می‌آید، یتیم من؟ خوب، تو خوشبخت‌تری. چون اداره‌ی بهزیستی سرپرستی تو را به عهده می‌گیرد، اما می‌ترسم این موقعیت کمی برایت ناخوشایند باشد. زنی نازنین و خشمگین مثل دوشیزه فیلن، اما سخت‌گیرتر (نه از آن زن‌های عرق‌خور)، سرپرست تو می‌شود و رژ لب و لباس‌های زیبایت را از تو می‌گیرد. دیگر نمی‌گذارند ولگردی کنی! نمی‌دانم هیچ درباره‌ی قوانین مربوط به کودکان بی‌سرپرست، رهاشده، اصلاح‌ناپذیر و خلافکار شنیده‌ای یا نه. به من میله‌های زندان را می‌دهند، به تو هم، ای کودک رهاشده‌ی خوشبخت، فرصت انتخاب سرپناه‌های گوناگون را، که همه کم و بیش مثل هم‌اند، مدرسه‌ی تأدیبی، کانون اصلاح و تربیت، خانه‌ی بازداشت نوجوانان یا یکی از آن یتیم‌خانه‌های تحسین‌انگیز دخترانه که وادارت می‌کنند بلوز و جوراب ببافی و آوازهای مذهبی بخوانی، و هر یکشنبه خاگینه‌ی بدمزه بخوری. تو را به چنین جایی می‌برند. لولیتا، لولیتای *من*، *همین* لولیتا، کاتولوسش[۵] را ترک می‌کند و به آن‌جا می‌رود، زیرا او دختری‌ست سرکش و بی‌وفا. به زبانی ساده‌تر، اگر ما دو نفر را با هم پیدا کنند، تو را معاینه می‌کنند و به کانون اصلاح و

تربیت نوجوانان می‌برند، سوگلی من، همین. لولیتای من در خوابگاهی کثیف (بیا اینجا، گل برنزه‌ی من) با سی و نه تهی‌مغزِ دیگر زندگی خواهی کرد (نه، اجازه بده، خواهش می‌کنم)، زیر نظر سرپرست‌های وحشتناک. ماجرا این است و راه‌حل همین. با این اوضاع، فکر نمی‌کنی بهتر است که دلورس هیز به پیرمردش بچسبد و او را رها نکند؟»

با این حرف‌ها موفق شدم لو را بترسانم. به‌رغم برخی خرده‌هوشیاری‌های رفتاری و فوران‌های زودگذر عقل، آن‌طور که بهره‌ی هوشی‌اش نشان داده بود، چندان هم بچه‌ی باهوشی نبود. اما اگر آن سابقه و رازی را که برایم گفت و گناهی را که با من در میان گذاشت جایگزین این شیوه می‌کردم، به‌مراتب در حفظ خلق خوبش ناموفق‌تر بودم. هر روز صبح، در تمام مدت سفر یک ساله‌مان، مجبور بودم چشم‌اندازی جالب بیافرینم، نکته‌ی خاصی از زمان و مکان پیش رویش بگذارم تا چیزی برای دلخوشی داشته باشد و تا وقت خواب دوام آورد. وگرنه، در صورت نداشتن هدفی نگهدارنده و تعیین‌کننده، روزش کسل و خراب می‌شد. هدف پیش رو هر چیزی می‌توانست باشد؛ مثلاً، فانوسی دریایی در ویرجینیا، غاری طبیعی در آرکانزاس که به قهوه‌خانه‌ای تبدیل شده بود، کلکسیون هفت‌تیر یا ویولون در جایی در اکلاهاما، نمونه‌ای از غارهای مقدس در لوئیزیانا، عکس‌های رنگ‌ورورفته‌ی دوره‌ی استخراج معدن در موزه‌پارک راکی مَونتن، یا هر جایی دیگر. فقط باید در مسیرمان هدفی را مشخص می‌کردیم، مثل ستاره‌ای ثابت، حتا اگر هر بار که به هدفمان می‌رسیدیم لو وانمود می‌کرد حالش از آن به هم می‌خورد.

برای زیر پا گذاشتن جغرافیای ایالات متحده، ساعت‌ها روی لو کار کردم تا

بتوانم این احساس را در او ایجاد کنم که منظور از این «گردش‌ها» رسیدن به مقصد معینی‌ست، به لذتی نامعمول. هرگز در زندگی‌ام چنین جاده‌های صاف و دلفریبی، جاده‌هایی که اکنون پیش روی ما هستند، ندیده بودم، جاده‌هایی گسترده در همه‌ی این تکه‌های دیوانه‌وار به‌هم‌دوخته‌شده‌ی چهل و هشت ایالت آمریکا. همه‌ی آن بزرگراه‌های بی‌پایان را با ولع بلعیدیم. غرق در سکوت روی زمین‌های شیشه‌ای سیاه سُر خوردیم و پیش رفتیم. لو چشمی بینا برای دیدن مناظر نداشت و حتا وقتی من توجهش را به ریزه‌کاری‌های افسون‌کننده‌ی چشم‌اندازی جلب می‌کردم دیوانه‌وار آزرده می‌شد. خود من هم در آغاز متوجه این ریزه‌کاری‌ها نبودم و مدت‌ها گذشت تا توانستم ظرافت و زیبایی‌شان را در امتداد سفری که شایستگی‌اش را نداشتیم دریابم. به‌رغم دریافتی که از تصاویر داریم، زمین‌های پست حومه‌های آمریکای شمالی در نگاه نخست به‌گونه‌ای سرگرم‌کننده برایم تکان‌دهنده بود، زیرا دیدن آن‌ها نقاشی‌های روی پارچه‌شمعی‌هایی را به یادم می‌آورد که در زمان‌های گذشته از آمریکا وارد اروپای مرکزی می‌شدند و آن‌ها را بالای دستشویی‌های مهد کودک‌ها می‌آویختند، نقاشی‌هایی با مناظر سبز روستایی، درختان پرپیچ‌وتاب در پس‌زمینه، انبار علوفه، گاوها، جویباری در میان، باغستانی نامشخص با شکوفه‌های سفید شیری، و احتمالاً پرچینی سنگی یا تپه‌های سبز گواشی که همه‌ی این‌ها بچه‌های خواب‌آلود را موقع خواب شیفته می‌کرد. اما هر چه بیشتر با آن‌ها آشنا می‌شدم، رفته‌رفته، نمای آن مناظر ساده‌ی روستایی پیش نظرم عجیب و عجیب‌تر می‌شد.

ورای دشت‌های کشت‌وکارشده، ورای

سقف‌های همچون خانه‌های اسباب‌بازی، زیبایی‌های بی‌استفاده آرام‌آرام پخش می‌شوند و خورشیدِ مایل‌تاب در دل غباری سفید با ته‌رنگی از هلوی پوست‌گرفته بر لبه‌ی بالایی ابرهای دوبعدی قمری‌رنگی که با مه شناور در دوردست عاشقانه هم‌آغوش می‌شوند سایه می‌افکند. روی خط افق باید ردیف‌هایی از درختان جنگلی باشد که این‌گونه سیاه‌رخ می‌نمایند و در نیمروزهای هنوز داغ، بر فراز دشت‌های پوشیده از شبدر، ابرهای کلود لورین،[۶] که از دوردست به دل آسمان نیلی مه‌آلود می‌خزند و فقط بخش توده‌ای‌شان در برابر پس‌زمینه‌ی رخوتناک بی‌رنگ نمایان است. شاید هم افق عبوس ال گرکو[۷] باشد که باردار باران‌های سیاه است، و تصویر گذرای کشاورز گردن‌مومیایی و رگه‌هایی از چشمه‌های تندگذر نقره‌ای‌فام و مزرعه‌های سبز بلال را می‌نمایاند. این‌ها همه در جایی در کانزاس مثل چتری به رویت باز می‌شود.

این‌جا و آن‌جا، در میان این دشت‌های گسترده، درختان بسیار تنومند به سمت ما پیش می‌آمدند و در کنار جاده انبوه می‌شدند تا روی میزی سایه‌ای انسان‌دوستانه بیندازند. در هر گوشه و کنار، بر زمین قهوه‌ای، پرتوهای خال‌خال خورشید و لیوان‌های کاغذی مچاله‌شده و میوه‌های نارون و چوب‌های بستنی دیده می‌شدند. لولیتای آسان‌پسند من، مصرف‌کننده‌ی بزرگ کالاها و امکانات کنار جاده‌ها، با دیدن علامت دستشویی، زنانه، مردانه، و تابلوهای فروشگاه‌های جان ـ جین، جک ـ جیل و غیره افسون می‌شد؛ و من هم در حالی که در رویای هنرمندان غرق بودم به نور پمپ بنزینی که جلوی درختان باشکوه بلوط ساخته بودند خیره می‌شدم، یا به تپه‌ای چشم می‌دوختم که از کشت و کاری که وحشیانه پیش می‌آمد تا او را ببلعد

می‌هراسید ولی هنوز رام نمی‌شد.
شب‌هنگام، کامیون‌های بلند با چراغ‌های رنگی، مثل درختان تنومند و ترسناک آذین‌بندی‌شده‌ی کریسمس، مثل باد، از کنار مرحومِ سدان ما می‌گذشتند. دوباره روز بعد، با داغ شدن هوا، آسمان کم‌ابر رنگ آبی‌اش را از دست می‌داد و بالای سرمان ذوب می‌شد، و لو برای نوشیدن چیزی بلوا به‌پا می‌کرد. وقتی هم با نی نوشیدنی‌اش را می‌مکید، لپ‌هایش شدید تو می‌رفت. دوباره که سوار ماشین می‌شدیم، گویی وارد تنور شده‌ایم. با ماشینی که از دوردست می‌آمد جاده در برابرمان می‌درخشید و شکل جاده و درخشش آن را چنان سراب‌وار عوض می‌کرد که برای لحظه‌ای در گرمای غبارآلود آویزان می‌نمود، چهارگوش و بلند. همین‌طور که به سمت غرب می‌رفتیم، این‌جا و آن‌جا بوته‌هایی پدیدار می‌شدند که مرد مکانیک آن‌ها را «برنجاسپ» می‌نامید، و سپس لبه‌ی مرموز تپه‌های میزمانند و صخره‌های قرمزی که بوته‌های ارس لکه‌دارشان کرده بود و از پی آن‌ها رشته‌ای از کوهی کهری‌رنگ که رفته‌رفته رنگش آبی می‌شد و آبی‌اش رویایی، یا بیابانی با تندبادی پایدار و پر از گرد و خاک و بوته‌های خاکستری خار و پاره‌های بدسیمای دستمال کاغذی که در میان ساقه‌های پژمرده‌ی خسک‌های در چنگال باد مثل گل‌های بی‌رنگ می‌نمودند؛ گاهی هم در میان جاده گاوی ایستاده بود، بی‌حرکت (دُم به چپ و مژه‌های سفید به راست)، و بدین ترتیب همه‌ی قوانین رانندگی انسان‌ها را به هم می‌زد.
وکیلم پیشنهاد داده مسیر سفرمان را دقیق شرح دهم و گمان می‌کنم این‌جا به نقطه‌ای رسیده‌ام که نمی‌توانم از این وظیفه سر باز بزنم. در آن سال آشفته (از اوت ۱۹۴۷ تا اوت ۱۹۴۸)، راهمان

را با مدتی چرخیدن و پیچ و تاب خوردن در نیوانگلند شروع کردیم و سپس پرسه‌زنان به سمت جنوب رفتیم، بالا و پایین، شرق و غرب؛ و سرازیر شدیم به اعماق جایی که به دیکسی‌لند معروف است. پیش از رسیدن به فلوریدا راهمان را کج کردیم به غرب، چون خانم و آقای فارلو آن‌جا بودند. از دل کمربند مزارع ذرت و پنبه چپ و راست شدیم (می‌ترسم این شرح سفر آن‌طور که تو خواستی، کلارنس، *خیلی* دقیق نباشد، اما هیچ‌یک از یادداشت‌هایم را نگه نداشته‌ام و در میان آشغال‌ها فقط سه جلد کتاب گردشگری مچاله‌شده دارم، که می‌شود گفت نشانه‌ای از گذشته‌ی ازهم‌گسیخته و آشفته‌ی من است، و در این سه جلد کتاب آن چیزهایی را که به یاد دارم بررسی می‌کنم). کوه‌های راکی را دور زدیم و دوباره دور زدیم. از بیابان‌های جنوبی پرسه‌زنان گذشتیم و زمستان را در آن‌جا گذراندیم. به اقیانوس آرام که رسیدیم، به سمت شمال چرخیدیم و در کنار جاده‌های جنگلی از دل بوته‌های نرم و کرکی یاس عبور کردیم. به مرز کانادا نزدیک شدیم، و از آن‌جا در امتداد زمین‌های خوب و بد به سمت شرق رفتیم و به‌رغم نکوهش‌های گوشخراش لو کوچولو دوباره به زمین‌های گسترده و بی‌پایان کشاورزی رسیدیم، به محل تولد لو کوچولو، در ناحیه‌ی کشت و کار، پرورش خوک و معادن زغال‌سنگ؛ سرانجام، به آغوش شرق بازگشتیم و در شهر دانشگاهی بیردزلی محو شدیم.

۲

اکنون با مطالعه‌ی دقیق آنچه از پی می‌آید خواننده‌ام نه‌تنها باید نقشه‌ی بالا را خلاصه‌شده حساب کند، زیرا مسیرهای جنبی، از جاده بیرون زدن‌هایمان به سوی خوشی، و تله‌های

گردشگری‌ای که ما را به سمت خود می‌کشاندند از آن حذف شده، بلکه این را هم باید بداند که به‌واقع سفر ما اصلاً آسان و بی‌رنج نبود و سفری پر از سختی و رنج روزافزون بود، و تنها دلیل توجیه‌کننده‌اش هم این بود که باید هم‌سفرم را از این بوسه تا آن بوسه در روحیه‌ای قابل قبول نگه می‌داشتم.

اینک، با ورق زدن آن کتاب گردشگری مچاله‌شده، باغ مگنولیا در ایالت جنوبی را که هزینه‌اش برایم چهار دلار و خرده‌ای شد مبهم به یاد می‌آورم. بنا به آگهی این کتاب، به سه دلیل باید این باغ را می‌دیدیم: چون **جان گالسورثی** (نویسنده‌ای که سال‌ها پیش مرده و خودش هم از همین چیزها می‌نوشته) معتقد بود این باغ بهترین باغ دنیاست؛ زیرا در سال ۱۹۰۰ راهنمای بِدکر به این باغ ستاره داده؛ و، عاقبت، زیرا... آه، خواننده، خواننده‌ی من، حدس بزن چرا؟ زیرا بچه‌ها (البته بنا به قانون جینگو، لولیتای من دیگر بچه نبود!) «غرق تماشای این باغ می‌شوند و در این گوشه‌ی بهشت جلب زیبایی‌هایی می‌شوند که بر آن‌ها اثری ماندگار می‌گذارد.» لولیتای سرکش گفت: «بر من که نگذاشت،» و رفت روی نیمکتی نشست و ورق‌های میانی دو شماره از روزنامه‌ی *ساندی* را روی پاهای زیبایش گذاشت.

از جلوی همه‌ی رستوران‌های کنارجاده‌ای آمریکایی گذشتیم، رستوران‌هایی با غذاهای بد و سر آهویی بر دیوار (با رد سیاهی از پارگی بزرگی در گوشه‌ی چشمش)، کارت پستال‌های «فکاهی» از نمونه‌ی تصویر باسنِ کوروت، صورتحساب‌های فرورفته در سیخ، آبنبات‌های نعنایی، عینک‌های آفتابی،

دیدگاه مسئول آگهی‌ها درباره‌ی بستنی چینی، نیمی از کیک شکلاتی زیر شیشه، و چندین مگس مجرب روی شیشه‌ی چسبناک پیشخان کهنه در حال زیگزاگ زدن. از این رستوران‌ها گذشتیم تا به جای گران‌قیمتی رسیدیم، جایی با چراغ‌های کم‌سو، رومیزی‌های پارچه‌ای بسیار ارزان، پیشخدمت‌های بی‌تجربه (مجرم‌های پیشین یا بچه‌های کالج) و تصویری از پشت سرخ هنرپیشه‌ای سینمایی و ابروی قیرگون مردی که در آن زمان در زندگی هنرپیشه بوده، با ارکستری از کت و شلواری‌های گشادپوش ترومپت‌نواز.

در نقطه‌ی بازپیوند سه ایالت جنوبی، بر سقف غاری، بزرگ‌ترین استالاگمیت‌های جهان را دیدیم. بهای بلیت ورودی بسته به سن تغییر می‌کرد، بزرگسال یک دلار، و نوبالغ شصت سنت. ستون هرمی گرانیتی‌ای به یادبود جنگ بلو لیکس، با استخوان‌های قدیمی و ظروف سفالی دست‌ساز سرخپوستان در موزه‌ای در آن نزدیکی‌ها. برای لوده سنت دادیم، بسیار معقول. اتاق چوبی کنونی خیلی به اتاق چوبی قدیمی‌ای که **لینکلن** در آن به دنیا آمده شبیه بود. سنگی با نشان یادبودی از نویسنده‌ی *درخت‌ها* (حالا دیگر در گذرگاه سپیدارها در کارولینای شمالی‌ایم و به نقطه‌ای رسیده‌ایم که کتاب راهنمای شکیبا و بسیار خویشتن‌دار و مهربانم آن را «جاده‌ای زیادی باریک و خراب» می‌نامد که، گرچه این شرح خیلی شاعرانه و کیلمری[1] نیست، من با آن موافقم). قایقی اجاره کردیم که قایقرانش با همه‌ی پیری هنوز بسیار خوش‌قیافه بود، سفیدپوستی از روسیه که می‌گفتند از شاهزاده‌های آن‌جا بوده (کف دست‌های لو مرطوب بودند، احمق کوچولو). قایقران ماکسیموویچ و والریای بیچاره را در کالیفرنیا دیده بود و می‌شناخت. از

قایق او می‌توانستیم «زیستگاه میلیونرها» را که در جزیره‌ای دور از ساحل جورجیا بود ببینیم. به موزه‌ای در تفریحگاه می‌سی‌سی‌پی رفتیم و کلکسیونی از عکس‌های هتل‌های اروپایی را دیدیم. با موجی از سربلندی و افتخار عکس رنگی‌ای از هتل میرانای پدرم را با آن سایبان راه‌راه و پرچمی که بالای درختان خرمای آراسته در فراز بود پیدا کردم. وقتی به لو نشانش دادم، زیرچشمی به صاحب برنزه‌ی ماشین گران‌قیمتی که تا موزه دنبالمان آمد نگاه کرد و گفت: «خب، که چی؟» سپس بقایای عصر پنبه‌کاری را دیدیم و جنگلی در آرکانزاس. روی شانه‌ی آفتاب‌سوخته‌ی لو جوش صورتی ـ بنفشی (حاصل کار پشه‌ای) را با دو ناخن شستم فشار دادم و سپس مکیدم و با خون تند او شکمی از عزا درآوردم. در پیاده‌روهای خیابان بوربن (در شهری به نام نیواورلئان)، بنا به شرح کتاب راهنمای گردشگری، «شاید (از این *شاید* خوشم آمد) سرگرمی‌هایی داشته باشند و ممکن است (از این *ممکن است* حتا بیشتر خوشم آمد) بچه‌سیاه‌ها برای جمع کردن چند پنی رقص پا بکنند (چه سرگرمی‌ای)، در حالی که بی‌شمار بارهای شبانه‌اش پر از مسافر است (همه‌اش شر).» کلکسیون‌هایی از خبرهای مربوط به خط اول جنگ، خانه‌های پیش از جنگ با ایوان‌ها و طارمی‌های آهنی و پله‌های دست‌ساز، از آن نمونه‌هایی که زنان توی فیلم‌ها با شانه‌های آفتاب‌سوخته و ظاهری رنگارنگ جلوی دامن‌های چین‌وواچینشان را با دو دست کوچکشان بالا می‌زنند و از آن پایین می‌آیند و همزمان ندیمه‌ی سیاه‌پوستشان روی بالاترین پاگرد سرش را تکان می‌دهد. و مؤسسه‌ی منینگر، کلینیکی روان‌پزشکی، آن هم فقط به‌خاطر این‌که چنین کلینیکی

هم در شهر داشته باشند. سنگی سفالی با کندوسابی زیبا. و شکوفه‌های یوکا، بسیار جوان، بسیار لطیف، اما پر از لکه‌هایی از حشره‌های خزنده‌ی سفید. شهر ایندیپندینس، از ایالت میسوری، نقطه‌ی شروع راه جنگلی ایالت ارگان. خانه‌ی وایلد بیل فلان فلان رادئو. کوه‌هایی در دوردست. کوه‌هایی نزدیکتر. کوه‌هایی بیشتر. زیبایی آبی‌رنگ، دستنیافتنی، پیچی پیوسته به سوی تپه‌های مسکونی، تپه‌ای از پی تپه‌ای دیگر. و سلسله‌های جنوب شرقی، با نقصان ارتفاعی مثل کوه‌های آلپ. صخره‌های نفسگیر و آسمانخراش خاکستری‌رنگ با رگه‌هایی از برف، با قله‌های سرسختی که از پس هر پیچی نمایان می‌شوند. درختان بی‌شمار با نظمی کم‌مانند همپوش با کاج‌های سیاه، که در جاهایی وزش سپیدارهای رنگ‌پریده قطعشان می‌کند. آرایش گل‌های میخک و یاس، فرعونی، فالیک،[۲] «واژه‌هایی بسیار قدیمی و پیش‌تاریخی» (لولیتای دلزده و خسته)؛ ته‌مانده‌ی گدازه‌های سیاه؛ کوه‌های آغاز بهار با کرک‌های نرم فیل جوان بر پشتشان. کوه‌های پایان تابستان، همه بر پشت ایستاده، دست و پای مصری قوی‌شان تاشده زیر چین‌های مخمل قهوه‌ای بیدزده. تپه‌های پوشیده از جوی دوسر، خال‌خال با درختان بلوط گرد و سبز. و آخری کوه زنگارگونی با فرشی پررنگ از یونجه در کوهپایه‌اش.

علاوه بر این‌ها، چیزهای دیگری هم دیدیم: دریاچه‌ای با کوه یخی کوچک، جایی در کلرادو، و تل‌هایی از برف، پشته‌هایی از گل‌های کوچک کوهی، و برف‌های بیشتر، که لوبا کلاه قرمز نوکتیز روی آن‌ها سر خورد و شیهه کشید و بچه‌هایی او را مثل گلوله‌ی برف روی زمین غلتاندند و او هم به شیوه‌ی «هر

چه عوض دارد گله ندارد» از آن‌ها انتقام گرفت. اسکلت‌هایی از سپیدارهای سوخته‌ی لرزان و زمین‌هایی پر از گل‌های آبی تازه‌روییده هم دیدیم. چندین جاده‌ی خوش‌منظر. صدها جاده‌ی خوش‌منظر، هزاران بیر کریک،[۳] چشمه‌های آب معدنی، تنگ‌دره‌های رنگارنگ. تگزاس، دشتی خشکی‌زده. حجره‌های کریستالی در بلندترین غار دنیا، برای کودکان زیر دوازده سال، مجانی، لو، اسیرک در بند. کلکسیونی از مجسمه‌های خانگی زنان محلی، در صبح دلگیر دوشنبه بسته بود، صبحی غبارآلود، توفانی، سرزمینی پژمرده. کانسِپشن پارک، در شهری در مرز مکزیک که من جرئت نداشتم از آن مرز بگذرم. آن‌جا و جاهای دیگر صدها مرغ مگس خاکستری‌رنگ در هوای گرگ و میش گلوی گل‌های شب را می‌کاوند. شهر **شکسپیر**، شهر ارواح در نیومکزیکو، جایی که بیل روسی، آن مرد بد، هفتاد سال پیش به‌گونه‌ای تماشایی اعدام شد. پرورش‌دهنده‌های ماهی. صخره‌زی‌ها. مومیایی یک کودک (سرخپوستی هم‌دوره‌ی فلورنتین بی). بیستمین تنگ‌دره‌ی جهنمی ما. پنجاهمین دیدارمان از این یا آن چیزی که کتاب گردشگری (که حالا دیگر جلدش گم شده بود) دیدنش را واجب می‌دانست. ضربانی در بیخ رانم. همیشه همان سه پیرمرد با کلاه و شلوار سرهمی، در این عصرهای تابستانی، زیر درختان دور فواره‌های عمومی پرسه می‌زنند. چشم‌انداز مه‌آلود آن سوی نرده‌های گذرگاهی کوهستانی و پشت کله‌ی خانواده‌ای که از چشم‌انداز لذت می‌برند (و لو با پچپچه‌های شاد، وحشی، پرانرژی، آتشین، امیدوار، ناامید: «ببین، خانواده‌ی مککریستال. برویم پیششان با آن‌ها حرف بزنیم، خواهش می‌کنم،» برویم با آن‌ها حرف بزنیم، خواننده! «خواهش می‌کنم، هر کاری

بگویی برایت می‌کنم، خواهش می‌کنم...»). رقص‌های سنتی سرخپوستان، کاملاً تجاری. هنر: هم‌آغوش با نفیس‌ترین روتختی.[۴] آریزونای همیشگی، سرخپوست‌های دهکده‌نشین، تصویرنگاشت‌های بومیان، ردپایی از دایناسوری در تنگ‌دره‌ای بیابانی، باقی‌مانده از سی میلیون سال پیش: زمان بچگی‌های من. جک، پسر دراز لندوک و سفید با سیبک پرکار، با چشمانی هیز و هرزه به لو و بالای ناف برهنه‌ی برنزه‌اش نگاه می‌کرد، به نقطه‌ای که من پنج دقیقه بعد بوسیدم. زمستان در کویر و بهار در کوهپایه‌ها، درختان بادام پر از شکوفه. رنو، شهری دلگیر در نوادا با شب‌های زنده که گفته می‌شد «تکامل‌یافته و شهری‌ست.» کارخانه‌ی شراب‌سازی در کالیفرنیا و کلیسایی که شکل بشکه‌ی شراب ساخته بودند. دره‌ی مرگ.[۵] قلعه‌ی اسکاتی. صنایع دستی و هنری‌ای که در طول سال‌ها راجرز نامی جمع کرده بود. ویلاهای زشت از هنرپیشه‌های زیبا. جای پای **آر. ال. استیونسون**[۶] روی کوه آتشفشانی خاموش. میشن دلورس:[۷] اسم خوبی برای کتاب. ماسه‌سنگ‌های موج‌شسته‌ی گرد. مردی با بیماری غش روی زمین پارکِ راشن گولش استیت. دریاچه‌ی کریترِ آبی آبی. استخر پرورش ماهی در آیداهو و زندان ایالتی. یلواستون، پارک دلگیر با چشمه‌های رنگی داغ، آبفشان‌های کوچک و رنگین‌کمانی روی لجنزار جوشان، سمبل‌هایی از احساسات من. گله‌ای از بزهای کوهی در امانگاه‌های جانوران. صدمین غار، بزرگسالان یک دلار، لولیتا پنج سنت. قصری ساخته‌ی یکی از مارک‌های فرانسوی[۸] در داکوتای شمالی. قصر کورن در داکوتای جنوبی. و سرهای گنده‌ی رئیس‌جمهورها حکشده بر گرانیت‌های بلند. زن ریشو می‌خواند، ها ها/ دیگر

او نیست تنها.[9] باغ وحشی در ایندیانا که در آن گروه بزرگی از میمون‌ها روی بهترین ناو **کریستف کلمب** زندگی می‌کنند. بیلیون‌ها مگس مرده یا نیمه‌مرده‌ی ماه مه روی پنجره‌های تمام رستوران‌های سرتاسر سواحل ملال‌آور. در شهر دریایی شبویگان مرغ‌های نوروزیِ چاق نشسته بر سنگ‌های بزرگ. بر سر این شهر و بر سایه‌ی سبزی که بر دریاچه‌ی زمردی‌اش کمان بسته بود دود قهوه‌ای مبهمی می‌چرخید. مسافرخانه‌ای که لوله‌های تهویه‌اش از زیر فاضلاب شهر می‌گذشت. خانه‌ی آبراهام لینکلن، به‌گونه‌ای بسیار مصنوعی، با کتاب‌هایی در اتاق نشیمن و مبلمان آن دوره که بیشتر بازدیدکنندگان به دیده‌ی احترام به آن‌ها نگاه می‌کردند و آن‌ها را اموال شخصی خودشان می‌پنداشتند.

من و لو با هم بگومگوهایی هم داشتیم، کوچک و بزرگ. بزرگترین بگومگوها در اتاق چوبی لیس‌ورک در ویرجینیا، در پارک اونیو، نزدیک یک مدرسه؛ در گذر میلنر، ۱۰۷۵۹ پایی از زمین، در کلرادو؛ سر چهارراه خیابان هفتم و سنترال اونیو در فونیکسِ آریزونا؛ در خیابان سوم، لوس‌آنجلس، به آن دلیل که بلیت‌های برخی از استودیوها فروش رفته بود؛ در مهمانسرایی به نام پاپلار شید در یوتا، جایی که قامت شش درخت جوان حتا به بلندی قامت لولیتای من نمی‌رسید. لو بی‌هیچ دلیلی پرسید تا کی قرار است در این اتاقک‌های چوبیِ خفه زندگی کنیم و با هم کارهای کثیف بکنیم و مثل مردم معمولی زندگی نکنیم؟ دعواهای دیگرمان در برادوی شمالی، بِرنز، اورگان، گوشه‌ی خیابان واشنگتن غربی، روبه‌روی بقالی سیفوی؛ در شهر کوچکی به نام سان‌ولی در آیداهو، جلوی هتلی آجری، با ترکیب زیبایی از آجرهای

سفید و سرخ. روبه‌روی آن هتل سایه‌های لرزان سپیداری بر سر کوچه بازی می‌کرد؛ دعوای دیگری در طبیعت دست‌نخورده‌ی پوشیده از مریم‌گلی، میان پاین‌دیل و فارسون؛ جایی در نبراسکا، در مین استریت، نزدیک نخستین بانک ملی، بانکی که در سال ۱۸۸۹ تأسیس شده بود. چشم‌اندازی از خط آهن در دوردست خیابان، و ورای خط آهن انبارهای غله مثل لوله‌های سازهای بادی ردیف شده بودند؛ و در خیابان مکاون، در تقاطع با خیابان ویتن، در شهری به نام میشیگان که به نام کوچک **ویتن**[۱۰] نام‌گذاری شده.

کم‌کم دریافتیم که چه گونه‌هایی از موجوداتِ کنجکاو در کنار جاده‌ها یافت می‌شوند؛ کسانی که دنبال سواری مفتی بودند، با انگشت شستی ستبر از تیره‌ی انسان اولیه با زیرگونه و رسته‌های بسیار؛ سربازی فروتن، تر و تمیز و آراسته، آرام و منتظر، آرام و آگاه از گیرایی لباس و کیف خاکی‌رنگش؛ یک بچه‌مدرسه‌ای که می‌خواهد تا دویست متر آن طرفتر برود؛ ادمکشی که می‌خواهد دو هزار مایل برود؛ پیرمرد عصبی و مرموزی با چمدانی نو و سبیل‌های کوتاه‌شده؛ گروه سه نفری خوش‌خیال مکزیکی؛ دانشجویی که کارهای چرکمالی‌شده‌ی سفر علمی‌اش را به نمایش گذاشته و به اندازه‌ی نام دانشگاهی که روی سینه‌ی بلوزش کمان‌وار حک شده مغرور است؛ زنی درمانده که گویی همین حالا شارژ باتری ماشینش خالی شده؛ جانورهای جوان پرسروصدایی با موهای مرتب و براق، نگاه‌های زیرچشمی و مرموز، صورت‌های سفید و کت و پیراهن‌های جلف که انگشت شستشان را با حالتی از شهوت به سوی زنان تنها یا مردان فروشنده‌ی دست‌وپاچلفتی و شهوت‌پرست نشانه می‌روند.

لو اغلب التماس می‌کرد: «این یکی را سوار کن!» زانوهایش را به شیوه‌ی خاص خودش به هم می‌مالید و می‌خواست که یکی از آن به‌ویژه نفرت‌انگیزترها را سوار کنیم، مردی به سن و سال خود من، با سینه‌ای فراخ و صورتی مناسب سیلی خوردن از دست بازیگری بی‌کار، که مخصوصاً هنگام نزدیک شدنِ ماشینمان به سمت ما می‌آمد.[۱۱]

آه که باید او را چهارچشمی می‌پاییدم، لولیتای کوچولوی بی‌اراده! شاید به‌رغم ظاهر کودکنمایش، به‌دلیل پرتوهای شهوانی‌ای که از خود می‌تابانند و به‌خاطر برخی کورسو نورهایی که به سمت کارگرهای مکانیکی، پادوهای هتل، گشتی‌های روزهای تعطیل، لات‌های توی ماشین‌های آخرین مدل و بی‌کس‌وکارهای مشنِگ دوروبر استخرها می‌فرستاد، باعث تحریک جنسی آن‌ها می‌شد و اگر حسودی مرا برنمی‌انگیخت، دست‌کم غرورم را جریحه‌دار می‌کرد. چون لو کوچولو از این پرتو آگاه بود، می‌کوشید توجه دیگران را جلب کند و اغلب می‌دیدم به یکی از آن مردان دلفریب یا کارگران تعویض‌روغنی‌ها، با بازوهای قهوه‌ای عضلانی و ساعت‌های دستبندی، خیره شده، و اگر در موارد نادر می‌رفتم که برای همین لو آبنبات چوبی بخرم، هنوز پشتم را به او نکرده می‌شنیدم که با شاگرد مکانیک خوبرو حرف‌های گوشه و کنایه‌دار عاشقانه می‌زنند.

گاهی، در زمان‌هایی که در ویلایی بیش از معمول ماندگار می‌شدیم، پس از صبحی به‌ویژه پرشور، خودم ساعتی در رختخواب می‌ماندم و استراحت می‌کردم و از روی مهربانیِ قلب آرام‌شده‌ام به او اجازه می‌دادم (هامِ لوسکن!) با مری کوچولوی ساده، بچه‌ی ویلای کناری، و برادر هشت ساله‌اش به باغ رُز یا به کتابخانه‌ی آن سوی خیابان برود. در این زمان‌ها، لو

یک ساعت دیر برمی‌گشت با مری پابرهنه که از او خیلی عقب بود و برادر کوچکش که به دو پسر دراز بی‌قواره، دو بی‌ریخت دبیرستانی با موهای طلایی عضلانی و سراپا سوزاک، تبدیل شده بود. شاید خواننده‌ام بتواند به‌خوبی پاسخ مرا در برابر درخواست سوگلی‌ام برای رفتن با کارل و ال به میدان اسکیت حدس بزند (البته باید اعتراف کنم که پاسخ چندان قاطعی نبود).

یادم می‌آید نخستین بار در یک عصر غبارآلود و توفانی به او اجازه دادم که به یکی از این میدان‌های اسکیت برود. با بی‌رحمی گفت اگر من دنبالش بروم به او خوش نمی‌گذرد، چون آن ساعتِ روز ویژه‌ی نوجوانان است. مدتی با هم بحث کردیم تا به این نتیجه رسیدیم که من توی ماشین بنشینم و او را تماشا کنم (ماشینم را کنار بقیه‌ی ماشین‌های خالی که سرشان رو به میدان صحرایی سرپوشیده با چادر کرباس بود پارک کنم و او را بپایم). آن روز نزدیک به پنجاه جوان روی زمین بودند و بسیاری از آن‌ها جفت‌جفت با صدای موسیقی می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. باد درختان را نقره‌ای کرده بود. دالی، مثل بیشتر بچه‌ها، شلوار جین آبی و کفش‌های سفید بلند پوشیده بود. کارم شده بود شمردن چرخش بچه‌ها. در این میان، ناگهان متوجه شدم که لو ناپدید شد. وقتی دوباره روی یخ ظاهر شد، سه پسر اوباش همراهش بودند. لحظه‌ای پیش صدای این سه پسر را شنیده بودم که دختران را واکاوی می‌کنند و به دخترک خوشپروپایی که به‌جای شلوار جین با شلوارک قرمز می‌آمد متلک می‌گویند.

در ایستگاه‌های بازرسی در بزرگراه ورودی آریزونا یا کالیفرنیا شبه‌پلیس‌هایی ایستاده بودند و چنان تند و تیز به ما نگاه می‌کردند که دل

بیچاره‌ام می‌لرزید. از یکیک ما می‌پرسیدند: «عسل دارید؟» و هر بار عزیزِ احمق من کِرکِر می‌خندید. هنوز هم عصب بینایی‌ام با ترس و لرز آن روز را به یاد می‌آورد که لو روی اسب بود و به همراه راه‌بُرداری از جاده‌ای مالرو بالا می‌رفتیم: لو با سرعت قدم زدن پیش می‌رفت، زن سالمندی جلوی او و صاحب مزرعه، سفیدپوست چشم‌چرانی، پشت سر او بود و من پشت سر مرد. از آن مرد چاق پیراهن‌گلدار حتا بیش از گیر کردن پشت کامیون کم‌سرعتی در جاده‌ای کوهستانی بیزار بودم. یا یک بار هم در مرکز اسکی بودیم که لو توی تله‌کابینی جاودانه نشست و تنها و ملکوتی از من دور شد و تا قله‌ی درخشان بالا و بالا رفت، به سوی ورزشکاران خندانی که با نیم‌تنه‌های برهنه منتظر او بودند... منتظر او بودند.

در هر شهری که می‌ایستادیم من به شیوه‌ی مودبانه‌ی اروپایی‌ام نشانی استخرهای شنا، موزه‌ها، مدرسه‌ها، شمار بچه‌های نزدیک‌ترین مدرسه و غیره را جویا می‌شدم؛ و سر ساعت رسیدن اتوبوس مدرسه، لبخندزنان و با کمی تکانه‌های عضلانی (چون لولیتای بی‌رحم بی‌درنگ ادای این تیک‌های عصبی مرا درمی‌آورد، متوجه این تیک‌هایم می‌شدم)، در نقطه‌ای استراتژیک پارک می‌کردم و با دخترمدرسه‌ای خانه‌به‌دوشم بچه‌ها را که از مدرسه بیرون می‌آمدند تماشا می‌کردم: منظره‌ای همیشه زیبا. این چیزها لولیتای مرا که به‌آسانی از هر چیزی دلزده می‌شد زود خسته می‌کرد و، به‌دلیل کودک بودن و نداشتن حس دلسوزی برای هوس‌های دیگران، وقتی کوچولوهای چشم‌آبی گندمگون با شلوارک آبی، موهای مسی و کت سبز جلوباز، و موبورهای پسرماب با شلوار راحتی رنگ‌ورورفته، زیر آفتاب صبحگاهی، از کنارمان

می‌گذشتند، اگر از او می‌خواستم که مرا ناز و نوازش کند، با رفتار و حرف‌های توهین‌آمیز به من می‌تاخت.

برای سازش با او، با رفتنش به استخرهای شنا با دیگر دختربچه‌ها، در هر جا و هر زمان، بی‌منت موافقت می‌کردم. آب‌های تمیز را می‌ستود و شیرجه‌زن حرفه‌ای و چابکی بود. من هم پس از شیرجه زدن‌هایم ربدوشامبرم را می‌پوشیدم و زیر سایه‌ی جاندار عصر استراحت می‌کردم. با کتابی قلابی یا با بسته‌ای از آبنبات یا هر دو یا هیچ‌کدام، بلکه فقط با غده‌هایم که وول می‌خوردند، جست و خیزهای او و خودش را، که با آن عینک و گوشی پلاستیکی، شورت قالبِ تن، سینه‌بند پلیسه‌دار و پوست لطیف، برنزه و آراسته چون مروارید به شادابی آگهی‌های تبلیغاتی می‌مانست، تماشا می‌کردم. دلبرک نورس! چقدر می‌توانستم خشنود و شگفت‌زده باشم که او مال من بود، مال من، مال من، و می‌توانستم بهت صبحگاهی اخیرم را به ناله‌ی قمری‌های عزادار تبدیل کنم و بهت عصرگاهی‌ام را تدبیر، و به چشمان آفتاب‌خورده‌ام شکافی بدهم و لولیتا را با دیگر نیمفت‌هایی که بخت تنگچشم برای خوشی انتخابی من و تنبیهم دور او جمع می‌کرد بسنجم. امروز با گذاشتن دستم روی قلب بیمارم به این می‌اندیشم که هیچ‌کدام از آن‌ها به اندازه‌ی او دلربا نبودند، و اگر بودند فقط دو یا سه نفر، در نوری خاص و با عطرهایی خاص که در هوا پخش می‌کردند. یک بار، در یک وضعیت ناامیدکننده، بچه‌ی سفید اسپانیایی، دختر نجیب‌زاده‌ای با آرواره‌ای قوی، و یک بار هم... آه که دارم پرت و پلا می‌گویم و از اصل مطلب دور می‌شوم.

چون خطر آن عشق‌بازی‌های عجیب را خیلی خوب می‌فهمیدم، با این حسودی

آشکارم باید همیشه حواسم را جمع می‌کردم. کافی بود که فقط یک لحظه از او روی بگردانم، مثلاً چند قدم دور شوم که ببینم آیا سرانجام اتاقمان آماده است و ملافه‌ها را عوض کرده‌اند یا نه، و هنگام برگشت با شگفتی ببینم که لو با چشم‌هایی گمشده پایش را با آن انگشتان دراز در زیر آب به لبه‌ی سنگی که به آن تکیه داده می‌کوبد و در دو سویش نوجوان‌های برنزه‌ای به او تعظیم می‌کنند. بی‌گمان زیبایی ساده و درخشش سیمابی روی چین‌های شکم لو برای ماه‌ها سبب به خود پیچیدن آن‌ها می‌شد، آه **بودلر!**[۱۲]

سعی کردم به او بازی تنیس یاد بدهم تا شاید سرگرمی‌های دونفره‌ی بیشتری داشته باشیم؛ اما گرچه در جوانی‌ام بازیکن خوبی بودم، نشان دادم آموزگار بدی‌ام. به همین دلیل، در کالیفرنیا برایش مربی معروف و گران‌قیمتی گرفتم، پیرمردی پرچروک و تنومند، با حرمسرایی از پسرهای توپ‌جمع‌کن؛ پیرمرد بیرون از زمین بازی خیلی ژولیده و بدبخت می‌نمود، اما در حین درس دادن گاهی چنان توپ‌ها را به سوی بچه‌ها پرتاب می‌کرد که گویی شکوفه‌ی بهاری زیبایی‌ست که با ضربه به سوی بچه‌ها می‌اندازد. آن قدرت مطلقِ ملکوتی‌اش مرا به یاد سی سال پیش او می‌انداخت، زمانی که، در شهر کن، گوبرت بزرگ را شکست داد! تا لو به کلاس او نرفته بود، فکر می‌کردم هرگز این بازی را یاد نمی‌گیرد. در زمین‌های بازی این یا آن هتل لولیتا را شکست می‌دادم و بدین ترتیب روزهای گرم و توفانی، و همچنین منگی و ناخوشی ناشی از بی‌حوصلگی، را پشت سر می‌گذاشتم. توپ‌ها را یکی پس از دیگری به سمت آنابل گیرا، نازنین و شاد (با دستبندی پرزرق‌وبرق، دامن پلیسه‌ی سفید و گلِ سر مخملی سیاه)

پرتاب می‌کردم. با هر عبارت مصرانه‌ی پندآمیزم فقط بیشتر لج او را درمی‌آوردم و خشمگین‌ترش می‌کردم. پیش از آن‌که به کالیفرنیا برسیم، هنگام ضربه به توپ فاصله را تشخیص نمی‌داد و بیشتر توپ‌ها را جمع می‌کرد تا بازی کند، به شیوه‌ای ضعیف، ظریف و بسیار زیبای فرشته‌ای دست‌وپاچلفتی از جنس آدم. گاهی به‌عنوان تماشاگری خوب به سمت بچه‌ی روبه‌رویی می‌رفتم و بازویش را لمس می‌کردم و مچ قلنبه‌اش را می‌گرفتم، بوی مشک‌سان او را توی شش‌هایم فرو می‌بردم و این‌جا و آن‌جای ران دوست‌داشتنی‌اش را فشار می‌دادم تا به او پشت‌دستی یاد بدهم. در آن لحظه لو خم می‌شد، طوری که موهای قهوه‌ای‌اش روی صورتش می‌ریخت، راکتش را مثل عصای شل‌ها توی زمین فرو می‌کرد و به‌خاطر دخالت من آخ وحشتناکی از سینه‌اش بیرون می‌داد. این‌جا بود که آن‌ها را به حال خود می‌گذاشتم و از کنار زمین نگاهشان می‌کردم و بدن‌های درجنب‌وجوششان را با هم مقایسه می‌کردم. حرکت رفت و برگشت بدن‌هایشان مثل دستمالی ابریشمی دور گلویم می‌پیچید. به نظرم این ماجرا در آریزونای جنوبی اتفاق افتاد. روزهای گرم و سستی‌آوری بود و لولیتا ضربه‌ی عجیبی به توپ زد ولی آن‌طور که باید نخورد؛ فحش داد و با حرکتی خیالی وانمود کرد که توپ را به تور زده. همان‌طور که راکتش را با ناامیدی در هوا تکان می‌داد، زیر بغل خیسش نمایان شد. حریفش لوس‌تر از خودش بود و دنبال هر توپی می‌دوید، ولی به هیچ‌کدام نمی‌رسید. با این همه، هر دو از بازی لذت می‌بردند و یکریز با صدایی آهنگین امتیازهای بی‌عرضگی‌شان را می‌شمردند.

یک روز یادم می‌آید به آن‌ها پیشنهاد دادم برایشان نوشیدنی خنک بیاورم و

از جاده‌ی شنی به سمت هتل رفتم و با دو لیوان بلند آب آناناس، سودا و یخ برگشتم. وقتی زمین بازی را خالی دیدم، قالب تهی کردم و سر جایم خشک شدم. لیوان‌ها را روی میزی گذاشتم و نمی‌دانم چرا ناگهان صورت مرده‌ی شارلوت را به‌روشنی آفتاب دیدم. سرم را دور گرداندم و متوجه شدم که لو با پیراهن سفید، همراه مرد بلندقامتی با راکت‌های تنیس، در میان سایه‌های خال‌خالی کوچه‌باغ هتل محو می‌شود. بی‌درنگ دنبالشان دویدم، اما وقتی بوته‌ها را پس می‌زدم و پیش می‌رفتم می‌دیدم و نمی‌دیدم (گویی مسیر زندگی یکریز شاخه‌شاخه می‌شد) و دوباره می‌دیدم که لو با شلوار راحتی و همراهش با شلوارک کشان‌کشان روی علف‌های هرز راه می‌روند و بوته‌ها را با راکت‌هایشان می‌زنند تا آخرین توپ گمشده‌شان را پیدا کنند.

این موضوع‌های بی‌ارزش مسخره را قلم به قلم می‌گویم تا به دادستان‌هایم ثابت کنم هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا واقعاً به لولیتا خوش بگذرد. چقدر برایم گیرا بود که می‌دیدم هنرهایش را به کودک دیگری نشان می‌دهد. برای نمونه، به او شیوه‌ی خاصی از طناببازی را نشان می‌داد. وقتی دختر کک‌مکی و شلخته‌ی من زیر غبار آن بهشتِ سراپاچشم بالا و پایین می‌پرید و همان حرکاتی را که بارها دخترکان دیگر، در پیاده‌روهای شسته و خیس و آفتاب‌گیر اروپای پیر، جلوی من انجام داده بودند تکرار می‌کرد، دخترک کم‌نیمفت‌تر، آن عزیز فرانما، از پشت کمر برنزه‌نشده‌اش دست راستش را دور بازوی چپش حلقه می‌کرد و سراپا چشم می‌شد، همان‌طور که خورشید رنگارنگ سراپا چشم می‌شد و به شن‌ریزه‌های زیر درختان گل خیره می‌نگریست. سپس طناب

را به دوست اسپانیایی کوچکش می‌داد و منتظر می‌ماند درسی را که به او آموخته پس بدهد. موهایش را از روی ابرویش پس می‌زد، بازوهایش را تا می‌کرد و روی یک انگشت می‌ایستاد، و دستش را آزاد روی باسن نشکفته‌اش می‌گذاشت، و من به خودم این دلخوشی را می‌دادم که کارگرهای لعنتی حالا دیگر اتاق ویلایی ما را تمیز کرده‌اند. بدین دلیل، به دخترک موسیاه و خجالتی، پادوی شاهزاده‌ام، لبخندی می‌زدم و از پشت سر انگشتان پدرانه‌ام را در موهای لو فرو می‌کردم و سپس آرام ولی جدی موهایش را دور گردنش می‌چرخاندم تا سوگلی بی‌خیالم را به خانه‌ی کوچکمان ببرم و پیش از شام رابطه‌ای تند با او برقرار کنم.

توی سالن غذاخوری و هنگام شام، که پس از آن مراسم رقصی هم برپا بود، زن خوشقیافه و گوشتی اما نفرت‌انگیزی جلو آمد و با اطمینان از لو پرسید: «کدام گربه به توی بیچاره چنگ زده؟» این یکی از دلایلی بود که تا آن اندازه از مردم دوری می‌کردم. برخلاف من، لو تا می‌توانست شاهدان بالقوه‌ی بیشتری به دایره‌ی زندگی‌اش وارد می‌کرد.

هر وقت غریبه‌ای پوزخندزنان به ما نزدیک می‌شد و به بهانه‌ای گفت‌وگویی را شروع می‌کرد و مثلاً با دیدن پلاک ماشین ما می‌گفت «خیلی از شهرتان فاصله دارید!»، لو دُم کوچکش را می‌جنباند؛ راستش، درست مثل روسپی‌های کوچک، همه‌ی پشتش را می‌جنباند. گاهی هم پدر و مادرهای فضول پیشنهاد می‌دادند لو را با بچه‌هایشان به سینما ببرند تا از او درباره‌ی من حرف‌هایی بکشند. گاهی به مرز لو رفتن نزدیک می‌شدیم. هر جا می‌رفتم این بلاها مثل نقل و نبات بر سرم می‌ریخت. اما یک شب که عشق‌بازی کمی پرسروصدایی داشتم صدای سرفه‌ی

مردانه‌ی یکی از همسایه‌ها مکث مرا مثل صدای خودم پر کرد. تا آن شب نمی‌دانستم که دیوارهای میان اتاق‌ها تا این اندازه کاغذی‌اند. صبح فردا، وقتی داشتم توی سالن ناهارخوری صبحانه می‌خوردم (لو تا دیروقت می‌خوابید، و من دوست داشتم قوری‌ای پر از قهوه‌ی داغ را تا توی تختش ببرم)، همسایه‌ی شبانگاهی‌ام، پیرمرد کم‌خردی با عینک ساده‌ای روی دماغ دراز شریفش و مدال نگهداری اسرای جنگی روی یقه‌ی کتش، به بهانه‌ای به من نزدیک شد و سر گفت‌وگویی را باز کرد و پرسید که آیا عیال من هم مثل عیال او وقتی توی مزرعه نیست برای زود برخاستن تنبلی می‌کند. از روی چارپایه‌ام پایین خزیدم و با سردی پاسخ دادم که شکر خدا من زنی ندارم و زن‌مرده‌ام. اگر خطر وحشتناک خفه‌کننده‌ای که تهدیدم می‌کرد نبود، از شگفتی نمایان بر لب‌های نازک و صورت سرمازده‌اش هنگام شنیدن این حرف لذت هم می‌بردم.

آوردن قهوه برای او و رها کردن آن تا زمانی که وظیفه‌ی صبحگاهی‌اش را به انجام برساند چه شیرین بود. و من چه دوست مهربانی بودم، چه پدر با احساسی، چه پزشک کودک خوبی، که به همه‌ی خواسته‌های تن برنزه و گندمگون کوچولویم رسیدگی می‌کردم! تنها رشکی که می‌بردم این بود که نمی‌توانستم درون لولیتا را بیرون بکشم و با لب‌های سیری‌ناپذیرم زهدان جوان، قلب ناشناس، کبد مرواریدی، ریه‌های یاقوتی و کلیه‌های دوقلوی ملیحش را لمس کنم. در عصرهای بسیار گرم و شرجی، دم چرت بعدازظهر، زمان‌هایی که لو را روی پایم می‌گذاشتم، از سرایت خنکی چرم صندلی دسته‌دار به پشت سراسر برهنه‌ام لذت می‌بردم. در این لحظه‌ها لولیتا به‌واقع بچه بود و در صفحه‌های فکاهی

روزنامه فرو می‌رفت و با انگشتش بینی‌اش را تمیز می‌کرد و نسبت به خلسه‌ی من چنان بی‌احساس بود که گویی روی لنگه کفشی، عروسکی، دسته‌ی راکت تنیسی نشسته و تنبل‌تر از آن است که بخواهد آن را از زیر تنش بیرون بکشد. چشم‌هایش ماجراهای شخصیت‌های محبوبش را دنبال می‌کرد: تصویر دختربچه‌ی شلخته‌ای بود که خوب کشیده بودند، با استخوان‌های برآمده‌ی گونه و ژست‌های زاویه‌دار که خود من هم چندان برتر از او نبودم تا از این تصاویر لذت نبرم. سپس لو زیر نویس عکس‌های تصادف‌های شاخ‌به‌شاخ را می‌خواند؛ هرگز به واقعیت مکان، زمان و شرایطی که مدعی بودند از آن عکس‌های آگهی‌های زیبارویان پاچه‌برهنه است ذره‌ای شک نمی‌کرد؛ با دیدن عکس‌های عروس‌ها سر جایش میخکوب می‌شد. بعضی عروس‌ها در لباس سراپا سفید و دسته‌گلی به دست عینکی هم به چشمشان می‌زدند.

گاهی مگسی دوروبر نافش می‌نشست یا روی نوک رنگپریده و حساس پستانش می‌گشت. سعی می‌کرد با دست آن را بگیرد (به شیوه‌ی شارلوت) و سپس به ستون «بگذار ذهنت را بکاویم» روزنامه برمی‌گشت.

بگذار ذهنت را بکاویم: «اگر بچه‌ها به چند بکن‌نکن گوش کنند، آیا جرایم جنسی کاهش می‌یابد؟» مثلاً، «دوروبر توالت‌های عمومی بازی نکنند» و «از دست بیگانه‌ها شکلات نگیرند یا سوار ماشین بیگانه‌ها نشوند، و اگر سوارشان کردند، شماره‌ی پلاک ماشین را یادداشت کنند.»

من هم گفتم: «...و اسم شکلات را هم بنویسند.»

همین‌طور که گونه‌ام به گونه‌ی (عقب‌رویِ) او چسبیده بود به خواندن

ادامه داد... و این روز خوبی بود، یادداشت کن خواننده!
«اگر مدادی نداری ولی آن‌قدر بزرگی که بخوانی...»
به‌شوخی گفتم: «ما، دریانوردان قرون وسطا، توی بطری می‌گذاشتیم...»
لو دوباره تکرار کرد: «اگر مدادی نداری ولی آن‌قدر بزرگی که بخوانی و بنویسی... منظور یارو این است، احمق... یک جوری شماره را کنار جاده بنویس.»
«با پنجول کوچکت، لولیتا.»

۳

لو با کنجکاویِ بی‌پروا وارد دنیای من شده بود، وارد هامبرت‌آباد قهوه‌ای یا سیاه؛ با حسی از نفرت و سرگرمی به‌دقت بررسی‌اش کرده بود؛ و به نظرم حالا دیگر آماده بود که از آن روی بگرداند، با حالتی شبیه به سرخوردگی آشکار. هرگز زیر لمس انگشتان من نلرزید و این جمله‌ی پرخاشگونه که «فکر می‌کنی داری چه‌کار می‌کنی» تنها چیزی بود که در ازای دردهایم از او می‌شنیدم. در برابر سرزمین عجایبی که مجبور بودم به او پیشنهاد بدهم احمقِ من مبتذل‌ترین فیلم را ترجیح می‌داد، منزجرکننده‌ترین چرند را. میان همبرگر یا هامبرگر، همواره با اشتیاق روی اولی فرود می‌آمد. هیچ‌کس به اندازه‌ی بچه‌ای لوس‌شده بی‌رحم نیست. آیا اسم آن لبنیاتی‌ای را که یک لحظه پیش دیده بودم گفتم؟ اسمش بود ملکه‌ی یخی. با لبخندی کمی تلخ لو را شاهزاده‌ی یخی[۱] خواندم. اما او لطیفه‌ی اندوه‌بار مرا نفهمید.
آه، خواننده به من اخم نکن، نمی‌خواهم به شما نشان دهم که نتوانستم شاد باشم. راستش خواننده باید بفهمد که در مرز مالکیت و بندگیِ

یک نیمفتْ مسافرِ افسون‌شده‌ای بودم، به‌گونه‌ای *ورای شادی*. روی زمین هیچ خوشی جاودانه‌ای را نمی‌توان با نوازش یک نیمفت مقایسه کرد. این خوشی جاودانه در رقابت جا نمی‌گیرد و به طبقه‌ای دیگر تعلق دارد، به سطح دیگری از هیجان. به‌رغم بگومگوهایمان، به‌رغم بدخلقی‌هایش، به‌رغم همه‌ی غوغاهایی که به راه می‌انداخت و قیافه‌هایی که می‌گرفت، و به‌رغم بددهانی‌هایش و خطرها و ترس‌هایی که از پی همه‌ی این ماجراها تهدیدم می‌کرد، هنوز هم در ژرفای بهشت انتخابی‌ام ساکنم، بهشتی که آسمان‌هایش به رنگ شعله‌های آتش جهنم بود، اما هنوز بهشت بود.

روان‌پزشک حاذقی که مسئول درمان من است، دکتری که امروز دکتر هامبرت تا مرز شیفتگی خرگوشی عاشق اوست، شک ندارم که دلش می‌خواهد لولیتا را با خود به کنار دریا ببرم و از او به اندازه‌ی یک عمر هوس و آرزو کام بگیرم تا از این وسواس ناخودآگاهم نسبت به عشق ناکام کودکی به دوشیزه لیِ کوچولو رها شوم.

خوب، رفیق، از تو چه پنهان که دنبال ساحل هم بودم، و همچنین باید اعتراف کنم که پیش از آن‌که به سراب آبِ خاکستری‌اش برسیم از سوی هم‌سفرم لذت‌های بسیار به من ارزانی شده بود، و دیگر جست‌وجوی قلمروی پادشاهی کنار دریا، ریویرای پالایش‌شده و این‌ها بخشی از وسوسه‌های ضمیر ناخودآگاهم نبود و به‌جای آن خِرَدی جایگزین شده بود که وحشت ذهنی نابی در پی داشت. فرشته‌ها این را می‌دانستند و چیزها را متناسب با آن آماده می‌کردند. سفری به خلیجکی در کنار اقیانوس اطلس به‌دلیل هوای بد خراب شد، هوایی بسیار شرجی، موج‌های گل‌آلود، حسی از بی‌کرانگی، اما به‌گونه‌ای مه‌آلود. بیش از این چه می‌شد

از افسون طرب‌انگیز، موقعیت یاقوتی و اتفاق قرمز عشق ریویرایی من برداشت کرد؟ یکی دو ساحل نیمه‌شرجی در کنار خلیج مکزیک هم بود، اما با همه‌ی درخششش از آسمانش حشره‌های نیشدار می‌بارید و ساحلش را تندبادهای دریایی شسته و برده بود. سرانجام، در یکی از سواحل کالیفرنیا، رو به هیولای اقیانوس آرام، به غار پنهان و کژراهی برخوردم. از آن‌جا صدای جیغ و فریاد گروه بزرگی از دختران پیشاهنگی که پشت درختانی پوسیده، در بخش جداگانه‌ای از ساحل، برای نخستین بار موج‌سواری می‌کردند به گوش می‌رسید؛ اما مه مثل پتویی خیس روی ما افتاده بود و ماسه‌ها زبر و ناخوشایند بودند، و پوست تن لو دانه‌دانه و شن‌پوش شده بود. برای اولین بار در زندگی‌ام میل و اشتیاقم به او به اندازه‌ی اشتیاق به گوساله‌ای دریایی شد. شاید خواننده‌های دانا با شنیدن این موضوع به اشتیاق بیایند: ما حتا اگر ساحل گیرایی هم کشف می‌کردیم، دیگر دیر بود، چون رهایی واقعی من خیلی پیش از آن کشف اتفاق افتاده بود: راستش، تا آن لحظه، آنابل هیز با نام مستعار دلورس لی، نام مستعار لولی‌تا، ظاهر شده بود، طلایی و برنزه، زانوزده، رو به بالا، در آن ایوان فکسنی، با نوعی نابکاری ساختگی، اما با نظم کاملاً رضایت‌بخش ساحل دریا (گرچه چیزی جز دریاچه‌ای معمولی در آن ناحیه نبود).

این وسوسه‌ها و هیجان‌ها باید با مبانی درمانی روان‌پزشکی مدرن درمان می‌شد، اما چنین اتفاقی نیفتاد. در نتیجه، از آن سواحلی که هنگام سکوت و تنهایی بسیار دلگیر بود و هنگام شلوغی بس هیجانی روی گرداندم و لولیتا را هم از آن‌ها دور کردم. با این همه، به یاد سر زدن‌های ناکامم به

پارک‌های اروپا، هنوز هم به گردش‌های بیرونی بس علاقه‌مند بودم و دوست داشتم باری دیگر زمین‌های بازی مناسبی را که در آن‌ها بسیار رنج برده بودم و از آن‌ها بی‌بهره بازگشته بودم بیابم. اما وادار شدم که از آن‌ها نیز روی بگردانم. باید این را هم بنویسم که این ناامیدی (همین‌طور که نرم داستانم را به سوی نمایشی از خطر و ترسِ پیوسته می‌کشانم، خطر و ترسی که به دلِ خوشی‌هایم نفوذ کرده) به هیچ‌وجه بازتابنده‌ی دنیای وحش شاعرانه، حماسی، جانسوز اما ناتوپیایی آمریکا نیست. آن حیات وحش زیباست، به‌گونه‌ای جانگداز زیباست و با کیفیتی از تسلیم شگفت‌انگیز، ناشناخته و پاک که روستاهای چوبی پرجلا و درخشان سوئیسِ من و آلپ بس ستوده چنین کیفیتی ندارند. عاشقان بی‌شماری بر جولانگاه خوش‌طرح کوهستان‌ها، بر خزه‌های فنرمانند، در کنار جویباری تمیز و روان، روی نیمکت‌های زنگ‌زده‌ی زیر بلوط‌های حک‌شده با حروف اول نام‌هایشان و در بسیاری از ویلاها در کنار سواحل جنگلی بی‌شمار ایستاده و یکدیگر را بوسیده‌اند. اما در فضای باز دنیای وحش آمریکا عاشقان به‌آسانی نمی‌توانند کهن‌ترین جرایم را مرتکب شوند و در ضمن خوش بگذرانند. گیاهان سمی نشیمنگاه دلبرانشان را می‌سوزانند، بی‌شمار حشره بر تن خودشان نیش می‌زنند، چیزهایی تیز از کف جنگل‌ها به زانوهایشان می‌کوبند و دلبرانشان را می‌گزند، و در هر گوشه و کنار فش‌فش پایدار مارهای احتمالی شنیده می‌شود ــ نه، اژدهاهای نیمه‌منقرض‌شده!، ــ جایی که بذرهای خرچنگسان گل‌های وحشی به لایه‌ای پنهانی از لباس چسبیده‌اند، مثلاً، به کش جوراب سیاهی و یا جوراب سفید گل‌آلوده‌ای.

کمی گزاف می‌گویم. یکی از ظهرهای تابستانی، درست زیر ردیفی از درختانی با شکوفه‌های بهشتی، گل‌هایی که به نظرم گل گاوزبان بودند سرتاسر سینه‌ی کوهی را پوشانده بودند و ما، من و لولیتا، آن‌جا نقطه‌ی عاشقانه‌ی جدا افتاده‌ای یافتیم که فقط صد پا بالاتر از پارکینگ ماشینمان بود. شیبی که بالا می‌رفت و به آن نقطه می‌رسید به‌نظر پانخورده بود. آخرین کاج تپنده روی صخره‌ای که خودش را به بالای آن رسانده بود نفس‌کش خوبی پیدا کرده بود. موشخرمایی سوتی به ما زد و دررفت. زیر ربدوشامبری که برای لو پهن کرده بودم گل‌های خشک، آرام، جرق‌جرق می‌کردند. ستاره‌ی ناهید در آسمان ظاهر شد و زود ناپدید گشت. صخره‌ی ناهمواری بر سر آن دامنه تاجی ساخته بود و دسته‌ی آشفته‌ای از درختچه‌ها پایین ما طوری روییده بودند که گویی ما را از دست خورشید و انسان حفظ می‌کنند. متاسفانه، اصلاً متوجه راهی جنگلی که در چند پایی ما می‌پیچید و به سبک مرموزی در میان درختچه‌ها و صخره‌ها بالا می‌آمد نشده بودم.

آن‌جا کم مانده بود شناسایی شویم و همین حادثه میل به رابطه‌ی نامشروع عشقی در حومه‌ها را برای همیشه در من کور کرد.

یادم می‌آید که عملیات به پایان رسیده بود، کامل به پایان رسیده بود، و او در آغوش من گریه می‌کرد ــ در آن سال ستودنی، پس از حمله‌ای از تغییرات خلقی که در لو تکرار می‌شد، اشک‌های آرامش‌دهنده‌اش چون سیل روان می‌شد! تازه قول مسخره‌ای را، که در لحظه‌ی بی‌صبری و کوری احساسات، او وادارم کرده بود بدهم پس گرفته بودم، و حالا

ولو شده بود و اشک می‌ریخت و دستان نوازشگر مرا نیشگون می‌گرفت، و من شادمان می‌خندیدم و آن وحشت ابدی بی‌رحم، باورنکردنی و طاقت‌فرسا هم حضور داشت که حالا می‌فهمم این چه نقطه‌ی سیاهی در شادکامی آبی‌رنگ من بود. همین‌طور که دراز کشیده بودیم، چشم‌های سیاه دو کودک ناشناس و زیبا روبه‌رویم پدیدار شدند و چون شوکی قلب بیچاره‌ی مرا از ناوکش بیرون کشیدند: فان کوچک و نیمفت، که موهای سیاه و صاف و گونه‌های بی‌خون همانندشان نشان می‌داد اگر دوقلو نیستند، خواهر و برادرند. دولا شده و با دهان باز به ما زل زده بودند. هر دو لباس‌های ورزشی آبی به تن داشتند و رنگ لباسشان با رنگ شکوفه‌های کوهستان هماهنگ بود. برای پوشاندن تنم به ربدوشامبر زیر لولیتا چنگ زدم ــــ و همزمان چیزی شبیه توپی خال‌خالی در میان بوته‌های چند قدمی ما شروع به حرکت کرد که کم‌کم بالا آمد و به قیافه‌ی زنی تنومند با گیسویی پرکلاغی تبدیل شد. زن زیرچشمی و از پشت بچه‌های همچون صخره‌های آبی صیقل‌خورده‌اش به ما خیره شد و بی‌اختیار گل یاس وحشی‌ای چید و روی سبد گل‌هایش گذاشت.

اکنون که افکار و احساسات درونی‌ام دچار آشفتگی متفاوتی‌ست، می‌فهمم که چقدر شجاعم، اما آن روزها از این شجاعتم ناآگاه بودم، و یادم می‌آید که از خونسردی خودم شگفت‌زده شدم. به همان شیوه‌ی دستوری زمزمه‌وار و آهسته‌ای که آدم، حتا در بدترین موقعیت، حیوان دست‌آموز عرق‌کرده‌ی سربه‌هوایی را رام می‌کند (چه امید یا نفرت دیوانه‌واری پهلوی چهارپای جوان را به جنبش درمی‌آورد، چه ستاره‌های سیاهی که قلب رام‌کننده را سوراخ

می‌کنند!)، لولیتا را از جایش بلند کردم و آراسته و مرتب حرکت کردیم و نامرتب و دزدانه به سمت ماشینمان دویدیم. پشت ماشین ما واگن استیشن شیکی پارک شده بود و آسوری خوشقیافه‌ای با ریش کوتاه سیاه مایل به آبی (نجیب‌زاده‌ای واقعی) و پیراهن ابریشمی و شلوار راحتی سرخفام، احتمالاً شوهر گیاه‌شناسی هیکل‌دار، از تابلویی که ارتفاع آن گذرگاه تپه‌ای روی آن نوشته شده بود عکس می‌گرفت. بلندی به‌آسانی از ده هزار پا بیشتر می‌شد و من که دیگر نفسی در سینه‌ام نمانده بود با صدای غژ و جا گذاشتن خط ترمز از آن‌جا دور شدم. لو هنوز داشت لباسش را روی تنش راست می‌کرد و با کلمه‌هایی که هرگز فکر نمی‌کردم دختربچه‌ای بداند، چه رسد به آن‌که به زبان آورد، به من فحش می‌داد.

اتفاق‌های ناخوشایند دیگری هم برای ما افتاد؛ مثلاً، یک بار در سینما. آن روزها لو هنوز برای رفتن به سینما هیجان داشت (در سال دوم متوسطه علاقه‌اش رفته‌رفته کم شد و رفتارش بیشتر برتری‌جویانه شد). آه، نمی‌دانم، شاید در آن یک سال، از پی شهوترانی و بی‌حساب و کتاب، صد و پنجاه یا دویست برنامه‌ی خبری را تحمل کردیم و در زمان فشرده‌ی سینما رفتن‌هایمان بسیاری از اخبار پیش از فیلم‌ها را گاهی تا شش بار هم دیدیم، چون در مدت یک هفته در همه‌ی شهرها و پیش از همه‌ی فیلم‌ها یک جور خبر پخش می‌شد. فیلم‌های مورد علاقه‌ی لو به ترتیب عبارت بودند از: فیلم‌های موزیکال، پلیسی و وسترن. در اولی، خواننده‌ها و رقصنده‌های واقعی حرفه‌ی هنری ساختگی داشتند، در فضایی اندوه‌زده، جایی که در آن مرگ و درستی ممنوع بود و جایی که در پایان نمایشِ دیوانه‌وارِ رقصنده پیرمردی رویین‌تن با

موی سفید و چشمِ تر، پدری که در آغاز با حرفه‌ی او مخالف بود، حالا در برادوی معرکه ایستاده بود و برای دخترش دست می‌زد. فیلم‌های پلیسی دنیایی جداگانه داشتند: در آن فیلم‌ها روزنامه‌نگارانِ قهرمان شکنجه می‌شدند، قبض‌های تلفن به بیلیون‌ها دلار می‌رسید، و پلیس‌هایی که ژنتیکی نترس بودند، در فضایی سخت و ناکارآمد، تیراندازهای ماهر یا تبهکاران را در فاضلاب‌ها و انبارها دنبال می‌کردند (من که دیگر نمی‌خواستم این فیلم‌ها را ببینم). و آخری، فیلم‌های وسترن، با چشم‌انداز درختان ماهون، اسب‌رام‌کن‌هایی با چشم‌های آبی و چهره‌های گلگون، و ورود معلم‌های زیبا و خشک و جدی به تنگه‌دره‌های پرجنجال، اسبی پرهیاهو، نمایش باشکوهی از رم کردن و فرار، فرو کردن هفت‌تیر در پنجره‌ای لرزان، مشت زدن‌های گیج‌کننده و تهوع‌آور، کوهی از مبلمان‌های کهنه و خاک‌گرفته‌ای که روی هم خرد می‌شدند، میزی که به‌جای سلاح دفاعی به‌کار می‌رفت، پشتک و وارو زدن‌های بجا و به‌موقع، دستی گیرافتاده که با این حال کورمال‌کورمال دنبال چاقوی دشنه‌ایِ افتاده روی زمین می‌گشت، صدای خرخر کسی، خرد شدن دلچسب مشتی روی چانه‌ای، لگدی در شکمی، طناب و قرقره‌ی در پروازی؛ و درست از پی ضربه و درد شدیدی که هرکولی را در بیمارستان بستری می‌کرد (که من حالا خوب می‌دانم یعنی چه)[۲] هیچ اتفاقی نمی‌افتاد به‌جز این‌که گونه‌ی برنزی قهرمان کبود می‌شد و عروس زیبایش را در خط اول نبرد در آغوش می‌گرفت. بعدازظهری را هم در سالن نمایش کوچک و دم‌کرده‌ای که پر بود از بچه‌ها و بوی ذرت بوداده به یاد می‌آورم. بالای دستمال‌گردنِ آوازخوانی ماهِ زرد بود، انگشتانش روی تارهای گیتار و پایش

روی کنده‌ی کاجی بود، و من ناخودآگاه شانه‌های لو را گرفته بودم و استخوان فکم را به سمت شقیقه‌اش می‌بردم که دو هارپی[۳] از پشت سر ما شروع کردند زیر لب غریدن و عجیب‌ترین حرف‌ها را زدن ــــ نمی‌دانم درست فهمیدم یا نه، اما آنچه شنیدم مرا واداشت که دست مهربانم را از روی شانه‌ی لو پس بکشم. بی‌گمان بقیه‌ی نمایش را نفهمیدم.

ضربه‌ی دیگری که به خاطر دارم به شهرکی مربوط می‌شد که شبی، در راه بازگشتمان، آن را درمی‌نوردیدیم. بیست مایلی مانده به شهر همین‌طوری به لو گفتم که آن مدرسه‌ی روزانه‌ی بیردزلی که قرار است به آن برود مدرسه‌ای عالی‌ست و از آن نمونه مدرسه‌های مختلط نیست و از مسخره‌بازی‌های امروزی در آن خبری نیست. لو با شنیدن این حرف برآشفت و نطق طعن‌آمیز و آتشینی برایم کرد و جمله‌های پرتمنا، دوپهلو، توهین‌آمیز، با بددهانی‌های بدخواهانه و سرخوردگی‌های بچگانه، را با ظاهر آزارنده‌ی منطقی در هم آمیخت و مرا نیز واداشت که با همان شیوه بحث کنم. در دام حرف‌های بی‌شرمانه‌اش (حرف‌هایی چون عجب بخت معرکه‌ای... خیلی احمق و بی‌شعورم اگر حرف‌های تو را جدی بگیرم... موجود پستفطرت... تو نمی‌توانی به من دستور بدهی... از تو حالم به هم می‌خورد...) بودم و در دلِ شهر خفته صدای هش‌هش پیوسته‌ی ماشینم روی آسفالت خیابان‌ها را می‌شنیدم و با سرعت پنجاه مایل در ساعت می‌راندم که دو نفر پاترول‌سوار چراغ روی ماشینشان را روشن کردند و از من خواستند بایستم. لو را که هنوز داشت هذیان می‌گفت ساکت کردم. پلیس‌ها با کنجکاوی و بدجنسی به او و به من نگاه کردند. ناگهان همه‌چیز آرام گرفت و لو به سوی آن‌ها پرتویی از محبت تاباند، پرتویی

که هرگز به مردانگی من نتابانند، زیرا، به‌نوعی، لو از قانون بیش از من می‌ترسید، و وقتی افسرهای مهربان پلیس ما را بخشیدند و با شرم خزیدیم و دور شدیم پلک‌های لو چنان بسته و باز شدند که گویی وانمود می‌کرد از درماندگی سست شده‌اند.

این‌جا می‌خواهم اعتراف عجیبی بکنم. می‌دانم با شنیدنش به من خواهی خندید، اما راستی‌راستی هیچ‌وقت درست نفهمیدم که از نظر قانونی وضعیت من و لولیتا باید چگونه باشد، و هنوز هم نمی‌دانم. راستش چند چیز عجیب و غریب یاد گرفتم. در ایالت آلاباما جابه‌جایی محل اقامت سرپرست کودک یتیم ممنوع است، مگر این‌که دادگاه دستور بدهد؛ در مینه‌سوتا که در برابرش کلاهم را از سر برمی‌دارم وقتی خویشاوندی سرپرستیِ دایمی و مراقبت از کودک زیر چهارده ساله‌ای را می‌پذیرد دادگاه دیگر هیچ نقشی ندارد. یک پرسش: آیا پدرخوانده‌ی سوگلی نوبالغ زیبا و نفسگیری چون لولیتا، پدرخوانده‌ای که فقط یک ماه صاحب این نقش بود، زن‌مرده‌ی روان‌رنجوری با ثروتی اندک اما خودبسنده، با پشتوانه‌ای اروپایی، با پیشینه‌ی جدایی از همسر و بستری شدن در چند بیمارستان روانی، را به‌راستی می‌شود خویشاوند دانست، و در نتیجه سرپرست؟ اگر نه، آیا عاقلانه بود یا جرئت داشتم که به سازمان بهزیستی خبر بدهم و برایشان عریضه‌ای بنویسم (اصلاً این عریضه‌ها را چطور می‌نویسند؟) و بگذارم ماموری بیاید و وضعیت منِ مهربان و مشکوک و دلورس هیزِ خطرناک را بررسی کند؟

از کتابخانه‌های شهرهای کوچک و بزرگ کتاب‌های بی‌شماری را که درباره‌ی ازدواج، تجاوز و فرزندخواندگی نوشته شده بودند قرض گرفتم و با احساسی

آمیخته با گناه خواندم. متاسفانه، در همه‌ی آن‌ها چیزی بیش از این نیافتم که دولت سرپرست اصلی بچه‌های بی‌سرپرست است. پیلوین و زَپل (اگر اسمشان را درست به خاطر داشته باشم)، در کتاب قطوری درباره‌ی قانون ازدواج، حتا یک کلمه هم از دختران بی‌مادر در دستان و روی زانوهای ناپدری ننوشته‌اند. بهترین دوست من رساله‌ای بود درباره‌ی خدمات اجتماعی (شیکاگو، ۱۹۳۶) که پیردختر ساده‌ای از انبار مخفی و خاکگرفته‌ای برای منِ دردمند بیرون کشید. در این رساله نوشته شده بود: «هیچ قانونی نمی‌گوید که هر کودکی باید سرپرستی داشته باشد؛ در این موارد دادگاه هم دخالتی نمی‌کند و واکنشی نشان نمی‌دهد. فقط زمانی که موقعیت بچه آشکارا به خطر می‌افتد وارد میدان می‌شود.» نتیجه این‌که وقتی فردی خودش رسما از دادگاه درخواست می‌کند که به او اجازه‌ی سرپرستی کودکی را بدهند به سرپرستی برگزیده می‌شود؛ اما ماه‌ها طول می‌کشد تا نامه‌ای از دادگاه برایش بیاید، تا بال‌های خاکستری‌اش برای زیر بال گرفتن کودک رشد کنند. بی‌گمان در این مدت کودکِ اهریمن‌صفت (در مورد من، یعنی دلورس هیز) از نظر قانونی با شگردها و شیوه‌های خودش زندگی می‌کند. وقتی هم که حکم دادگاه صادر می‌شود، چند پرسش از زبان قاضی، چند پاسخ راضی‌کننده از سرپرست، یک لبخند، یک تأیید، نم‌نم بارانی پشت پنجره... و سرانجام قرارها گذاشته می‌شود. با این همه، من هنوز جرئت نداشتم از دادگاه چنین درخواستی بکنم. فاصله بگیر، موش باش، توی سوراخ خودت پنهان شو. اما وقتی مسائل مالی به میان آمد، دادگاه شدیدا فعال شد: دو سرپرست آزمند، یتیمی دزدیده‌شده، شخص سوم آزمندتر.

اما همه‌چیز عالی انجام شد، و سیاهه‌ای از اموال هم نوشته شد و خانه‌ی کوچک مادرش دستنخورده برای زمان بزرگسالی دلورس هیز باقی ماند. به این ترتیب، فکر کردم بهترین سیاست این است که درخواستنامه‌ای پر نکنم. از سوی دیگر، این پرسش هم به ذهنم زد که اگر زیادی ساکت بمانم، آیا ممکن است از جایی فضولی پیدا شود، یا کسی از اداره‌ی بهزیستی به میان آید و در کار ما دخالت کند؟

دوست ما، فارلو، که به‌گونه‌ای حکم وکیل را داشت و می‌توانست راه‌هایی پیش پای من بگذارد، آن‌قدر درگیر درمان سرطان جین بود که نتوانست بیش از وعده‌اش کاری بکند؛ مثلاً، وقتی من هنوز در شوک مرگ شارلوت بودم، می‌توانست به کارهای قانونی ملک کم‌ارزشِ او رسیدگی کند. البته با کاری که خودم کردم باور کرد دلورس فرزند خونی من است. پس نباید انتظار می‌داشتم که خودش را برای موقعیت ما به دردسر بیندازد. همان‌طور که خواننده حالا دیگر دریافته، من کاسب فقیری‌ام؛ اما آن‌قدر بی‌خرد یا بی‌درد نیستم که دست روی دست بگذارم و در جست‌وجوی راه‌حلی سراغ وکیل دیگری نروم. چیزی که مرا از این کار بازداشت این احساس وحشتناک بود که اگر به هر شکلی با سرنوشت درآمیزم و بکوشم برای هدیه‌ی گران‌بهایش دلیلی بتراشم هدیه از دستم دربرود، درست مثل آن قصر افسانه‌ای شرقی که بر قله‌ی کوهی قرار داشت و با این پرسشِ صاحبِ آینده‌نگرش از نگهبان قصر که «چرا از این دوردست نوازی از آسمان غروب، میان صخره‌ی سیاه و پایه‌اش، چنین نمایان است» ناپدید شد.

فکر کردم در بیردزلی (در کالج زنان بیردزلی) به کتاب‌های مرجعی که هیچ‌وقت فرصت مطالعه‌شان را نداشتم دسترسی

خواهم داشت، کتاب‌هایی مثل رساله‌ی **وئرنر** به نام *قانون قیمومت در آمریکا* و برخی کتاب‌های دیگر درباره‌ی سرپرستی کودکان بی‌سرپرست. همچنین فکر کردم هر کاری برای لو بهتر از این بی‌کاری نابودکننده خواهد بود. می‌توانستم او را به انجام کارهای بسیاری تشویق کنم. شمار این کارها آن‌قدر زیاد بود که هر دانشجوی حرفه‌ای را گیج می‌کرد ولی لولیتا انجامشان می‌داد؛ اما در مورد کتاب خواندن، فرقی نداشت که التماسش می‌کردم یا خشمگین به او می‌توپیدم؛ نتیجه یکسان بود و هرگز نمی‌توانستم او را به خواندن کتابی غیر از کتاب‌های به اصطلاح فکاهی یا داستان‌های مجله‌های آمریکایی ویژه‌ی زنان وادار کنم. هر متنی یک هوا بالاتر از این‌ها برایش رنگ و بوی مدرسه و درس داشت و، گرچه از لحاظ نظری نشان می‌داد که از داستان‌هایی چون *دختری از لیمبرلاست* یا *هزار و یک شب* یا *زنان کوچک* لذت می‌بَرد، هرگز «تعطیلاتش» را برای خواندن کتاب‌هایی تا این اندازه خوب هدر نمی‌داد.

امروز بر این باورم که برگشت ما به شرق آمریکا و فرستادن او به آن مدرسه‌ی خصوصی در بیردزلی کار اشتباهی بود و به‌جایش باید در امتداد مرز مکزیک دور می‌زدیم. این دور زدن برایمان خیلی بهتر بود، چون یکی دو سالی در آن بهشت نیمه‌حاره‌ای از دیدها پنهان می‌ماندیم و سپس می‌توانستم با دخترک لوئیزیانایی‌ام ازدواج کنم؛ البته باید اعتراف کنم که این هم به وضعیت غده‌هایم بستگی داشت، چون در عرض یک روز می‌توانستم از یک قطب دیوانگی به قطب دیگرش بروم و در همان روز از این فکر که نزدیک سال ۱۹۵۰ جوری از شر نوجوان بدقلقی که سن افسونگری نیمفتی‌اش پایان یافته خلاص

شوم تا این فکر که با صبر و خوشبختی ممکن است سرانجام از او نیمفتی به عمل آید (لولیتای دوم) که خون من در رگ‌های ظریفش جاری‌ست سیر کنم. با حساب من، لولیتای دوم دوروبر سال ۱۹۶۰ هشت نه ساله می‌شد، زمانی که من هنوز در اوج توانمندی‌ام به سر می‌بردم؛ بی‌گمان دوربین ذهنم آن‌قدر قوی بود که زمان‌های دور را ببیند و تشخیص بدهد که پیرمرد هنوز سبز است (یا این که به‌ظاهر سبز می‌نمود و از درون پوسیده بود؟). دوربینم دکتر هامبرتِ عجیب، شکننده و با آب دهانِ روان را می‌دید که روی لولیتای بسیار دوست‌داشتنی شماره‌ی سه هنر پدربزرگ بودنش را می‌آزماید.

در آن روزهای سفر دیوانه‌وارمان، یقین یافتم برای دستیابی به جایگاه پدر لولیتا به‌طرز مسخره‌ای شکست خورده‌ام. هر چه از دستم برمی‌آمد برایش انجام می‌دادم؛ کتابی خریدم به نام *دختر خود را بشناس* و آن را خواندم و باز خواندم. این کتاب را از همان کتابفروشی‌ای خریدم که کتاب جلد اعلای *پری دریایی کوچک* زیبا و مصور **آندرسون**[۴] (با آن روی جلد بازاری‌اش) را از آن برای لولیتا گرفتم. اما در بهترین لحظه‌های با هم بودنمان، مثلاً در یک روز بارانی که می‌نشستیم و کتاب می‌خواندیم (نگاه لو از پنجره به ساعت مچی‌اش در نوسان بود)، یا زمانی که در رستورانی شلوغ غذایی دلنشین می‌خوردیم، یا با هم با کارت‌های ورق بازی بچگانه‌ای می‌کردیم، یا به خرید می‌رفتیم، یا با دیگر راننده‌ها و بچه‌هایشان ساکت به ماشین خردشده‌ای که غرق خون و گل و لای بود و در کنارش کفش زن جوانی به چاله‌ای پرت شده بود زل می‌زدیم (وقتی دوباره حرکت می‌کردیم، لو می‌گفت: «این دقیقاً همان

کفش پوست‌گوزنی‌ای بود که داشتم برای آن زنکه در فروشگاه توضیح می‌دادم»)، در همه‌ی این زمان‌ها، نه می‌شد مرا پدر او دانست و نه او را دختر من. آیا آن حرکت‌های گناهکارانه‌مان سبب تباه کردن توان ما برای گرفتن نقش پدر و دختر شده بود؟ آیا ممکن بود این رابطه با داشتن خانه‌ای ثابت و زندگی معمول و روزمره، مثل رفتن به مدرسه، به بهبودی زودآیند برسد؟

شهر بیردزلی را نه‌تنها به‌دلیل وجود مدرسه‌ی دخترانه‌ی عالی بلکه به‌علت وجود کالج زنان در آن برای زندگی انتخاب کردم، برای رسیدن به این آرزو که خودم را به‌گونه‌ای و تا سطحی که درجه‌ام اجازه می‌داد به آن‌ها بچسبانم. به برقراری رابطه با مردی فکر کردم که در بخش آموزش زبان فرانسه‌ی کالج بیردزلی می‌شناختم؛ آدم خوبی بود. حتا از کتاب‌های مرجع من در کلاس‌هایش بهره می‌برد و یک بار هم مرا به کلاسش برد تا به دانشجوهایش درس بدهم. البته من هیچ میلی به انجام این کار نداشتم، چون همان‌طور که پیش‌تر هم ضمن نوشتن این اعترافنامه‌ها اشاره کردم از هیچ هیکلی به اندازه‌ی لگن‌های افتاده، پاهای کلفت و ترکیب رقت‌انگیز بیشتر این زنان دانشجو بیزار نیستم (که در آن‌ها گوری از گوشت و استخوان‌های خشنی می‌بینم که نیمفت‌های من در آن‌ها زنده دفن شده‌اند)؛ اما تشنه‌ی عنوان بودم، و گذشته‌ای و تصویری مبهم، و همان‌طور که به‌زودی روشن خواهد شد دلیلی داشت، دلیلی به‌واقع مسخره، که کالج قدیمی گوستن گودن را محل امنی می‌دانستم.

البته مشکل مالی هم در میان بود. درآمدم زیر فشار گردش‌هایمان با اتومبیل خرد می‌شد. درست است که بیشتر به مهمانسراهای ارزان می‌رفتیم، گهگاهی هم به هتل‌های لوکس پرسروصدا

می‌رفتیم، یا به مزرعه‌باغ‌های پرزرق‌وبرق، که همین‌ها درآمدمان را می‌خورد؛ مبالغ سرگیجه‌آوری هم خرج دیدن جاهای دیدنی و لباس‌های لو می‌شد، و خرج اتوبوس کهنه‌ی هیز، که هنوز هم ماشین توانمند و بسیار وفاداری بود، اما به تعمیرهای کوچک و بزرگ بی‌شماری نیاز داشت. روی نقشه‌ای در میان ورق‌پاره‌هایی که مقامات لطف کردند و گذاشتند برای نوشتن اظهاریه پیش خودم نگه دارم یادداشتی بود که از آن برای نوشتن متن زیر بهره بردم.

در طول یک سال ولگردی‌مان، از اوت ۱۹۴۷ تا اوت ۱۹۴۸، خرج هتل و خوراکمان نزدیک به ۵۵۰۰ دلار شد؛ بنزین و روغن و تعمیر ماشین ۱۲۳۴ دلار و بقیه‌ی خرج‌ها تقریباً همین اندازه؛ به این ترتیب، در مدت ۱۵۰ روزی که در راه بودیم و ۲۷۰۰۰ مایل زیر پا گذاشتیم! و نزدیک به ۲۰۰ روزی که این‌جا و آن‌جا ماندیم، این مستمری‌بگیر آبرودار نزدیک به ۸۰۰۰ دلار خرج کرد، یا بهتر است بگویم ۱۰۰۰۰ دلار، چون من بی‌نظم بی‌گمان چیزهایی را فراموش کرده‌ام و ننوشته‌ام.

کوتاه‌سخن، به سمت شرق آمدیم و من بیش از آن‌که پر از شادی و خشنودی باشم، از دست احساساتم خراب بودم، و او سالم‌تر و شکوفاتر شده بود. گرچه دو اینچ به قدش و هشت پوند به وزنش افزون شده بود، هنوز گل‌تاج استخوان لگنش به کوچکی پسربچه‌ها بود.[۵] در این یک سال همه‌جا رفتیم، اما به‌راستی هیچ‌چیز ندیدیم. داشتم فکر می‌کردم این سفرِ درازمان که با خط مارپیچی از لیزابه آلوده شده بود و آن کشورِ زیبا، ساده، رویایی و بزرگ، در آن زمان و در نگاهِ به عقب، برای ما چیزی نبود جز نقشه‌های لوله‌شده و تاخورده، کتاب‌های گردشگری پاره‌شده، چرخ‌های

کهنه، و اشک‌های لو در شب، هر شب، هر شب، آن هم درست در لحظه‌ی وانمود من به خواب.

۴

وقتی از میان آرایش نورها و سایه‌ها به شماره‌ی ۱۴ خیابان تی‌یر رسیدیم، پسرکی جدی کلیدی را به همراه یادداشتی از گوستن به دست ما داد. گوستن خودش این خانه را برایمان اجاره کرده بود. لولیتای من، بی‌آن‌که به دوروبرش حتا نیم‌نگاهی بیندازد، ندیده و از روی غریزه رادیو را روشن کرد و با دسته‌ای از مجله‌های کهنه روی مبل اتاق نشیمن دراز کشید و با همان شیوه‌ی کورکورانه‌ای که روی مبل فرود آمد دستش را در بخش زیرین چراغ روی میز فرو کرد.

همین که می‌توانستم لولیتا را جایی مهار و زندانی کنم دیگر برایم هیچ فرقی نداشت که در کجا سکنا بگزینم؛ اما هنگام نامه‌نگاری‌ام با گوستن ناشناخته، از روی نوشته‌های او، به‌گونه‌ای مبهم این خانه را با دیوارهای آجری پوشیده از پیچک تجسم می‌کردم. راستش بیشتر شبیه خانه‌ی هیز بود (در فاصله‌ی ۴۰۰ مایلی از آن): با همان ظاهر دودی دلگیر و سقف سفالی و سایبان‌های سبز مات و سوراخ‌سوراخ؛ و اتاق‌های کوچکتر، با مبلمان‌هایی که گرچه یکدست‌تر و مخملی و پرزرق‌وبرق‌تر بودند، به همان شیوه‌ی خانه‌ی شارلوت چیده شده بودند. اتاق مطالعه‌ی من بزرگتر از اتاق مطالعه‌ی آن خانه بود و از کف اتاق تا سقفش نزدیک به دو هزار جلد کتاب شیمی چیده شده بود، رشته‌ای که صاحبخانه‌مان (که حالا برای مدتی در مرخصی به سر می‌برد) در کالج بیردزلی درس می‌داده.

امید داشتم که مدرسه‌ی دخترانه‌ی

بیردزلی، آن مدرسه‌ی روزانه‌ی گران‌قیمت، با ناهار و زمین ورزش فریبنده، ضمن پرورش جسم آن دختران جوان، خوراکی علمی هم برای ذهنشان فراهم کند. گوستن گودن، که قضاوتش درباره‌ی عادت‌های آمریکایی‌ها به‌ندرت درست بود، به من هشدار داده بود که این مرکز آموزشی ممکن است یکی از آن نمونه مؤسسه‌هایی باشد که به دخترها «درست و خوب یاد می‌دهند که چه‌کار کنند تا عطر و بوی خوبی داشته باشند نه علم و خوی خوب» (این دقیق گفته‌ی خود او بود، بنا به آن عقیده و علاقه‌ی اروپایی‌اش نسبت به این چیزها). به نظر من، آن‌ها حتا در آموزش همین درس هم موفق نبودند.

خانم پِرَت، مدیر مدرسه‌ی بیردزلی، در نخستین گفت‌وگویش با من از «چشم‌های آبی و زیبا»ی دخترکم تعریف کرد (آبی! لولی!) و همچنین از دوستی‌ام با آن «نابغه‌ی فرانسوی» (نابغه! گوستن!) — و پس از آن‌که دالی را پیش دوشیزه کورمرانت فرستاد، با نوعی ادای ژرفاندیشی، به ابرویش چروکی انداخت و گفت: «آقای هامبرد، راستش ما اصرار نداریم که دانش‌آموزانمان کرم کتاب بار بیایند یا بتوانند پایتخت‌های همه‌ی کشورهای اروپایی را که هیچ‌کس هم توی دنیا درست بلد نیست از بر کنند یا تاریخ جنگ‌های فراموش‌شده را مثل بلبل از بر بگویند. بیشترِ هدف ما این است که بچه‌ها بتوانند روش زندگی گروهی را یاد بگیرند و خودشان را با آن سازگار کنند. به همین دلیل، بیشترِ تأکید و پافشاری ما روی آموزش چهارِ هنر است: هنر نمایشی، هنر رقص، هنر مناظره و هنر دوست‌پسریابی. ما با واقعیت‌های مشخصی روبه‌روییم. دالیِ گیرای شما دارد به دوره‌ای از زندگی پا می‌گذارد که قرار ملاقات با پسرها،

لباس مخصوص برای این قرارها، کتاب ویژه‌ی آموزش آن و اتیکت قرار ملاقات برایش همان‌قدر اهمیت دارد که تجارت، ارتباط‌های تجاری و موفقیت تجاری برای شما، [می‌خندد و می‌گوید] یا به همان اندازه‌ای مهم است که شادی این دختران برای من. دوروثی هامبرید از همین حالا وارد نظام زندگی اجتماعی‌ای شده که این نظام چه بخواهیم چه نخواهیم از چرخ‌های سوسیس‌فروشی، داروخانه‌های سر خیابان، آبجوی سیاه و کوکاکولا، فیلم، رقص گروهی با پسرها، جشن‌های شبانه در کنار دریا و حتا جشن‌های آرایش مو تشکیل شده است! طبیعی‌ست که برخی از این کارها در مدرسه‌ی بیردزلی پذیرفته نیست؛ و آن‌ها را به سمت کارهای سازنده‌تر جهت می‌دهیم. از سوی دیگر، سعی می‌کنیم به مه پشت کنیم و رو به روشنایی بایستیم. خلاصه بگویم، با بهره بردن از برخی فنون آموزشی، بیشتر به *روابط* توجه داریم تا به نگارش. این یعنی، البته با حفظ احترام به شکسپیر و دیگران، ما می‌خواهیم بچه‌هایمان آزادانه با دنیای زنده‌ی پیرامونشان ارتباط برقرار کنند نه این‌که در دنیای کهنه‌ی پوسیده‌ی کتاب‌ها غرق شوند. شاید ما هم هنوز دنبال راه و چاره‌ایم، ولی هوشیارانه در پی یافتن آنیم، مثل متخصص زنانی که غده‌ای را زیر دستش احساس می‌کند. ما به روابط اجتماعی و سازماندهی فکر می‌کنیم. دکتر هامبرگ، ما از موضوع‌های بی‌ربطی که در گذشته به دختران یاد می‌دادند دیگر فاصله گرفته‌ایم. در آموزش سنتی برای دانش و مهارت‌ها و نگرش‌هایی که بچه‌ها برای اداره‌ی زندگی‌شان به آن نیاز دارند هیچ جایی نمی‌گذاشتند؛ مثلاً، شاید آدم بدبین بگوید منظور این است که برای زندگی شوهرهایشان. آقای هامبرسان، بگذار

منظورم را با یک مثال روشن کنم: دانستن جای یک ستاره خیلی مهم است، اما برای زن خانه‌دار جوان دانستن جای درست جایخی تو آشپزخانه بسیار مهم‌تر از آن است. شما می‌گویید تنها چیزی که انتظار دارید در مدرسه به بچه‌تان ارائه دهند آموزش سالم است. اما منظور ما از آموزش چی‌ست. در زمان‌های قدیم اصل بر آموزش شفاهی بود؛ منظورم این است که می‌توانستی بچه‌ای را وادار کنی که یک دانش‌نامه را از بر کند و همه‌ی چیزهایی را که در مدرسه درس می‌دادند یاد بگیرد، و یا گاهی حتا بیش از آن را. دکتر هامر، هیچ به این فکر کرده‌ای که برای بچه‌ی پیش‌بلوغ امروزی زمان قرون وسطا از زمان تعطیلات پایان هفته‌اش کمتر اهمیت دارد؟ [چشمک زد] این بازی با کلمه‌ها را روزی از روانکاو کالج بیردزلی یاد گرفتم. امروز ما نه‌تنها در دنیای اندیشه که در دنیای اشیا زندگی می‌کنیم. درس‌هایی که تجربه نشده‌اند بی‌معنی‌اند. یونان یا شرق با حرمسراها و برده‌هایشان برای دوروثی هامرسان چه اهمیتی دارد؟»

راستش این برنامه‌ی آموزشی‌ای که او توضیح داد بیشتر پریشانم کرد، اما من با دو زن روشنفکری که با مدرسه ارتباط داشتند حرف زدم و آن‌ها با اطمینان گفتند که در این‌جا دخترها خوب کتاب می‌خوانند و این هیاهو و تبلیغ برای آموزش «رابطه» یا «ارتباط» به این منظور است که به مدرسه‌ی قدیمی بیردزلی نمایی امروزی بدهند تا به سود بیشتری برسند، گرچه شیوه‌ی آموزشی‌شان همچنان به اندازه‌ی شیوه‌ی صید میگو بدوی‌ست.

دلیل دیگری هم بود که مرا به آن مدرسه‌ی بخصوص کشاند. شاید این دلیل برای برخی خواننده‌هایم کمی مسخره

بنماید، اما برای خودم خیلی مهم بود، چون من این‌گونه بار آمده‌ام؛ درست روبه‌روی خانه‌ی ما در آن سمت خیابان قطعه زمین خالی‌ای دیدم که پر بود از علف هرز با سه چهار بوته‌ی رنگارنگ و کپه‌ای از پاره آجرهای انباشته و چند تنه‌ی شکسته‌ی درخت و توده‌ای از گل‌های ارغوانی و کهربایی پاییزیِ کنارجاده‌ای. از میان این زمین خالی می‌توانستم بخش نورانی خیابان اسکول را که موازی خیابان تی‌یر ما بود ببینم. منظورم این است که درست پشت آن زمین خالی زمین بازی مدرسه بود. این مجموعه دالی را در نزدیکی من حفظ می‌کرد. ناگفته نماند که جدا از آرامش روانی ناشی از این نزدیکی، در همان لحظه که متوجه زمین خالی شدم این را نیز پیش‌بینی کردم که می‌توانم از اتاق مطالعه‌ام با دوربینی قوی درصد نیمفت‌هایی را که در زمین بازی، دوروبر دالی و یا دختربچه‌های دیگر، بازی می‌کنند حساب کنم و لذت ببرم؛ متاسفانه، در همان نخستین روز مدرسه، کارگرها از راه رسیدند و دیواری جلوی این شکاف کشیدند و فردای آن روز، پشت آن دیوار، بدخواهانه دیواری از الوار زرد مایل به قهوه‌ای ساختند و آن چشم‌انداز بی‌مانند مرا کامل پوشاندند؛ و همین که مقدار لازم از مواد را روی هم چیدند و همه‌چیز را خراب کردند کسانی از جایی آمدند و جلوی ادامه‌ی کار آن معمارهای احمق را گرفتند و طرح ساختمان‌سازی‌شان را برای همیشه معلق کردند.

۵

در خیابان تی‌یر، در بخش مسکونی سبز، قهوه‌ای، طلایی و شاداب شهرک دانشگاهی، چند نفر از آدم‌های مهربانی که روزهای خوبی داشتند با صدای بلند

سلام و صبح به خیر می‌گفتند. رابطه‌ام را با آن‌ها با گرمی و غرور مخصوص خودم حفظ می‌کردم: با ادب و همیشه گوشه‌گیر. همسایه‌ی دست راستی، که شاید تاجر بود یا استاد دانشگاه یا هر دو، وقتی شکوفه‌های دیررسش را هرس می‌کرد یا ماشینش را آب می‌داد یا، کمی دیرتر، وقتی یخ سواره‌روی جلوی خانه‌اش را آب می‌کرد (برایم مهم نیست که همه‌ی این فعل‌ها اشتباه‌اند)، دو سه کلمه‌ای با من حرف می‌زد، اما خرخر کوتاه من طوری بود که آوای خوشایندی بنماید و خشنودی مرا نشان دهد، و صداهایی که مکث‌های پرسشی را پر می‌کرد از هر تغییری به سمت گرمی و صمیمیت در این رابطه پیشگیری می‌کرد. یکی از دو خانه‌ای که دو سوی زمین خرابه‌ی روبه‌رویی بود خالی بود و در خانه‌ی دیگر هم دو پروفسور زبان انگلیسی، دوشیزه لسترِ موکوتاه و پشمینه‌پوش و دوشیزه فبی‌ینِ کمی مردصفت،[۲] زندگی می‌کردند و تنها گفت‌وگوی کوتاه سرکوچه‌ای آن‌ها با من (خدا سلیقه‌ی خوبشان را حفظ کند) درباره‌ی زیبایی دختر خردسالم و گیرایی کودکوار گوستن گودن بود. همسایه‌ی دست چپی‌ام به‌مراتب از همه‌ی آن‌ها خطرناکتر بود، زنی با دماغ تیز و شخصیت ابله‌وار. می‌گفتند برادر مرده‌اش سرایدار سابق ساختمان و حیاط کالج بوده، و اسمش برای این عنوان ماندگار شده بود. یادم می‌آید وقتی از پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن، بی‌تاب، منتظر دلبرکم بودم که از مدرسه برگردد این پیردختر تنفرانگیز را دیدم که در کمین دالی‌ست. می‌کوشید فضولی بیمارگونه‌اش را با ماسک نیکخواهی دلنوازی بپوشاند؛ زیر چتر ناچیزش ایستاده بود تا دالی برسد (بارش تگرگ همین حالا قطع شده بود و آفتاب سرد و نموری از گوشه‌ای بیرون

آمده بود). دالی دگمه‌های کت قهوه‌ای‌اش را به‌رغم سرمای زننده باز گذاشته بود، کیف بزرگ کتاب‌هایش به سینه‌اش فشار می‌آورد و زانوهایش بالای چکمه‌های سرگشاد بی‌قواره‌اش صورتی می‌زدند. با آن ظاهر دخترانه‌ی روستایی و آلمانی، تا اندازه‌ای نازیبا می‌نمود و شاید هم تقصیر آفتاب بی‌رمق زمستان بود. همین که ایستاد تا به پرسش‌های دوشیزه‌ی دست چپی جواب بدهد، روی صورتش (با آن دماغ کوتاه سربالا) لبخندی آمیخته با ترس و خجالت آمد و رفت: «مادرت کجاست؟ بیچاره پدرت، چه‌کاره است؟ قبلاً کجا زندگی می‌کردید؟» یک بار هم این موجود چندش‌آور خودش را به من نزدیک کرد و با ناله‌ای بفرما زد، اما من اعتنایی نکردم؛ چند روز بعد از آن هم در پاکتی دورآبی یادداشتی زهرآلود و پادزهرآلود فرستاد و خواست که دالی روز یکشنبه برود خانه‌شان و روی مبلی دراز بکشد و «خروار کتاب‌های زیبایی را که مادر عزیزم دوره‌ی بچگی برایم خریده ورق بزند تا مجبور نباشد که تا آخر شب رادیو را با بلندترین صدا روشن نگه دارد.»

همچنین، باید حواسم را نسبت به زنی به نام خانم هالیگن جمع می‌کردم. خانم هالیگن نظافتچی و آشپزی بود که به همراه یک جاروبرقی از صاحبخانه‌ی پیشین به من به ارث رسیده بود. دالی ناهارش را در مدرسه می‌خورد و از این جهت راحت بودیم. من هم در تهیه‌ی صبحانه‌های مفصل و گرم کردن شامی که خانم هالیگن پیش از رفتنش درست می‌کرد کاردان شده بودم. خدا را شکر، چشم‌های تاربین این زن مهربان و بی‌آزار ریزه‌کاری‌ها را نمی‌دید و من نیز در مرتب کردن تختخواب به مهارت کم‌مانندی رسیده بودم. با این همه، همواره و وسواس‌گونه احساس می‌کردم که شیطانی

نابودگر چیزی جایی جا گذاشته است، یا این‌که در زمان‌های نادری که خانم هالیگن با لو همزمان در خانه بود نگران بودم لولیتای ساده در گپ‌های آرام‌بخش پشت میز آشپزخانه تسلیم غمخواری مادرانه‌ی او شود. همیشه فکر می‌کردم ما در خانه‌ای شیشه‌ای و پرنور زندگی می‌کنیم و هر لحظه صورت پوست‌مانندی با لب‌های خورده‌شده و نازک از پشت پنجره‌ای که پرده‌هایش، از پی بی‌دقتی، کشیده نشده به درون زل زده تا رایگان چیزهایی ببیند که وامانده‌ترین هرزه‌چشم حاضر بود بخشی از دار و ندارش را بدهد تا این چیزها را ببیند.

۶

یک کلمه هم درباره‌ی گوستن گودن بگویم؛ مهم‌ترین چیزی که هم‌نشینی با او را برای من لذت‌بخش می‌کرد یا دست‌کم باعث می‌شد با آسودگی خاطر او را تحمل کنم این بود که این هم‌نشینی به معنای امنیت تمام‌عیاری بود که شخصیت خوب او به من می‌داد، به من که چنین راز مهمی داشتم. نه این‌که این راز را می‌دانست، نه، و هیچ دلیل خاصی نداشتم که آن را با او در میان بگذارم، و او هم خودمحورتر و دوری‌گزین‌تر از آن بود که متوجه چیزی شود یا به چیزی شک کند که بخواهد بی‌پرده چیزی بپرسد و من هم بی‌پرده جواب بدهم. پیش بیردزلی‌ها از من خوب گفته بود و برایم پیام‌رسان خوبی بود. حالا اگر این آقای گودن سلیقه‌ی مرا نسبت به جنس مخالف درمی‌یافت و از هویت لولیتا باخبر می‌شد، فقط تا آن‌جا به این موضوع اهمیت می‌داد و روی آن مکث می‌کرد که به بی‌پرایگی نگرش من نسبت به خودش پی ببرد؛ مثلاً، کدام نگرش رگه‌ای از

ادب نداشت و کنایه‌ای از هرزگی داشت، زیرا به‌رغم ذهن بی‌رنگ‌وبو و حافظه‌ی ضعیفش شاید متوجه بود که من او را بهتر از ساکنان بیردزلی می‌شناسم. مرد بی‌زن مالیخولیایی شل و ولی بود با صورت خمیری و قیافه‌ای که از پایین‌تنه به شکل هرم به سمت بالا می‌آمد و به دو شانه‌ی باریک می‌رسید. شانه‌هایش هم میزان نبودند. روی یک سمتِ سر مخروطی گلابی‌مانندش موهای سیاه نرم و براق داشت و روی سمت دیگرش چند دسته‌ی باریک از موی صاف چسبیده بود. اما بخش پایینی بدنش خیلی گنده بود و روی پاهای بسیار کلفتش به سنگینی و نرمی فیل جابه‌جا می‌شد. همیشه لباس‌های سیاه می‌پوشید، حتا کراواتش سیاه بود. به‌ندرت حمام می‌کرد. لهجه‌ی انگلیسی‌اش تقلیدی و خنده‌دار بود. با این همه، هر کسی او را مردی بسیار دوست‌داشتنی می‌دید و به‌گونه‌ای دوست‌داشتنی عجیب و غریب! نازپرورده‌ی همسایه‌هایش بود. اسم همه‌ی پسربچه‌های محل را می‌دانست (خانه‌اش یکی دو کوچه از خانه‌ی ما فاصله داشت) و از بعضی از این پسرها می‌خواست پیاده‌روی جلوی خانه‌اش را تمیز کنند و برگ‌های توی حیاطش را جمع کنند و بسوزانند، برای انبارش چوب بیاورند و حتا برخی کارهای ساده‌ی خانه را هم برایش انجام دهند. او نیز در ازای این کارها در گوشه‌ای از زیرزمین که با مبل‌های شرقی آراسته شده و روی دیوار پوسیده ولی فرش‌آذینش، در میان لوله‌های استتارشده، دشنه و تپانچه آویخته بود به آن‌ها شکلات‌های الکلی شیک می‌داد. طبقه‌ی بالا گالری کوچکی داشت و کمی هم نقاشی می‌کرد، فریبکاری قدیمی. دیوار مایل گالری را که چیزی از اتاق زیر شیروانی بزرگتر نبود با عکس‌های بزرگی از **آندره ژید، چایکوفسکی، نورمن**

داگلاس، دو نویسنده‌ی معروف دیگر انگلیسی، **نیجینسکی** (همه‌اش ران و برگ‌های انجیر)، **هرالد دی دابل‌نیم** (پروفسوری چپ‌گرا با چشم‌های تر از دانشگاه میدوسترن) و مارسل پروست[1] آراسته بود. به نظر می‌آمد که همه‌ی این آدم‌های بیچاره دارند از آن سطح شیب‌دار روی ما می‌افتند. آلبوم عکسی هم از همه‌ی جَک‌ها و نِک‌های محله داشت و زمانی که فرصتی پیش آمد تا آن را ورقی بزنم و نظرهایی معمول بدهم گوستن لب‌های گوشتی‌اش را روی هم فشرد و با خشمی اندوه‌زده زیر لب گفت: «بله، آدم‌های خوبی‌اند.» سپس چشم‌های قهوه‌ای‌اش روی خرده‌ریزهای زیبا و هنری و پارچه‌نقاشی‌های پیش‌پا افتاده‌ی خودش (با طرح‌هایی از چشم‌های بدوی، گیتارهای قطعه‌قطعه، نوک پستان‌های آبی و طرح‌های هندسی روز) چرخید و با قیافه‌ای مبهم روی کاسه‌ی چوبی نقاشی‌شده یا گلدانی طرح‌دار ماند و گفت: «یکی از این گلابی‌ها را بردار، خانم روبه‌رویی برایم اورده و از میل و اشتهای من بیشتر است.»[2] یا «این گل‌های کوکب را خانم تیل برایم آورده، گل‌های قشنگی که من از آن‌ها بیزارم» (آدم اندوه‌زده، غمگین و بس فرسوده).

من و گوستن با هم هفته‌ای دو سه بار شطرنج بازی می‌کردیم. بنا به دلایل آشکار، همیشه ترجیح می‌دادم او به خانه‌ی ما بیاید. وقتی پشت میز شطرنج می‌نشست، هر دو دست چاق و کوتاهش را روی پاهایش می‌گذاشت و مثل مجسمه‌ای فرسوده و ضربه‌خورده یا مثل مرده به صفحه‌ی شطرنج خیره می‌شد. خس‌خس‌کنان نفس می‌کشید و ده دقیقه‌ای فکر می‌کرد و سپس یک حرکت بازنده انجام می‌داد. یا بیچاره حتا پس از مدتی بیشتر فکر کردن می‌گفت کیش! با این کلمه فکش می‌لرزید و همزمان صدای واق آهسته‌ی سگ

پیری که شبیه صدای غرغره کردن بود پشت این کلمه‌اش شنیده می‌شد؛ و سپس وقتی به او هشدار می‌دادم که خودش کیش است آه عمیقی می‌کشید و ابروهای کمانی‌اش را بالا می‌برد.

گاهی هم، پشت همان میز شطرنج، صدای پای برهنه‌ی لولیتا را که توی اتاق نشیمن طبقه‌ی پایین خانه رقص تمرین می‌کرد می‌شنیدم؛ اما حواس بازنشسته‌ی گوستن در آرامش و کرختی کامل بود و از آن ریتم‌های برهنه هیچ نمی‌فهمید: و یک... و دو... و یک... و دو... وزنی که به پای قائمِ راست منتقل می‌شد، و با پای دیگرِ در هوا به یک سمت می‌چرخید، و یک... و دو... فقط وقتی پاهایش را باز می‌کرد و یکی از آن‌ها را تا می‌کرد و دیگری را می‌کشید و در هوا به پرواز درمی‌آمد و سپس روی پنجه‌هایش فرود می‌آمد، حالا حریفِ رنگ‌پریده، افاده‌ای و عبوس من سرش یا گونه‌اش را می‌خاراند، گویی از آن ضربه‌ها و کوبش‌های ملکه‌ی ترس‌انگیز من گیج شده است.

گاهی هم وقتی من و گوستن روی صفحه‌ی شطرنج غور می‌کردیم لولیتا قوزکرده وارد اتاق می‌شد. راستش تماشای قیافه‌ی گوستن با هر بار آمدن لولیتا برایم نوعی سرگرمی بود. لو جلوی ما می‌ایستاد و گوستن، در حالی که چشم‌های فیلی‌اش هنوز روی مهره‌های شطرنج ثابت بود، با احترام دستش را بلند می‌کرد و با لولیتا دست می‌داد و بی‌درنگ انگشتان شلش را از دست او بیرون می‌کشید و بی‌آن‌که لحظه‌ای به او نگاه کند دوباره روی صندلی‌اش می‌نشست تا در دامی که من برایش چیده بودم فرو رود. یک روز، دوروبر کریسمس، پس از دو هفته‌ای که او را ندیده بودم، مرا که دید، پرسید: «حال همه‌ی دختربچه‌هایت خوب است؟» از این پرسشش معلوم شد که

او با چشم‌های رو به پایین و عبوس و نیم‌نگاه‌هایش یکی‌یکدانه لولیتای مرا، هنگام سر زدن‌هایش، ضرب در شمار انواع لباس‌هایش کرده: شلوار جین آبی، شلوارک، ربدوشامبر چهل‌تکه.

چندان علاقه و میلی ندارم که این‌قدر طولانی روی شرح حال این مرد بیچاره بمانم (در کمال تاسف، این را هم بگویم که یک سال پس از آن، در سفری به اروپا که هرگز از آن سفر برنگشت، درگیر ماجرایی کثیف شد، آن هم در شهر ناپل). اگر به‌خاطر نقش عجیب او در زندگی من در شهر بیردزلی نبود، هرگز به او اشاره هم نمی‌کردم. به او احتیاج داشتم تا از من حمایت کند. راستش هیچ استعدادی نداشت، یک معلم میان‌مایه، استادی بی‌خاصیت، پیرمرد چاق نگونسار و دل‌به‌هم‌زنی که شیوه‌ی زندگی آمریکایی را با دیدی بس تحقیرآمیز وصف می‌کرد و از ناآگاهی‌اش نسبت به زبان انگلیسی هم سرافراز بود. حالا او در نیوانگلندِ به‌ظاهر باخرد و خودبین است و پیرها برایش آواز می‌خوانند و جوان‌ها نوازشش می‌کنند (چه همه را گول می‌زند و خوش است) و من این‌جایم.

۷

اکنون باید وظیفه‌ی نفرت‌انگیزِ نوشتن از افت آشکار اخلاق لولیتا را به انجام برسانم. اگر سهم او در دامن زدن به آتش احساسات این‌گونه بزرگ نمی‌شد، هرگز موضوع مال و منال به میان نمی‌آمد. اما من ضعیف بودم، عاقل نبودم، نیمفت بچه‌مدرسه‌ای من مرا زرخرید خود کرده بود.[۱] کم شدن عنصر انسانی، احساسات و مهربانی و زیاد شدن عنصر شکنجه سبب شد او در این معامله سود کند.

پول توجیبی هفتگی‌اش به شرط وفا کردن به وعده‌های اصلی‌اش در هفته‌های نخست زندگی در بیردزلی بیست و یک سنت بود و تا آخرین هفته به یک دلار و پنج سنت رسید. دادن انواع هدیه‌های کوچک و خریدن خوراکی‌های شیرین و بردن او به سینما برای تماشای هر فیلمی که روی پرده می‌آمد نشانه‌ی بلندنظری بیش از اندازه‌ی من بود، البته من هم وقتی می‌دانستم چیزی یا تفریح کودکانه‌ای را از دل و جان می‌خواهد ممکن بود که از او یک بوس بیشتر یا حتا یک سری کامل ناز و نوازش بیشتر بخواهم. ناگفته نماند که بده‌بستان با او آسان نبود. بهای سه سنت یا بعدها پانزده سنت روزانه‌اش را با سردی می‌گرفت؛ و هر گاه قدرت دست او بود معامله‌گر بی‌رحمی می‌شد و می‌توانست معجون ویرانگر زندگی، آن معجون عجیب و بهشتی، را که در نبود آن نمی‌توانستم بیش از چند روزِ پی‌درپی زنده بمانم از من دریغ کند، و به‌دلیل سرشت ناتوان عشق نمی‌توانستم آن را با زور به دست آورم. از پی آگاهی از قدرت جادویی دهان نرمش، در دوره‌ی یک سال مدرسه! توانست بهای هر آغوش عاشقانه را تا سه یا حتا چهار دلار افزایش دهد! آه، خواننده‌ی من! وقتی داری مرا سوار بر چرخ لذت تصور می‌کنی که مثل ماشین مقدس دیوانه‌ای که ثروت بالا می‌آورد با سروصدا دارم ده سنتی و بیست و پنج سنتی و یک دلاری نقره‌ای با ارزش پخش می‌کنم، به من نخند؛ در مرز آن تشنج جهنده لو مشتی از آن سکه‌ها را در مشت کوچکش محکم می‌گرفت، اما در هر صورت من هم پس از پایان کار سعی می‌کردم آن‌ها را از توی مشتش بیرون بکشم مگر این‌که از دست من فرار می‌کرد، خیزی برمی‌داشت و دور می‌شد تا پول‌های به‌تاراج‌برده را جایی پنهان کند. درست

همان‌طور که هر یک روز در میان دور تا دور مدرسه پرسه می‌زدم و بر پاهای بی‌حسم داروخانه‌ها را سر می‌زدم، به سرتاسر خیابان‌های مه‌آلود با دقت نگاه می‌کردم و به صدای خنده‌ای که میان صدای تپش قلب من و صدای افتادن برگ‌ها گم می‌شد گوش می‌دادم، با همان تناوب، به اتاقش دستبرد می‌زدم و ورق‌پاره‌های توی سطل آشغال را که نقش‌هایی از گل رز روی آن‌ها کشیده بود وارسی می‌کردم و زیر بالش و روی تختخواب دست‌نخورده‌اش را که تازه خودم مرتب کرده بودم نگاه می‌کردم. یک بار هشت اسکناس یک دلاری لای یکی از کتاب‌هایش (*جزیره‌ی گنج* خوب جاسازی‌شده) پیدا کردم، یک بار هم از سوراخی روی دیوار، پشت تابلوی نقاشی *مادرِ ویسلر*،[۲] بیست و چهار دلار و خرده‌ای، به گمانم بیست و چهار دلار و شصت سنت، پیدا کردم. فردای آن روز، جلوی روی من، خانم هالیگن درستکار را به دزد کثیف متهم کرد. سرانجام، بهره‌ی هوشی‌اش را بالا کشید و جای امن‌تری پیدا کرد، جایی که من هرگز کشفش نکردم؛ اما آن زمان قیمت را حسابی پایین آورده بودم و مثلاً به‌جای پرداخت پول، به شیوه‌ای بسیار سخت و تهوع‌آور، به او اجازه‌ی شرکت در برنامه‌ی تئاتر مدرسه را می‌دادم. راستش از این نمی‌ترسیدم که ممکن است مرا ویران کند، بلکه بیشتر از این می‌ترسیدم که پس از جمع کردن پول کافی فرار کند. فکر می‌کردم این بچه‌ی چشم‌دریده فهمیده که با پنجاه دلار توی کیفش می‌تواند خودش را طوری به برادوی یا هالیوود برساند، یا به آشپزخانه‌ی کثیف رستورانی (که به کارگر نیاز دارد) در ایالت سوت و کور جلگه‌ای غربی با بادی که می‌وزد و ستاره‌هایی که می‌درخشند و طیاره‌هایی که می‌پرند و میخانه‌ها و

بارها و ساغر و ساغی، و همه‌چیز چرک‌آلود، ژنده، بی‌روح و مرده.

۸

قربان، هر کاری که می‌توانستم کردم تا از پس مشکل پسرها برآیم. حتا ستون به اصطلاح نوجوانان روزنامه‌ی *بیردزلی استار* را هم می‌خواندم تا ببینم چگونه می‌شود با آن‌ها رفتار کرد!

یک کلمه هم به پدرها: دوستان دخترهایتان را نترسانید و فراری ندهید. شاید درک این مسئله که پسرها دخترتان را زیبا و گیرا می‌بینند برایتان سخت باشد. درست است که او برای شما هنوز همان دختربچه است، اما برای پسرها دختری دلربا و باصفا و زیبا و شاد است، و پسرها او را دوست دارند. شاید امروز در جایگاه مدیر اجرایی اداره مشکلات بزرگی را حل می‌کنی، اما دیروز خودت هم یکی از همین «جیم«های دبیرستانی بودی که کتاب‌های «جین» را برایش می‌بردی. یادت می‌آید؟ حالا که نوبت دخترت شده، نمی‌خواهی با پسرهایی که دوستشان دارد دمی بگذراند تا آن‌ها او را بستایند؟ نمی‌خواهی با هم تفریح‌های سالم داشته باشند؟

تفریح‌های سالم؟ خدای من!

چرا پسرهای جوان را به خانه دعوت نمی‌کنی؟ چرا با آن‌ها حرف نمی‌زنی؟ جمعشان نمی‌کنی و نمی‌خندانی‌شان و نمی‌گذاری در خانه‌ی تو و در حضور تو راحت باشند؟

خوش آمدی آقا، همنوع، خوش آمدی به این *شهر نو*.

اگر قانون خانه و خانواده را رعایت نکرد، جلوی شریک جرمش سر او داد نزن. بگذار در خلوت و نبود او به میزان ناراحتی‌ات پی ببرد. نگذار پسرها فکر کنند که دخترت دختر یک دیو دوسر است.

نخست این‌که این دیو دوسر فهرستی با سرآغاز «کارهای مطلقا ممنوع» و فهرست دیگری با سرآغاز «کارهای نسبتا ممنوع» نوشت. کارهای مطلقا ممنوع عبارت بودند از قرار ملاقات با پسرها، تنها یا با دو نفر یا سه نفر فرقی نداشت. دیگری بی‌بندوباری‌های گروهی. ناگفته نماند که با دوستان دخترش به بقالی می‌رفت و آن‌جا کرکر می‌خندید و گاهی هم با پسرها گپ می‌زد، و من در فاصله‌ی مکانی حساب‌شده‌ای از او، توی ماشین، منتظرش می‌ماندم. در ضمن، به او قول دادم که اگر گروهی از دختر و پسرهای خوب و پسندیده لولیتا و دوستانش را برای مهمانی رقص سالانه در آکادمی پسرانه‌ی باتلر دعوت کنند، می‌گذارم برود (البته این مهمانی سالانه زیر نظر خانم‌های مسن و ندیمه‌های بسیاری برگزار می‌شد). شاید این را هم از خودم می‌پرسیدم که آیا دختر چهارده ساله می‌تواند پیراهن مهمانی‌های رسمی بزرگسالان را بپوشد (از آن لباس‌های بلندی که بازوی لاغر نوجوان را مثل بازوی فلامینگو می‌کند). از آن گذشته، به او این قول را هم داده بودم که دوستانش را برای جشنی به خانه دعوت کند ولی فقط اجازه داشت که زیباترین دخترها و بهترین پسرهایی را که در مهمانی رقص باتلر دیده بود دعوت کند. اما روی این موضوع خیلی جدی بودم که تا رژیم من روی کار است، هرگز، هرگز با هیچ جوانک گشن‌خواهی به سینما نرود، یا توی ماشین ماچ و بوسه نکند، یا به جشن‌های مختلط در خانه‌ی هم‌کلاس‌ها نرود، یا با پسری دور از گوش من تلفنی حرف نزند، حتا اگر «فقط داشتیم درباره‌ی رابطه‌اش با یکی از دوستانم حرف می‌زدیم.»

لو از دیدن این فهرست سخت خشمگین شد و به من فحش‌هایی چون شیاد و بدتر

از آن داد. اگر احساس می‌کردم که خشمش برای محروم شدن از خوشیِ خاصی‌ست، بی‌گمان من هم عصبانی می‌شدم، اما خوشبختانه چنین نبود و زود دریافتم که از محروم شدن از یک حق کلی ناراحت است. به‌یقین تا کنون متوجه شده‌ای که من هم پایم را از گلیمم فراتر گذاشته و از اندازه‌ی معمول تجاوز کرده بودم. از گذشته‌ی متداول، از «چیزهایی که در گذشته انجام می‌داد،» و از روزمرگی یک نوجوان محرومش کرده بودم؛ و هیچ‌کس به اندازه‌ی یک بچه گذشته‌گرا نیست، به‌ویژه بچه‌دخترها، آن هم برنزه‌ترین، خرمایی‌ترین، اسطوره‌ای‌ترین نیمفت باغ میوه‌ی ماه مه‌آلود اکتبر.

اشتباه برداشت نکن. نمی‌توانم با اطمینان بگویم که در سرتاسر زمستان با جوان‌های ناشناس رابطه‌ی نامناسبی نداشته؛ حالا در نگاه به گذشته می‌فهمم که هر چقدر هم او را، در ساعت‌های فراغتش، از نزدیک زیر نظر داشتم همیشه زمان‌هایی بوده که با بهانه‌های بسیار ماهرانه از دست من دربرود. بی‌گمان حسودی من هم همواره چنگال تیزش را در تار و پود خوبتنیده‌ی دروغ‌های نیمفت فرو می‌کرد؛ اما به‌طور قطع احساس می‌کردم و حالا هم می‌توانم از درستی احساسم مطمئن باشم که هیچ دلیلی برای نگرانی جدی وجود نداشت. این احساس از آن روی نبود که هیچ‌وقت گلوی قابل لمس و سفت و جوانی را کشف نکرده‌ام که نخواهم در میان سکوت‌های مردانه‌ای که در پس‌زمینه بال‌بال می‌زد خرد نکنم، بلکه به این دلیل بود که برای من «بی‌نهایت آشکار بود» (عبارت مورد علاقه‌ی خاله سیبل) که همه‌ی پسرهای دبیرستانی، از آن کودن‌های عرق‌کرده‌ای که «گرفتن دست دختری» به لرزه‌شان می‌آورد تا بی‌سیرت‌کننده‌های خودبسنده با پوست‌های پر از جوش و

ماشین دست دوم ظاهرآراسته، به یک اندازه، برای دلبرک پیراسته و جوان من کسل‌کننده بودند. خود لولیتا توی یکی از کتاب‌هایش نوشته بود «همه‌ی این سروصداها درباره‌ی پسرها حالم را به هم می‌زند» و زیر آن، به خط مونا (مونا به‌زودی می‌آید)، شوخی شیطنت‌آمیزی بود: «ریجر چطور؟» (او هم به‌زودی می‌آید).

آن روزها جوانک‌های ناشناسی را هم این‌جا و آن‌جا همراه او می‌دیدم. مثل پیراهن قرمزی. روزی که نخستین برف بارید، از پنجره‌ی اتاق پذیرایی دیدم که لو و او نزدیک ایوان جلوی ما با هم حرف می‌زنند. لولیتا کت پارچه‌ای یقه‌خزی قدیمی‌اش را پوشیده بود و موهایش را به شیوه‌ی مورد علاقه‌اش آراسته بود، از جلو چتری، از دو سو پیچانده، و از عقب حلقه‌هایی از آن را رها کرده بود. روی سرش هم کلاه قهوه‌ای کوچکی گذاشته بود. کفش پوست‌گوزنی و جوراب‌های سفیدش از همیشه شلخته‌تر بود. بنا به عادت، کتاب‌هایش را به سینه چسبانده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. در تمام این مدت به پاهایش حالت ویژه‌ای می‌داد: در حالی‌که دو پا را ضربدری روی هم گذاشته بود، انگشت پای راستش را رو به عقب برده و تمام وزنش را روی قوزک انگشت پای چپش سوار کرده بود و آرام عقب و جلو می‌رفت، سپس چند قدم جابه‌جا می‌شد و دوباره به همان حال اول برمی‌گشت. عصر یکشنبه‌ای، ویندبریکر او را جلوی رستورانی دید و چند دقیقه‌ای با او حرف زد. همزمان مادر و خواهرش می‌کوشیدند به بهانه‌ی گپ زدن مرا از آن‌جا دور کنند؛ اما من آهسته و بی‌میل همراهشان می‌رفتم و یکسره به عقب برمی‌گشتم و تنها عشقم را می‌پاییدم. لولیتا روز به روز ادا و اطوارهای بیشتری یاد می‌گرفت، مثل

شیوه‌ی مودبانه‌ی خندیدن نوجوان‌ها که راستی‌راستی تا کمر خم می‌شوند و کله‌شان رو به عقب می‌افتد. وقتی حس کرد صدایش کردم، هنوز وانمود می‌کرد خوشحال است. دو قدم به عقب رفت و سپس تغییر جهت داد و با خنده‌ای که روی لب‌هایش محو می‌شد به سمت من آمد. راستش عادت آه کشیدنش را خیلی دوست داشتم، شاید به این دلیل که مرا به یاد نخستین اعتراف فراموشنشدنی‌اش می‌انداخت، با گردن‌نهی ناخواسته به سرنوشت، یا گفتن «نه»ای کشدار و ته‌صدایی از غرش به هنگام نواخته شدن کوس سرنوشت. از همه‌ی این‌ها گذشته، حالا که دارم درباره‌ی حرکت و جنب و جوش نوجوانی حرف می‌زنم، این را هم بگویم که از دوچرخه‌سواری‌اش و از بالا و پایین رفتنش در خیابان تی‌یر روی آن دوچرخه‌ی نو و زیبا نیز خوشم می‌آمد. از رکاب بالا می‌رفت و توانمند شتاب می‌گرفت. سپس به حالتی خسته روی زین می‌نشست تا دوچرخه سرعتش کم می‌شد. جلوی صندوق نامه‌های ما می‌ایستاد. همان‌طور نشسته روی زین، مجله‌ای را از توی صندوق بیرون می‌آورد، ورق می‌زد و سر جایش می‌گذاشت. سپس زبانش را روی یک سمت لب بالایی‌اش فشار می‌داد و دوباره حرکت می‌کرد و در دل سایه‌روشن‌های رنگ‌پریده‌ی خیابان می‌تازید.

روی‌هم‌رفته و به‌رغم این‌که برده‌کودکِ لوس‌شده‌ای بود، و با توجه به رفتارهای خامش در زمستان گذشته در کالیفرنیا، به نظرم بهتر از پیش‌بینی‌ام به محیط تازه خو گرفت. گرچه هرگز نمی‌توانستم به وضعیت پر از دلشوره‌ام عادت کنم، به وضعیتی که در آن گناهکار، درستکار و مهربان یک جا زندگی می‌کردند، به نظرم خوب ادا درمی‌آوردم و در این کار بهتر از این نمی‌شد بود. هر شب، پس از دقایقی از عشق‌بازی و ناامیدی در اتاق

سرد لولیتا، روی تخت اتاقم دراز می‌کشیدم و روز گذشته را مرور می‌کردم و تصاویر خودم را که از جلوی چشم صورتم نمی‌گذشتند بلکه در برابر چشم ذهنم پرسه می‌زدند تماشا می‌کردم. دکتر هامبرت تیره و خوش‌اندام، با رگه‌های سلتی و شاید محافظه‌کار، بسیار محافظه‌کار، را تماشا می‌کردم که می‌بیند دخترش به مدرسه می‌رود، با لبخند ملایم و ظاهری خشنود، ابروهای کلفت سیاه تبلیغاتی‌اش را بالا می‌کشد و به خانم هالیگن خوب که بوی طاعون می‌دهد خوشامد می‌گوید (با شناختی که از خانم هالیگن داشتم، می‌دانستم که در نخستین فرصت به سراغ جین اربابش می‌رود). آقای همسایه‌ی دست راستی، دژخیم بازنشسته یا نویسنده‌ی رساله‌های مذهبی (چه فرق می‌کرد؟)، را می‌بیند ــ اسمش چی‌ست، به گمانم فرانسوی‌اند یا شاید سوئیسی ــ که توی اتاق مطالعه‌ی بدون پرده‌اش، با نیمرخی لاغرنما و ابروی سیخ‌سیخ بور و هیتلری، پشت ماشین تایپی در اندیشه‌ای فرو رفته. در روزهای پایان هفته، گاهی هم پروفسور هامبرت با پالتویی خوش‌دوخت و دستکش‌هایی قهوه‌ای دیده می‌شد که با دخترش تا هتل والتون قدم می‌زند (هتل والتون به‌خاطر چیزهای خاصی معروف بود: خرگوش‌های چینی با پاپیون مخملی و جعبه‌های شکلاتی که میانشان منتظر می‌نشستیم تا میزی برای دو نفر خالی شود و وقتی خالی می‌شد هنوز خرده‌نان‌های آدم‌های قبلی رویش بود). روزهای هفته هم دیده می‌شد که دوروبر ساعت یک بعدازظهر ماشینش را از پارکینگ و از میان شمشادهای لعنتی بیرون می‌آورد و به خانم صدچشم[1] سمت چپی سلام می‌گوید و وارد خیابان لغزان می‌شود. توی کتابخانه‌ی خوب و گرم کالج بیردزلی، میان زن‌های جوان و گنده‌ای

که در سیل دانش بشری گیر افتاده و گیج‌اند، پروفسور هامبرت نگاه سردش را از روی کتاب به سمت ساعت می‌چرخاند. در محوطه‌ی دانشگاه با کشیش کالج، پدر ریجر (که همچنین در مدرسه‌ی بیردزلی انجیل درس می‌داد)، قدم می‌زند. «یکی به من گفت مادر دالی هنرپیشه‌ی معروفی بوده و در سانحه‌ای هوایی جان باخته. شاید هم اشتباه از من باشد. عجب، پس ماجرا این‌طوری‌ست؟ حالا می‌فهمم. خیلی ناراحت‌کننده است» (مادرش را مبرا کرده و بالا برده، هان؟). توی فروشگاه مواد غذایی، برای فرار از نگاه پروفسور دست راستی، او هم زن‌مرده‌ای آرام و کند، با چشم‌هایی مثل چشم بز، چرخ خریدم را به سمت راهروهای پیچ‌درپیچ فروشگاه هل دادم. پیراهنی آستین‌دار پوشیدم و شال‌گردنی کلفت دور گردنم بستم و برف‌های جلوی خانه را پارو کردم. سپس بی‌هیچ شتابی پشت سر دخترمدرسه‌ای‌ام وارد خانه شدم (حتا پاهایم را هم با حوصله روی موکتِ جلوی در پاک کردم). دالی را پیش دندان‌پزشکی بردم. پرستاری زیبا به مجله‌های قدیمی‌اش نگاه می‌کرد، *پاهایت را نشان نده*.[۲] هنگام شام با لولیتا، آقای ادگار هامبرت هامبرت در رستورانی دیده شد که دارد استیکش را با کارد و چنگال و به شیوه‌ی اروپایی می‌خورد. از کنسرتی لذتی دوچندان می‌برد: دو مرد فرانسوی صورت‌مرمریِ آرام با دخترک موسیقی‌دان موسیو هامبرت هامبرت شانه به شانه می‌نشینند و پدر در سمت راست او و پسرک موسیقی‌دان پروفسور همسایه‌ی راستی (که پدرش شب سلامتی‌بخشی را در پراویدنس می‌گذراند[۳]) در سمت چپ موسیو گوستن گودن. درِ پارکینگ خانه را که باز می‌کند، لوزی روشنی از نور ماشین را در بر می‌گیرد و سپس خاموش می‌شود. دیده می‌شود که با پیژامه‌ای رنگارنگ

سایه‌روشن‌های اتاق لولیتا را پایین می‌کشد. صبح شنبه، بی‌آن‌که کسی ببیند، دخترک سفیدبرفی‌اش را توی دستشویی زیر نظر می‌گیرد و بدنش را برانداز می‌کند. صبح یکشنبه به کلیسا نمی‌رود اما دیده و شنیده می‌شود که به دالی می‌گوید دیر نکنی. دالی به زمین سرپوشیده‌ی تنیس می‌رود. به هم‌کلاسی بسیار کنجکاو دالی اجازه می‌دهد که به خانه بیاید: «برای اولین بار یک مرد را دیدم که ربدوشامبر پوشیده، البته به‌جز در فیلم‌ها.»

۹

دوست‌های دالی که منتظر بودم بیایند و ببینمشان آمدند، اما روی‌هم‌رفته هیچ‌کدامشان چنگی به دل نمی‌زدند. به‌جز یکی‌شان، اسم بقیه را دقیق به خاطر نمی‌آورم. به نظرم اسمشان اوپال فلانی، لیندا هال، اِی‌وس چپمن،[1] اوا روزن و مونا دال بود. اوپال موجودی کمرو، بدقیافه، عینکی و پر از جوش بود که شیفته‌ی دالی بود، گرچه دالی به او زور می‌گفت و برایش گردن‌کلفتی می‌کرد. لیندا هال قهرمان تنیس مدرسه بود و دالی دستکم هفته‌ای دو بار با او تنیس بازی می‌کرد: گمان می‌کنم لیندا نیمفتی واقعی بود، اما به دلایلی نامعلوم آن روز به خانه‌ی ما نیامد. شاید خانواده‌اش به او اجازه ندادند که بیاید. از این روی، او را مانند پرتوی گذرایی از آفتاب در زمین تنیس مدرسه به یاد می‌آورم. هیچ‌کدام از بچه‌های دیگر هیچ نشانه‌ای از نشانه‌های نیمفتی نداشتند، به‌جز اوا روزن. ای‌وس بچه‌ای بود چاق و یکوری با پاهای پرمو، ولی مونا گرچه در نگاهی کلی خوشقیافه بود و فقط یک سال از دلبرک سالخورده‌ی من بزرگتر، بی‌شک حالا دیگر مدت‌ها از دوره‌ی نیمفت بودنش می‌گذشت،

البته اگر بشود گفت که زمانی در زندگی‌اش نیمفت بوده. اوا روزن، کوچولوی مهاجری از فرانسه، مثال خوبی از کودک زیبای نه‌چندان گیرایی بود که برخی از عناصر اولیه‌ی گیرایی نیمفتی را به نیمفت‌شناسی کم‌تجربه و زیرک نشان می‌داد، مثل قیافه‌ی بلوغ کامل و چشم‌های خمار و گونه‌های برآمده. موهای مسی براقش حالت ابریشمی موی لولیتا را داشت و ویژگی‌های صورت سفید شیری و ظریف او با لبهای صورتی و مژه‌های نقره‌فامش از دیگر نمونه‌های نیمفت‌ها کمتر به روباه شبیه بود، از آن دودمان بزرگ نژاد کله‌سرخ‌ها؛ و اونیفورم سبز نمی‌پوشید، بلکه تا جایی که به یاد دارم لباس‌های سیاه یا آلبالویی تیره می‌پوشید؛ مثلاً، ژاکت پشمی سیاه بسیار شیک و کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی می‌پوشید، و لاک قرمز پررنگ می‌زد. آن شب من با او فرانسوی حرف زدم (که این کارم حال لو را به هم زد). لهجه‌ی این بچه هنوز ناب و ستودنی بود ولی واژه‌های مربوط به مدرسه و کلمه‌های مربوط به بازی‌ها را با واژه‌های رایج آمریکایی جایگزین کرده بود و کمی هم لهجه‌ی بروکلینی داشت و این برای کوچولویی پاریسی که به مدرسه‌ای نیوانگلندی با آرمان‌های ساختگی بریتانیایی می‌رفت جالب بود. متاسفانه، به‌رغم این‌که «عموی آن بچه‌ی فرانسوی» میلیونر بود، لو به دلیلی دوستی‌اش را با او قطع کرد، پیش از آن‌که برای من فرصتی پیش آید که بتوانم به شیوه‌ی باحیای خودم از حضور خوشبوی او در خانه‌ی هامبرت لذت ببرم. خواننده‌ام می‌داند که با بودن گروهی از دختربچه‌ها یا نیمفت‌های خوب و دلگرم‌کننده دوروبر لولیتایم به چه هدف مهمی می‌رسیدم. برای مدتی می‌کوشیدم که به مونا دال علاقه‌مند

شوم. او خیلی به خانه‌ی ما می‌آمد، به‌ویژه در ترم بهاره که او و لولیتا به تئاتر و نمایش گرایش خاصی نشان می‌دادند. همیشه می‌خواستم بدانم که دلورس هیزِ بس خیانتکار چه رازهایی پیش مونا دال برملا می‌کند، دلورسی که با پافشاری و خواسته‌ای گران‌قیمت همه‌ی ریزه‌کاری‌های باورنکردنی رابطه‌ی مونا با یکی از تفنگداران دریایی را برای من تعریف می‌کرد به او چه می‌گفت؟ شخصیت لو این‌گونه بود که مثلاً یک دختر جوان زیبا، سرد، هرزه و مجرب را به‌عنوان نزدیک‌ترین دوستش انتخاب کند؛ مثلاً، آن دختری را که یک بار شنیدم توی راهرو با هیجان به لو گفت بلوز پشمی‌اش باکره است و سپس شنیدم (لو قسم می‌خورد عوضی شنیده‌ام) که می‌گوید «تنها چیز باکره‌ی تو، بچه... .» صدای خس‌خسی و خشکی داشت و موهای عروسکی تیره با فری مصنوعی، گوشواره و چشم‌های برجسته‌ی قهوه‌ای کهربایی و لب‌های شهوت‌انگیز. لو می‌گفت به‌خاطر این همه جواهراتی که به خودش آویزان می‌کند معلم‌ها سرزنشش می‌کنند. دست‌هایش می‌لرزید. با بهره‌ی هوشی ۱۵۰ که به خودش بار کرده بود. و من هم می‌دانستم که روی کمر زنانه‌اش خال قهوه‌ای شکلاتی خیلی بزرگی دارد. این خال را آن شبی دیدم که او و لو برای آکادمی باتلر پیراهن‌های روشن و پشت‌باز وحشتناک پوشیده بودند.

کمی زیاده می‌گویم، ولی دست خودم نیست؛ ذهنم در سراسر آن سال تحصیلی دور می‌زند و حافظه‌ام همه‌چیز را به یاد می‌آورد. در برابر تلاش‌هایم برای رسیدن به این نتیجه که لو چه پسرهایی را می‌شناخت، دوشیزه مونا دال با ظرافت از پاسخ دادن طفره رفت. آن روز لو با لیندا برای بازی تنیس به باشگاه بیرون‌شهری رفته بود. پس از

تمام شدن بازی، تلفن کرد که ممکن است نیم ساعت دیر برسد، سپس از من خواست از مونا که برای تمرین صحنه‌ای از نمایش *رام کردن زن وحشی* می‌آمد پذیرایی کنم. با بهره‌وری از همه‌ی گریزها و فریب‌ها و اداهایی که مونا بلد بود دربیاورد، با طعنه‌ای خفیف اما آشکار (ممکن است اشتباه کنم؟)، دختر زیبا جواب داد: «راستش، آقا، دالی خیلی به پسرها اهمیت نمی‌دهد. راستش من و دالی رقیب همدیگریم و هر دویمان عاشق پدر ریجریم» (این شوخی بود. چند پاراگراف پیشتر به آن مرد گنده‌ی غمگین چانه‌اسبی اشاره کردم: در جشن کوچکی که تاریخش را درست به یاد نمی‌آورم آن‌قدر از برداشتش درباره‌ی کشور سوئیس گفت و حوصله‌ام را سر برد که نزدیک بود دست به آدمکشی بزنم).

جشنتان چطور بود؟ هنگامه بود. چی بود؟ غوغا. تو یک کلمه بگویم، محشر بود. لو خیلی رقصید؟ آره، ولی نه در حد مرگ، آن‌قدر که می‌توانست رقصید. این مونای پژمرده درباره‌ی لو چه فکر می‌کرد؟ آقا...؟ آیا به نظر او وضع درس و مشق لو خوب بود؟ گفتی خوب؟ وای، خدای من، بگو ممتاز. اما رفتارش در کل...؟ معرکه است. ولی هنوز؟ مونا در پایان گفت: «عروسک است.» و بی‌درنگ آهی کشید و کتابی را که اتفاقی دم دست بود برداشت و با تغییری در قیافه و در هم کشیدن فریبکارانه‌ی ابروهایش گفت: «آقا، شما درباره‌ی **بالزاک** چه نظری دارید؟ آیا واقعاً تا این اندازه که می‌گویند عالی‌ست؟» آن‌قدر به صندلی من نزدیک شد که بوی ناخواستنی کرم و نرم‌کننده‌ی پوستش را حس کردم. ناگهان فکر عجیبی به ذهنم زد: آیا لولیتای من قصد جاکشی داشته؟ و سپس فکر کردم که اگر چنین قصدی داشته، جانشین اشتباهی را برای خودش پیدا کرده.

نگاه خوشایند مونا را نادیده گرفتم و یکی دو دقیقه‌ای درباره‌ی ادبیات حرف زدم. سپس دالی رسید و چشم‌های کمرنگش را روی ما تنگ کرد. من رفتم و دو دوست را به حال خود رها کردم. روی یکی از آن قاب پنجره‌های تار عنکبوت‌گرفته‌ی مشبک بالای پاگرد لعاب یاقوتی خورده بود و آن بریدگی ناشیانه در میان مستطیل‌های رنگ‌نشده و ظاهر ناقرینه‌اش ــ حرکت اسب از بالا ــ همیشه آشفته‌ام می‌کرد.

۱۰

گاهی... جانِ خودت... گاهی؟ بگو ببینم چند بار بِرت؟ حداقل چهار پنج بار این اتفاق افتاد، یادت نمی‌آید؟ هیچ دلی حتا طاقت دو یا سه بارش را دارد؟ گاهی (هیچ پاسخی برای این پرسش ندارم) وقتی لولیتا به‌طور اتفاقی داشت درس و مشقش را می‌نوشت، مدادی را می‌جوید، روی صندلی راحتی‌ای کج می‌نشست، کمرش را به یک دسته تکیه می‌داد و دو پایش را روی دسته‌ی دیگر می‌گذاشت، همه‌ی اصول آموزشی را دور می‌ریختم، جروبحث‌ها را نادیده می‌گرفتم، غرور مردانه‌ام را فراموش می‌کردم و راستی‌راستی روی زانوهایم می‌خزیدم و به سمت صندلی تو می‌آمدم، لولیتای من! تو به من نگاه می‌کردی، نگاهی سرد که علامت سؤالی مانند دم سنجاب در آن نشسته بود، و می‌گفتی: «آه، نه، دوباره نه» (با ناباوری، با خشم). چون تو هرگز نخواستی لطف کنی و بفهمی که من می‌توانم، ناخواسته و بی‌هیچ نقشه‌ی خاصی، خواهش کنم که صورتم را در میان دامن پشمی تو دفن کنم، عزیزم! چقدر آرزو داشتم بازوهای برهنه‌ی ظریف تو را در آغوش بگیرم، هر چهار دست و پای صاف تو را، مثل کلتی تاشده، و سرت را میان دست‌های

ناسزاوارم نگه دارم، پوست شقیقه‌هایت را رو به عقب بکشم و چشم‌های چینی‌ات را ببوسم، و تو بگویی «خواهش می‌کنم ولم کن، شنیدی؟ به‌خاطر خدا دست از سرم بردار.» و من از روی زمین بلند شوم و تو به من خیره شوی و صورتت را به‌عمد بکشی و ادای تیک عصبی مرا درآوری. مهم نیست، مهم نیست، من پوست‌کلفتم، مهم نیست، بگذار به داستان فلاکت‌بارم ادامه دهم.

۱۱

گمان می‌کنم پیش از ظهر روز دوشنبه‌ای از ماه دسامبر بود که خانم پرَت از من خواست به دیدار او بروم. آخرین کارنامه‌ی دالی به دستم رسیده بود و خبر داشتم که نمره‌هایش خوب نیست. اما به‌جای این‌که چنین علت موجهی را دلیل این فراخوان بدانم، انواع چیزهای وحشتناک به ذهنم زد و پیش از آن‌که بتوانم برای این گفت‌وگو با او روبه‌رو شوم مجبور بودم با بشکه‌ای «جین» خودم را بسازم. از پله‌ها بالا می‌رفتم و رگ‌رگم مثل دل می‌زد.

زنی گنده با موهای جوگندمی، دماغی پهن و بزرگ و چشم‌هایی کوچک پشت عینک قاب‌مشکی، سنگین و بی‌حال، روی دسته‌ی صندلی چوبی‌ای قرار گرفت و همزمان با اشاره به پشتی معمولی و خوارکننده‌ای گفت: «بنشین.» برای یکی دو ثانیه‌ای با کنجکاوی و لبخند به من خیره شد. یادم می‌آید که در نخستین دیدارمان هم این کار را کرد، اما آن موقع می‌توانستم نگاهش را با ترشرویی پاسخ دهم. نگاهش از روی من برداشته شد. گمان می‌کنم در فکری فرو رفت. به هر پلیسه‌ای از دامن پشمی‌اش دست می‌کشید و اثر گچ یا چیز دیگری را از روی آن تمیز می‌کرد و فکر می‌کرد که چگونه

شروع کند. بی‌آن‌که به من نگاه کند، همچنان روی دامنش دست می‌کشید.

«بگذار رک بپرسم، آقای هیز، شما از آن پدرهای اروپایی سنتی و قدیمی‌اید، درست است؟»

گفتم: «چطور؟ نه. شاید بشود گفت محافظه‌کار، اما نه آنچه شما می‌پندارید، نه سنتی و قدیمی.»

به شیوه‌ای که بگوید برویم سر اصل مطلب، آهی کشید، اخمی کرد و سپس دست‌های گنده و گوشتی‌اش را به هم زد، و دوباره چشم‌های نخودی‌اش را روی من ثابت کرد و گفت: «دالی هیز بچه‌ای دوست‌داشتنی‌ست، اما شروع بلوغ جنسی به‌نظر برایش مشکل ایجاد کرده.»

کمی سرم را خم کردم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

«هنوز بین مرحله‌ی رشد جنسی مقعدی و مرحله‌ی رشد جنسی تناسلی در رفت و برگشت است.» با دست‌های پر از لک و پیس قهوه‌ای‌اش نشان داد چطوری. «دالی در اساس بچه‌ای دوست‌داشتنی‌ست...»

گفتم: «ببخشید، کدام مرحله؟»

با صدای بلند گفت: «این همان اخلاق سنتی و قدیمی اروپایی‌ست که می‌گویم،» و آرام روی ساعت مچی‌ام زد. با این حرکت دندان‌های مصنوعی‌اش نمایان شد. «منظورم این است که تغییرات بیولوژی و روان‌شناسی ــــ سیگار می‌کشید؟ ــــ در دالی در پیوند با هم رخ نمی‌دهند. به زبان دیگر، این تغییرات در او با الگوی دایره‌وار رخ نمی‌دهند.»

دست‌هایش برای یک آن طوری شد که گویی در میانشان دستنبویی نادیدنی نگه داشته.

«دختری گیرا و باهوش است اما بی‌دقت» (سنگین نفس می‌کشید. لحظه‌ای ساکت شد و بی‌آن‌که از روی نشیمنگاهش بلند شود، به سمت راستش برگشت و به برگه‌ی کارنامه‌ی

این بچه‌ی دوست‌داشتنی نگاهی انداخت)، «نمره‌هایش بد و بدتر می‌شود. حالا در عجبم، آقای هیز...»
دوباره فکری اشتباه به سرم زد.

با شور و شوق ادامه داد: «خب، من سیگار می‌کشم و، به قول دکتر پی‌یرس عزیز، به این کارم افتخار نمی‌کنم، ولی فقیط! عاشق آنم و بس.» سیگاری روشن کرد. دودی که از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون زد، مثل دو عاج فیل شد.
«بگذار چند موضوع را توضیح بدهم. بیش از یک دقیقه طول نمی‌کشد. بگذار ببینم، (لابه‌لای ورق‌های روی میزش را گشت) در برابر خانم ردکاک نافرمان است و در برابر خانم کورمرانت بدجوری بی‌ادب. یکی از گزارش‌های پژوهشی ما این‌جاست: از آواز خواندن با بچه‌ها لذت می‌برد، اما به‌نظر فکرش جاهای دیگری‌ست. پاهایش را روی هم می‌اندازد و پای چپش را با ریتم آواز تکان می‌دهد. واژه‌های زبانزد نوجوانان: دویست و چهل و دو واژه‌ی عامیانه‌ی مرسوم در میان نوجوانان با شماری از واژه‌های حاشیه‌ای و چندهجایی اروپایی. سر کلاس خیلی آه می‌کشد. بگذار ببینم دیگر چه، بله، گزارشی از آخرین هفته‌ی نوامبر. سر کلاس خیلی آه می‌کشد. تندتند آدامس می‌جود. ناخن نمی‌جود، اما اگر می‌جوید، با دیگر ویژگی‌هایش هماهنگی بیشتری داشت، البته از نظر علمی. عادت ماهانه‌اش منظم است. هنوز عضو هیچ کلیسایی نیست. در ضمن، آقای هیز، مادرش چه کار...؟ بله. و شما...؟ البته به کسی ربطی ندارد و این به خدا مربوط است. از چیز دیگری هم می‌خواستیم باخبر شویم. شنیده‌ام که در کارهای خانه هیچ مسئولیت خاصی به او داده نشده. دالی‌ات را مثل شاهزاده‌ها بار می‌آوری، آقای هیز،

هان؟ خب، چه چیزهای دیگری این‌جا داریم؟ کتاب‌هایی را که از مدرسه می‌گیرد منظم برمی‌گرداند. صدایی دلنشین دارد. خیلی می‌خندد. کمی در رویاست. لطیفه‌های بی‌ادبی مخصوص خودش را دارد؛ مثلاً، اولین حرف اسم بعضی از معلم‌ها را جابه‌جا می‌کند. موهایش قهوه‌ای روشن و تیره، براق، [می‌خندد] فکر می‌کنم شما از این یکی خبر دارید. بینی، بی‌گرفتگی، کف پا، دارای گودی عمیق، چشم... بگذار ببینم، این‌جاها گزارش تازه‌تری هم داشتم. آهان، پیدایش کردم. خانم گلد می‌گوید آمادگی‌اش برای بازی تنیس عالی تا بسیار عالی‌ست، حتا بهتر از لیندا هال، اما در تمرکزش روی بازی و کسب امتیاز "متوسط تا بد" است. خانم کورمرانت نمی‌تواند بفهمد که دالی می‌تواند احساساتش را به‌طرزی استثنایی مهار کند یا اصلاً نمی‌تواند. خانم هُم در گزارشش نوشته که او، منظور دالی، نمی‌تواند احساساتش را به زبان آورد، در حالی که، بنا به گزارش خانم کُل، بازده سوخت و ساز بدن دالی بسیار عالی‌ست. خانم مولار گمان می‌کند که دالی نزدیک‌بین است و باید پیش یک چشم‌پزشک خوب برود، اما خانم ردکاک سخت بر این باور است که دخترک وانمود می‌کند چشم‌هایش خوب نمی‌بیند تا بدین ترتیب عقب‌ماندگی‌های درسی‌اش را توجیه کند. از این‌ها گذشته، آقای هیز، برای آموزگاران ما یک سؤال بسیار حیاتی پیش آمده. می‌خواهم آن را از شما بپرسم. می‌خواهم بدانم که آیا زن بیچاره‌ات یا خودت یا کس دیگری در خانواده، مثل خاله‌ها و پدربزرگ مادری‌اش که شنیده‌ام در کالیفرنیا زندگی می‌کنند، یا ببخشید، زندگی می‌کردند، هیچ‌کدام دالی را به سوی روند تولید مثل پستانداران

کشانده‌اند. برداشت کلی ما این است که دالی پانزده ساله بیمارگونه به موضوع روابط جنسی بی‌علاقه است، یا واقعیت این است که برای پنهان کردن نادانی‌اش، از روی غرور، کنجکاوی‌اش را نسبت به این موضوع سرکوب می‌کند. بسیار خوب، چهارده ساله. می‌بینید آقای هیز، در مدرسه‌ی بیردزلی به گل و پروانه اعتقاد نداریم، یا به موش و خاله سوسکه، اما سخت بر این باوریم که باید دانش‌آموزان را برای رشد موفقیت‌آمیز و جفت‌گیری‌ای که هر دو طرف را خشنود کند آماده کنیم. ما احساس می‌کنیم اگر دالی سرش را به کارش بدهد، خیلی خوب پیشرفت می‌کند. گزارش خانم کورمرانت در این باره شایان توجه است. ساده بگویم که دالی گرایش به پررویی دارد. اما همه بر این باوریم که اول باید دکتر خانوادگی‌تان واقعیت‌های زندگی را برایش بگوید. دوم این‌که شما هم به او اجازه دهید که به باشگاه جوانان یا گروه مذهبی دکتر ریجر یا به خانه‌ی گرم دوستانش برود و از هم‌نشینی با برادرهای هم‌کلاس‌هایش لذت ببرد.»

گفتم: «دالی می‌تواند پسرها را به خانه‌ی گرم خودش دعوت کند.»

پِرَت با خوشحالی گفت: «امیدوارم این کار را بکند. وقتی از او درباره‌ی مشکلش پرسیدیم، از حرف زدن درباره‌ی موقعیتش در خانه سر باز زد. ولی وقتی با برخی از دوستانش حرف زدیم و راستش... خب، مثلاً، ما از شما می‌خواهیم جلوی او را نگیرید و بگذارید با گروه تئاتر همکاری کند. باید به او اجازه بدهید در نمایش هانتد انچنترز[1] نقشی داشته باشد. در بخش تمرینی این نمایش نقش پری کوچولو (یا نیمف) را عالی بازی کرد. همین بهار، نویسنده‌ی این نمایش‌نامه برای

چند روزی به کالج بیردزلی می‌آید و شاید یکی دو بار برای تماشای این نمایش به سالن نوساز تئاتر ما هم بیاید... خلاصه، منظورم این است که جوان و شاد و زیبا بودن بخشی از خوشی‌های زندگی‌ست. باید این را بفهمید...»

گفتم: «من همیشه فکر می‌کردم پدر فهمیده‌ای‌ام.»

«در این شکی نیست، هیچ شکی نیست، اما خانم کورمرانت معتقد است و من هم با او موافقم که مشغله‌ی ذهنی دالی مسائل جنسی‌ست و هیچ راه برون‌رفتی هم پیدا نمی‌کند. بچه‌ها یا حتا معلم‌های جوان را به‌خاطر قرار ملاقاتشان با پسرها مسخره و اذیت می‌کند.»

این مهاجر پست در برابر حرف‌های او شانه‌هایش را بالا انداخت.

«بیا فکرهایمان را روی هم بگذاریم، آقای هیز، تا بفهمیم این بچه چه مشکلی دارد.»

گفتم: «به نظر من، بچه‌ی بسیار طبیعی و شادی‌ست» (آیا سرانجام بلایی که از آن می‌ترسیدم دارد بر سرم می‌آید؟ آیا فهمیده‌اند که من کی‌ام؟ آیا هیپنوتیزم‌کننده‌ای دارند؟).

خانم پِرَت به ساعتش نگاه کرد و دوباره مُاجرا را از سر گرفت: «چیزی که مرا نگران می‌کند این است که هم معلم‌ها و هم هم‌کلاس‌های دالی او را منفی، ناخرسند و زیرک می‌دانند و همه در شگفت‌اند که چرا شما چنین با پافشاری مخالف هر گونه سرگرمی و شادی طبیعی این بچه‌اید.»

با خودنمایی، ولی مثل موشی به‌تله‌افتاده و ناامید، پرسیدم: «منظورتان بازی‌های جنسی‌ست؟»

پِرَت با نیشخند گفت: «خب، بی‌شک این فکرِ پیشرفته را با گرمی می‌پذیرم، اما نکته فقط همین نیست. به یمن کمک‌های

مدرسه‌ی بیردزلی، هنرهای نمایشی، رقص و دیگر کارهای طبیعی دیگر هم داریم که این‌ها همه بازی‌های جنسی نیستند. البته دخترها با پسرها قرارهایی دارند و به نظرم این همان چیزی‌ست که شما با آن مخالفید.»

گفتم: «بسیار خوب.» از تشکچه‌ای که روی آن نشسته بودم هوایی بیانگر خستگی به بیرون می‌دمید. «شما بردید. دالی می‌تواند در این نمایش نقشی داشته باشد، به این شرط که نقش پسرها را دخترها بازی کنند.»

پِرَت گفت: «من همیشه شیفته‌ی شیوه‌ی استفاده‌ی تحسین‌برانگیز خارجی‌ها یا مهاجران آمریکایی‌شده از زبان غنی ما بوده‌ام. یقین دارم که خانم گلد، کارگردان گروه نمایش، از این خبر خیلی خوشحال می‌شود. متوجه شده‌ام خانم گلد تنها آموزگاری‌ست که به‌نظر دالی را دوست دارد. منظورم این است که فکر می‌کند دالی مهارپذیر است. با این تصمیم موضوع کلی حل شده است. حالا برویم سر موضوع خاص. یک مشکل دیگر هم داریم.»

پِرَت با بی‌رحمی ساکت شد. سپس با انگشت اشاره و با چنان شدتی زیر پره‌های دماغش را مالید که دماغش مثل پیروزمندان جنگ رقصید.

سپس گفت: «من آدم رکی‌ام، اما قانون قانون است و به نظر من مشکل است... چطوری بگویم؟ خانواده‌ی واکر که در آن خانه‌ای زندگی می‌کنند که ما توی این محل به آن می‌گوییم داکز منر، می‌دانی کدام خانه را می‌گوییم، همان خانه‌ی بزرگ خاکستری‌رنگ بالای تپه... آن‌ها هم دو تا از دخترهایشان را به مدرسه‌ی ما می‌فرستند، و برادرزاده‌ی پرزیدنت مور هم توی مدرسه‌ی ماست، بچه‌ای بسیار بزرگ‌منش، گذشته از این‌که شماری از بچه‌های خانواده‌های برجسته‌ی دیگر هم

به این مدرسه می‌آیند. خب، در موقعیت‌هایی به همه شوک وارد می‌شود؛ مثلاً، وقتی دالی که شبیه خانم کوچولوست کلمه‌هایی به‌کار می‌برد که شما به‌عنوان یک خارجی شاید حتا نشنیده‌اید یا معنی‌اش را نمی‌دانید. شاید بهتر باشد... موافقید بفرستم دنبال دالی بیاید این‌جا تا درباره‌ی این چیزها با او هم حرف بزنیم؟ نه...؟ ببین...! بسیار خوب، پس بگذار خودم بگویم. گویی دالی با رژ لبش روی برخی از بروشورهای بهداشتی که خانم ردکاک، خانم ردکاک قرار است ماه جون ازدواج کند، بله، دالی روی بروشورهایی که خانم ردکاک در میان دخترها پخش کرده زشت‌ترین کلمه‌ی چهارحرفی ممکن را نوشته، کلمه‌ای که دکتر مدرسه می‌گوید در میان مکزیکی‌های طبقه‌ی پایین معنی شاشدان می‌دهد. ما فکر کردیم برای این کارش باید مدتی بعد از کلاس در مدرسه نگهش داریم، دستکم نیم ساعت. اما اگر شما دوست دارید...»

گفتم: «نه. من نمی‌خواهم در قانون مدرسه دخالت کنم. بعد از مدرسه با او حرف می‌زنم. با او حرف می‌زنم و این مشکل را حل می‌کنم.»

زن از روی دسته‌ی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «حتماً این کار را بکنید. شاید دوباره به‌زودی با هم بنشینیم و اگر اوضاع بهتر نشد، ممکن است از دکتر کاتلر بخواهیم روانکاوی‌اش کند.»

بهتر نیست با پِرَت ازدواج کنم و خودم خفه‌اش کنم؟

«...شاید هم دکتر خانوادگی خودتان بخواهد او را از نظر فیزیکی معاینه کند... یک بررسی معمول. راستی دالی توی کلاس *ماشروم*[۲] است، آخرین کلاس این راهرو.»

مدرسه‌ی بیردزلی شاید از روی مدرسه‌ی

معروفی به این نام در انگلستان درست شده، مدرسه‌ای که کلاس‌هایش با اسم‌های مستعاری چون ماشروم، روم ـ این ۸، کلاس B، کلاس BA و غیره نام‌گذاری شده بود. کلاس ماشروم بو می‌داد. بالای تخته‌سیاهش نقش‌نوشته‌ی قهوه‌ای مایل به قرمزرنگی از **رنولدز** بود که روی آن نوشته بود «سن بی‌گناهی.»[۳] چند ردیف میز و نیمکت بی‌ریخت هم توی کلاس بود. پشت یکی از این میزها لولیتای من داشت بخش دیالوگ کتاب *تکنیک‌های نمایشی* **بیکر**[۴] را می‌خواند و بقیه ساکت بودند. دختر دیگری با گردن برهنه و سفید، به سفیدی کاشی و موی طلایی سفید زیبا، جلو نشسته بود و همین را می‌خواند. کامل در دنیای کتاب گم شده بود و گاهی هم حلقه‌ای از موهایش را دور انگشتش می‌پیچید. من کنار دالی نشستم، درست پشت آن گردن و آن مو. دگمه‌ی پالتویم را باز کردم و در ازای شصت و پنج سنت و همچنین اجازه‌ی شرکت در تئاتر مدرسه دالی را وادار کردم که دست جوهری ـ گچی با بند انگشت‌های قرمزش را زیر میز بگذارد. بی‌شک این از روی بی‌دقتی و حماقت من بود، اما پس از آن شکنجه‌ای که به من داده بودند باید از این آمیزه‌ای که مطمئن بودم دیگر برایم پیش نمی‌آید سود می‌بردم.

۱۲

نزدیک کریسمس لولیتا سرما خورد و سخت مریض شد. دکتری به نام دکتر ایلز تریسترامزن،[۱] دوست خانم لستر، معاینه‌اش کرد (سلام ایلز، تو چه عزیزی بودی، موجودی با درجه‌ی کنجکاوی صفر، و با چه ملاحظه‌ای قمری مرا معاینه کردی!). دکتر تریسترامزن بیماری لو را برونشیت تشخیص داد. پشت او را نوازش کرد و گفت همه‌ی این شکفتگی از

تب است و برای لو یک هفته یا بیشتر دستور استراحت داد. نخست، اگر بخواهم به زبان محاوره‌ی آمریکایی بگویم، باید بگویم چند ساعتی «تب سوزاند» و من نمی‌توانستم در برابر خوشی‌های پیش‌بینی‌نشده‌ی ناشی از گرمای کم‌مانند او، ونوس کمی تب‌دار، تاب بیاورم، گرچه لولیتا بی‌حال بود و می‌نالید و سرفه می‌کرد و توی بغل من می‌لرزید. سپس، همین که حالش خوب شد، در خانه برایش جشنی با پسرها ترتیب دادم.

شاید برای آمادگی در برابر این آزمونِ سخت زیادی نوشیده بودم. شاید آن‌قدر مست بودم که مثل احمق‌ها رفتار می‌کردم. دخترها آمدند و درخت کاج کوچکی را آراستند و چراغانی کردند. به‌جز حباب‌های رنگی که به‌جای شمع گذاشتند، شیوه‌ی درخت‌آرایی‌شان مانند آلمانی‌ها بود. صفحه‌هایی را که از پیش انتخاب کرده بودند توی گرامافون صاحبخانه‌مان گذاشتند. لولیتا لباس شیک و زیبایی پوشید، نیم‌تنه‌ی تنگ و خاکستری با دامن کلوش. من هم زمزمه‌کنان به اتاق مطالعه‌ام در طبقه‌ی بالای خانه رفتم. اما مثل دیوانه‌ها، هر ده یا بیست دقیقه یک بار، برای چند ثانیه پایین می‌آمدم تا مثلاً پیپم را از روی طاقچه‌ی بالای بخاری بردارم یا روزنامه‌ای را پیدا کنم. هر بار این کار ساده برایم سخت‌تر می‌شد، و با وحشت یاد روزهای دوری می‌افتادم که توی خانه‌ی رمزدیل با حالتی عادی، دست زیر بغل، وارد اتاقی می‌شدم که در آن آهنگ کارمن کوچولو پخش می‌شد.

جشن موفقیت‌آمیز نبود. از سه دختری که لولیتا دعوت کرد یکی نیامد، و یکی از پسرها پسرعمویش، رُی، را با خودش آورد. بدین ترتیب، دو پسر اضافه داشتیم. پسرعموها خوب می‌دانستند که جشن را گام به گام چگونه پیش ببرند،

اما پسرهای دیگر حتا رقصیدن هم بلد نبودند و بیشتر شب را به کثیف کردن آشپزخانه گذراندند و یکریز درباره‌ی این‌که با ورق کدام بازی را بکنند ور می‌زدند. کمی بعد، دو دختر و چهار پسر همه‌ی پنجره‌ها را باز کردند و روی زمین اتاق نشیمن نشستند و نوعی بازی کلمه کردند که همسایه‌ی دست چپی‌مان، اُپال، نمی‌توانست از آن چیزی سردرآورد. همزمان مونا و رُی، پسری خوشقیافه و لاغر، روی میز آشپزخانه نشسته بودند، با پاهای آویزان نوشابه می‌خوردند و درباره‌ی سرنوشت و بهشت و جهنم و حساب احتمالات بحثی داغ می‌کردند. وقتی همه رفتند، لولیتا آخی گفت، چشم‌هایش را بست و روی صندلی افتاد. برای نشان دادن بیزاری و خستگی بی‌پایانش، چهار دست و پایش را مثل ستاره‌ی دریایی رها کرد و قسم خورد که این‌ها نفرت‌انگیزترین پسرهایی بودند که به عمرش دیده. بابت این نظرش برایش راکت تنیس خریدم.

ماه ژانویه گرم و مطبوع بود، و ماه فوریه با یاس‌های زرد شکفت: هیچ‌کس توی این شهر کوچک تا آن روز چنین هوایی ندیده بود. هدیه‌های دیگر هم از آسمان باریدند. برای تولد لولیتا دوچرخه خریدم، دوچرخه‌ای زیبا مثل ماده‌آهو که پیشتر به آن اشاره کرده‌ام و همچنین کتاب *تاریخ نقاشی امروز آمریکا*. شیوه‌ی دوچرخه‌سواری‌اش، منظورم جنبش باسنش در سربالایی‌ها، دلربایی و این چیزهایش، برایم بس لذت‌بخش بود؛ اما تلاشم برای بهتر کردن سلیقه‌ی تصویری‌اش ناکام می‌ماند؛ مثلاً، با دیدن یکی از نقاشی‌های کتاب تاریخ نقاشی، می‌پرسید آیا آن مردی که در نقاشی **دوریس لی** به وقت نیمروز روی یونجه‌های خشک چرت می‌زند پدر آن نروک مثلاً خوشقیافه‌ی تصویر جلو است،[۲] و نمی‌توانست بفهمد

که چرا من می‌گویم **گرانت وود** یا **پیتر هرد** نقاش‌های خوبی‌اند و **رجینالد مارش** یا **فردریک وا** نقاش‌های بسیار بد.

۱۳

وقتی بهار با رنگ‌های زرد و سبز و صورتی‌اش به خیابان تی‌یر رسید، لولیتا دیگر کامل شیفته‌ی بازیگری شده بود. در یکی از روزهای یکشنبه بخت با من یار بود و در هتل والتون خانم پِرَت را دیدم که داشت با چند نفر ناهار می‌خورد. او هم از همان دور متوجه نگاه من شد و هیجان‌زده شد. وقتی لولیتا حواسش نبود، با احتیاط و به شیوه‌ای تئاتری، دست‌هایش را به هم می‌زد. از تئاتر به‌خاطر رویکرد باستانی و پوسیده‌اش بیزارم، تئاتری که مراسم و آیین عصر حجر و یاوه‌های زندگی اشتراکی را از نگاه تاریخی نشان می‌دهد، گرچه گاهی خواننده‌های پستونشین نابغه‌هایی چون شاعران دوره‌ی الیزابت را از این تئاترها بیرون می‌کشند. راستش چون درگیر کارهای ادبی خودم بودم نتوانستم همه‌ی بخش‌های نمایش *انچنتد هانترز* (شکارچی‌های افسون‌شده) را بخوانم، منظورم همان نمایشی‌ست که در آن به دلورس هیز نقش دختر کشاورز را داده بودند. در این نمایش لولیتا نقش جادوگر جنگل یا دیانا را بازی می‌کرد. جایی از بازی کتابی درباره‌ی هیپنوتیزم به دستش می‌رسید و شماری از شکارچی‌های گمشده را به خوابی خوش فرو می‌برد تا این‌که سرانجام نوبت خودش می‌شد و گیر ورد و جادوی شاعر سرگردانی می‌افتاد (که این شاعر مونا دال بود). از پاره‌های مچاله‌شده و بدتایپ‌شده‌ی لولیتا که این‌جا و آن‌جای خانه پخش بود از آن نمایش همین را دریافتم. همنامی اتفاقی این نمایش با آن هتل

فراموش‌نشدنی برایم جالب و اندوه‌آور بود: فکر می‌کردم بهتر است موضوع این همنامی را به این جادوگر افسون‌کننده‌ام یادآوری نکنم تا مبادا مرا به احساساتی بودن متهم کند و بیش از رنجی که از بی‌توجهی‌اش نسبت به این همنامی می‌بردم آزارم دهد. به نظرم می‌آمد که این نمایش کوتاه هم یکی از نمونه‌های بی‌نام‌ونشان افسانه‌های پیش‌پاافتاده بود. البته می‌شود فرض کرد که صاحب هتل در جست‌وجوی نامی گیرا برای هتلش بوده که فقط از خیال‌پردازی تصادفی نقاشی درجه‌دو، نقشگر روی دیوارهای هتل، اثر پذیرفته و بی‌درنگ این اسم را برای هتل برگزیده و از پی آن نام نمایش هم از روی اسم هتل انتخاب شده است. اما من ساده‌لوح و نیک‌اندیش جور دیگری تصورش می‌کردم و بی‌آن‌که به این موضوع فکر کنم، خیال می‌کردم نقشگر روی دیوار، نام هتل و اسم نمایش، همه، از منبع مشترکی برداشت شده‌اند، از سنتی بومی، و من بیگانه و ناآشنا به آداب و سنت‌های مردم نیوانگلند چیزی از آن نمی‌دانم. در نتیجه، گمان می‌کردم (خیلی عادی، می‌فهمی که؟ خیلی بی‌اهمیت نسبت به همه‌ی این‌ها)، گمان می‌کردم که این نمایشک لعنتی نمونه‌ای‌ست از خوراکی ذهنی برای نوجوان‌ها که بارها تنظیم و بازتنظیم شده، مثل نمایش‌نامه‌ی *هانسل و گرتل* اثر ریچارد رَو، یا نمایش‌نامه‌ی *زیبای خفته* کار دوروثی دَو، یا نمایش‌نامه‌ی *لباس نوی امپراتور* نوشته‌ی موریس ورمانت و مری‌ین رامپلمی‌یر. همه‌ی این‌ها در کتاب *تئاتر برای دانش‌آموزان بازیگر یا در کتاب بیا نمایشی اجرا کنیم* یافت می‌شوند. کوتاه‌سخن، نمی‌دانستم که نمایش‌نامه‌ی *انچنتد هانترز* [شکارچی‌های افسون‌شده] خیلی نو است و نخستین بار

سه یا چهار ماه پیش از آن روشنفکرنماهای نیویورکی تولیدش کرده‌اند. البته اگر هم می‌دانستم، برایم اهمیت نداشت. به نظرِ پروفسور هامبرتِ گیرا این نمایشک از آن نوع کارهای تخیلی بسیار غم‌انگیز بود با تقلید و بازگویی‌هایی از کارهای **لنورمند** و **مترلینگ** و چند نمایشنامه‌نویس خیالباف بریتانیایی.[1] شکارچی‌های کلاه‌قرمزیِ اونیفورم‌پوش که یکی‌شان بانک‌دار بود، دیگری لوله‌کش، سومی پلیس، چهارمی مرده‌شور، پنجمی بیمه‌گر، ششمی جانی فراری (گوناگونی را می‌بینی؟) هر کدام در دره‌ی کوچک دالی دچار دگرگونی کامل ذهنی می‌شدند و زندگی واقعی‌شان را فقط در خواب یا کابوسی به یاد می‌آوردند و از این خواب و کابوس به کمک دیانای کوچک بیدار می‌شدند؛ اما شکارچی هفتم[2] (احمقی با کلاهی سبز) شاعری جوان بود و اصرار داشت که جادوگر دیانا و سرگرمی‌هایش (رقصاندن پری‌ها، جن‌ها و غول‌ها) از نوآوری‌های خود او بوده و با این پافشاری دیانا را می‌آزرد. به نظرم، سرانجام، دلورس پابرهنه، بیزار از پافشاری شاعر، مونا را با شلوار راه‌راهش به مزرعه‌ای پدری در پشت جنگل پریلوس می‌برد تا به آن شاعر لافزن ثابت کند که او حاصل تخیل شاعر نیست، بلکه دختر ساده‌ی روستایی‌ست. بوسه‌ی لحظه‌ی پایانی نمایش هم قرار بود پیام عمیقی را برساند: خیال و واقعیت در عشق به هم پیوند می‌خورند. می‌دانستم که کار عاقلانه این است که جلوی لولیتا نمایشنامه را نقد نکنم: زیرا او سخت درگیر «چگونه بازی کردن و ظاهر شدن روی صحنه» بود. لولیتا به شیوه‌ای گیرا دست‌های باریک فلورانسی‌اش را روی هم گذاشت، مژه زد و از من خواهش کرد که مثل بعضی از پدر و

مادرهای مسخره برای تماشای تمرین نمایش به مدرسه نروم، چون می‌خواست مرا در بازی کامل شب اول نمایش شگفت‌زده کند. دلیل دیگرش هم این بود که من همیشه در کار او دخالت می‌کنم و حرف‌های اشتباه می‌گویم و کر و فرش را جلوی دیگران خراب می‌کنم.

اما، از سوی دیگر، من و لو تمرین نمایش خیلی ویژه‌ای داشتیم... قلبم، وای قلبم... یکی از روزهای ماه مه بود و دوروبرم پر بود از رفت و آمد و سروصداهای خوشی که من متوجه آن‌ها نبودم و هیچ‌کدامشان به حافظه‌ام نفوذ نمی‌کرد، و وقتی در غروب آن روز لو را دیدم کف دستش را به تنه‌ی مرطوب درخت غان جوان کنار چمن جلوی خانه‌مان فشار داده بود و می‌کوشید تعادل دوچرخه‌اش را حفظ کند. لحظه‌ای چنان از چهره‌ی شاد و خنده‌ی مهربانش جا خوردم که گمان کردم همه‌ی مشکلات میان من و او حل شده است. ناگهان گفت: «اسم آن هتل یادت می‌آید... آره بابا، خوب می‌دانی کدام را می‌گویم (چروکی به دماغش انداخت)، آن هتلی که توی سالن ورودی‌اش ستون‌های سفید داشت و یک قوی مرمری؟ ای بابا، می‌دانی (با صدای بلند نفس عمیقی کشید)، همان هتلی که توی آن بی‌سیرتم کردی. خیلی خوب، از این موضوع می‌گذریم. منظورم این است که اسم آن هتل (پچ‌پچ‌کنان) انچنتد هانترز نبود؟ چرا بود. نبود؟ (متفکرانه) بود؟»[۳] و با خنده‌ی توفنده و شادمانه‌ای صاف از سربالایی سرخ‌فام براق تا ته خیابان رفت و برگشت و با قیافه‌ای آرام و دستی روی دامن گلدارش و پاهایش روی رکاب ایستاد.

۱۴

به‌خاطر علاقه‌ی لو به رقص و هنرهای نمایشی، به او اجازه دادم به کلاس

پیانوی دوشیزه امپرور[1] (اسمی که ما استادان فرانسوی برای آسانی این‌طوری تلفظ می‌کنیم) برود. لو باید هفته‌ای دو بار با دوچرخه‌اش به خانه‌ی سفید کرکره‌آبی او، در یک مایلی بیردزلی، می‌رفت. آخرین جمعه‌شب ماه مه (یک هفته پس از آن شبی که لو نگذاشت به تماشای تمرین نمایشش بروم)، وقتی داشتم دوروبرِ مهره‌ی شاهِ شطرنجِ گوستاو،[2] ببخشید گوستن، را پاکسازی می‌کردم، تلفن زنگ زد. دوشیزه امپرور بود و می‌خواست بداند که آیا لولیتا سه‌شنبه‌ی بعد می‌تواند به کلاس پیانو برود یا مثل امروز و سه‌شنبه‌ی پیش نمی‌رود. گفتم با کمال میل می‌آید و به بازی برگشتم. همان‌طور که خواننده می‌تواند حدس بزند، تمام قوای ذهنی و دماغی من آسیب دید، و پس از یکی دو حرکت بعدی گوستن، از پس لایه‌ی اندوهی که مرا فرا گرفته بود، ناگهان متوجه شدم که با یک حرکت دیگر او وزیرم خرد می‌شود؛ خود او هم متوجه شد، ولی چون فکر می‌کرد که ممکن است دامی از سوی حریف حقه‌بازش برایش گسترده شده باشد، برای یکی دو دقیقه‌ای دودل بود و فوتفوت و خس‌خس می‌کرد و آرواره‌هایش را تکان می‌داد. حتا چند بار دزدکی به من نگاه کرد و تردیدآمیز انگشتان چاق و خمیده‌اش را تا نیمه‌راه پس کشید. برای خوردن وزیر خوشمزه دلش پر می‌کشید و جرئت نمی‌کرد آن را بردارد. اما ناگهان روی آن شیرجه زد (خدا می‌داند که این اتفاق چقدر او را برای حرکت‌ها و بازی‌های بعدی شجاع کرد) و من یک ساعت تمام، بی‌روح، به حرکت بعدی فکر می‌کردم. پیش از آن‌که لقلقکنان از پیش من برود، پیاله‌ی برنده‌ی‌اش را تمام کرد. معلوم بود که از نتیجه‌ی بازی خوش و خرم است (دوست بیچاره‌ی من، تو را دیگر ندیدم و گرچه احتمال این‌که

کتابم را ببینی بسیار کم است، اجازه بده دستت را با مهربانی بفشارم و سلام دخترک‌هایم را به تو برسانم).

دلورس هیز را پشت میز آشپزخانه دیدم که به دستنویس نمایشنامه خیره شده و قطعه‌ای شیرینی پای می‌خورد. با ورود من به آشپزخانه، چشم‌هایش را از روی نوشته برداشت و با بی‌روحی مقدسی به چشم‌های من خیره شد. وقتی از کشف من از فرارش از کلاس پیانو آگاه شد، با شرمی ساختگی در چهره، گفت می‌داند که بچه‌ی بدی‌ست اما نمی‌توانسته در برابر فریبندگی کاری که برایش پیش آمده خودداری کند، به همین دلیل ساعت‌های کلاس موسیقی‌اش را به این کار اختصاص داده، ــــ آه خواننده، خواننده‌ی من! ــ به پارکی در آن نزدیکی رفته بود تا با مونا صحنه‌ی سحرآمیز جنگل را تمرین کند. گفتم: «بسیار خوب» و مخفیانه به سمت تلفن رفتم. مادر مونا گوشی را برداشت: «آره، همین‌جاست» و با خنده‌ی خنثای مادرانه و خشنودی مودبانه‌ای با صدای بلند گفت: «رُی پشت خط است!» و لحظه‌ی بعد مونا خشخش‌کنان پای تلفن آمد و بی‌وقفه و با لحنی یکنواخت و نامهربان به‌خاطر کاری که رُی کرده بود یا چیزی که گفته بود شروع کرد او را سرزنش کردن که حرفش را قطع کردم. بی‌درنگ با لحن فروتن و شهوت‌انگیز کنترالتو گفت: «بله، آقا.» «واقعاً، آقا. باید من را به‌خاطر این کار اشتباه سرزنش کنید (چه شیوه‌ی سخنوری‌ای! چه وقاری!) راستش را بخواهید، خیلی احساس بدی برای این کار دارم...» و درست مثل روسپی‌های کوچک به حرف‌هایش ادامه داد.

بدین ترتیب، سینه‌صاف‌کنان و با دل‌تپش از پله‌ها پایین رفتم. لو توی اتاق نشیمن روی صندلی راحتی محبوبش ولو شده بود و گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید

و با نگاهی بی‌احساس و وهم‌آمیز مرا مسخره می‌کرد. پاهای برهنه‌اش را دراز کرده بود و در تمام این مدت چارپایه‌ای را که زیر یکی از آن‌ها بود تکان می‌داد. ناگهان متوجه شدم که نسبت به دو سال پیش، نخستین باری که او را دیدم، چقدر عوض شده. به همین دلیل، پر از دلهره و نفرت شدم. آیا همه‌ی این تغییرات در همین دو هفته‌ی گذشته اتفاق افتاده؟ دلسوزی؟ بی‌گمان این‌ها همه‌اش فکر و خیال بود. لو درست در مرکز میدان خشم جوشان من نشسته بود. مه شهوت و خوشی کامل برچیده شده بود و به‌جایش پرتوهای وحشت می‌تابید. آه که چقدر تغییر کرده بود! ظاهرش مثل دخترهای دبیرستانی نامرتبِ زننده‌ای بود که با انگشت‌های کثیفشان لوازم آرایش همدیگر را به صورت‌های نَشُسته‌شان می‌مالند و برایشان مهم نیست که لایه‌ای از کثیفی و کورک‌های چرکی را از پوستی به پوست دیگر منتقل می‌کنند. وای، آن پوست شکوفه‌گون نازک و صاف در روزهای پیش چه زیبا بود و وقتی سر آشفته‌اش را روی زانویم می‌چرخاندم و با او بازی می‌کردم زیر قطره‌های اشکش می‌درخشید. حالا جای آن درخشش خوب و ساده را پوست گل‌انداخته‌ی خشنی گرفته بود. دور سرخی پای پره‌های بینی نفرت‌انگیزش، که بومیان منطقه آن را «سرمازدگی» می‌نامیدند، به رنگ صورتی آتشینی درآمده بود. وقتی نگاهم را با وحشت پایین آوردم، این سرخی خودبه‌خود به روی رانش غلتید ـــ آه، چقدر پاهایش رشد کرده و براق و عضلانی شده...! با چشم‌های فاصله‌دار خاکستری‌رنگ زلال و تا اندازه‌ای قرمز به من نگاه می‌کرد. در آن چشم‌ها این فکر نهان را خواندم که دیدی حق با مونا بود، و این‌که این لولیتای یتیم می‌تواند مرا لو دهد بی‌آن‌که ذره‌ای

تنبیه شود! چه سخت در اشتباه بودم. و چقدر خشمگین! هر چیزی از او نفوذناپذیر شده بود و کفرم را درمی‌آورد، پاهای خوش‌فرم قوی‌اش، کف کثیف جوراب سفیدش، ژاکت کلفتی که در این اتاقِ بسته پوشیده بود، بوی تنش که مثل بوی زن‌های جوان بود، و به‌ویژه صورت بن‌بستش با آن سرخی عجیب و رژ لبی که تازه زده و کمی از قرمزی‌اش روی دندان‌های جلوی او مالیده شده بود. ناگهان با یادآوری خاطره‌ی وحشتناکی سرم سوت کشید، یادآوری تصویر نه مونیک بلکه روسپی دیگری در آن اتاق زنگ‌دار سال‌های دور، که یکی او را به این اتاق آورده بود، پیش از آن‌که من فرصت فکر کردن داشته باشم و ببینم که این کم‌سن‌وسالی او ارزش آن را دارد به بیماری وحشتناک جنسی مبتلا شوم یا نه، همان دختر بی‌مادری که گونه‌ی برجسته‌اش سرخ شده بود، دندان‌های جلوی دهانش بزرگ بود و تکه‌ی روبان قرمزی از لای موی قهوه‌ای روستایی‌اش آویزان بود.

لو گفت: «خب، حرف بزن، تأیید او راضی‌ات کرد؟»

گفتم: «بله، خیلی هم خوب. و من شک ندارم که شما دو تا با هم نقشه کشیده بودید. راستش شک ندارم که تو همه‌چیز را درباره‌ی رابطه‌ی من و خودت به او گفته‌ای.»

«راست می‌گویی؟!»

خودم را مهار کردم و گفتم: «دلورس، این داستان باید همین‌جا تمام شود. آماده‌ام که تو را از بیردزلی بکشم بیرون و ببرم جایی زندانی‌ات کنم، خودت می‌دانی کجا. این داستان باید همین‌جا تمام شود. آماده‌ام تو را از این‌جا ببرم. وقت بستن چمدان‌هاست. این باید تمام شود یا هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

«هر اتفاقی ممکن است بیفتد، آره؟»
چارپایه‌ای را که با پاشنه‌ی پایش تکان می‌داد چنگ زدم و پایش تالاپ به زمین افتاد.
فریاد زد: «آهای، این‌قدر تند نرو!»
من هم داد زدم: «اول این‌که بدو برو بالا» و همزمان او را گرفتم و به سمت بالای خانه کشاندم. برای چند دقیقه‌ای صدایم بلند بود و هر دو فریاد می‌زدیم و او حرف‌هایی می‌زد که نمی‌شود نوشت. گفت از من بیزار است. اداهایی زشت درمی‌آورد، لپ‌هایش را پر از باد می‌کرد و صداهای شیطانی درمی‌آورد. سپس گفت وقتی مستاجرمادرش بودم چند بار سعی کرده‌ام به او تجاوز کنم. پشت سر آن گفت مطمئن است که مادرش را من کشته‌ام. در ضمن، همین حالا با نخستین مردی که از او بخواهد خواهید، و من هم هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم. گفتم برود طبقه‌ی بالای خانه و همه‌ی جاهای پنهانی اتاقش را به من نشان دهد. صحنه‌ی پرجنجال و نفرت‌انگیزی بود. مچ قلنبه‌اش را گرفته بودم و او هم به چپ و راست می‌پیچید و می‌کوشید دستش را به نقطه‌ای برساند که دست من ضعیف شود و در این لحظه‌ی مناسب خودش را از چنگ من برهاند. اما من او را محکم گرفته بودم. راستش آن‌قدر محکم که بدجوری به او آسیب رساندم. امیدوارم به خاطر این کار دلم سیاه شود. یکی دو باری هم بازویش را ناگهان تاباند، چنان شدید که ترسیدم مچش بشکند. همزمان با آن چشم‌های فراموش‌ناشدنی‌اش چنان به من خیره نگاه می‌کرد که خشم و اشک آدم را درمی‌آورد. صداهایمان صدای زنگ تلفن را گم می‌کرد و همین که در لحظه‌ای متوجه صدای زنگ تلفن شدم او هم از زیر دست من دررفت.
گویی تلفنمان با بازیگران فیلم‌ها مشترک بود. در این صحنه‌ها خدای فیلم

[فیلم‌نامه‌نویس] به‌موقع به یاری می‌آید. این بار همسایه‌ی خشمگین سمت چپی بود. ظاهرا پنجره‌ی شرقی اتاق نشیمن کاملاً باز بود، اما کرکره‌ها خوشبختانه تا پایین کشیده شده بودند؛ و پشت این کرکره‌ها شب سیاه و مرطوبِ بهارِ ناساز نیوانگلند نفسش را در سینه نگه داشته بود و به ما گوش می‌داد. من همیشه خیال می‌کردم آن نمونه از پیردخترهای چون ماهی گندیده با افکاری فاسد در نتیجه‌ی آمیزش بیرون‌گونه‌ایِ ادبیات داستانی مدرن به وجود آمده‌اند؛ اما حالا مطمئنم که خانم سمت چپی نجیب‌نما و هیز ما که برای روشن کردن هویت ناشناخته‌اش بهتر است اسم واقعی‌اش را بگویم، دوشیزه فنتون لبون، سرش را تا کمر از پنجره بیرون آورده بود و در تلاش بود که علت دعوای ما را دریابد.

«...این جار و جنجال... هیچ معنی ندارد...،» گوشی تلفن قاتقات می‌کرد، «ما این‌جا در خانه‌های همسایه‌داری و اجاره‌ای زندگی نمی‌کنیم. باید تأکید کنم...»

برای سروصدای بلند دوستان دخترم عذرخواهی کردم. «جوان‌ها را که می‌شناسی...» گوشی را روی جایش گذاشتم تا یک و نیم قات باقی‌مانده‌ی دیگرش را از گوشم دور کنم.

پایینِ خانه درِ توری محکم به هم خورد. لو...؟! فرار کرد؟

از قاب پنجره‌ی راه‌پله‌ها شبح کوچکی شتابان لابه‌لای بوته‌ها جابه‌جا شد؛ نقطه‌ای نقره‌ای در تاریکی، قاب چرخ دوچرخه‌ای، حرکت کرد، لرزید و لولیتا رفت.

از قضا، آن شب اتومبیلمان توی مکانیکی مرکز شهر بود. هیچ چاره‌ای جز این نداشتم که فراری بالدار را با پای پیاده دنبال کنم. حتا حالا، پس از

آن‌که بیش از سه سال از آن روز، من‌وهن‌کنان، سپری شده، نمی‌توانم آن خیابان را در آن شب بهاری که درختانش دیگر پر از شاخ و برگ شده بودند بدون حمله‌ای از وحشت تجسم کنم. دوشیزه لستر جلوی ایوان ورودی پرنورشان همگام با سگ پاکوتاه و بادکرده‌ی دوشیزه فبی‌ین قدم می‌زد. مستر هاید نزدیک بود او را بیندازد.[۳] سه قدم می‌دویدم و سه قدم راه می‌رفتم. بارانی نیم‌گرم شروع به باریدن کرد؛ قطره‌هایش روی برگ‌های درخت شاه‌بلوطی طبل می‌زدند. در پیچ بعدی جوانی که خوب دیده نمی‌شد لولیتا را به نرده‌هایی آهنی چسبانده و نگه داشته بود و می‌بوسید... نه... لو نبود، اشتباه. انگشتانم هنوز مورمور می‌شدند و می‌دویدم.

کم و بیش نیم مایل به سمت شرق شماره‌ی چهارده‌ی خیابان تی‌یر کوچه‌ای خصوصی‌ست و از پی آن خیابانی‌ست که تی‌یر را قطع می‌کند و یکراست به سمت شهر می‌رود؛ جلوی در نخستین داروخانه دوچرخه‌ی قشنگ لولیتا را دیدم و خاطرم آسوده شد. به‌جای آن‌که در را به سمت داخل فشار دهم، به سمت بیرون کشیدم، فشار دادم، کشیدم، فشار دادم و وارد شدم. ببین! ده قدم آن سوتر، از پشت شیشه‌ی اتاقک تلفن، لولیتا (خدای ذهنی هنوز با ماست) با دستش کاسه‌ای درست کرده و گوشی را گرفته بود، با اعتمادبه‌نفس روی آن خم شده بود و از شکاف چشم‌هایش به من نگاه می‌کرد. بی‌درنگ گوشی در دست به من پشت کرد، تند آن را سر جایش گذاشت و با حرکتی نمایشی از اتاقک بیرون آمد.

نزدیک که شد، با زرنگی گفت: «داشتم خانه را می‌گرفتم. چون یک تصمیم عالی گرفته‌ام. اما اول برایم یک نوشیدنی بخر، پاپا.»

لولیتا دخترِ بی‌حال‌وحوصله‌ی پشت پیشخان را که داشت توی لیوان یخ می‌گذاشت، کوکاکولا را روی آن می‌ریخت و سپس شربت آلبالو را به آن‌ها اضافه می‌کرد تماشا می‌کرد و من دلم از درد عشق منفجر می‌شد. آن مچ دست کودکانه. کودک ماه من. آقای هامبرت بچه‌ی ماهی دارید. هر وقت از این‌جا رد می‌شود، ما از او تعریف می‌کنیم. آقای پیم[۴] هم پیپا[۵] را تماشا می‌کرد که داشت نوشیدنی‌اش را با نی می‌مکید.

من همیشه [اورمند] کارِ دوبلینی ارجمند را ستوده‌ام.[۶] باران حالا دیگر تند و شهوت‌انگیز شده بود.

لو همین‌طور که دوچرخه‌اش را می‌راند و در کنار من می‌آمد گفت: «ببین!» می‌آمد و یکی از پاهایش را روی پیاده‌روی تاریک و براق می‌کشید و حرف می‌زد: «ببین، من تصمیمی گرفته‌ام. نمی‌خواهم بروم مدرسه. من از آن مدرسه متنفرم. من از آن نمایش متنفرم. واقعاً متنفرم! دیگر برنمی‌گردم. یک مدرسه‌ی دیگر پیدا کن. بیا همین الان از این‌جا برویم. دوباره به یک سفر دراز. اما این بار هر جا من بگویم می‌رویم، باشد؟»

سرم را تکان دادم. لولیتای من.

دوباره پرسید: «من انتخاب می‌کنم؟» کمی کنارم تلوتلو خورد و سپس به زبان فرانسوی پرسید: «موافقی؟» فقط زمان‌هایی که دخترک خوبی می‌شد به زبان فرانسوی حرف می‌زد.

«باشد، موافقم. حالا بپر، بپر، بپر لنور، وگرنه خیس خواهی شد»[۷] (سیلی از اشک سینه‌ام را پر کرد).

دندان‌هایش را نشان داد و سپس خم شد و تند تازید، پرنده‌ی من.

دوشیزه لستر که دستکشی زیبا پوشیده بود درِ ورودی خانه‌اش را باز گذاشته بود تا سگ پیر و کندش وارد شود و سگ هم

بسیار آهسته می‌رفت.
لو کنار درخت شبح‌مانند غان منتظر من بود.
با صدای بلند گفت: «خوب خیس شدم. حالا خوشحالی؟ مرده‌شور آن نمایش‌نامه را ببرد! منظورم را می‌فهمی؟»
چنگال عفریته‌ای پنجره‌ی اتاق بالایی‌اش را محکم بست.
لولیتای من توی راهروی خانه که با چراغ‌های نورانی خوشایندی روشن بود بلوزش را درآورد، موهای گوهرنشانش را تکان داد و دو بازوی برهنه‌اش را به سمت من گشود و یکی از زانوهایش را بالا آورد: «لطفا من را ببر طبقه‌ی بالا. امشب حالی رمانتیک دارم.»
شاید اگر فیزیولوژیست‌ها بشنوند، از این مورد بسیار استثنایی چیزی یاد بگیرند: من در آن لحظه توانایی آن را داشتم که سیلابی دیگر از اشک روان کنم.

۱۵

ترمز را درست کردند، شیلنگ آب رادیاتور را تمیز کردند، سوپاپ و دریچه‌ها را تنظیم کردند و چند مورد دیگر از ایرادهای اتومبیل را برای پاپا هامبرتِ غیرفنی اما دوراندیش رفع کردند. بدین ترتیب، وقتی برای سفری دیگر آماده شدیم، اتومبیل مرحوم خانم هامبرت ظاهری آبرومندانه به خود گرفت.
به مدیر مدرسه‌ی بیردزلی، مدرسه‌ی خوب و نازنین بیردزلی، قول دادیم همین که کاری که برایم در هالیوود پیش آمده تمام شود برمی‌گردیم (به اشاره رساندم که هامبرتِ خوشفکر مشاور ارشد تولید فیلمی‌ست که به موضوع «اگزیستانسیالیسم» می‌پردازد، موضوعی که هنوز در آن زمان داغ بود). به‌واقع، در سر داشتم که آرام از مرز

مکزیک بگذریم. حالا از سال پیش شجاع‌تر شده بودم... و فکر می‌کردم که با معشوقه‌ی کوچولویم که دیگر شصت اینچ قدش بود و نود پوند وزن چه‌کار کنم. کتاب و نقشه‌های گردشگری‌مآن را از زیر خرت و پرت‌ها بیرون کشیدیم و لو با شور و شوقی فراوان نقشه‌ی راهمان را کشید. آیا به‌خاطر اجراهای نمایش بود که از حال و هوای دلزده‌ی خردسالی بیرون آمده و چنان دوست‌داشتنی به کشف واقعیت‌های باارزش علاقه‌مند شده بود؟ در آن صبح یکشنبه‌ی ابری اما گرمی که خانه‌ی معمایی پروفسور شیمی را ترک می‌کردیم و از خیابان مین به سمت بزرگراه چهاربانندی می‌تازیدیم، رویاهای سرخوش غریبی داشتم. فراک کتانی و راه‌راه سیاه و سفید عشق من و گردنبند نقره‌ی کوچک آبی‌رنگ شیک با برش‌های بزرگ و زیبای سبزرنگ گردنش را گوهرنشان کرده بود: هدیه‌ای چون باران بهاری از من. از کنار هتل نیو که گذشتیم، لو خندید. گفتم: «یک پنی می‌دهم که بگویی به چه‌چیزی فکر می‌کردی» و او بی‌درنگ دستش را دراز کرد، اما در آن لحظه به‌خاطر چراغ قرمز باید ناگهان ترمز می‌کردم. همین که ایستادیم، ماشین دیگری هم سرعتش را کم کرد و در کنار ما ایستاد. زن جوان ورزشکار و لاغری (کجا دیده بودمش؟) با پوست روشن و موهای برنزه‌ی براق تا روی شانه، با صدایی زنگ‌دار، به لو گفت: «سلام!» و سپس، هیجان‌زده وار، ادوسا وار[1] (شناختم!)، با تأکید بر برخی واژه‌ها، گفت: «خیلی شرم‌آور است که داری دالی را از نمایش حذف می‌کنی و با خودت می‌بری. حتماً شنیده‌ای که نویسنده‌ی نمایش‌نامه از بازی دالی چه تعریف و تمجیدی کرده...»

لو زیر لب گفت: «چراغ سبز است،

احمق!» و همزمان با این گفته‌ی او ژاندارک (نقشی که در تئاتری محلی بازی کرده بود و ما دیده بودیم) دست بازوبندبسته‌اش را به نشان بدرودی پرنشاط تکان داد و تند و تیز از ما فاصله گرفت و به داخل خیابان کمپس پیچید.

«دقیقاً کی بود؟ ورمانت یا رامپل‌می‌یر؟»

«هیچ‌کدام. ادوسا گلد، مربی ما.»

«منظورم او نبود. منظورم آن کسی‌ست که این نمایش‌نامه را از خودش درآورده. کی بود؟»

«آهان! حالا متوجه شدم چه می‌خواهی. یک زن پیر، فکر کنم کلِر چیز...، بیش از یک نفر بود، خیلی بودند.»

«پس از تو تعریف کرد؟»

«از چشم‌هایم تعریف کرد. پیشانی بی‌عیب مرا بوسید.»

و سپس عزیز من به شیوه‌ای نو و تئاتری که به‌تازگی یاد گرفته بود و به آن عادت کرده بود فریادی از شادی سر داد.

گفتم: «تو هم خیلی آدم عجیبی‌ای لولیتا!» یا چیزی توی این مایه‌ها. «راستش خیلی خوشحالم که از آن بازی مسخره‌ی روی صحنه دل کندی. اما چیزی که عجیب است این است که درست یک هفته مانده به اوج طبیعی[۲] کار ولش کردی. آه! لولیتا، باید مواظب باشی و هر چیزی را به این سادگی رها نکنی. یادم می‌آید که رمزدیل را به هوای اردو ول کردی، اردو را به هوای خوشگذرانی در جاده‌ها. می‌توانم خیلی از این تغییرات ناگهانی را برایت برشمرم. باید مواظب باشی لو. چیزهایی هستند که نباید هرگز رهایشان کنی. باید ثبات قدم داشته باشی. باید سعی کنی کمی با من مهربان‌تر باشی، لولیتا. و باید نوع و اندازه‌ی خوراکت را هم بپایی. دور

رانت نباید از هفده و نیم اینچ بزرگتر بشود. بزرگتر بشود، کشنده است (معلوم است که شوخی می‌کردم). حالا داریم به یک سفر خوش و طولانی می‌رویم. یادم می‌آید...»

۱۶

یادم می‌آید بچه که بودم گاهی دقیق به نقشه‌ی آمریکای شمالی نگاه می‌کردم و «کوه‌های آپالاچی» پرغرور را می‌دیدم که از آلاباما تا نیوبرانزویک کشیده شده. مناطقی که در بر می‌گرفت، از تنسی گرفته تا ویرجینیای شمالی و جنوبی، پنسیلوانیا، نیویورک، ورمانت، نیوهمشایر و مین، چنان گسترده بود که در ذهن من به بزرگی سوئیس یا حتا به بزرگی تبت بود. همه‌اش کوه، قله‌های بلوری باشکوه، یکی بلندتر از دیگری، مخروط‌های غول‌آسا، و کوهپایه‌نشینِ رانده‌شده[1] در پوست باشکوه خرس، ببرِ سرگردان گلداشمیت[2] و بومیان سرخ نشسته زیر درختان جوالدوز. چه هولناک است که می‌بینیم همه‌ی آن کوهپایه‌ها به خانه‌های بسیار کوچک حاشیه‌ای و معدن زباله‌ی دودزده کاهش یافته. بدرود آپالاچی! پس از آن‌جا از اوهایو گذشتیم و سپس از سه ایالتی که با حرف آی شروع می‌شوند و همچنین از نبراسکا... آه، نخستین نقطه‌ی غرب! بسیار آهسته و خوشخوشان سفر می‌کردیم؛ مثلاً، بیش از یک هفته به درازا کشید تا به ویس و بخش آبپخشان کوه‌های راکی رسیدیم، جایی که لو آرزو داشت رقص‌های سنتی بومیانش را موقع بازگشایی بهاره‌ی غار سحرآمیز آن‌جا ببیند، و سه هفته بعد نیز به الفینستون، جواهر ایالت غربی، رسیدیم. گذشته از آن، لو خیلی دوست داشت که از صخره‌های قرمز آن‌جا بالا برود، آن صخره‌هایی که فقط چند روز پیش از رسیدن ما ستاره‌ی سینمایی

بالغی از پی بدمستی و بحث و جدل با ژیگولویش از آن پایین پرید و مرد.
دوباره متل‌های قدیمی‌مسلک با نوشته‌های کنده‌کاری‌شده‌ای مانند عبارت‌های زیر به ما خوشامد می‌گفتند: «امید و آرزوی ما آسایش و راحتی شماست. همه‌ی وسایل پیش از ورود شما دقیق امتحان شده. شماره‌ی گواهی‌نامه‌ی شما در بایگانی ما می‌ماند. در مصرف آب داغ صرفه‌جویی کنید. از پذیرفتن افراد مزاحم معذوریم. آشغال‌هایتان را در سوراخ مستراح نریزید. متشکریم. دوباره زنگ بزنید. مهمان‌ها برای ما بسیار عزیزند، مدیر متل.»
برای تختخواب‌های یکنفره‌ی این متل‌های وحشتناک باید ده دلار پول می‌دادیم. متل‌هایی که پشت درها و پنجره‌های بی‌توری‌شان ردیف‌ردیف مگس‌ها صف کشیده بودند و با باز شدن در و پنجره با شتاب وارد می‌شدند، خاکستر و ته‌سیگار مهمان پیشین هنوز توی جاخاکستری‌ها بود، یا مثلاً موی بلند زنی به بالش روی تختخواب چسبیده بود، صدای آویزان کردن کت مسافر اتاق کناری به‌آسانی شنیده می‌شد، رخت‌آویزها با حلقه‌های سیمی به میله‌ی توی کمد وصل بودند تا کسی آن‌ها را ندزدد و عکس دوقلویی بالای تختخواب‌های یکنفره آشکارترین توهین بود. حتا متوجه شدم که سبک‌های ساختمان‌سازی‌شان عوض شده. اتاق‌های چوبی به هم وصل شده و مثل کاروانسرا شده بودند، و این‌که (لو به این تغییر هیچ علاقه‌ای نداشت ولی شاید خواننده آن را دوست داشته باشد) طبقه‌ی دومی هم روی آن‌ها ساخته بودند و راهرویی در میان دو ردیف اتاق‌ها. اتومبیل‌ها به پارکینگ‌های عمومی منتقل شده و متل به هتل خوب قدیمی برگشته بود.
اینک می‌خواهم به خواننده‌ام هشدار

بدهم که مبادا ذهن آشفته‌ی مرا مسخره کند. حالا که همه‌چیز گذشته، برای من و برای خواننده بسیار آسان است که از ماجراهای دیروز سردرآوریم، اما سرگذشتی که در حال شکل‌گیری‌ست، باور کن، مثل آن قصه‌های رمزآمیزی نیست که با ردیابی و پیدا کردن نشانه‌ها رازش را بگشایی. یک بار در زمان نوجوانی داستانی پلیسی[۳] به زبان فرانسوی خواندم که در آن نشانه‌ها را با حروف ایتالیک تایپ کرده بودند؛ اما شیوه‌ی کار آقای سرنوشت این‌گونه نیست، حتا اگر راه تشخیص نشانه‌های مبهم و پنهان را هم یاد بگیریم.

برای نمونه: قسم می‌خورم که پیش از، یا در آغاز، سفرمان به سوی غرب میانه دستکم یک بار لو توانست اطلاعاتی به شخص یا اشخاص ناشناس برساند یا این‌که با آن‌ها تماس بگیرد. آن روز در پمپ بنزینی، زیر علامت اسب بالدار پگاسوس، ایستاده بودیم. کاپوت ماشین بالا بود و من خم شده بودم و به دست‌های کارگر مکانیکی نگاه می‌کردم که در این لحظه لو از تیررس نگاهم پنهان شد. برای استفاده از این فرصت، از روی صندلی‌اش پایین سرید و به پشت محوطه‌ی ساختمان فرار کرد. با میلی به آسان‌گیری، کله‌ی خوشبینم را تکان دادم، گرچه، بی‌پرده بگویم، چنین دیدارهایی برایم تابو بود، زیرا از روی غریزه احساس می‌کردم که دستشویی‌ها و همین‌طور باجه‌های تلفن به دلایلی نامشخص نقاطی بودند که سرنوشت مرا به سوی گرفتاری رقم می‌زدند. همه‌ی ما چنین موارد سرنوشت‌سازی در زندگی‌مان داریم. این موارد گاهی می‌توانند یک منظره‌ی تکراری باشند و گاهی شماره‌ای که خدایان به‌دقت انتخابش کرده‌اند تا چیزهایی را که برای ما اهمیت ویژه‌ای دارند دلربا کنند: مثلاً، شاید «جان»

با این یکی گمراه شود و دل «جین» با آن یکی بلغزد.

بگذریم. ماشینم درست شد و از توی پمپ بنزین بیرون آوردمش تا کامیونی که برای تعمیر توی نوبت بود جای آن را بگیرد. حالا دیگر با آن هوای گرفته‌ی توفانی وزن غیبت لو داشت بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. نه نخستین بار و نه آخرین بار بود که در آن حال ناراحتی و گیجی به چیزهای ناچیز بی‌حرکت خیره می‌شدم، مثل روستاییان خیره که در میدان دید مسافرِ گمشده قرار می‌گیرند: آن سطل آشغال سبز، آن تایرهای بس سیاهی که میان دیوارهای بس سفید برای فروش گذاشته بودند، قوطی‌های براق روغن ماشین، جایخی‌های قرمز و پر از نوشیدنی‌های جوراجور، چهار، پنج، هفت بطری خالی میان جدول‌های متقاطعی که خانه‌هایشان کامل پر نشده، و آن حشره‌ای که با شکیبایی از شیشه‌ی پنجره‌ی دفتر مکانیکی بالا می‌رفت. از در باز دفتر صدای موسیقی رادیو به گوش می‌رسید و چون آهنگش با هیاهوی باد در گیاهان ناهماهنگ بود، آدم را به حال و هوای فیلم خوش‌منظر قدیمی‌ای می‌برد که در آن زندگی برای خودش جریان دارد و در زمینه از پیانو یا سازی زهی نوایی کاملاً ناهماهنگ با حال و هوای شاخه‌ای در نوسان و گلی لرزان پخش می‌شود. وقتی لو از سمتی کاملاً مخالف برگشت، صدای آخرین زار ناسازگار شارلوت در درونم مرتعش شد و دامن پیراهنش در جهت مخالف ریتم به حرکت درآمد؛ دستشویی پمپ بنزین اشغال بوده و لو تابلوی شکلاتفروشی را توی کوچه‌ی روبه‌رویی دیده و به سمت آن‌جا رفته. آن‌ها گفته‌اند که دستشویی‌شان مثل دستشویی خانه تمیز است. و گفته‌اند که کارت پستال‌هایشان طوری‌ست که می‌توانی روی آن نظرت را بنویسی.

نه کارت پستال. نه صابون. نه نظر. نه هیچ چیز دیگر.

آن روز یا روز بعد از آن، پس از رانندگی خسته‌کننده‌ای در کنار زمین‌های زیر کشت گندم و ذرت، به دهکده‌ی کوچک زیبایی رسیدیم و در متل چستنات کرست ماندیم؛ اتاقک‌های زیبا، زمین‌های مرطوب و سبز، درختان سیب، تابی برای تاب خوردن، و غروبی بسیار باشکوه که کودک خسته به آن حتا نگاه نکرد. لو دلش می‌خواست از مسیر کازبیم برویم، چون در سی مایلی شمال خانه‌شان بود، اما صبح فردای آن روز میل و علاقه‌اش را کامل از دست داد و دیگر برای دیدن پیاده‌رویی که پنج سال پیش روی آن لی‌لی بازی کرده بود هیچ انگیزه‌ای نداشت. به دلایل آشکار، از سفر در آن حومه وحشت داشتم، گرچه با هم به توافق رسیده بودیم که خودمان را از دیدها پنهان کنیم و توی اتومبیل بمانیم و دنبال دوستان قدیمی نرویم. با این همه، دیری نپایید که آسودگی خاطرم را از پی پشیمانی‌اش از رفتن به آن سو از دست دادم، چون حس کردم اگر او بفهمد من با احساس نوستالژیکش نسبت به شهر پیسکی کامل مخالفم، مثل سال گذشته، به این آسانی از خواسته‌اش دست نخواهد کشید. وقتی این را با آهی بیان کردم، او هم آه کشید و گفت که حالش خوب نیست. دلش می‌خواست دستکم تا وقت چای توی تختخواب بماند با کپه‌ای از مجله. سپس گفت اگر حالش بهتر شد، همین‌طور به سمت غرب می‌رویم. باید بگویم که خیلی نازنین بود، و بی‌حال. هوس میوه‌ی تازه کرد و تصمیم گرفتم بروم از کازبیم برایش ناهاری باب دندان بگیرم و بیاورم. اتاق ما بالای قله‌ی تپه‌ای جنگلی بود و از پنجره‌ی آن اتاق جاده‌ای را می‌دیدیم که پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت، و درست به

صافی خط فرق سر، میان دو ردیف درختان شاه‌بلوط، پیش می‌رفت، به سمت شهری قشنگ، شهری که از آن فاصله و با آن هوای صاف صبحگاهی مثل عروسک زیبا می‌نمود و به‌طرزی استثنایی با دیگر شهرها متفاوت بود. در میان جاده دختری را می‌دیدم که مثل آدمک‌ها روی دوچرخه‌ای مانند حشره نشسته و سگی همراهش می‌دود. سگش به نسبت خودش کمی بزرگ می‌نمود، درست مثل زائران و قاطرهای جاده‌های کم‌نور در میان نقاشی‌های قدیمی با تپه‌های آبی و آدمک‌های قرمز. وقتی می‌توانم از نشستن توی ماشین پرهیز کنم، میل و اشتیاق اروپایی‌ام به پیاده‌روی زیاد می‌شود. بدین ترتیب، نم‌نمک و آهسته به سمت پایین رفتم و سرانجام آن دوچرخه‌سوار را دیدم. دختری چاق و ساده با موهای دم اسبی. سگش هم سگ گنده‌ای بود از نژاد سنت برنارد و با چشم‌هایی مثل بنفشه‌های فرنگی.

در کازبیم آرایشگری پیر و فرسوده موهایم را بسیار معمولی کوتاه کرد. یکریز درباره‌ی پسرش که بازیکن بیس‌بال بود حرف می‌زد و در لحظه‌های انفجارِ سخن آب دهانش را روی گردنم می‌ریخت و گاهگاهی هم شیشه‌های عینکش را با ملافه‌ای که روی من انداخته بود پاک می‌کرد یا قیچی لرزانش را از روی موهایم برمی‌داشت تا عکسی را از توی روزنامه‌ی رنگ‌پریده‌ای ببرد. وقتی منِ سربه‌هوا متوجه شدم که میان شیشه‌های خاکستری‌رنگ قدیمی به عکس روی سه‌پایه‌ای اشاره می‌کند، شوکه شدم؛ آن جوان بیس‌بالیست سبیلو سی سال پیش مرده بود.

از آن روز به بعد، دیگر نگذاشتم که احساساتی چون حس خوبِ قدم زدن حواسم را پرت کند، یا نسیم آغاز تابستان در پشت گردنم، یا صدای قرچ‌قرچ شن‌های

نم‌زده‌ی زیر پا و ذره‌های غذای چرب و نرمی که عاقبت از لای دندانی سوراخ بیرون کشیده بودم، و یا حتا سُبُکی آن بسته‌ی خوراکی‌ها که قلبم با آن وضعش قرار بود نتواند تحملش کند، اما گویی حتا آن تلمبه‌ی نگون‌بخت قلبم هم خوب کار می‌کرد. وقتی به اتاقک چوبی‌مان که دلورسم را در آن گذاشته بودم برگشتم، به گفته‌ی رونسار عزیز، احساس عجیبی به من دست داد، حس ازپا افتادگی عشقم به دلورس.[۴]

با شگفتی تمام دیدم که لو لباس‌هایش را عوض کرده است. بلوز آستین‌کوتاه و شلوار راحتی پوشیده بود و روی لبه‌ی تخت نشسته بود و چنان نگاهم می‌کرد که گویی نمی‌تواند مرا به‌جا آورد. به‌رغم آن‌که شُلی بلوز نازکش باید نرمی پستان‌های کوچکش را می‌پوشاند، آن‌ها را بیشتر نمایان می‌کرد و این نمایان شدن آتشی‌ام می‌کرد. صورتش را نشُسته بود، ولی لب‌هایش با لایه‌ی تازه‌ای از رنگ نقاشی شده بودند و دندان‌های بزرگش مثل عاج شرابدیده یا مثل چیپس‌های صورتی پوکربازها از رژ لبش رنگ گرفته بودند و برق می‌زدند. آن‌جا نشسته و دست‌ها را به ران‌ها چسبانده بود و لبریز از خیال‌هایی شیطانی بود که با من هیچ رابطه‌ای نداشت.

پاکت سنگین خوراکی‌ها را محکم روی میز گذاشتم و به مچ پای برهنه و صندل‌ها و سپس به صورت لوس و بی‌مزه و دوباره به پاهای گناهکارش خیره شدم.

گفتم: «رفته بودی بیرون» (صندل‌هایش گل‌آلود بودند).

جواب داد: «تازه بلند شدم.» اما با برداشتی که از نگاه رو به پایینم کرد، ادامه داد: «یک ثانیه رفتم بیرون. می‌خواستم ببینم داری می‌آیی یا نه.»

متوجه موزها شد و خودش را از روی لبه‌ی تخت واپیچید و به سمت میز

کشاند.
چه شک خاصی می‌توانستم بکنم؟ به‌واقع هیچ، اما آن چشم‌های ناشفاف و نگاه خیالباف و گرمای کم‌مانندی که از او بیرون می‌دمید چه؟! حرفی نزدم. دمی به جاده‌ای که در میان قاب پنجره چنان دقیق پیچ و واپیچ می‌خورد خیره شدم... کسی که خواسته به اعتماد من خیانت کند این چشم‌انداز را چه ستودنی یافته! لو میوه‌ها را با اشتهایی رو به رشد خورد. ناگهان یاد آن پوزخند خودشیرین‌کنِ جوان اتاق کناری افتادم. تند از در بیرون آمدم. همه‌ی ماشین‌ها رفته بودند به‌جز واگن استیشن او؛ زن جوان باردارش با نوزادی و بچه‌ی دیگری که کم و بیش از قلم افتاده بود داشت سوار آن می‌شد.
لو دنبالم تا ایوان آمد و داد زد: «چی شده؟ کجا داری می‌روی؟»
جواب ندادم. پشت نرمش را فشار دادم و خودم هم پشت سرش وارد اتاق شدم. بلوزش را کشیدم و پاره کردم. زیپ دیگری را باز کردم. صندل‌هایش را از پایش کندم. و سایه‌ی مرد زناکارِ او را وحشیانه دنبال کردم؛ اما بویی که احساس کردم چنان ملایم بود که از بوی خیال و توهم مردی دیوانه قابل تمیز نبود.

۱۷

گوستن چاق، با آن اداهای مخصوصش، گاهی دوست داشت به دیگران هدیه بدهد. هدیه‌هایش هم کمی ادا و اصولی و نامعمول بود، مثل افکارش. یک شب، هنگام بازی شطرنج، متوجه شد جعبه‌ی مهره‌های شطرنجم شکسته. صبح فردای آن روز، پسرک پادویش را با یک جعبه‌ی مسی به خانه‌ی ما فرستاد: روی درِ جعبه نقش و نگارهای شرقی حک شده بود و جعبه با قفلی خاطرجمع بسته می‌شد. یک نیم‌نگاه

مطمئنت می‌کرد که این جعبه‌های ارزان‌قیمت را که به دلیلی «لویزتا»[1] می‌نامند از جایی مثل الجزیره خریده. از آن چیزهایی که وقتی به آدم هدیه می‌دهند نمی‌دانی با آن چه‌کار کنی. راستش قطر جعبه برای مهره‌های گنده‌ی من کوچک بود، اما نگهش داشتم و برای کاری بسیار متفاوت استفاده‌اش کردم.

برای به هم زدن الگوی سرنوشتی که به‌گونه‌ای می‌فهمیدم در آن گرفتار شده‌ام، (به‌رغم دلخوری آشکار لو) تصمیم گرفتم یک شب دیگر در آن متل چستنات کرست بمانم. آن شب ساعت چهار صبح بیدار شدم. لو در خوابی عمیق بود (با دهانی باز به نشانه‌ی شگفتی از زندگی‌ای که همه‌ی ما[2] برایش سر هم کرده بودیم). به سراغ «لویزتا» رفتم و وقتی دریافتم که محتوای ارزشمند آن دستنخورده است خشنود شدم. توی دستمال سفید پشمی‌ای کلت جیبی خودکاری پنهان بود: کالیبر ۳۲، با خشابی هشت‌فشنگی و طرحی شطرنجی از چوب گردو روی دسته، طول آن کمی کمتر از یکنهم قد لولیتا، به رنگ آبی پررنگ. آن را از هرالد هیز مرحوم به ارث برده بودم. دفترچه‌ی راهنمایی هم داشت که در بخشی از آن خوشگل نوشته شده بود: «مناسب استفاده در خانه و ماشین، و برای کشتن آدم‌ها.» حالا آن‌جا سر جایش بود تا هنگام نیاز فوری برای کشتن آدمی یا آدم‌هایی آماده باشد، خشاب پر، و کامل کشیده، با قفل کشویی بسته تا از هر پیشامد ناخواسته‌ای پیشگیری کند. این را نیز فراموش نکنیم که هفت‌تیر سمبل فرویدی از اندام جلوی پدر باستانی‌ست.

خیلی خوشحال بودم که آن را با خود آورده‌ام، و حتا خوشحال‌تر که دو سال پیش شیوه‌ی استفاده‌اش را یاد گرفته بودم. کجا؟ در دل جنگل درختان کاج نزدیک گلس لیکِ من و شارلوت. آن روز

با فارلو که تیرانداز ماهری بود چند ساعتی در آن جنگل‌های دوردست پرسه زدیم و فارلو با هفتتیر کالیبر سی و هشتش مرغ مگسی را زد. البته چیزی از آن برای مدرک نماند، فقط کمی پرهای رنگارنگ. در نیمه‌ی راه پلیس بازنشسته‌ی تنومندی به نام کرستوفسکی که در دهه‌ی بیست دو جانی را زده و کشته بود به ما پیوست. او هم دارکوبی را شکار کرده بود (گویی دارکوب را خیلی اتفاقی دیده بود، چون فصل حضور دارکوب‌ها نبود). میان این دو شکارچی کارکشته، بی‌شک من نوآموز بودم و یکریز شکارم را از دست می‌دادم. البته یک بار در زمانی که خودم تنها به شکار رفته بودم سنجابی را زخمی کردم. حالا پس از خاطرجمعی از سلامت هفتتیر زیر گوش همخوابه‌ی نقلی و سبک‌وزنم گفتم: «تو بخواب،» و به سلامتی‌اش کمی جین نوشیدم.

۱۸

این‌جا خواننده باید متل چستنات و هفتتیر را فراموش کند و با ما به سمت غرب همراه شود. روزهای بعد رعد و برق و باران‌های زیادی داشتیم، یا شاید فقط یک بارش شدید بود با خیزهای سنگین قورباغه‌ای که در سراسر کشور پیش می‌رفت و نمی‌توانستیم از آن فرار کنیم، همان‌طور که نمی‌توانستیم از دست کارآگاه ترپ فرار کنیم: چون همان روزها بود که وجود اتومبیل کروکی قرمز او بر من آشکار شد، و موضوع عاشقان لو را به‌کل بی‌اهمیت کرد.

چه آدم عجیبی بودم که به هر مردی که در زندگی من و لو پیدا می‌شد حسودی می‌کردم و چه آدم عجیبی بودم که تعیین‌کننده‌های سرنوشت را درست تشخیص نمی‌دادم. شاید از رفتار ساده و نجیبانه‌ی لو در آن زمستان آرام شده

بودم، و به هر روی حتا برای یک دیوانه هم تصور این‌که هامبرتِ دیگری چنین حریصانه هامبرت و نیمفتِ هامبرت را با سنگ‌های آسمانی ژوپیتر بر دشت‌های نازیبا و گسترده تعقیب کند احمقانه بود. بنابراین، حدس زدم آن گاو قرمز که با فاصله‌ای مناسب و محتاط، کیلومتر به کیلومتر، دنبال ما می‌آید گماشته‌ی کارآگاهی‌ست که آدم فضولی استخدامش کرده تا ببیند هامبرت هامبرت با دخترخوانده‌ی کوچکش واقعاً چه‌کار می‌کند. مثل زمان‌های روبه‌رو شدن با رعد و برق و آسمان‌غرنبه‌های آشفته‌کننده، دچار توهم شده بودم. شاید هم توهم نبود و واقعیت بود. نمی‌دانم لو یا او یا هر دو چه‌چیزی در نوشیدنی‌ام می‌ریختند که یک شب با اطمینان شنیدم کسی در اتاقک چوبی‌مان را می‌زند. وقتی در را تند باز کردم و محکم به دیوار زدم، متوجه دو چیز شدم، یکی این‌که لخت و عورم و دیگر این‌که در تاریکی و زیر قطره‌های باران آن چیز شفاف و سفید مردی‌ست که ماسک جاتینگ چین، بازیگر نقش کارآگاه کمدیِ گروتسکی، را روی صورتش گرفته. خنده‌ی خفه‌ای سر داد و تند دور شد، و من هم با شتاب به داخل اتاق برگشتم و دوباره به خواب رفتم و حتا امروز هم مطمئن نیستم که آن صحنه خوابی ناشی از خوردن مواد محرک بود یا واقعیت: وقتی سَبک شوخی تَرپ را دقیق مطالعه کردم، نتیجه گرفتم که این حادثه می‌تواند یکی از نمونه شوخی‌های او باشد. «آه، چه موجود بی‌رحم و سنگدلی!» گمان می‌کنم یک نفر از فروش آن ماسک‌های معروف هیولایی و احمقانه پول می‌ساخت. صبح فردای آن شب، دو تا بچه‌ی تخس را ندیدم که از توی آشغال‌ها ماسک جاتینگ چین را درمی‌آورند و روی صورتشان می‌زنند؟ مطمئن نیستم. شاید

هم همه‌ی این‌ها اتفاقی باشد و به‌خاطر وضعیت جَوی آن زمان.

خانم‌ها و آقایان، به‌عنوان آدمکشی با حافظه‌ی حساس اما ناقص و نامعمول، نمی‌توانم بگویم که دقیق چه روزی برای نخستین بار آن کروکی قرمز تعقیب‌کننده‌مان را دیدم. اما نخستین باری را که راننده‌اش را دیدم خوب و واضح به یاد می‌آورم. یک روز عصر، زیر سیل باران، آهسته می‌راندم که آن روح قرمز را توی آینه دیدم؛ شناکنان، لرزان و سرخوش می‌آمد. دوباره وقتی رفته‌رفته سیل باران آرام گرفت و ملایم شد او را دیدم و بار دیگر پس از آن‌که باران کامل قطع شد. خورشید که ناگهان و با صدای جلز و ولزی بزرگراه را خشک کرد، احساس کردم به عینک آفتابی نویی نیاز دارم. از این روی، توی پمپ بنزینی ایستادم. اتفاقی که داشت رخ می‌داد نوعی بیماری بود، سرطانی که نمی‌شد جلوی آن را گرفت. در نتیجه، تعقیب‌کننده‌مان را ندیده گرفتم. او هم سقف ماشینش را بالا زد و جلوی قهوه‌خانه یا میخانه‌ای که تابلوی مسخره‌ی «باستل: دسیتفول سیتفول»[1] داشت پشت ما ایستاد. نخست نیاز اتومبیلم را رفع کردم و سپس برای خرید عینک آفتابی به فروشگاه پمپ بنزین رفتم. وقتی داشتم چکی مسافرتی را امضا می‌کردم و از فروشنده می‌پرسیدم که ما دقیق کجا هستیم، ناگهان از پنجره‌ی کناری فروشگاه چیز وحشتناکی دیدم. مردی تنومند با کله‌ی تقریباً کچل و کت کرم‌رنگ و شلوار قهوه‌ای پررنگ داشت به حرف‌های لو که سرش را از ماشین بیرون آورده بود و تندتند برای او حرف می‌زد گوش می‌داد. مثل وقت‌هایی که خیلی جدی و با تأکید حرف می‌زد، انگشت‌هایش را باز کرده و دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد. چیزی که به ذهن من رسید و

حالم را به هم زد این بود که چطور تعبیرش کنم؛ آن پرحرفی مخصوص او، طوری که گویی آه... همدیگر را هفته‌ها و هفته‌هاست که می‌شناسند. سپس دیدم آن مرد گونه‌ی خودش را خاراند و سرش را تکان داد و پشت کرد و به سمت کروکی‌اش رفت، مردی پهن و کلفت به سن خود من، به‌نوعی شبیه گوستاو ترپ، دایی‌زاده‌ی پدرم در سوئیس، با همان صورت صاف و برنزه، گوشتی‌تر از صورت من، با سبیل‌های کوچک و سیاه و دهانی مثل غنچه‌ی پژمرده.

وقتی وارد اتومبیل شدم، لولیتا داشت نقشه‌ی جاده‌ها را می‌خواند.

«آن مرد از تو چه پرسید، لو؟»

«مرد؟ آهان، آن مرد. آره. آ... نمی‌دانم. می‌خواست بداند که نقشه‌ی راه‌ها را دارم. خیال می‌کنم راهش را گم کرده.»

حرکت کردیم و گفتم: «حالا گوش کن، لو. نمی‌دانم که دروغ می‌گویی یا نه، و نمی‌دانم که دیوانه‌ای یا نه، و برایم هم مهم نیست؛ اما آن مرد از صبح تا به حال دارد ما را تعقیب می‌کند، و اتومبیلش هم دیروز جلوی متل بود، و به نظرم پلیس است. تو خودت خیلی خوب می‌دانی که اگر پلیس چیزهای ما را بفهمد، چه اتفاقی می‌افتد و تو کجا می‌روی. پس راستش را بگو که این مرد به تو چه گفت و تو به او چه گفتی.»

خندید.

«اگر او واقعاً پلیس است،» با لحنی تند اما نه غیرمنطقی ادامه داد، «بدترین چیز این است که به او نشان دهیم ما ترسیده‌ایم. اهمیتش نده، پاپا.»

«از تو پرسید کجا می‌رویم؟»

«اوهوم... می‌داند کجا می‌رویم» (مرا مسخره می‌کرد).

دست برداشتم و گفتم: «به هر حال،

صورتش را دیدم، آدم قشنگی نیست، خیلی شبیه به یکی از فامیل‌های من است، اسمش ترپ بود.»

«شاید همان ترپ باشد. اگر من جای تو بودم... ببین، همه‌ی نُه‌ها به هزار بعدی می‌رسند. وقتی بچه بودم...» به‌طرز نامنتظره‌ای ادامه داد: «فکر می‌کردم نُه‌ها همین‌جا می‌ایستند و اگر مادرم به حرف من گوش کند و دنده را روی دنده‌ی عقب بگذارد کیلومترشمار هم به عقب برمی‌گردد.»

نخستین باری بود که خودبه‌خودی از دوره‌ی پیش‌هامبرتی کودکی‌اش حرف می‌زد؛ شاید تأثر به آو این حقه را یاد داده بود. از آن به بعد، خاموش به سفر ادامه دادیم و دیگر کسی تعقیبمان نمی‌کرد.

اما صبح فردا دوباره پشت سر ما بود، درست مثل درد بیماری کشنده‌ای که پس از تمام شدن اثر دارو و امید دوباره برمی‌گردد، آن چهارپای قرمز براق. آن روز رفت و آمد در بزرگراه کم بود؛ هیچ‌کس از دیگری سبقت نمی‌گرفت؛ و هیچ‌کس سعی نمی‌کرد میان اتومبیل آبی حقیرانه‌ی ما و سایه‌ی برتری‌گرایانه‌ی قرمز او فاصله بیندازد، گویی در فضای میان ما طلسمی بود، منطقه‌ی جادوگری و شادخواری شیطان شده بود، فاصله‌ای که دقتش چون شیشه آشکار بود و تا اندازه‌ای هنرمندانه، و فاصله‌ای که هیچ تغییر نمی‌کرد. راننده‌ی پشت من، با شانه‌های پُر و سبیل‌های ترپ‌مانندش، مثل مجسمه‌های نمایشی بود، و کروکی‌اش به‌نظر فقط به این دلیل پیش می‌آمد که نخی نامرئی از ابریشم سکوت آن را به اتومبیل فرسوده‌ی ما وصل کرده است. ماشین ما از ماشین جلادار و باشکوه او خیلی ضعیفتر بود. بنابراین، من حتا سعی نکردم که سرعت بگیرم و از دست او

بگریزم. آه، آهسته بدوید اسب‌های شب! آه، نرم برانید، کابوس‌ها! از شیب‌های دراز بالا رفتیم و دوباره پایین آمدیم، و حداکثر سرعت را رعایت کردیم، و مراقب کودکان پیاده بودیم، و ویراژ می‌دادیم و پیچ‌های لرزان سیاهِ میان تابلوهای راهنمایی زرد را زیر چرخ‌هایمان بازتولید می‌کردیم و مهم نبود که چطور و به چه سویی می‌راندیم، فاصله‌ی جادوشده‌ی ما تغییر نمی‌کرد، دقیق و سراب‌وار، می‌شود گفت نسخه‌ی جاده‌ای از قالی پرنده. و در تمام این مدت حواسم به شعله‌ی پنهان درون آدم سمت راستی‌ام هم بود: به چشم‌های شاد و گونه‌های گلگونش.

ساعت چهار و نیم بعدازظهر، در شهری صنعتی، پلیس راهنمایی‌ای، غرق در کابوس تنظیم چهارراه، «دست سرنوشت» من شد و این طلسم را شکست. با اشاره‌ی دست مرا از چهارراه گذراند و با همان دست سایه‌ام را نگه داشت. بدین ترتیب، بیست تایی ماشین میان ما فاصله انداخت و من با شتاب تاختم و ماهرانه توی جاده‌ی فرعی باریکی پیچیدم. گنجشکی روی تکه‌نانی فرود آمد، اما گنجشک دیگری به او حمله کرد و نان را از چنگ او ربود.

پس از چند بار ایستادن‌های ناخوشایند و کمی پیچ و واپیچ عمدی، به بزرگراه برگشتم. سایه‌ی ما ناپدید شده بود.

لو خرناسه‌ای کشید و گفت: «اگر او همانی بود که تو فکر می‌کنی، عجب کار احمقانه‌ای بود که بگذاری دربرود.»

گفتم: «فکرهای دیگری به سرم زد.»

لو در کلاف طعنه‌های خودش پیچ و تابی خورد و گفت: «باید... آه... باید وارسی‌اش می‌کردی... آه... باید رابطه را با او حفظ می‌کردی، پدر عزیز.» سپس لحن صدایش را عادی کرد و ادامه داد:

«وای، تو خیلی بدجنسی!»
شبی را در کلبه‌ی بدبویی، زیر باران تند و پرسروصدا و رعد و برق‌های پیوسته و طنین‌افکن پیشتاریخی، عبوس و بدخلق، به سر آوردیم.
لو که وحشتش از رعد و برق به من آرامشی رقت‌انگیز می‌بخشید گفت: «من بانو نیستم و رعد و برق را دوست ندارم.»
صبحانه را در رستوران سودا، پاپ، ۱۰۰۱ خوردیم.[۲]
با یادآوری قیافه‌ی آن مرد پمپ بنزینی گفتم: «آن مرد صورتگوشتالو دوباره پیدایش شد.»
لو گفت: «شوخی‌های تو آدم را از خنده روده‌بر می‌کند، پدر عزیز.»
آن موقع در ناحیه‌ی بوته‌زارهای برنجاسب بودیم و حالا دیگر یکی دو روزی از آن رهایی خوب می‌گذشت (خیلی احمق بودم، همه‌چیز سر جایش بود، آن ناراحتی فقط یک گاز شکم به‌دام‌افتاده بود) و حالا آن دشت‌های پهناور رفته‌رفته به کوه تبدیل می‌شدند. سرانجام، به‌موقع به ویس رسیدیم.
آه، گرفتاری. کمی گیجی و سردرگمی پیش آمد. لو تاریخی را در کتاب گردشگری اشتباه خوانده بود، و وقتی ما به ویس رسیدیم مراسم بازگشایی غار سحرآمیز تمام شده بود! باید اعتراف کنم که لو تقصیر را با شجاعت به گردن گرفت، و وقتی شنیدیم که در مرکز گردشگری ویس تئاتری تابستانی اجرا می‌شود، در یک غروب دلپذیر نیمه‌ی ماه ژوئن، به سمت آن‌جا کشیده شدیم. راستش از داستان آن نمایش هیچ نمی‌توانم برای شما بگویم. بی‌شک یک رابطه‌ی پیش‌پاافتاده با تاثیرات ناچیز و کارگردانی متوسط خانمی. تنها چیزی که به دل من چسبید هفت فرشته‌ی کوچکی بودند که مثل حلقه‌های گل زیبا آرایش

شده بودند و کم و بیش بی‌حرکت... هفت دخترک نابالغ سرگرم‌کننده با لباس‌های رنگی که از میان مردم بومی انتخابشان کرده بودند (از ولوله و غوغای هواداران آن‌ها در میان تماشاگرها متوجه شدم). قرار بود نشانگر رنگین‌کمانی زنده باشند. در سرتاسر پرده‌ی آخر دوام آوردند و به‌گونه‌ای مسخره پشت پرده‌های چندلایه محو شدند. یادم می‌آید آن موقع فکر کردم که طرح کودکان رنگی در نمایش‌نامه‌های کلر کوئلتی و ویوی‌ین دارکبلوم از کتابی از جیمز جویس برداشت شده، و این‌که دو تا از رنگ‌ها بدجوری دوست‌داشتنی بودند، نارنجی که یکسر وول می‌خورد و سبز روشن که وقتی نگاهش به تاریکی مطلق این سوی صحنه عادت کرد ناگهان به مادرش یا پرستار همراهش لبخند زد.

همین که نمایش تمام شد و همه دست زدند (صدایی که اعصاب من نمی‌تواند تحملش کند)، شروع کردم لو را به سمت در خروجی فشار دادن یا کشیدن، تا در آن شب پرستاره و شگفت‌زده او را با ناشکیبایی حشری‌ام به کلبه‌ی آبی ـ نئونی‌مان ببرم: من همیشه می‌گویم طبیعت از زاویه‌ای که لو به آن نگاه می‌کند شگفت‌زده است. خلاصه، دالی ـ لو خودش را دنبال من می‌کشید، با حیرتی سرخ‌فام چشم‌های خوشحالش را تنگ کرده بود و حس بینایی‌اش بقیه‌ی حواسش را تا جایی در خود غرق کرده بود که دستان شُلش به‌سختی به هم نزدیک می‌شدند تا عمل دست زدن را که به آن وادار شده بودند به انجام رسانند. من پیش‌تر هم این چیز را در بچه‌ها دیده بودم اما، به‌خدا، این بچه خیلی خاص بود، به حالتی نزدیک‌بین به صحنه‌ی دورشده خیره شده بود، به صحنه‌ای که وقتی نیم‌نگاهی به آن انداختم از دو نمایش‌نامه‌نویس آن نمایش دو چیز دیدم، تاکسیدوی مرد

و شانه‌های برهنه و قوش‌مانند زن بسیار بلند مومشکی.
وقتی لو روی صندلی‌اش توی ماشین نشست، با صدایی آهسته گفت: «تو دوباره مچ دست مرا درد آوردی، تو... بی‌رحم!»
گفتم: «خیلی ببخشید، عزیزم، عزیز فرابنفش خودم» و سعی کردم بازویش را بگیرم که موفق نشدم و برای آن‌که موضوع را عوض کنم، تا جهت سرنوشت را تغییر دهم، ای خدا، ای خدا، گفتم: «ویوی‌ین عجب زنی بود. شک ندارم که دیروز توی آن رستوران سودا پاپ دیدمش.»
لو گفت: «گاهی این‌قدر خنگ می‌شوی که حالم را به هم می‌زنی. اول این‌که ویوی‌ین نویسنده‌ی مرد است، آن نویسنده‌ی زن اسمش کلر است؛ دوم این‌که این خانم چهل سالش است و ازدواج کرده و یک رگه‌اش هم از کاکاسیاه‌هاست.»
به‌شوخی گفتم: «خیال می‌کردم کوئلتی دلدار باستانی تو بود، آن روزهایی که عاشق من بودی، تو شهر رمزدیل خوب و نازنین.»
لو ماهیچه‌های صورتش را به جنب و جوش درآورد و تند گفت: «چی؟ آن دندان‌پزشک چاق؟ فکر کنم من را با یک فقره عیاش اشتباه گرفته‌ای.»
و من با خود فکر کردم که چطور آن فقره عیاش‌ها همه‌چیز را فراموش می‌کنند، همه‌چیز را، در حالی که ما عاشقان قدیمی هر ذره از نیمفتی آن‌ها را به یاد می‌آوریم.

۱۹

به خواست و موافقت لو، نشانی دو اداره‌ی پست سر راهمان را به رئیس پست شهر بیردزلی دادم تا نامه‌های ما را به آن‌جا بفرستد، یکی اداره‌ی پست ویس و دیگری اداره‌ی پست الفینستون. صبح

فردای آن روز که به شهر ویس رسیدیم، به اداره‌ی پست آن‌جا رفتیم و برای دریافت نامه‌هایمان مدتی در صف کوتاهی که کند پیش می‌رفت ایستادیم. در این مدت، سرکار خانم لولیتا عکس‌ها و شرح حال جنایتکاران را با دقت مطالعه می‌کرد: برایان برایانسکیِ خوش‌قیافه، با نام مستعار آنتونی برایان، یا تونی براون، چشم‌های فندقی، تا اندازه‌ای خوش‌برورو، به‌دلیل آدم‌دزدی تحت پیگرد قانونی. خطای پیرمردِ چشم‌نژند جعلِ نامه بود و گویی این بدبختی برایش بس نبود، نفرین‌شده هم بود و دست و پایش هم کج بودند. زیر اسم سالِن سالیوان هشدار داده بودند که: «مسلح است و بسیار خطرناک.» اگر می‌خواهید از کتاب من فیلمی بسازید، تصویر صورت یکی از این جانی‌ها را بردارید و طوری با صورت من ترکیب کنید که شکل خودم هم باشم. از این‌ها گذشته، عکس رنگ‌ورورفته‌ای هم بود که زیرش نوشته بودند این دختر چهارده ساله ناپدید شده، آخرین بار با کفش‌های قهوه‌ای دیده شده. نوشته‌اش مثل شعر موزون بود. اگر نشانی از او یافتید، لطفا به سروان بولر خبر بدهید.

نامه‌های خودم را یادم نیست که چه بود، اما نامه‌هایی که برای دالی آمده بود یکی کارنامه‌اش بود و دیگری نامه‌ای با پاکتی خیلی خاص. این یکی را به‌عمد باز کردم و مطالبش را خواندم. گویی لو انتظار داشت من این کار را بکنم و برایش مهم نبود، چون همین که آن را باز کردم به سمت دکه‌ی روزنامه‌فروشی نزدیکِ در خروجی رفت.

«دالی، لو،

باید بگویم که نمایش با موفقیت بازی شد. به نظرم کاتلر به سگ‌های شکاری دارو داده بود، چون هر سه‌ی

آن‌ها تا آخر نمایش ساکت نشستند. در ضمن، لیندا همه‌ی بخش تو را بلد بود. خوب بازی کرد، هوشیار بود و حواسش جمع، اما آن حساسیت و سرزندگی معمول را نداشت و گیرایی دیانای من و دیانای نویسنده را هم نداشت. در ضمن، نویسنده‌ی نمایشمان هم نبود که مثل بار آخر برای ما دست بزند. توفان و رعد و برق وحشتناکی آمد و با رعد و برق ناچیز پشت صحنه‌ی ما قاطی شد. آه، عزیزم، زمان مثل برق می‌گذرد. حالا دیگر همه‌چیز تمام شده، مدرسه، نمایش، خرابکاری رُی، وضع حمل مادر (حیف که بچه‌مان زنده نماند)... به نظر می‌آید از همه‌ی این ماجراها ماه‌ها گذشته، گرچه من هنوز آثاری از رنگ‌هایش را دارم.

پس‌فردا داریم به نیویورک می‌رویم، و فکر می‌کنم نمی‌توانم از زیر سفر اروپا با پدر و مادرم دربروم. حتا خبر بدتری هم برایت دارم. دالی، لو! وقتی تو به بیردزلی برگردی، اگر برگردی، من شاید آن موقع در بیردزلی نباشم. با دو موقعیت روبه‌رویم، یکی که تو می‌دانی، و دیگری نه آن‌که تو فکر می‌کنی می‌دانی، پاپا می‌خواهد من برای یک سال به پاریس بروم، زمانی که او و فولبرایت هم در آن حوالی‌اند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، شاعر بیچاره در پرده‌ی سوم، وقتی به بخش حرف‌های بی‌معنی فرانسوی رسید، شروع کرد به تپق زدن. آن بخش را یادت می‌آید؟ یادت نرود که به معشوقت، شیمن، بگویی دریاچه چقدر زیباست، چون باید تو را به آن‌جا ببرد. زیبای خوشبخت! که تویی. چه شعری! خب، خوب باش شیطان‌بلا.[1] با بهترین آرزوها از شاعر تو. سلام مرا به پدرجانت برسان.

مونای تو

راستی، به دلایلی نامه‌های من به‌شدت وارسی می‌شوند. بنابراین، بهتر است صبر کنی تا خودم برایت از اروپا نامه بفرستم.»

(تا جایی که من خبر دارم، هرگز چنین نامه‌ای نفرستاد. این نامه هم عناصری از بدجنسی اسرارآمیزی داشت که امروز خسته‌تر از آنم که تحلیلش کنم. بعدها در یکی از کتاب‌های گردشگری که به آن عنوان سند دادم پیدایش کردم. دو بار خواندمش.)

سرم را از روی نامه بلند کردم. داشتم... لولیتا را ندیدم. وقتی غرق سحر و جادوی مونا بودم، لو شانه‌ای بالا انداخته و ناپدید شده بود. از مرد گوژپشت جاروکش نزدیک در ورودی پرسیدم: «آیا ندیدی که...» دیده بود، پیر پرحرف. حدس می‌زد که لو دوستی را دیده و تند به سمت بیرون دویده. من هم به سمت بیرون دویدم. کمی ایستادم، اما لو همچنان به دویدن ادامه داده بود. دوباره شتاب گرفتم. و باری دیگر ایستادم. آری، سرانجام آن اتفاق افتاده بود. او گذاشته بود و برای همیشه رفته بود.

بعدها همواره در شگفت بودم که چرا آن روز برای همیشه نرفت؛ آیا به‌خاطر لباس‌های نو و گران‌قیمت تابستانی‌اش که توی ماشینِ قفل من بود نرفت؟ آیا در برنامه‌ریزی اصلی‌شان هنوز چیزی ناکامل بود؟ با در نظر گرفتن این‌ها و چیزهای دیگر، آیا می‌شود گفت فقط به این دلیل بود که من را برای رساندن او به الفینستون، مقصد مخفی‌شان، می‌خواستند؟ فقط می‌دانم که در آن لحظه مطمئن بودم لو برای همیشه رفت. به نظرم می‌آمد کوه‌های ارغوانی‌رنگ مبهمی که نیمی از شهر را در بر گرفته بودند با لولیتا که هن‌هن‌کنان، افتان و خیزان، و قهقهه‌زنان در میان غبار آن‌ها محو

می‌شد بالا می‌روند. دبلیوی بزرگ روی شیب پاشنه‌ای چشم‌انداز دور آن سوی خیابان گویی حرف اول «وای!» را نشانم می‌داد.

در یک سمت اداره‌ی پست نو و زیبایی که تازه از آن بیرون آمده بودم سینمای خاموشی بود و در سمت دیگرش درختان سپیدار همانند. ساعت به وقت کوه نه صبح بود. در سمت آبی‌رنگ خیابان مین قدم زدم و به سمت دیگرش خیره شدم: یکی از آن صبح‌های نازک و جوان تابستانی بود که خیابان به آن زیبایی افسون‌کننده‌ای می‌بخشید، با درخششی از شیشه‌ها، این‌جا و آن‌جا، و مملو از حال و هوایی از بی‌رمقی و بی‌حالی از پی نزدیک شدن ظهری سوزان. بیهوده و بی‌هدف از خیابان گذشتم: در کنار ردیفی از مغازه‌ها، داروخانه، مغازه‌ی فروش املاک، لباس‌فروشی، لوازم ماشین، قهوه‌خانه، کالاهای ورزشی، مغازه‌ی فروش املاک، مبل‌فروشی، لوازم‌برقی‌فروشی، بانک وسترن یونیون، خشکشویی، بقالی. سرکار، سرکار، دخترم فرار کرده. در همدستی با کارآگاهی؛ عاشق یک باج‌سبیل‌خور شده. و از درماندگی من سوء استفاده کرده. توی یکیک دکان‌ها را نگاه کردم. فکر کردم آیا صلاح است با یکی از معدود مسافران پیاده حرف بزنم یا نه. حرف نزدم. مدتی توی ماشینم نشستم. سپس باغ ملی سمت شرق خیابان را وارسی کردم، و از آن‌جا به لباس‌فروشی‌ها و مکانیکی‌ها برگشتم. با طعنه‌ای دیوانه‌وار و ناگهانی و با پوزخند با خود گفتم مگر دیوانه‌ای که این‌طور به او شک داری، حتماً تا یک دقیقه دیگر پیدایش می‌شود. پیدایش شد.

دوری زدم و دستش را که با لبخندی شرمنده و احمقانه روی آستینم گذاشته بود از روی شانه‌ام پس زدم و گفتم:

«سوار شو.»
سوار شد و من خودم پیاده چند قدم رفتم و برگشتم، با بی‌شمار افکاری که ذهنم را پر کرده بود دست و پنجه نرم می‌کردم، و نقشه می‌کشیدم تا به‌گونه‌ای دورویی‌اش را افشا کنم.
حالا از ماشین پیاده شده بود و دوباره آمده بود کنارم. باری دیگر حس شنوایی‌ام به سمت ایستگاه امواج صداهای لو کوک شد، و متوجه شدم که دارد به من می‌گوید دوست سابقش را دیده.
«چی؟ کی؟»
«دختری از بیردزلی.»
«عالی، من اسم همه‌ی بچه‌های گروهت را بلدم، آلیس آدامز بود؟»
«اصلاً تو گروه من نبود.»
«عالی، من فهرست کامل بچه‌های مدرسه را با خودم دارم، اسمش چی بود؟»
«تو مدرسه‌ی ما نبود، تو شهر بیردزلی زندگی می‌کرد.»
«عالی، من کتابچه‌ی شماره تلفن‌های بیردزلی را این‌جا با خودم دارم، همه‌ی اسم‌ها را نگاه می‌کنیم.»
«من فقط اسم کوچکش را می‌دانم.»
«مری یا جین؟»
«نه، دالی، مثل من.»
«پس این راه بن‌بست است» (آینه‌ای‌ست که برخورد با آن دماغت را می‌شکند). «عالی، پس بگذار از زاویه‌ی دیگری وارد شویم. تو برای بیست و هشت دقیقه غایب بودی. در این مدت دو دالی چه‌کار کردند؟»
«رفتیم به یک داروخانه.»
«و آن‌جا چی خوردید؟»
«آ... فقط دو تا کوکا.»
«راستش را بگو دالی. می‌دانی که می‌توانیم برویم و از آن‌ها بپرسیم.»
«راستش او کوکا خورد... من فقط یک لیوان آب خوردم.»

«بسیار خوب، این داروخانه تو همین بخش تجاری شهر بود؟»

«بله.»

«بسیار خوب، برویم از مردکه‌ی نوشابه‌فروش بپرسیم.»

«یک لحظه صبر کن. به نظرم شاید کمی پایین‌تر باشد، پایین‌تر از چهارراه.»

«فرق نمی‌کند. برویم. سوار شو لطفا. اما، بگذار ببینم» (کتاب تلفنی را که به باجه‌ی تلفن زنجیر شده بود باز کردم)، «خدمات دفن باشکوه، نه، هنوز نه، پیدایش کردم، خدمات دارویی، داروخانه‌ی هیل، دواخانه‌ی لارکین، و دو تای دیگر. به‌نظر ویس فقط همین داروخانه‌ها را دارد که نوشابه هم می‌فروشند، دستکم تو بخش تجاری شهر. خب، یکی‌یکی وارسی‌شان می‌کنیم.»

گفت: «برو گم شو.»

«لو، با بی‌ادبی و پررویی به جایی نمی‌رسی.»

«خیلی خوب، ولی تو هم نباید مشت مرا باز کنی. خوب، ما کوکا نخوردیم، فقط به لباس‌های پشت ویترین‌ها نگاه کردیم و با هم حرف زدیم.»

«کدام؟ مثلاً آن ویترین؟»

«آره، مثلاً آن ویترین.»

«خب، لو! برویم از نزدیکتر نگاه کنیم.»

بی‌گمان چشم‌انداز زیبایی بود. جوان خوش‌پوشی داشت موکتی را با جاروبرقی جارو می‌کرد. روی موکت دو تا مانکن گذاشته بودند که گویی انفجاری خرابشان کرده بود. یکی از آن‌ها لخت و عور بود، بی‌کلاه‌گیس و بی‌دست. قامت به‌نسبت کوتاهش و پوزخند چهره‌اش نشان می‌داد که وقتی لباس به تنش بوده به اندازه‌ی دختربچه‌ای مثل لولیتا بوده یا وقتی دوباره به او لباس بپوشانند به اندازه‌ی دختربچه‌ای مثل لولیتا می‌شود. اما در وضعیت کنونی‌اش جنسیتش

نامشخص بود. کنار او عروس بلندقامتِ پوشیده‌ای بود که بسیار کامل بود، فقط یک دست نداشت. روی زمین، کنار پای این دوشیزه‌ها، جایی که آن جوان جاروبرقی‌اش را به‌سختی می‌گرداند، سه تا دست لاغر و کلاه‌گیسی، بور، افتاده بود. دو تا از دست‌ها پیچ و تاب داشتند و به نظر می‌آمد قیافه‌ای از وحشت و التماس به خود گرفته‌اند.

آهسته گفتم: «ببین، لو، خوب نگاه کن. این کار نشانه‌ای از یک چیز نیست؟ اما،» و وقتی سوار ماشین شدیم گفتم: «من خوب حواسم را جمع کردم. این‌جا (داشتم با حرکاتی ظریف جعبه‌ی مخصوص آن کیف دستکش‌مانند را باز می‌کردم) توی این دفترچه شماره‌ی پلاک ماشین آن دوست‌پسرمان را دارم.»

منِ خر شماره را حفظ نکرده بودم. چیزی که از آن در ذهنم مانده بود حرف اول و شماره‌ی آخرش بود، گویی شش حرف و شماره پشت شیشه‌ی دودی مقعری عقب رفته بود و سطح شیشه ماتتر از آن بود که بشود شماره‌های میانی را رمزگشایی کرد. فقط تا جایی شفاف بود که بتوان دو لبه‌ی انتهایی‌اش را دید، حرف پ و شماره‌ی ۶. راستش شرح دقیق این ریزه‌کاری‌ها که فقط برای کارشناس‌های روان‌شناسی جالب‌اند از روی ناچاری‌ست، وگرنه خواننده (آه، ای کاش می‌توانستم تجسمش کنم، دانشمندی با ریش بور و لب‌های سرخ که سر عصایش را می‌مکد و دست‌نوشته‌های مرا لاجرعه می‌نوشد!) ممکن است کیفیت شوکی را که به من وارد شد درک نکند؛ مثلاً، متوجه شدم که توی ذهنم حرف پ پلاک ماشین شکل حرف ب شده و شماره‌ی ۶ کامل پاک شده است. بقیه‌اش که گویی با رفت و برگشت شتابان مدادپاککنی پاک شده و بخش‌هایی از آن با خطی کودکانه با شماره‌هایی دیگر جایگزین شده بود، مثل کلاف سردرگمی از

سیم‌های خاردار، کاملاً بی‌معنی بود. تنها چیزی که می‌دیدم اسم ایالت بود و کنار اسم ایالت اسم بیردزلی.

دیگر حرفی نزدم. دفترچه را سر جایش گذاشتم، در جعبه را بستم، و از شهر ویس بیرون رفتم. لو چند مجله‌ی فکاهی از صندلی عقب برداشت و این مسافر بلوزسفید آرنج قهوه‌ای‌اش را از پنجره بیرون گذاشت و در ماجراهای تازه‌ای از دلقک یا احمقی فرو رفت. سه یا چهار مایل آن سوتر از ویس به سمت سایبانی در محوطه‌ای برای پیکنیک پیچیدم. آفتابِ صبح تختِ روانی از روشنایی بر میزی خالی نشانده بود؛ لو شگفت‌زده و با لبخندی کوتاه سرش را بلند کرد و من بی‌کلام پشت‌دست جانانه‌ای به گونه‌ی کوچک سخت و گرمش کوبیدم.

و سپس پشیمانی، شیرینی دل‌انگیز ناشی از اشک‌های او، پیش پای عشق افتادن و آشتی ناچار جسمانی. در شب مخملی، در میرانا هتل (میرانا!)، کف زردفام پاهای درازانگشتش را بوسیدم، خودم را فدایش کردم... اما هیچ‌کدام از این‌ها به کار نیامد. هر دویمان محکوم به شکست بودیم. و دیری نپایید که من به گرداب تازه‌ای از دردسر افتادم.

در خیابان ویس، در دامنه‌ی کوه... آه، شک ندارم که توهم نبود. در خیابان ویس چشمم به ماشین کروکی قرمز آزتک یا یکی مثل آن افتاد. به‌جای ترپ، چهار یا پنج جوان از جنس‌های مختلف سوارش بودند، اما حرفی نزدم. پس از ویس موقعیت تازه‌ای پیش آمد. یکی دو روز از این خیالبافیِ ذهنم که کسی ما را تعقیب نمی‌کند و هیچ‌وقت هم تعقیب نکرده لذت بردم؛ و سپس حس کردم که ترپ تاکتیکش را عوض کرده و با این یا آن ماشین اجاره‌ای هنوز دنبال ماست. با این کشف حالم به هم خورد.

پروتیوس[۲] راستین بزرگراه‌ها با آسودگی گیج‌کننده‌ای از یک اتومبیل به اتومبیل دیگر جابه‌جا می‌شد. این کار او نشان می‌داد که در این جاده‌ها مراکزی هستند که ماشین اجاره می‌دهند، اما من هرگز قوانین گرفتن و بازپس دادنشان را نفهمیدم. اول به نظر می‌آمد که مشتری دایمی شورولت باشد، از کروکی کمپس کرم‌رنگ شروع کرد، به اتومبیل سدان آبی رسید و سپس بی‌رنگ و بی‌رنگ‌تر شد و بعد به سرف و دریفت‌وود خاکستری‌رنگ تبدیل شد. از آن پس، سوار ماشین‌هایی از کارخانه‌های خودروسازی دیگر شد و همه‌ی رنگ‌های مات رنگین‌کمان را استفاده کرد. یک روز متوجه شدم که می‌کوشم فاصله‌ی دقیقی میان ملماث[۳] آبی رویایی خودمان و اولدزمبیل آبی‌ای که او اجاره کرده بود حفظ کنم؛ اما در میان همه‌ی این رنگ‌ها گویی رنگ خاکستری رنگ محبوب رمزآمیز او بود. گاهی در کابوس‌های رنج‌آورم بیهوده تلاش می‌کردم روح‌های کرایسلر خاکستری، شورولت خاکستری و داج خاکستری... را درست ردیف کنم.

نگرانی و دقت دایمی‌ام برای یافتن آدمی با سبیل کوچک و پیراهن دگمه‌باز یا کله‌تاسی سینه‌فراخ مرا به جایی کشانده بود که همه‌ی ماشین‌های توی جاده‌ها را دقیق بررسی می‌کردم، چه آن‌ها که جلوی من بودند، چه آن‌ها که پشت سر من یا در کنارم می‌آمدند و می‌رفتند، هر ماشینی که زیر پرتوهای رقصان خورشید در حرکت بود: اتومبیل‌هایی با مسافران ساکت، جعبه‌ای از دستمال کاغذی تِندرتاچ پشت شیشه‌ی عقب؛ ماشین قراضه‌ای که پر بود از بچه‌های سفید و سگ پشمالویی که سرش را از پنجره بیرون آورده بود، با گلگیر مچاله و راننده‌ای که بی‌توجه و تند

می‌راند؛ سدان تیودور مرد عزبی که پر بود از کت و شلوارهای آویخته به رخت‌آویزها؛ کامیونی، با امکانات کامل یک خانه، که جلوی ما به چپ و راست می‌رفت و از خشم وحشیانه‌ی راننده‌ی پشت سرش در امان بود؛ ماشینی که زن جوانی روی صندلی جلوی آن، آرام و مودبانه، خودش را به راننده‌اش نزدیک می‌کرد؛ اتومبیلی که روی سقف آن قایق قرمزی را واژگون بسته بودند... ماشین خاکستری‌رنگی که جلوی ما سرعتش را کم کرد، ماشین خاکستری‌رنگی که خودش را به ما می‌رساند.

حالا در محدوده‌ای کوهستانی، جایی میان اسنو و چمپیون، بودیم و بر شیبی نامحسوس پایین می‌آمدیم که کارآگاه ترپ موله دوباره به میدان دیدم وارد شد. مه خاکستری پشت سر ما عمیق‌تر شده و روی سواری آبی دومینیون تمرکز کرده بود. ناگهان ماشین ما، گویی به تپش‌های قلب ضعیف من پاسخ بدهد، با صدای تق... تق... تق عاجزکننده‌ای از یک سمت به سمت دیگر لغزید.

لو با خوشحالی گفت: «پنجر شدی میستر.»

نزدیک پرتگاهی نگه داشتم. لولیتا دست‌هایش را زیر بغل زد و پاهایش را روی داشبرد گذاشت. من هم پیاده شدم و چرخ عقب سمت راست را معاینه کردم. به‌گونه‌ای وحشتناک صاف شده بود. ترپ در پنجاه یاردی پشت سر ما ایستاد. صورتش نشانه‌هایی از شادمانی داشت. این فرصت خوبی برای من بود. با این فکر بکر که خوب است بروم از او جک بگیرم، به سمت ماشینش به راه افتادم... گرچه خودم جک داشتم. کمی عقب رفت. نوک پایم را به سنگی زدم... و صدای تمسخرآمیز خنده‌ای هم بود. سپس کامیون گنده‌ای از پشت سر ترپ پدیدار شد و مثل تندری از کنار من گذشت. در

همان لحظه، صدای حرکت ماشین خودم را شنیدم که داشت به جلو می‌خزید. فهمیدم لولیتای مسخره پشت فرمان نشسته، و موتور به‌یقین روشن بود، گرچه یادم می‌آمد که خاموشش کرده‌ام. اما ترمز دستی را نکشیده بودم. در این مدت‌زمان کوتاهی که خودم را با تپش به ماشین پتپتکنی که سرانجام ایستاد می‌رساندم، یادم آمد در این دو سال گذشته لولیتا کوچولو فرصت‌هایی داشته که اصول اولیه‌ی رانندگی را از روی دست من یاد بگیرد. وقتی در را با پیچ و تابی باز کردم، منِ لعنتی مطمئن شدم که ماشین را روشن کرده تا مرا از رفتن به سمت ترپ بازدارد. کلکش بی‌فایده بود، اما وقتی به سمت لو می‌رفتم ترپ سریع دور زد و رفت. مدتی استراحت کردم. لو پرسید: «نمی‌خواهی برای نجات ماشین از من تشکر کنی؟ ماشین خودبه‌خود راه افتاد.» وقتی پاسخی نشنید، سرش را توی نقشه‌ی راه‌ها فرو برد. دوباره از ماشین پیاده شدم و به قول شارلوت «آزمون سخت» را شروع کردم. شاید هم داشتم عقلم را از دست می‌دادم.

به سفر گروتسک‌وارمان ادامه دادیم. پس از پایین رفتن‌های بی‌فایده و بی‌حاصل، به سمت بالا و بالا رفتیم. روی سربالایی تندی پشت کامیون بسیار بزرگی افتادیم که از ما سبقت گرفته بود و حالا داشت از جاده‌ی پیچ‌وخم‌داری می‌غرید و بالا می‌رفت. محال بود بتوانیم از او جلو بزنیم. از قسمت جلوی آن تکه‌ای مستطیلی‌شکل از فلزی نرم، مثل جلد دوم آدامسی، کنده شد و به سمت شیشه‌ی جلوی ما پرت شد. خیال کردم راستی‌راستی دارم عقلم را از دست می‌دهم، و ممکن است کارم به جایی برسد که یکی را بکشم. در این لحظه، هامبرت سرد و خشک به هامبرتی که دست و پایش را گم کرده بود گفت لابد عاقلانه است که همه‌چیز را

از پیش آماده کنی و هفت‌تیر را از جعبه‌اش دربیاوری و توی جیبت بگذاری تا اگر حمله‌ی جنون به تو دست داد، آماده باشی و از این فرصت بهترین بهره را ببری.

۲۰

به لولیتا که اجازه دادم در کلاس‌های آموزش بازیگری تئاتر شرکت کند، راستش منِ احمقِ بی‌مغز برای او این فرصت را فراهم کردم که نهال فریب و دورویی را بپرورد و مرا بیازارد. حالا معلوم می‌شود که هدف اصلی فقط گرفتن پاسخ این پرسش‌ها نبود که کشمکش اصلی در نمایش *هدا گابلر* چی‌ست یا اوج *عشق‌بازی زیر درختان فون* کجاست یا برای حس حاکم بر *باغ آلبالو* چه تحلیلی می‌توان کرد؛ به‌واقع، موضوع اصلی کشف راهی برای نارو زدن به من بود. آه، چقدر امروز حالم بد می‌شود وقتی آن روزهای خانه‌ی بیردزلی را به یاد می‌آورم که بارها از نقطه‌ای استراتژیک او را مخفیانه می‌پاییدم و می‌دیدم که وانمود می‌کند به کشف نوعی حس جسمانی رسیده، مثل کسی که در مراسمی عرفانی هیپنوتیزم شده؛ نوع پیراسته‌ای از رفتار باورپذیر کودکانه‌ای را نشان می‌داد و وانمود می‌کرد ناله‌ای در تاریکی شنیده، یا برای نخستین بار نامادری جوانش را دیده که کودکش را تازه به دنیا آورده، چیزی بدمزه، مثل دوشاب، چشیده، علف‌های پوسیده‌ی زیر درختان میوه‌های رسیده را بوییده، یا انگشتان نازک و زبردست دخترانه‌اش را بر سرابی مالیده. در میان ورق‌هایی که برایم مانده هنوز هم یکی از آن برگه‌های میموگراف را دارم که روی آن

چند خط زیر نوشته شده:
تمرین لمس: فکر کن داری توپ پینگ‌پنگی را برمی‌داری و توی دستت نگه می‌داری، یا یک سیب، یا خرمایی چسبنده، یا یک توپ تنیس کرکی پرزدار نو، سیب‌زمینی‌ای داغ، قالب کوچکی از یخ، بچه‌گربه‌ای، تولهٔ‌سگی، نعل اسبی، پر پرنده‌ای، یا چراغ‌قوه‌ای را.
فکر کن داری در عالم خیال چیزهای زیر را میان انگشتانت ورز می‌دهی: تکه‌ای خمیر، کائوچویی، شقیقه‌های دردناک دوستی، تکه‌ای از پارچه‌ای مخملی، یا برگ گل رزی.
حالا فرض کن دختری نابینایی: داری صورت جوانی یونانی، سیرانو، بابانوئل، صورت یک نوزاد، اسطوره‌ای خندان، بیگانه‌ای در خواب، یا صورت پدرت را لمس می‌کنی.
آه که لولیتا در این حالت‌های ظریفی که به خود می‌گرفت و در حال اجرای خیالی نقش‌های افسون‌کننده‌ای که به عهده‌اش گذاشته بودند چه زیبا می‌شد!
همچنین، در شبی پرماجرا، در خانه‌ی بیردزلی، از او خواستم در ازای هدیه‌ای یا قولی برایم برقصد، و اگرچه این ورجه‌ورجه‌ها و پا پراندن‌هایش بیشتر به حرکات تشویق‌آمیز سردسته‌ی هوراکشان بازی‌های فوتبال شبیه بود تا حرکات لقوه‌ای و ضعیف آن بالرین کوچولوی پاریسی،[1] ریتم جنبش اعضایش که هنوز شوهر دادنی نبودند به من لذت می‌داد. اما این‌ها همه در مقایسه با حس شهوت خلسه‌آور وصفناپذیری که بازی تنیسش به من می‌داد، هیچ بود، واقعاً هیچ، آن احساس هذیانی برانگیختگی که تا مرز رسیدن به حال اسرارآمیز عالی پیش می‌رفت.
به‌رغم آن‌که سنش بالا رفته بود، حالا با آن پاهای زردآلویی‌رنگ و آن لباس پسرانه‌ی تنیسش بیشتر از همیشه نیمفت

بود! آقایان بالدار! اگر از این به بعد همه‌ی آن شرایط مهیا از او نیمفت نسازد، برای من پذیرفتنی نیست: شرایط مهیای آن تفریحگاه کلرادو، جایی میان شهر اسنو و الفینستون: با شلوارک سفید و گشاد پسرانه، کمری باریک، زیرسینه‌ی زردآلویی‌رنگ، و دستمال سینه‌بند سفید که روبانی از دو سوی آن بالا می‌رفت و دور گردنش دور می‌زد و از پشت گره می‌خورد و شانه‌های نفسگیرِ جوان، دوست‌داشتنی و زردآلویی‌رنگ، استخوان‌های ظریف کتف، و کمرش را که به سمت پایین باریک می‌شد برهنه می‌گذاشت. کلاهش که نوکی سفید داشت. و راکتش که برایم کلی آب خورده بود. آه، من احمق، احمقِ احمق احمق! می‌توانستم از او فیلم بگیرم! و حالا او را در کنارم داشته باشم، روبه‌روی چشم‌هایم، در اتاقک تصویر درد و ناامیدی‌ام!

پیش از آن‌که لو اولین سِرو را بزند باید یکی دو بخش زمانی دیگر هم منتظر می‌ماند و آرامشش را حفظ می‌کرد، و اغلب توپ را یا دو بار به زمین می‌زد یا کمی پنجه به زمین می‌کشید، همیشه با بی‌خیالی، همیشه نسبت به امتیازها سردرگم بود، و همیشه شادمان بود و به‌ندرت آن خلق کج و بد توی خانه را از خود نشان می‌داد. در بازی تنیس می‌توانست بالاترین امتیازها را کسب کند، بالاترین امتیازی را که یک جوان می‌تواند در عالم هنرنمایی به دست آورد؛ گرچه به جرئت می‌توانم بگویم که کسب امتیاز برای او بخشی از واقعیتی ساده بود.

ظرافت آشکار هر حرکت او با صدای ناب ضربه‌اش به توپ همخوانی داشت. هر توپی که به زیر فرمان او درمی‌آمد گویی رنگش سفیدتر می‌شد، توان برگشت‌پذیری‌اش بالا می‌رفت، و ابزار

دقتی که او برای گرفتن توپ به‌کار می‌برد به‌نظر بی‌اندازه توانمند بود و متناسب با لحظه‌ی تماس راکتش با توپ کار می‌کرد. شکل کارکرد بدنش، دقیق و بی‌هیچ تفاوتی، همچون حرفه‌ای‌ترین تنیس‌بازها بود، اما خودش به نتیجه‌ی نهایی هیچ اهمیت نمی‌داد. یک بار وقتی روی نیمکت پرجنب‌وجوش تماشاگرها نشسته بودم و بازی دلورس هیز را با لیندا هال (که به لولیتا باخت) تماشا می‌کردم، الکترا گلد، خواهر ادوسا، که مربی جوان و بی‌مانندی بود، به من گفت: «دالی تو دل راکتش آهنربا دارد، ولی چرا این بچه، لعنتی، این‌قدر مودب است؟» آه، الکترا، مگر چه فرق می‌کند؟! یادم می‌آید که در نخستین بازی‌ای که از او دیدم از تماشای زیبایی همگونش تشنجی دردناک به من دست داد. لولیتای من در شروع هر دور سِرو زدن‌هایش به شیوه‌ی خاصی به زانوی تاشده‌ی چپش زاویه‌ای دقیق می‌داد و آن را چون فنر بالا می‌آورد، و در حالی که زیر نور خورشید اویزان بود، برای ثانیه‌ای، میان انگشتان پا، زیر بغل ناب، بازوی براق و بسیار عقب‌تر از آن، و راکت درپروازش شبکه‌ی جانداری از تعادل برقرار می‌کرد و در همان حال به گوی کوچک معلق در هوا که به آن اوج هماهنگی توانمند و دلربایی بخشیده بود تا به‌موقع و با تولید صدای ضربه‌ای کاری روی آن بیفتد لبخند می‌زد و دندان‌های براقش را نشان می‌داد.

هر سِرو او از زیبایی، جهت‌دانی، جوانی و خط سیر دقیق و نابی برخوردار بود و به‌رغم حرکت تندش به‌آسانی برمی‌گشت، گویی در جهش طولانی و ظریفش هیچ چرخش و گزشی نداشته است.

این‌که حالا می‌توانستم همه‌ی آن ضربه‌ها و افسونگری‌ها را بخش‌بخش در

تصویرهایی فناناپذیر داشته باشم و ندارم، آه و ناله‌ای از سر ناامیدی و پشیمانی از سینه‌ام بیرون می‌کشد.

این‌ها می‌توانستند به‌مراتب از چند عکسی که سوزاندم بیشتر باشند! هر سِرو زدنش، مثل ارتباط بند میانی ترجیع‌بند به بیت‌های دیگرش، با رد و بدل کردن دیگر توپ‌ها در هوا رابطه‌ای تنگاتنگ داشت، چون سوگلی من آموزش دیده بود که بر پاهای سفیدپوشش، بی‌درنگ و با چابکی و سرزندگی، به تور بزند. میان ضربه‌های او با جلوی راکت و یا پشت راکت نمی‌شد یکی را انتخاب کرد: هر کدام تصویر آینه‌ایِ دیگری بود. هنوز هم با یادآوری آن صدای ضربه زدن‌ها و پژواک‌های تیز این ضربه‌ها و فریادهای الکترا اندام جنسی‌ام مورمور می‌شود. یکی از ویژگی‌های طلایی بازی تنیس دالی ضربه از ارتفاع کم بود که ندلیتم، مربی کالیفرنیایی‌اش، به او یاد داده بود.

لولیتا بازیگری در تئاتر را به شنا و شنا را به بازی تنیس ترجیح می‌داد؛ هنوز هم تأکید می‌کنم که اگر آن عنصر درون او را نمی‌شکستم ــ چیزی که آن روزها متوجهش نشدم! ــ آرزوی برنده شدن در او به اوج می‌رسید، و قهرمان واقعی بازی‌های تنیس دختران می‌شد: دلورس با دو راکت زیر بغلش در جام بین‌المللی ویمبلدون. دلورس خرید کالاهای *دروم‌دری* را توصیه می‌کرد و لوگوی آن روی لباسش بود. دلورس حرفه‌ای می‌شد. دلورس نقش یک قهرمان ورزش را در فیلمی بازی می‌کرد. دلورس و خان‌سالارِ خاموش خاکی‌اش، مربی پیرش، هامبرت.

در ماهیت بازی‌اش هیچ اشتباه یا فریبی نبود ــ فقط می‌شد گفت که بازیکنی‌ست شاد ولی بی‌تفاوت نسبت به نتیجه‌ی بازی که این هم حاصل تظاهرات نیمفتی‌اش بود. او در هر جنبه‌ای از

زندگی آدمی بود بی‌رحم و موذی، ولی در بازی با توپ چنان بی‌ریایی، سادگی و مهربانی‌ای نشان می‌داد که سبب می‌شد بازیکنی درجه‌دو اما مصمم در برابر او، بی‌توجه به بی‌جربزگی و ناکارآمدی‌اش، زیر و رو شود و راهش را به سوی پیروزی بیابد. همین که وارد زمین می‌شد و به ضربا هنگ شتاب می‌رسید و تا زمانی که می‌توانست این ضربا هنگ را هدایت کند، به‌رغم جثه‌ی کوچکش، هزار و پنجاه فوت مربع از نیمه‌ی سمت خودش را در میدان بازی به‌سادگی زیر پاهایش می‌کوبید؛ اما هر حمله‌ی ناگهانی، یا هر تغییر ناگهانی در تاکتیک بازی از سوی هماوردش، او را ناتوان می‌کرد. زمان کسب آخرین امتیاز برای بردن مسابقه، هنگام دومین زدن سِروش، که در اصل قوی‌تر و شکیل‌تر از نخستین سِرو او بود (چون هیچ‌یک از عوامل بازدارنده‌ای که سر راه بازیکنان محتاط بود سر راه او نبود)، با رعایت وفاداری ضربه‌ی شدیدی به تور می‌زد و توپش به سمت بیرون زمین بازی کمانه می‌کرد. هماوردش که گویی چهار پا داشت، با راکت کج و کوله‌ای در دست، گوهر صیقل‌خورده‌ی ضربه‌ی آهسته‌ی او را می‌ربود و دور می‌کرد. ضربه‌های نمایشی او و رگبار زیبای توپ‌هایش بی‌تلاش جلوی پای هماوردش می‌افتادند. دوباره و دیگر بار لولیتا توپی را به‌آسانی به تور می‌زد و با شادی راکتش را رو به پایین می‌آورد و سرش را مثل رقصنده‌های باله طوری می‌چرخاند که کاکلش روی صورتش می‌ریخت و با این اداها وانمود می‌کرد که نگران است. حرکات بی‌زحمت و ضربه‌های او آن‌قدر بیخود بود که حتا نمی‌توانست از من بی‌نفس با آن شیوه‌ی قدیمی بازی کردنم هم ببَرد.

این را هم بگویم که شاید در بازی‌ها

به‌گونه‌ای خاص بخت با من یار است؛ مثلاً، در بازی شطرنج با گوستن صفحه‌ی شطرنج را مثل استخر چهارگوشی از آب زلال می‌دیدم، با یکی دو صدف و ترفندی که بر کف صاف شطرنجی آن شفاف و نمایان بود، اما همین صفحه برای هماورد گیجم لجن‌آلود و پر از ماهی بود. این را هم بگویم که لولیتا از نخستین روزهایی که به‌زور به او تنیس یاد می‌دادم و خودم مربی‌اش بودم ــــ پیش از کشف توانایی‌هایش از پی آموزش مربی بزرگ کالیفرنیایی ــــ برایم خاطره‌های رنج‌آور و دردآوری باقی گذاشته. ناسازگاری‌اش نه‌فقط از آن جهت بود که از پیشنهاد من برای یادگیری تنیس بسیار خشمگین و آتشی بود، بلکه به این دلیل هم بود که قرینگی دقیق زمین بازی این دختر تنبل، خام‌دست و ناراضی را که خودم بد تربیت کرده بودم بیشتر گیج می‌کرد تا آن‌که هماهنگی‌های نهفته‌ی دست‌ها و پاهای او را بازتاباند. حالا همه‌چیز عوض شده بود، و در آن روز بخصوص، پس از آن حال و هوای ناب بازی‌های قهرمانی در کلرادو، در زمین بازیِ پای پله‌های سنگی‌ای که آب از آن‌ها می‌تراود و به هتل چمپیون می‌رسید، هتلی که ما شبی در آن ماندیم، احساس کردم می‌توانم در دل بی‌ریایی و پاکی جانِ لو، روح او و گیرایی و زیبندگی اصیل او آسوده از دست کابوس‌های نامردهای ناشناس بخوابم.

هنگام بازی با من، با یکی از آن ضربه‌های بی‌دقت معمولش توپ‌ها را چنان محکم به سویم پرتاب می‌کرد که می‌چرخیدند و تا ته زمین بازی می‌آمدند، منظم و هماهنگ، به‌گونه‌ای که لازم نبود زیاد بدوم، فقط باید مثل راه رفتن توی آب قدم می‌زدم. بازیکنان حرفه‌ای متوجه می‌شوند چه می‌گویم.

سِروهای بس کوتاه من که پدرم به من یاد داده بود و خودش هم از دوستان قدیمی‌اش دکوگیس یا بُرمن، قهرمان‌های بنام تنیس، یاد گرفته بود جدی لولیتای مرا به دردسر می‌انداخت، البته اگر به‌راستی می‌خواستم او را به دردسر بیندازم. اما چه‌کسی می‌توانست چنین عزیز بلورینی را ناراحت کند؟ هیچ گفته بودم که جای واکسن روی بازویش مثل عدد هشتِ انگلیسی بود؟ گفته بودم که من عاشق همین بی‌خیالی‌اش نسبت به امتیازها بودم؟ که فقط چهارده سال داشت؟

پروانه‌ای فضول میان ما پایین آمد و بالا رفت و گذشت.

میان بازی من و لولیتا، دو نفر با شلوارک‌های تنیس از راه رسیدند. یکی‌شان موهای قرمز و مچ پای صورتی روشن آفتاب‌سوخته داشت و شاید فقط هشت سال جوان‌تر از من بود و دیگری دختر تیره‌رنگ نجوشی با لب‌های عبوس و چشم‌هایی سرد بود که نزدیک به دو سال بزرگ‌تر از لولیتا بود. نفهمیدم این دو نفر از کجا آمدند. همان‌طور که در میان این تازه‌کارهای وظیفه‌شناس رایج است، راکتشان غلاف و جلدکرده بود و آن را طوری حمل می‌کردند که گمان نمی‌کردی راکتی در دستانی با ماهیچه‌های ورزیده باشد، بلکه گمان می‌کردی چکشی، تفنگی یا مته‌ای‌ست یا گناهان سنگین و هراس‌آور من است که با خود حمل می‌کنند. بی‌هیچ تعارفی، روی نیمکت کنار زمین بازی، نزدیک کت ارزشمند من نشستند و شروع کردند به تشویق پنجاه بار رد و بدل کردن توپ‌هایی که لو از روی سادگی‌اش به من کمک می‌کرد دریابمشان ــ تا این‌که در روند آمد و شد منظم توپ‌ها سنکوپی رخ داد: ضربه از بالای سری که او زد از زمین بازی بیرون رفت و سبب شد آهی از سینه‌اش

درآید، و در آن دم سوگلی طلایی من قیافه‌ی شاد گیرایی به خود گرفت.
حسابی تشنه‌ام شده بود و برای نوشیدن آب به سوی آبخوری به راه افتادم؛ مرد موقرمز به همان سمت آمد و با فروتنی تمام از من خواست که با او و خانم همراهش دونفره‌ی مختلط بازی کنیم. سپس خودش و خانم را معرفی کرد: «من بیل مید و ایشان هم فی پیج. فی هنرپیشه است، بازیگر فیلم *نامزد من*.» با راکت مسخره‌ی کلاه‌دارش فی رنگ‌وروغن‌مالیده را که هنوز هیچ نشده با دالی وارد گفت‌وگو شده بود نشانم داد. آمدم به او بگویم «ببخشید، اما...» (چون متنفرم از این‌که کره‌مادیانم با یک مشت آدم خام‌دست و پست قاطی شود و بازی کند) که صدای بسیار خوش‌آهنگی توجهم را جلب کرد: پسرک پادوی هتل داشت از پله‌های هتل به سمت زمین بازی ما می‌دوید و به من اشاره می‌کرد. مرا می‌خواستند: «اگر ممکن است بیایید هتل. یکی شما را پای تلفن می‌خواهد. تلفن از راه دور است و فوری‌ست.» آن‌قدر فوری که خط را به‌خاطر من نگه داشته بودند. «حتماً.» کتم را پوشیدم (جیبش به‌خاطر هفت‌تیر درون آن سنگین بود) و به لو گفتم یک دقیقه دیگر برمی‌گردم. لو داشت توپی را با کمک پا و راکتش از زمین برمی‌داشت (یکی از معدود چیزهایی بود که من به او یاد داده بودم) و لبخند می‌زد. او به من لبخند می‌زد!
همان‌طور که دنبال پسرک پادو به سمت هتل می‌رفتم، آرامش عجیبی بر قلبم حاکم بود. آن چیزی که در آن کشف، کیفر، شکنجه، مرگ و جاودانگی به شکل پوست میوه‌ای بسیار نفرت‌انگیز ظاهر می‌شود، به قول آمریکایی‌ها، همه‌اش سرنوشت است. لو را به دست آدم‌های معمولی سپردم، اما حالا دیگر برایم

مهم نبود. البته باید می‌جنگیدم. آه، باید می‌جنگیدم. بهتر است همه‌چیز را خراب کنم تا این‌که تسلیم او شوم. بله، سربالایی سختی بود.

پشت میز مرد محترمی با دماغی رومی و با گذشته‌ای به حدس من تیره و تار که باید بررسی و کشف می‌شد یادداشتی را با پیامی روی آن به دستم داد. معلوم شد که خط را برای من نگه نداشته بودند. روی یادداشت نوشته شده بود:

«آقای هامبرت، مدیر مدرسه‌ی بردزلی (بیردزلی را این‌طوری نوشته بود!) زنگ زد، یا مقیم مدرسه‌ی بردزلی. لطفا هر چه زودتر به شماره‌ی ۲ـ۸۲۸۲ زنگ بزنید. بسیار مهم است.»

خودم را خم و راست کردم و وارد باجه‌ی تلفن آن‌جا شدم. قرص کوچکی خوردم و حدود بیست دقیقه با اشباح فضایی دست و پنجه نرم کردم. صدایی با هارمونی چهارگانه کم‌کم به گوشم رسید: سوپرانو (بالاترین هارمونی)، این شماره در فهرست شماره‌های بیردزلی نیست؛ آلتو (هارمونی دوم)، خانم پِرَت در راه سفر به انگلستان است؛ تنور (هارمونی سوم)، مدرسه بیردزلی تلفن نداشت؛ باس (آخرین هارمونی)، اگر هم می‌داشت، نمی‌توانستند مرا پیدا کنند، چون هیچ‌کس نمی‌دانست که در آن روز بخصوص در چمپیونِ کلرادو هستم. از پی پافشاری من، مردِ دماغ‌رومی به خودش زحمت داد تا ببیند تلفن راه دوری داشته‌اند یا نه. نداشتند. تلفن مزاحمی از همان دوروبر بوده. از او تشکر کردم و او هم گفت چاکریم. پس از دیداری از دستشویی مردانه و نوشیدن گیلاسی از مشروبی قوی در میخانه‌ی هتل، به سمت زمین بازی برگشتم. از همان اولین پله دیدم که آن پایین، روی زمین تنیس که به اندازه‌ی لوح

خوب‌پاک‌نشده‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌نمود، لولیتای طلایی با سه نفر دیگر دونفره‌ی مختلط بازی می‌کند. در میان سه بازیکن وحشتناکی که شبیه چلاق‌های نقاشی‌های **هیرونیموس بوش** بودند، لولیتا مثل فرشته‌ای زیبا جابه‌جا می‌شد. یکی از آن‌ها که هم‌بازی لولیتا بود هنگام جابه‌جایی زمین با لو از روی شوخی با راکتش به پشت او زد. سرش کامل گرد بود و شلوار قهوه‌ای‌اش با بلوزش ناهمگون بود. لحظه‌ای دستپاچه شد ــــ مرا دید و راکتش را پرت کرد، درواقع راکت مرا، و از سربالایی بالا دوید. با پاهای خمیده که از تپه به سمت خیابان و ماشین خاکستری‌اش بالا می‌رفت، مچ دست‌ها و آرنج‌هایش را مثل بال‌های ناقص تکان می‌داد. لحظه‌ای بعد، او و ماشین خاکستری‌اش از آن‌جا رفتند. وقتی رسیدم، سه نفر دیگر داشتند توپ‌ها را جمع و مرتب می‌کردند.

«آقای مید، آن یکی کی بود؟»

بیل و فی که به‌نظر خیلی جدی می‌آمدند سرشان را تکان دادند.

آن مزاحم مسخره آمده بود که نفر چهارم شما را جور کند، درست است دالی؟

دالی. دسته‌ی راکت من هنوز گرم بود و حالم را به هم می‌زد. پیش از برگشتن به هتل، لولیتا را به سمت کوچه‌ی تنگی که یک سمت آن را بوته‌هایی خوشبو با گل‌هایی مثل ابر پوشانده بود کشاندم. از پی این برنامه‌ها و خیال‌های تشویش‌ناپذیرش، نزدیک بود به تحقیرآمیزترین شکل ممکن زیر گریه بزنم و دست به دامنش شوم تا وحشتی را که آهسته مرا در بر می‌گرفت به او بفهمانم. مهم نبود که چقدر این کارم بی‌ارزش است. در این لحظه متوجه شدیم جلوی ما خانم و آقای مید از خنده روده‌بر شده‌اند. این دو نفر خوب با هم

جور شده بودند، می‌دانی، مثل آن‌هایی که در صحنه‌های دلپذیری در فکاهی‌های قدیمی همدیگر را پیدا می‌کنند. بیل و فی از شدت خنده شل شده بودند. ما به آخر لطیفه‌ی خصوصی‌شان رسیده بودیم. زیاد هم مهم نبود.

لولیتا طوری گفت دلش می‌خواهد لباسش را عوض کند و مایوی شنایش را بپوشد و بقیه‌ی بعدازظهر را در استخر بگذراند که گویی هیچ اتفاق مهمی رخ نداده؛ وانمود می‌کرد آن زندگی خودبه‌خود با همه‌ی خوشی‌های معمولش در گردش است. چه روز زیبایی بود، لولیتا!

۲۱

لو! لولا! لولیتا...! صدای خودم را می‌شنوم که در آستانه‌ی دری رو به خورشید ایستاده‌ام و فریاد می‌زنم، و پژواک صدای زمان، زمانی گنبدی، به صدایم و گرفتگی رسواکننده‌اش چنان نگرانی، اندوه و درد بزرگی می‌دهد که اگر او مرده بود این صدا می‌توانست به‌راستی برای باز کردن زیپ نایلون روی کفنش کارساز باشد. لولیتا...! سرانجام او را میان حیاط چمن‌کاری‌شده و آراسته پیدا کردم ــ پیش از آن‌که من آماده شوم، فرار کرده بود. آه، لولیتا! آن‌جا داشت با سگی لعنتی بازی می‌کرد، نه با من، با یکی از آن سگ‌های تریر، که توپ قرمز کوچک و خیسی را از دست می‌داد، دوباره به چنگ می‌آورد و میان فک بالا و پایینش تنظیمش می‌کرد؛ روی چمن‌های پرپشت و سفت با پنجه‌هایش نخ‌های توپ را می‌گرفت. من فقط می‌خواستم بدانم لولیتا کجاست. با این وضع قلبم نمی‌توانستم شنا کنم، اما کی اهمیت می‌داد. آهان، لو با مایوی دوتکه‌ی قرمز آزتکی‌اش آن‌جا بود، و من این‌جا با ربدوشامبرم. دیگر صدایش نکردم؛ اما ناگهان در الگوی جنب و

جوش و به این سمت و آن سمت رفتن‌هایش چیزی یافتم که بهت‌زده‌ام کرد... خلسه و جنونی در شادی‌اش بود که معمولی نبود. حتا به‌نظر آن سگ هم از واکنش‌های تند او گیج شده بود. آرام دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و وضعیت را بررسی کردم. استخر آبی فیروزه‌ای که دقایقی پیش در فاصله‌ای پشت چمنزار بود دیگر پشت چمنزار نبود، بلکه در سینه‌ی من بود و در میان آن قلب و ریه‌هایم شناور بودند، مثل تکه‌های پشکل و گُه در آب دریایی آبی در نیس. یکی از شناگرها از استخر بیرون آمد. بی‌حرکت ایستاد. نیمی از بدنش را سایه‌ی طاووس‌وار درختان می‌پوشاند. دو گوشه‌ی حوله‌اش را دور گردنش نگه داشته بود و با چشم‌های کهربایی‌اش لولیتا را دنبال می‌کرد. آن‌جا ایستاده بود، در پنهانگاه خورشید و سایه‌ی درختانی که او را بی‌ریخت نشان می‌داد و برهنگی‌اش را پنهان می‌کرد. موی سیاه و خیسش، حالا همان چند تاری که برایش مانده بود، به سر گردش چسبیده بود، سبیل کوچکش مثل لکه‌ی جوهر بود، پشم‌های روی سینه‌اش شکل جامی با دسته‌های قرینه به خود گرفته و نافش بیرون زده بود، از ران‌های پرمویش قطره‌های روشن آب می‌چکید، مایوی تنگ، سیاه و خیس شنایش بدجوری باد کرده بود و داشت منفجر می‌شد و مثل سپری ابردوزی‌شده تا روی چربی شکم گنده‌اش کشیده شده بود و به سمت پشت پشمالویش می‌رفت. همین‌طور که به صورت تخم‌مرغی قهوه‌ای‌رنگش نگاه می‌کردم، پی بردم قیافه‌ی خشنود دخترم بود که باعث شد او را بشناسم، او هم با همان خوشحالی و همان شکلک‌ها. فقط مردانگی‌اش قیافه‌اش را زشت می‌کرد. و همچنین فهمیدم که این بچه، بچه‌ی من، می‌داند که او نگاهش می‌کند، و از کامجویی نگاه او لذت می‌برد و با جست

و خیز و هلهله برایش خودنمایی می‌کند، عزیز فرومایه و سلیطه. وقتی لو آمد توپ را بگیرد و نتوانست، به پشت افتاد و دیوانه‌وار پاهای جوان و هرزه‌اش را در هوا چرخاند. از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم بوی مشک هیجان و شادی او را حس کنم، و سپس دیدم مرد به درختی که بی‌شمار پریاپوس بر آن می‌لرزید تکیه داده و چشم‌هایش را بسته است و دندان‌های کوچک، بدجوری کوچک، و ردیفش را نشان می‌دهد (با نوعی بیزاری خاص بهت‌زده شدم). بی‌درنگ تغییر شگرفی رخ داد. او دیگر آن آدم هرزه نبود، بلکه دایی‌زاده‌ی سوئیسی نیکسرشت من بود، گوستاو ترپ که پیش‌تر و بیش از یک بار از او یاد کرده‌ام. لباس شنایی پوشیده بود که همه‌ی بدنش را می‌پوشاند، به‌جز نواری را که برای خودنمایی از روی یکی از شانه‌هایش پایین انداخته بود، و مستی‌اش را با وزنه‌برداری، خرناس کشیدن و تلوتلو خوردن بر ساحل دریاچه‌ای می‌پراند (آبجو با شیر می‌نوشید، خوک خوب). این یکی ترپ از دور متوجه من شد و همین‌طور که با حوله‌اش پس گردنش را خشک می‌کرد با بی‌قیدی ساختگی‌ای به سمت استخر برمی‌گشت. پس از آن، مثل این‌که خورشید از بازی بیرون رفته باشد، لو هم شل شد و کم‌کم از توجه به سگ و گرفتن توپی که برایش می‌انداخت دست کشید. چه‌کسی می‌تواند بفهمد که وقتی دیگر به جست و خیزهای سگی توجه نمی‌کنیم چه دلی از او می‌شکنیم؟ آمدم چیزی بگویم، اما ناگهان با دردی کشنده در سینه‌ام روی چمن‌ها نشستم و مایع سبز و قهوه‌ای‌رنگی بالا آوردم؛ هیچ یادم نمی‌آمد چنین چیزهایی خورده باشم.

نگاه لولیتا را دیدم؛ به‌جای آن‌که وحشت‌زده بنماید، حساب و کتاب می‌کرد.

شنیدم که به زن مهربانی می‌گوید پدرم حالش به هم خورده. سپس یادم می‌آید که مدت درازی روی صندلی‌ای راحتی لم دادم و گیلاسی جین پشت گیلاسی دیگر نوشیدم. صبح فردا آن‌قدر حالم خوب شده بود که بتوانم رانندگی کنم و به راهمان ادامه دهیم (در سال‌های بعد هیچ دکتری این را باور نمی‌کرد).

۲۲

معلوم شد کلبه‌ی دواتاقه‌ای که در کوچه‌ی سیلور اسپر در شهر الفینستون سفارش داده بودیم مال آفتاب‌سوخته‌ی جلاداده‌ی کنده‌مانندی‌ست که در روزهای خوش سفر نخستینمان لولیتا عاشقش بود؛ آه که حالا چقدر همه‌چیز عوض شده بود! منظور من ترپ یا ترپ‌ها نیستند. بعد از همه‌ی این‌ها، خوب، واقعاً... بعد از همه‌ی این‌ها، آقایان، کم‌کم برایم به‌خوبی روشن شد که همه‌ی آن کارآگاه‌های همسان و هم‌شکل در ماشین‌های رنگارنگ حاصل فکر و خیال جنون‌زده و شکنجه‌گر من بودند، تصویرهایی که از روی اتفاق و تصادف شبیه بودند. بخش فرانسوی و مغرور مغزم فریاد زد بیا منطقی فکر کنیم و سعی کرد مقصود فروشنده‌ی مجنون‌کننده‌ی لولیتا یا تبهکار کمدی او با وردست‌های دلقکش را ریشه‌یابی کند: همان‌هایی که مرا به ستوه می‌آوردند، گول می‌زدند و اگر این کارها را نمی‌کردند، از قانونی نکردن رابطه‌ام با لولیتا بهره‌ای عیاشانه می‌بردند. یادم می‌آید زیر لب آواز می‌خواندم تا وحشت را از خود دور کنم. یادم می‌آید برای تلفنی که از «بردزلی» به من شده بود نیز توضیحی پیدا کردم... اما حتا اگر می‌توانستم فکر ترپ را از سر بیرون کنم، همان‌طور که بر تشنج روی چمن هتل چمپیون چیره شدم، با این

اندوه که از شناخت لولیتا به سراغم می‌آمد هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، لولیتایی که در همان آغاز دوره‌ی جدید این‌گونه وسوسه انگیز، دست‌نیافتنی و خواستنی شده بود و حالا پالایشگرهایم به من می‌گفتند که به‌زودی از نیمفت بودن درمی‌آید و از آزردن من دست می‌کشد.

دردسر وحشتناک و کاملاً نابجای دیگری هم در الفینستون برای من درست شد. در دویست مایل پایانی سفرمان، مسیری کوهستانی که کارآگاه‌هایی در ماشین‌های خاکستری‌رنگ یا دلقک‌هایی زیگزاگ‌زن آلوده‌اش نکرده بودند، لولیتا کسل و خاموش بود. حتا به صخره‌ی عجیب و غریب و بس درخشان و مشهوری که از بالای قله‌ای بیرون زده بود و محل خیزش دختر رقصنده‌ی بدخلق به سوی نیروانا بود نگاه نکرد. شهر به‌تازگی بر بستر صاف دره‌ای، هفت هزار فوت بالاتر از زمین، ساخته یا بازسازی شده بود. امیدوار بودم که در این شهر لو زود خسته و کسل شود و به سمت کالیفرنیا برگردیم، به سمت مرز مکزیک، خلیج‌های افسانه‌ای، بیابان‌های پوشیده از کاکتوس‌های بزرگ و سراب‌های نامعمول بالای افق. همان‌طور که به یاد دارید، خوزه لیزارا بینگوا[1] برنامه‌ریزی کرده بود که کارمنش را به ایالات متحده ببرد. من هم در سرم برنامه چیده بودم که مسابقه‌ی تنیسی در آمریکای مرکزی ترتیب دهم تا دلورس هیز و چند دخترمدرسه‌ای کالیفرنیایی در آن شرکت کنند و همه را خیره‌ی خود کنند. سفرهایی با برنامه‌هایی این‌چنین خوب و به آن اندازه شاد تفاوت میان پاسپورت و اسپورت را برمی‌دارد و با هر دو می‌شود از مرز گذشت. چرا فکر می‌کردم که در خارج از آمریکا خوشبخت خواهیم بود؟ راستش این‌که می‌گویند تغییر محیط

عشق‌های رو به فنا یا ریه‌های خراب را بهبود می‌بخشد به‌واقع اعتقادی قدیمی و نادرست است.

خانم هیز، صاحب متل، بیوه‌ای بود چابک با چشم‌های آبی و سرخاب و رژ لب روشن که با دیدن من فوری گفت: «شما باید سوئیسی باشید.» چون شوهر خواهرش هم اهل سوئیس بود و اسکی درس می‌داد. در جوابش گفتم: «درست حدس زدی، ولی دخترم نیمه‌ایرلندی‌ست.» اسم و مشخصاتمان را که ثبت کردم، لبخندی و چشمکی زد و کلید اتاقمان را تحویلمان داد. هنوز چشمک می‌زد که جای پارکینگ ماشین‌ها را هم نشانم داد؛ لو از ماشین بیرون خزید و کمی لرزید: هوای غروب بی‌شک خنک و سبک بود. وارد اتاقکمان که شدیم، روی صندلی پشت میز مخصوص بازی ورق نشست، صورتش را توی خم آرنجش فرو برد و گفت: «حالم خیلی بد است.» کلک! پیش خودم فکر کردم کلک می‌زند تا از ناز و نوازش‌های من فرار کند. من هم بدجوری تشنه بودم؛ اما همین که آمدم نوازشش کنم به‌طرز عجیب و بی‌حالی شروع کرد به ناله کردن. لولیتا ناخوش شده. لولیتا می‌میرد. پوستش داغ و سوزان بود! تب‌سنج را زیر زبانش گذاشتم و سپس برای تبدیل درجه‌ی فارنهایت مسخره به سانتی‌گراد دیرآشنا و همدم بچگی‌ام به سراغ فرمولی رفتم که با خط بدی توی دفترچه‌ای نوشته شده بود. پس از چند جمع و تفریقِ سخت، فهمیدم که دمای بدنش ۴۰/۴ درجه‌ی سانتی‌گراد است. می‌دانستم دمای بدن نیمفهای هیستریایی ممکن است به هر عددی برسد و حتا از درجه‌ی کشنده هم بگذرد و اگر پس از معاینه زبان کوچک زیبایش را، که یکی از مرواریدهای عزیز بدنش بود، آن‌طور قرمز و آتشین نمی‌دیدم، حتا می‌توانستم دو قرص آسپیرین و قلپی شراب به او بدهم و

ببوسمش تا تبش فرو بکشد. لباس‌هایش را درآوردم. نفسش خوشایند و تلخ بود. غنچه‌ی قهوه‌ای لب‌هایش مزه‌ی خون می‌داد. از نوک سر تا ناخن پا می‌لرزید. می‌گفت مهره‌های بالایی ستون مهره‌هایش سفت شده‌اند و درد می‌کنند. فوری بیماری فلج اطفال به ذهنم زد، مثل هر پدر یا مادر آمریکایی دیگر. فکر آمیزش را از سر بیرون راندم و او را لای پتویی پیچیدم و بغل کردم و به سمت ماشین دویدم. در همان لحظه خانم هیز مهربان به دکتر بیمارستان خبر داد و به من گفت: «شما خوش‌شانسید، چون نه‌تنها دکتر بلو بهترین دکتر این منطقه است، بلکه بیمارستان الفینستون امروزی‌ترین بیمارستان ممکن است، فقط ظرفیتش کم است.» به سمت بیمارستان می‌رفتم و ارلکینگ[۲] ناهم‌جنس‌گرا تعقیبم می‌کرد. چشم‌هایم داشت از تابش پرتوهای خورشید در حال غروب زمین‌های پستِ آن‌جا کور می‌شد. پیرزن ریزجثه‌ای، عجوزه‌ای که توی جیب جا می‌شد، راه‌بلد و راهنمای ما بود. شاید او هم دختر ارلکینگ بود. خانم هیز او را دنبال ما فرستاد، اما پس از آن روز دیگر هرگز ندیدمش. دکتر بلو که بی‌شک هنوز داشت چیزهایی از علم پزشکی را می‌آموخت و از شهرتی که به دست آورده بود خیلی کمتر می‌دانست خیالم را آسوده کرد و گفت: «یک عفونت ویروسی‌ست» و وقتی من به آنفلوانزای اخیر لولیتا اشاره کردم گستاخانه گفت: «این ویروس دیگری‌ست و تا الان چهل و چند نفر به این ویروس آلوده شده‌اند و همه علایمی مثل تب نوبه‌ی زمان‌های قدیم را نشان می‌دهند.» مانده بودم که لازم است با خنده‌ای معمولی بگویم که وقتی دختر پانزده ساله‌ام با دوست‌پسرش از روی میله‌های پرچینی می‌پریده برایش اتفاقی افتاده یا نه. اما چون می‌دانستم

مستم، تصمیم گرفتم این اطلاعات را برای زمانی که لازم شد نگه دارم. سن دخترم را به منشی بور بداخلاق و پتیاره‌اش گفتم: «دیگر دارد شانزده ساله می‌شود.» وقتی نگاهم را برگرداندم، بچه‌ام را از من دور کردند! هر چه پافشاری کردم که شب را روی تکه موکت خوشامدگوی گوشه‌ی بیمارستان لعنتی‌شان بگذرانم فایده نداشت. سپس از پلکان هندسی‌ساز بالا دویدم تا خودم را به عزیزم برسانم و بگویم که بهتر است وراجی نکنند، به‌ویژه وقتی مثل همه‌ی ما احساس سبکسری می‌کند. حتا یک لحظه نسبت به پرستار بسیار جوان و پررویی بی‌ادبی هم کردم. بعد فهمیدم این پرستار کپل‌گنده و چشم‌سیاه از نوادگان باسکی‌هاست. پدرش چوپانی وارداتی بود، تربیت‌کننده‌ی سگ‌های گله. عاقبت به ماشینم برگشتم و آن‌جا، نمی‌دانم برای چند ساعت، ماندم. توی تاریکی قوز کرده بودم و از تنهایی دوباره‌ام شگفت‌زده بودم. با دهانی باز به بیرون و ساختمان کم‌نور و چهارگوش و کوتاه بیمارستان که میان زمین چمن‌کاری‌شده‌ای چمباتمه زده بود نگاه می‌کردم و از آن‌جا به سمت بالا، به هجوم ستاره‌های نقره‌ای، و به تیزی دندانه‌ی کوه روبه‌رو خیره شدم که در آن لحظه پدر مریِ پرستار، جوزف لورِ تنها در رویای لاگور، اولورون، رولاس،[۳] و *این‌ها* بود، و یا شاید هم داشت میشی را اغوا می‌کرد. همیشه هنگام فشارهای روحی نامعمول چنین افکار سرگردان خوشی آرام‌بخش من بوده است. فقط وقتی، به‌رغم نوشیدن شراب رهایی‌بخش، از بی‌پایانی شب احساس بی‌حسی کردم به فکر برگشتن به مهمانسرایمان افتادم. پیرزن ناپدید شده بود و من خیلی مطمئن نبودم که راه را درست می‌روم.

جاده‌های شنی پهن با سایه‌های چهارگوش خواب‌آلود چلیپا می‌ساختند. چیزی که احتمالاً میان زمین بازی مدرسه‌ای بود و در نگاه نخست به نظرم سیاه‌نمایی از چوبه‌ی دار می‌آمد فهمیدم چیست؛ و در محله‌ی کثیف دیگر در سکوتی که چون گنبد بر آن کشیده شده بود پرستشگاه یکی از فرقه‌های محلی بود. سرانجام، بزرگراه را پیدا کردم، و سپس متل را. میلیون‌میلیون حشره‌ای که به آن «بید» می‌گویند روی چراغ نئونی دور نوشته‌ی «اتاق خالی نداریم» می‌لولیدند؛ و سرانجام ساعت سه صبح، پس از حمامی بی‌وقت با آب داغ که مثل اکسیری درماندگی و خستگی‌ام را رفع کرد، روی تخت لو دراز کشیدم. تختش بوی بلوط و گل رز و نعنای فلفلی می‌داد و همچنین بوی عطر بسیار ملایم و خیلی خاص فرانسوی که تازگی‌ها به او اجازه می‌دادم به خودش بزند. حس کردم نمی‌توانم این حقیقت ساده را که پس از دو سال برای نخستین بار از لولیتایم جدا شده‌ام هضم کنم. ناگهان این فکر به سرم زد که بیماری‌اش درونمایه‌ی همان داستان قدیمی‌ست که دارد رشد می‌کند، که حال و هوای همان سلسله از فکر و خیال‌های به‌هم‌پیوسته‌ای را دارد که در طول سفرمان مرا گیج می‌کرد و رنج می‌داد؛ فکر کردم آن مامور مخفی، یا عاشق مرموز، یا او که با من شوخی زننده می‌کرد، یا آن موجود خیالی، یا حالا هر که بود، دارد دوروبر بیمارستان پرسه می‌زند. به قول استوقدوس‌چین‌های سرزمین مادری‌ام، هنوز الهه‌ی خورشید به آنجا نرسیده بود تا «دست‌هایش را گرم کند» که من دوباره خودم را به آن دخمه رساندم، و درهای سبزرنگش را زدم؛ صبحانه‌نخورده، دستشویی‌نرفته، و ناامید.

آن روز سه‌شنبه بود و در روزهای

چهارشنبه و پنجشنبه واکنش عزیز من به سِرُم (اسپرم استر یا گربه) عالی بود، به‌گونه‌ای که روز پنجشنبه حالش خیلی بهتر شده بود، و دکترش می‌گفت دو روز دیگر دوباره ورجه‌وورجه خواهد کرد.

از هشت باری که به دیدن او رفتم آخرین بار مثل آینه در ذهنم مانده. برایم خیلی سخت بود که خودم را به آن‌جا برسانم، چون احساس می‌کردم با این ویروس عفونی‌ای که تا آن روز روی خود من هم اثر گذاشته بود خالی از انرژی شده‌ام. هیچ‌کس از سنگینی بار آن سبد گل، سبد عشق، و کتاب‌هایی که برای خریدشان شصت مایل رفته و برگشته بودم خبر ندارد. کتاب‌ها شامل *براونینگ دراماتیک ورکز*، *تاریخ رقص*، *دلقک‌ها و کالمبین‌ها*، *باله‌ی روس*، *گل‌های راکی*، *گلچین تئاتر*، و *تنیس* اثر **هلن ویلز** بود؛ ویلز خودش در پانزده سالگی در مسابقه‌های کشوری تنیس انفرادی اول شده بود. برای لو اتاقی خصوصی گرفته بودم که شبی سیزده دلار هزینه‌اش بود. وقتی سراسیمه به سمت اتاق او می‌رفتم، مری لور، پرستار نیمه‌وقت و بی‌ادب، با سینی خالی صبحانه از آن بیرون آمد. مری از من بیزار بود و بیزاری‌اش را آشکارا نشان می‌داد. با دیدن من سینی را تند و محکم روی صندلی‌ای توی راهرو گذاشت و کپلش را چرخاند و به درون اتاق برگشت. شاید به این دلیل برگشت که به دلورس بیچاره بگوید پدر پیر مستبدش سوار بر کفی‌های مخملی کفش‌هایش به این سمت می‌خرامد، البته با یک بغل کتاب و سبدی گل: گل‌های وحشی و برگ‌های زیبایی که پیش از طلوع خورشید از کوهپایه‌ی سر راه چیده بودم، البته دستکش‌هایم را هم پوشیده بودم (در آن هفته‌ی سرنوشت‌ساز هیچ نخوابیدم).

به کارمنسیتای من خوب غذا می‌دهید؟

به سینی روی صندلی نگاهی گذرا انداختم. توی بشقابی که اثری از زرده‌ی تخم‌مرغ روی آن بود، پاکتی مچاله‌شده دیدم. حتماً در آن چیزی بوده، چون یک لبه‌اش باز شده بود، اما نشانی‌ای روی آن نبود، هیچ‌چیز روی آن نبود، به‌جز طرح مسخره‌ای از اسلحه و عبارت «مهمانسرای پاندروسا» که با خودکار سبز نوشته شده بود؛ بی‌درنگ با مری که دوباره داشت از در بیرون می‌زد برخورد کردم، طوری که مجبور شدم پس و پیش شوم تا بگذرد ــــ عالی‌ست، چقدر این پرستارهای جوان کپل‌گنده تند جابه‌جا می‌شوند و چقدر کم کار می‌کنند. به پاکتی که باز کرده و به جایش برگردانده بودم با خشم نگاه کرد.

با سر به پاکت اشاره کرد و گفت: «بهتر است به آن دست نزنی، ممکن است انگشت‌هایت را بسوزاند.»

دور از شأن من بود که به او جواب بدهم. فقط به زبان فرانسوی گفتم: «خیال کردم صورتحسابی، بلیتی، چیزی باشد، نه نامه‌ی عاشقانه.»

سپس وارد اتاق آفتابی شدم و باز به زبان فرانسوی به لولیتا گفتم: «سلام کوچولوی من.»

مری لور، پتیاره‌ی گنده، با من دوباره وارد اتاق شد، از پشت من و سپس از میان من گذشت و گفت: «دلورس،» چشمکی زد و سپس وقتی پتوی فلانل سفیدی را تندتند تا می‌کرد ادامه داد: «دلورس، پاپا فکر می‌کند دوست‌پسر من برای تو نامه می‌فرستد. این نامه‌ها مال من است (با قیافه‌ای ازخودراضی به صلیب کوچک و آبطلاخورده‌ی روی سینه‌اش می‌زد) و پدر من هم مثل پدر تو بلد است به زبان فرانسوی حرف بزند.»

سپس از آن‌جا رفت. دلورس مثل گل رز قرمز و برنزه شده بود. لب‌هایش را تازه رژ زده و موهایش را خوب شانه

کرده بود. بازوهای برهنه‌اش را روی روتختی مرتب باز گذاشته و با نگاهی نجیب به من یا به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. روی میز کنار تخت، کنار دستمال کاغذی و مدادی، انگشتر زبرجدش زیر پرتوهای آفتاب می‌درخشید.

گفت: «چه گل‌های عزای وحشتناکی! به هر حال، مرسی. اما می‌شود دست از این فرانسوی حرف زدنت برداری؟ هیچ می‌دانی دیگران را اذیت می‌کند؟»

آن پرستار بی‌حیای بالغ و جوان دوباره با همان سرعت معمولش برگشت. بوی شاش و سیر بلند شد. روزنامه‌ی *دزرت نیوز* را آورد و بیمار زیبایش آن را با علاقه از دستش گرفت، گرچه به کتاب‌های تصویری گران‌قیمتی که من برایش آورده بودم نگاه هم نکرد.

مری گفت: «خواهرم، ان (کمی فکر کرده بود و حالا داشت حرف‌هایش را کامل می‌کرد)، توی پاندروسا کار می‌کند.»

ریش‌آبی[۴] بیچاره. آن برادران ستمگر. کارمن من، آیا به من هم عشق می‌ورزی؟ او هرگز به من عشق نورزید. از همان نخستین لحظه‌ای که عشقم را شناختم درست مثل امروز ناامیدم کرد ــــ همچنین، این را هم فهمیدم که دو دختر داشتند تبانی می‌کردند، و توطئه‌ای علیه عشق بی‌سامان من در باسک یا زامفریان[۵] می‌چیدند. حتا باید فراتر بروم و بگویم که لو در این میان نقشی دوگانه بازی می‌کرد، چون مری عاشق‌پیشه را هم گول می‌زد؛ به گمانم به او گفته بود که می‌خواهد با عموی خوشگذرانش زندگی کند نه با من بی‌رحم دل‌مرده. پرستار دیگری که من هرگز نشناختم، و آن عقب‌مانده‌ی دهکده که تختخواب‌های تاشو و تابوت‌ها را توی آسانسور می‌گذاشت، و مرغ عشق‌های سبز تهی‌مغز توی قفس کنار اتاق انتظار، همه، توی طراحی این توطئه دست داشتند، توطئه‌ی

کثیف. شاید مری خیال می‌کرد که پدر مسخره، پروفسور هامبرتولدی، در روابط عاشقانه‌ی دلورس و جانشین پدرش دخالت می‌کند، رومئوی چاق و چله! (چون تو بیشتر مثل پیه خوک بودی، می‌دانی رومئو؟ به‌رغم مصرف همه‌ی آن «گردهای سفید» و «نوشیدنی‌های شنگولی‌آور،» مثل پیه خوک بودی).

گلویم درد می‌کرد. کنار پنجره ایستاده بودم و آب دهانم را قورت می‌دادم و به کوه‌ها نگاه می‌کردم، به صخره‌ی رمانتیکی که آن بالا در میان آسمان فرح‌بخش و باز دیده می‌شد.

گفتم: «کارمن من (گاهی او را با این اسم صدا می‌کردم)، همین که از تخت بیماری پایین آمدی، باید از این شهر غمزده‌ی سرد برویم.»

جیتانیلا[۶] زانویش را بالا آورد و روزنامه‌اش را ورق زد و گفت: «راستی، من لباس‌هایم را می‌خواهم، همه‌شان را.»

و من ادامه دادم که: «...چون راستی‌راستی دیگر دلیلی ندارد که این‌جا بمانیم.»

لولیتا گفت: «دلیلی ندارد هیچ‌جا بمانیم.»

روی صندلی پارچه‌ای نشستم و دسته‌گل زیبایم را باز کردم و در سکوت تبزای اتاق کوشیدم گل‌ها را شناسایی کنم. نتوانستم. در آن لحظه صدای آهنگین زنگی، نرم، در جایی از راهرو بلند شد.

به گمانم آن بیمارستانی که همه‌چیزش نمایشی بود بیش از ده دوازده مریض نداشت (سه یا چهار نفر از آن‌ها هم دیوانه بودند که لو در همان آغاز این خبر را با خوشحالی به من داد). از این روی، کارمندها وقت آزاد زیادی داشتند. اما از سوی دیگر، سختگیری‌هایی هم می‌کردند. این را هم

بگویم که من هم همیشه بی‌وقت به آن‌جا سر می‌زدم. مریِ پیشگو با بدجنسی مبهمی (بار بعد می‌شود زنی زیبا با لباسی آبی، شناور در رورینگ گالچ[۷]) آرام آستین مرا گرفت تا از در بیرونم کند. به دستش نگاه کردم؛ از روی آستینم پایین افتاد. همان‌طور که داشتم از آن‌جا می‌رفتم و به میل خودم می‌رفتم، دلورس هیز یادم آورد که فردا صبح لباس‌هایش را... یادش نبود که چیزهای گوناگونی را که احتیاج دارد کجا گذاشته. داد زد: «برایم (حالا دیگر در میدان دیدش نبودم. در آسانسور داشت بسته می‌شد، بسته‌تر، و بسته شد) چمدان خاکستری نو و چمدان بزرگ مادر را بیاور.» اما صبح فردای آن روز، از شدت تب می‌لرزیدم، سیاه‌مست هم بودم و داشتم روی تختخواب آن مهمانسرا که لو فقط چند دقیقه استفاده‌اش کرده بود می‌مردم. تنها کاری که در این وضعیت چرخشی و کشدار می‌توانستم بکنم این بود که چمدان‌ها را به بیوه‌ی خوش‌پوش (مدیر مثل) و راننده‌ی قوی و مهربان کامیونی بدهم تا برای او ببرند. به نظرم می‌آمد که لو دارد لباس‌ها و چیزهای قیمتی‌اش را به مری نشان می‌دهد... بی‌تردید کمی دچار هذیان بودم. فردای آن روز، هنوز هم می‌لرزیدم و خوب نشده نبودم، چون وقتی از پنجره‌ی دستشویی به زمین چمن مجاور نگاه کردم دوچرخه‌ی نو و زیبای دالی را دیدم که به پایه‌اش تکیه داده شده و چرخ خوش‌ترکیب جلوی دوچرخه به سمت من چرخیده بود، مثل همیشه، و گنجشکی روی زینش نشسته بود ــ نه، دوچرخه‌ی دالی نبود، مال صاحب مثل بود. لبخندی زدم و سر بیچاره‌ام را از خیالات خوش‌باورانه‌ام برگرداندم. تلوتلوخوران به تختخوابی برگشتم که هر نقطه‌اش نشانی از دلورس داشت و مثل مجسمه‌های

مقدس ساکت دراز کشیدم.
مقدس، به‌راستی! وقتی دلورس برنزه[۸]
روی زمین سبز آفتابی‌ست
و سانچیچا برایش قصه می‌خواند
از مجلّه‌ی فیلم
از روی صدای پیاپی انفجار ترقه‌ها و بمب‌های واقعی می‌فهمیدم که در شهر جشنی ملی به‌پاست. پنج دقیقه به دوی بعدازظهر بود که شنیدم کسی سوت می‌زند و به در نیمه‌باز اتاقم نزدیک می‌شود... سپس صدای کوبش در.
فرانک درشت‌هیکل بود. میان قاب درِ باز ایستاد، با دستی روی چهارچوب درِ و کمی خمیده به جلو.
«سام علیک.»
پرستار لور پشت خط بود. می‌خواست بداند که بهتر شده‌ام و آیا امروز به بیمارستان می‌روم یا نه؟
فرانک از بیست قدمی، مانند کوه، قوی و تندرست می‌نمود. در پنج قدمی، مثل حالا، صورتش همچون موزاییک سرخ‌فامی پر از جای زخم بود. گویی زمانی در آن سوی آب‌ها با انفجار بمبی از دیواری پرت شده و هر نقطه‌ای از بدنش آسیب دیده بود، با این همه، هنوز می‌توانست کامیون بزرگی را براند، به ماهیگیری و شکار برود و با زنان کنار جاده‌ها خوش بگذراند. آن روز، یا به این دلیل که تعطیلی مهمی بود یا به این دلیل که دلش می‌خواست منِ مریض را سرگرم کند، دست چپش را که معمولاً توی دستکش پنهان می‌کرد (همان دستی که حالا به چهارچوب در تکیه داده بود) برهنه کرده بود تا به من بیمارِ پردرد نه‌تنها جای خالی انگشت چهارم و پنجمش را نشان دهد، بلکه دختر برهنه‌ی خالکوبی‌شده‌ی پشت دست کج و کوله‌اش را هم بنمایاند: دختری با نوک پستان‌های سرخ‌فام و دلتایی آبی‌رنگ. انگشت‌های اشاره و میانی‌اش پاهای دخترک را و

استخوان مچ دستش سر او را با تاج گل روی سرش می‌ساختند. آه، مثل پریچه‌ای شوخ‌چشم روی چوب قاب در لمیده بود، چه خواستنی...

به او گفتم به مری لور بگو امروز می‌خواهم استراحت کنم و فردا اگر احساس کنم دوباره پلی‌نزیایی‌ام،[9] با دخترم تماس خواهم گرفت. متوجه جهت نگاهم شد و کپل راست دختر خالکوبی‌شده‌ی روی دستش را به‌گونه‌ای تحریک‌آمیز جنباند.

فرانک گنده با صدایی آهنگین گفت: «باشد.» سپس محکم به چارچوب در کوبید و سوت‌زنان پیام مرا برد، و من هم مشغول نوشیدن شدم. فردای آن روز تبم قطع شده بود، اما مثل وزغ می‌لنگیدم. با این همه، روی پیژامه‌ی زردرنگم رب‌دوشامبر بنفش‌رنگی پوشیدم و به سمت دفتر تلفن متل رفتم. همه‌چیز عادی بود. صدای سرزنده‌ای به من گفت که همه‌چیز خوب است، دخترم روز قبل مرخص شده و رفته، حدود ساعت دو، عمویش، آقای گوستاو با کادی لاک[10] سیاهی با توله‌سگ کاکر اسپانیلی برای بردن لو آمد، با همه گرم بود و لبخند می‌زد، صورتحساب بیمارستان را نقد پرداخت، و گفت که به شما بگوییم نگران نباشید و مراقب خودتان باشید، طبق قرارمان به مزرعه‌ی پدربزرگ می‌رویم.

الفینستون شهر کوچک و بسیار قشنگی بود (امیدوارم هنوز هم باشد) که با آن جنگل‌های سرسبز و خانه‌های با سقف‌های قرمز در ته آن دره مثل ماکت بود. فکر می‌کنم پیش‌تر به مدرسه‌ی خوب و پرستشگاه و محله‌های چهارگوش بزرگش اشاره کرده‌ام. در برخی از این محله‌ها چراگاه‌های نامعمولی بود که در صبح زود و بخارآلود ماه ژوئیه اسبی یا قاطری در میانشان می‌چرید. خیلی خنده‌دار است: روی شن‌ها دور تندی زدم

و، همراه با ناله‌ای، از پهلو به ماشین پارک‌شده‌ای مالیدم، اما از ته دل و از راه ارتباط ذهنی (امیدوار بودم که این ارتباط برقرار شود) به صاحبش که با حرکت دست و انگشت چیزی می‌گفت گفتم که برمی‌گردم، نشانی، مدرسه‌ی بِرد، بِرد، نیو بِرد؛ جین قلبم را زنده نگه می‌داشت ولی ذهنم را منگ کرده بود. پس از چند بار انحرافی رفتن و گم شدن که مشغله‌ی ذهنی و مرور گذشته باعث آن بود، سرانجام به بخش پذیرش بیمارستان رسیدم. بر سر آدم‌های زیر صندلی‌ها نعره می‌زدم و دنبال مری می‌گشتم. شانس آورد که آن‌جا نبود؛ و نزدیک بود دکتر را بزنم که دستان خشنی ربدوشامبر مرا چنگ زد و یکی از جیب‌هایش را پاره کرد و نمی‌دانم چه شد که روی سر قهوه‌ای و کچل مریضی نشستم، کسی که به‌اشتباه گمان می‌کردم همان دکتر بلوست. بالاخره مریض ایستاد و با لهجه‌ی مسخره‌ای گفت: «حالا ببینم کی روان‌رنجور است؟...» سپس پرستار نزار عبوسی هفت کتاب زیبا را به دستم داد، هفت کتاب *زیبا* با پتویی که با سلیقه‌ای بسیار خوب تا شده بود و از من خواست امضا کنم که این‌ها را دریافت کرده‌ام؛ در سکوتی ناگهانی متوجه پلیسی توی راهرو شدم. راننده‌ای که ماشینش اسیب دیده بود داشت مرا به او نشان می‌داد. فوری و با افتادگی تمام آن برگه‌ی نمادین را امضا کردم و بدین ترتیب لولیتایم را به همه‌ی آن بوزینه‌ها تسلیم کردم. کار دیگری هم می‌توانستم بکنم؟ فکر ساده و ناخوشایندی به ذهنم زد: «در این لحظه، آزادی از هر چیزی مهم‌تر است.» یک حرکت غلط می‌توانست مرا به جایی بکشاند که به‌خاطر عمری جنایت پاسخگو شوم. بنابراین، وانمود کردم که از گیجی درآمدم. به راننده‌ی ماشین مبلغی

دادم که راضی‌اش کرد. با دکتر بلو که حالا داشت دستم را نوازش می‌کرد با قلب نیرنگبازم (نه بیمارم) خیلی راحت حرف زدم. از پی نوشیدن الکل قوی، در چشم‌هایم اشک جمع شده بود. از کارمندان بیمارستان چنان نمایشی عذرخواهی کردم که خودم هم از این نقشی که بازی کردم شگفت‌زده شدم و این را هم به آن‌ها گفتم که با بقیه‌ی دودمان هامبرت چندان میانه‌ی خوبی ندارم. با خودم هم زمزمه کردم که هنوز هفتتیرم را دارم و هنوز آزادم که فراری را تعقیب کنم، آزادم که برادرم را از میان بردارم.

۲۳

تا آن‌جا که می‌دانم، فاصله‌ی شهر کازبیم، جایی که برای نخستین بار آن اهریمن سرخ در آن پدیدار شد، تا الفینستون شوم که یک هفته پیش از روز استقلال آمریکا به آن رسیده بودیم هزار مایل جاده‌ی صاف و ابریشمی بود. تمام ماه ژوئن در سفر بودیم، چون روزانه بیش از صد و پنجاه مایل نمی‌رفتیم و بقیه وقتمان را در جاهای مختلف که آن‌ها هم بی‌شک از پیش تعیین شده بودند می‌ماندیم و حتا یک بار تا پنج روز ماندیم. پس این مسیری بود که باید ردپای آن اهریمن را دنبال می‌کردم؛ پس از چند روز ناگفتنی که در جاده‌های هزارشاخه‌ی دوروبر الفینستون بالا و پایین رفتم، بقیه‌ی وقت و زندگی‌ام را صرف پیدا کردن ردپایی از او کردم.

خواننده، لطفا مرا با این روحیه‌ی خجالتی، بیزاری‌ام از فخرفروشی و با ادب و احترام ذاتی‌ام تجسم کن که دارم جنون و شوریدگی ناشی از سوگ و ماتمم را با لبخندی پر از وحشت و خودشیرین‌کنی می‌پوشانم و همزمان دلیل‌های سطحی می‌آورم تا دفترچه‌ی

مشخصات مهمان‌های هتل‌ها را ورق بزنم: مثلاً، به هتل‌دارها می‌گفتم: «شک ندارم که یک شب توی این هتل بوده‌ام. اجازه بدهید به اسم‌های ثبت‌شده در روزهای میانی ژوئن نگاهی بیندازم... نه، می‌بینم اشتباه می‌کردم... این شهر چه اسم قشنگی دارد، کات‌اگین.[1] خیلی ممنونم.» یا می‌گفتم: «مشتری‌ای دارم که این‌جاست. اسم و مشخصاتش را اشتباه شنیدم... ممکن است اجازه بدهید...؟» گهگاهی نمی‌گذاشتند خودم دفتر اسم مسافران هتلشان را نگاه کنم، به‌ویژه اگر پشت پیشخان مرد عبوسی بود.

این‌جا یادداشتی دارم از ۵ ژوئیه تا ۱۸ نوامبر، روزی که به بیردزلی برگشتم و چند روزی هم آن‌جا ماندم. در این مدت، در ۳۴۲ هتل،[2] متل یا مهمانسرا اتاق رزرو کردم، البته در همه‌ی این مکان‌ها نماندم. چند تا از این مسافرخانه‌ها هم میان چستنات و بیردزلی بودند. در یکی از آن‌ها ردپایی از آن اهریمن یافتم (با نام ان پتی لاروس)؛ باید روی فاصله‌گذاری و زمان‌بندی پرس‌وجویم دقت می‌کردم تا مبادا جلب توجه کنم. دستکم منشی‌های پنجاه هتل یا متلی که از آن‌ها دفتر نام‌نویسی مسافران را خواستم به من پاسخ رد دادند، و از این روی صلاح را بر این دیدم که برای درستنمایی و نیت خوب زمینه‌سازی کنم و اجاره‌بهای اتاقی را که نیاز نداشتم بپردازم. دستکم در بیست دفتر از ۳۰۰ دفترِ اسم مسافران ردپایی از او یافتم: اهریمن ولگرد حتا بیش از ما توقف کرده بود، و زیرکانه‌تر از آن این‌که در جاهای دیگری هم اسمش را گذاشته بود تا برای من نشانه‌های مسخره بگذارد. حتا یک بار در همان مسافرخانه‌ای که ما بودیم اتاق گرفته بود، در چند قدمی بالش لولیتا. در چند مورد هم در همان محله

یا محله‌ای نزدیک ما اقامت گزیده بود؛ و در موارد بسیاری میان دو مسافرخانه‌ی ازپیش‌تعیین‌شده منتظر ما مانده بود. خیلی خوب به یاد می‌آوردم که لولیتا روی فرش اتاق پذیرایی دراز کشیده بود، نقشه‌ها و کتاب‌های گردشگری را می‌خواند و با رژ لبش جاهای ماندن و رفتنمان را علامت می‌زد!

ناگهان به این کشف رسیدم که آن اهریمن احتمال تحقیق و پرس‌وجوی مرا پیش‌بینی کرده و برای کمک به من اسم‌های مستعار توهین‌آمیز برگزیده؛ مثلاً، در مهمانسرای پاندروسا، نخستین مهمانسرایی که به آن سر زدم، در میان سایر اسم‌های آدمیزادگان، اسم او، دکتر گراشیانو فوربسون، از میراندولا، نیویورک، بود. بی‌گمان معناهای مسخره‌ی ایتالیایی این اسم توجهم را جلب کرد. صاحب مهمانسرا بزرگواری کرد و به من رساند که آقا سرما خورده بود و پنج روز توی بستر ماند و دیگر این‌که ماشینش را برای تعمیر به مکانیکی‌ای برده بود و روز چهارم ژوئیه از این‌جا رفت.

«بله، مدتی پیش، دختری به نام ان لور در این مهمانسرا کار می‌کرد، اما با خواربارفروشی در سدار سیتی ازدواج کرد و رفت.»

در یک شب مهتابی در خیابانی خلوت در کمین مریِ کفش‌سفید نشستم؛ ناخودآگاه آمد جیغ بزند که نگذاشتم و با عمل ساده‌ی زانو زدن وادارش کردم باادب رفتار کند و با صدایی ریاکارانه به او التماس کردم کمکم کند. قسم خورد که هیچ‌چیز نمی‌داند. این گراشیانو فوربسون کی‌ست؟ به‌نظر دودل شد. بی‌درنگ اسکناس صد دلاری را درآوردم. آن را به سمت نور ماه بالا برد و سرانجام نجواکنان گفت که «او برادر شماست.» صد دلاری را از دست سرد

مهتابی‌اش ربودم و به زبان فرانسوی فحشی دادم و از او رو گرداندم و فرار کردم. همین برایم درسی شد که به هیچ‌کس تکیه نزنم و روی پای خودم بایستم و به تحقیقم ادامه دهم. هیچ کارآگاهی نمی‌توانست نشانه‌هایی را که ترپ بر اساس فکر و عمل من تنظیم کرده بود کشف کند. امیدی هم نداشتم که او با اسم و نشانی واقعی خودش در این هتل‌ها اتاق گرفته باشد؛ اما به این امیدوار بودم که در پس لایه‌ای از فریبکاری‌اش خودش را آدمی برتر و ثروتمندتر از آنچه لازم بوده معرفی کند یا، با افزودن بر کمیت، بخش‌های کیفی بسیار کمش را بزرگ جلوه دهد. در یک چیز هم موفق شد: در درست به دام انداختن من و دلهره‌ی نابودکننده‌ام در بازی شیطانی‌اش. با مهارتی بسیار، تاب خورد و تلوتلو خورد و به تعادلی ناممکن رسید، و همواره مرا با بازیگوشی و امید رها کرد ــ نمی‌دانم می‌توانم هنگام سخن گفتن از خیانت، انتقام، ویرانی، وحشت و نفرت از چنین واژه‌ای استفاده کنم یا نه، ــ بازیگوشی‌ای که ممکن بود بار دیگر خودش را هم رسوا کند. رسوا نشد ــ گرچه لعنتی خیلی به آن نزدیک شد. همه‌ی ما بندباز زرق‌وبرق‌داری را که با زیبایی و دقتی خاص در نوری سفید بر بندی محکم راه می‌رود می‌ستاییم؛ اما چه هنر برتری در کار آن بندبازی‌ست که با لباس مترسک روی طنابی شل راه می‌رود و ادای دلقک مستی را درمی‌آورد! *من* می‌دانم.

نشانه‌هایی که ترپ به جا گذاشته بود هویتش را نمی‌ساختند، بلکه شخصیتش را می‌ساختند، یا دست‌کم گونه‌ای از شخصیت هماهنگ و جالب توجهش را؛ ژانرش، و نمونه‌ی شوخی‌هایش، دست‌کم در بهترین حالتش، و همچنین آهنگ اندیشه‌هایش با

مال من هم‌سنخ بود. ادای مرا درمی‌آورد و از من تقلید می‌کرد. اشاره‌ها و کنایه‌هایش بی‌شک عالمانه بود. اهل مطالعه بود. زبان فرانسوی می‌دانست. در واژه‌سازی و بازی و نظم دادن به کلمه‌ها ماهر بود. در دانش و معرفت رابطه‌ی جنسی غیرحرفه‌ای بود. دستخط زنانه داشت. اسمش را در هر جایی عوض می‌کرد، ولی هر چه می‌کوشید و کج می‌نوشت حروف تی، دبلیو و آی را نمی‌توانست جور دیگری بنویسد. جزیره‌ی ناکجا یکی از اقامتگاه‌های محبوب او بود. هیچ‌وقت با خودنویس نمی‌نوشت که اگر از هر روانکاوی بپرسی، خواهد گفت که این بیمار دارای بیماری اوندینیسم[۳] سرکوب‌شده است. امیدوارم بخشیده شود و در ستیکس[۴] پریچه‌های شاشو حضور داشته باشند.

اصلی‌ترین ویژگی آن اهریمن این بود که خیلی دوست داشت با دیگران شوخی کند. خدای من، این موجود بدبخت چه شوخ‌طبع بود! در ضمن، سواد مرا هم به چالش می‌کشید. من که به افتادگی‌ام می‌بالم و می‌پذیرم که همه‌چیزدان نیستم؛ و با جرئت اعتراف می‌کنم که در میان نوشته‌های آن گم‌زادِ بی‌ریشه، هنگام جست‌وجو و تعقیبش، عناصری دیدم که معنایشان را درنیافتم. وقتی در میان اسم‌های ساده و پاکنهاد دیگران معمای اهریمنی بازی او با واژه‌ها را حل می‌کردم، لرزی از پیروزی و بیزاری اندام شکننده‌ی مرا تکان می‌داد! این را نیز متوجه شدم که هر وقت احساس می‌کرد معمایش، حتا برای کسی چون من با چنین توانی در حل کردن معماها، خیلی پیچیده شده بی‌درنگ با معمایی ساده اغوایم می‌کرد. برای یک فرانسوی که داستان‌های جنایی ـ پلیسی زمان‌های نوجوانی‌اش را به خاطر داشت، آرسن لوپن به‌آسانی شناخته‌شدنی بود؛ و لازم

نبود که **کولریج** باشم تا نشانه‌ی ساده‌ی «ای. پرسن، پُرلاک، انگلستان»[5] را نفهمم. از سلیقه‌ی بسیار بد ولی در اساس وسوسه‌انگیز مردی فرهنگی، نه یک پلیس، نه آدمی عادی، نه فروشنده‌ای هرزه، بلکه آدمی اهل ادب، چنین برمی‌آید که نام‌های فرضی‌ای مانند «آرتور رین‌بو» آشکارا از نام نویسنده‌ی *قایق آبی*[6] (آقایان، عجب سرابی) و «موریس اشمترلینگ»[7] از نام نویسنده‌ی *پرنده‌ی مست* برداشت شده باشد. یا مثلاً اسم مسخره و همزمان جالب «دی. اورگون، المیرا، نیویورک»[8] که می‌دانیم از نمایشنامه‌ای از **مولیر** گرفته شده. همین روزهای آخر سعی می‌کردم لولیتا را به نمایشنامه‌ی معروفی از قرن هجدهم، از نمایشنامه‌نویس محبوبم، علاقه‌مند کنم. اسم بعدی‌ای که اهریمن برای خود برگزیده بود از همان نمایشنامه بود، «هری بامپر، شریدن، وایومینگ.»[9] با مراجعه به دانشنامه‌ی دم دستم دریافتم که این اسم عجیب «فینس کویمبی، لِبِنن، نیوهمشایر»[10] از کی‌ست؛ و هر فرویدیست خوبی که اسم آلمانی داشته باشد و کمی به روسپی‌گری مذهبی علاقه داشته باشد در یک نیم‌نگاه منظور این اسم را درمی‌یابد: «دکتر کیتزلر، اریکس، می‌سی‌سی‌پی.»[11] تا اینجا خوب پیش رفته‌ام. این نمونه از مسخره‌بازی‌ها ظاهر داستان بود و در کل بی‌غرض و در نتیجه بی‌ضرر. دیگر به بسیاری از اسم‌هایی که خودبه‌خود توجه مرا جلب می‌کردند و سرنخی درست به من می‌دادند اما نمی‌توانستم نکته‌ی اصلی انتخاب آن‌ها را دریابم اشاره نمی‌کنم، زیرا احساس می‌کنم دارم کورمال‌کورمال در منطقه‌ی غبارآلود مرزی پیش می‌روم و شبح واژه‌ها به گردشگرهای واقعی تبدیل می‌شوند؛ مثلاً، «جانی رندال، رمبل،

اوهایو» کی‌ست؟ یا آیا این اسمِ کس دیگری بود که به‌طور اتفاقی دستخطی شبیه به دستخط صاحب اسم «ان. اس. اریستف، کاتاگلا،[۱۲] نیویورک» داشت؟ در «کاتاگلا» چه نیشی بود؟ و این «جیمز مورل، هاکستن، انگلستان»[۱۳] کی بود؟ «آریستوفان،» «هاکس؟» بسیار خوب، حالا چه رمزی در این اسم است که من نمی‌فهمم؟

در انتخاب همه‌ی این اسم‌های کاذب یک خط دنبال می‌شد که وقتی آن را دریافتم به من تپش قلبی همراه با درد داد. چیزهایی مثل «جی، ترپ، ژنو، نیویورک»[۱۴] نشانه‌ی خیانت و نابکاری لولیتا بودند. «آربری بیردزلی، جزیره‌ی ناکجا»[۱۵] در رساندن این پیام که نقطه‌ی آغاز رابطه‌ی آن‌ها را باید در شرق جست‌وجو کرد سرنخ آشکارتری از آن یادداشت تلفنیِ دستکاری‌شده به دستم می‌داد. «لوکاس پیکادور، مری‌می،[۱۶] پنسیلوانیا» کنایه‌ای بود بر این‌که کارمنِ من به مهربانی منِ رقت‌انگیز در برابرِ آن دغلکار خیانتِ کرده. «ویل براون، دلورس، کلرادو»[۱۷] نشان می‌دهد که به‌راستی سنگدل بی‌رحمی بود. اسم وحشتناک «هرالد هیز، تومباستون،[۱۸] آریزونا» (که اگر وقت دیگری بود، به این اسم قاه‌قاه می‌خندیدم) آشنایی دیرین او را با لولیتا می‌رساند. لحظه‌ای مثل کابوس به ذهنم آمد که شکار من دوست قدیمی این خانواده بوده، شاید دلدار قدیمی شارلوت، شاید اصلاح‌کننده‌ی خطاها («دونالد کیش، سی‌یرا»[۱۹]). اما تیزترین دشنه اسم تحریف‌شده‌ای بود که با آن اتاقی در متل چستنات اجاره کرده بود: «تد هانتر، کین، نیوهمشایر.»

از روی شماره پلاک‌های دستکاری‌شده‌ای که همه‌ی این پرسن‌ها، اورگون‌ها، مورل‌ها و ترپ‌ها به هتل‌ها داده بودند،

فهمیدم هتل‌دارها شماره پلاک ماشین مهمان‌های هتل را بررسی نمی‌کنند. اشاره‌های اهریمن به ماشین‌های اجاره‌ای‌اش در مسیر کوتاه میان ویس و الفینستون، حالا نادرست یا ناقص، به هیچ دردی نمی‌خوردند؛ شماره پلاک آزتک اولیه‌اش اعداد جابه‌جا، تغییرکرده و حذف‌شده بود، اما به‌گونه‌ای ترکیب‌های مناسب و مرتبطی را می‌ساخت (مثل «دبلیو اس ۱۵۶۴» یا «اس اچ ۱۶۱۶» یا «کیو ۳۲۸۸۸» یا «سی یو ۸۸۳۲۲»)[۲۰] که به هر حال چنان با حیله‌گری طراحی شده بودند که هرگز نمی‌توانستی مخرج مشترکشان را دریابی.

به ذهنم زد که وقتی در شهر ویس آن اتومبیل کروکی را به همدست‌هایش داد و به‌جایش در هر ایستگاهی اتومبیل تازه‌نفس زیر پایش گذاشتند آن‌ها هم این‌جا و آن‌جا همراهش بودند ولی آن‌ها کمتر دقت می‌کردند و احتمالاً در برخی از هتل‌ها نمونه‌ای از آن شماره‌های به‌هم‌مربوط را می‌نوشتند. اما اگر گشتن دنبال اهریمن در جاده‌ای که می‌دانستم او در آن می‌راند کاری چنین پیچیده و مبهم و بی‌سود بود، آیا دنبال کردن اتومبیل‌ران‌های ناشناس در مسیرهای ناشناخته بی‌نتیجه‌تر نبود؟

۲۴

وقتی به بیردزلی رسیدم، از این رمزگشایی‌های جان‌آزار که به اندازه‌ی کافی حرف زدم، تصویر کاملی در ذهنم شکل گرفت؛ و از راه روند همیشه پرخطرِ حذف، که فقط دماغی بیمار و حافظه‌ای خمود می‌تواند چنین کند، تصویر را به اندازه‌ی یک منبع قابل اعتماد کوچک کردم.

در مدرسه‌ی بیردزلی به‌جز کشیش ریگور مورتیس (اسمی که دخترها به او داده

بودند) و پیرمرد محترمی که واحدهای اختیاری آلمانی و لاتین درس می‌داد نرینه‌ی دیگری نبود که از آموزگاران ثابت باشد. اما دو بار معلم هنر کالج بیردزلی به مدرسه‌ی بیردزلی آمده بود تا به دخترمدرسه‌ای‌ها تصاویر اسلایدی کاخ‌های فرانسه و نقاشی‌های قرن نوزدهم را نشان دهد. برای تماشای آن‌ها و گوش دادن به سخنرانی‌ها از من هم دعوت کرده بودند، اما دالی، بنا به خوی همیشگی‌اش، گفت: «تو نباید بیایی، بحث هم نداریم.» این را هم به یاد دارم که آن روز گوستن به این سخنران اشاره کرد و گفت: «پسر باهوشی‌ست.» اما چیز دیگری به یاد نمی‌آوردم و حافظه‌ام اسم آن عاشق کاخ‌ها را ثبت نکرده بود.

روزی که برای اجرای حکم مقرر شد، از محوطه‌ی پوشیده از یخ دانشگاه به سمت میز اطلاعات سالن می‌کرِ کالج بیردزلی رفتم. همان‌جا شنیدم که اسم او ریگز (شبیه اسم آن کشیش) است و مجرد است و دیگر این‌که تا ده دقیقه‌ی دیگر از موزه‌ای که در آن کلاسش را برگزار می‌کند بیرون می‌آید. توی راهروی مسیر سالن سخنرانی، روی نیمکت مرمرین، از آن نمونه نیمکت‌هایی که سسیلیا دارلیمپل رمبل اهدا می‌کرد، نشستم. همان‌طور که با ناراحتی پروستات، مست و تشنه‌ی خواب، منتظر بودم، و هفتتیرم توی جیب بارانی‌ام بود، ناگهان از خود پرسیدم مگر دیوانه شده‌ام که می‌خواهم دست به چنین کار احمقانه‌ای بزنم. یک در میلیون هم احتمال آن نمی‌رفت که استادیابو (استادیار) آلبرت ریگز لولیتای مرا در خانه‌ی بیردزلی‌اش، در شماره‌ی ۲۴ کوچه‌ی پریچارد، پنهان کند. او نمی‌توانست ناکس باشد. بی‌شک تصمیمم احمقانه بود. داشتم وقت و عقلم را از دست می‌دادم. او و لولیتا در

کالیفرنیا بودند و به هیچ‌وجه نمی‌توانستند این‌جا باشند.
در همین لحظه پشت مجسمه‌ی سفید همهمه‌ی مبهمی شنیدم؛ دری تند باز شد، نه آن دری که من به آن خیره شده بودم، و در میان گروهی از دانشجویان دختر کله‌ی نیمه‌کچلی با دو چشم قهوه‌ای روشن که دور می‌چرخید بیرون آمد.
به چشم من غریبه‌ی غریبه می‌آمد ولی خودش اصرار داشت که ما همدیگر را در جشن مدرسه بیردزلی دیده‌ایم. حال دختر زیبا و تنیس‌باز من چطور است؟ کلاس دیگری داشت، اما بعد مرا می‌دید.
تلاش بعدی‌ام برای شناسایی اهریمن کندتر به بار می‌نشست: از روی آگهی‌ای در یکی از مجله‌های لو کارآگاهی را پیدا کردم که پیش‌تر مشتزن بود. دل به دریا زدم و با او تماس گرفتم. برای این‌که فقط سرنخی از شیوه‌ی کار اهریمن به دست او بدهم، او را با نام‌ها و نشانی‌هایی که جمع کرده بودم آشنا کردم. باید مبلغ نسبتا خوبی هم به‌عنوان پیش‌پرداخت به او می‌دادم و او برای دو سال ــــ برای دو سال، خواننده! ــ خودش را با آن اطلاعات بی‌معنی‌ای که من به او داده بودم سرگرم کرد، و وقتی با خبری به‌دردخور آمد مدت درازی از آغاز خدمات مالی من به او می‌گذشت: بومی هشتاد ساله‌ای به اسم بیل براون، در کلرادو، نزدیک دلورس زندگی می‌کند.

۲۵

این کتاب درباره‌ی لولیتاست؛ و حالا که به بخشی رسیده‌ام که (اگر رنج دیگری از درون آشفته‌ام نکرده بود) می‌توانست «دلورس گمشده» نامیده شود دلیلی ندارد درباره‌ی سه سالِ بدون لولیتا چیزی بنویسم. در حالی که چند نکته‌ی بجا را باید بیان کنم، احساس

کلی‌ای که دوست دارم به شما نشان دهم این است که در اوج سفر با او در پهلویی زندگی خرد شد و باد خروشان دوره‌ی تیرگی و سیاهی تازیانه‌های بدبختی را بر جانم کوبید.

عجیب است که به‌ندرت خواب لولیتا را آن‌طور که در خاطرم بود می‌دیدم (البته اگر اصلاً خوابش را می‌دیدم)، آن‌طور که دایم و وسواس‌گونه در ضمیر خودآگاه و در رویاهای بیداری و بی‌خوابی‌هایم می‌دیدم. دقیق‌تر بگویم: او به خوابم می‌آمد ولی با تغییر قیافه‌ای عجیب و مسخره مثل والریا یا شارلوت یا چیزی بینابین. آن روح مرکب در خواب به سراغم می‌آمد، و در فضای مالیخولیایی و نفرت‌انگیز دم به دم از شارلوت به والریا تغییر می‌کرد، و با دعوت مبهم من روی تخته‌ی باریک یا صندلی سفتی می‌لمید، با پوست و گوشتی باز مثل درِ پلاستیکی تویی توپ فوتبال. در این حال خود را ناامید توی اتاق مبله‌ای می‌یافتم که با دندان‌های مصنوعی شکسته به جشن مثله کردن اندامم سرگرم شده‌ام و در پایان شارلوت یا والریا در آغوش غرق به خونم گریه می‌کنند و لب‌های برادرانه‌ی من با حرارت بوسیده می‌شوند، در خوابی آشفته به آشفتگی اشیای عتیقه‌ی بی‌ارزش تاجر وینی،[۱] مرکب از دلسوزی، ناتوانی جنسی و کلاه‌گیس‌های قهوه‌ای زنان پیر سوگ‌انگیزی که همین حالا با گازهای سمی کشته شده‌اند.

یک روز همه‌ی مجله‌های لولیتا را از توی ماشین جمع کردم و دور ریختم. می‌دانی که چه نوع مجله‌هایی را می‌گویم؟ مجله‌های نوجوانان، از دوره‌ی دیرینه‌سنگی تا امروز، یا دست‌کم از دوره‌ی تمدن موکنای[۲] تا امروز و بیشتر مطالبشان هم درباره‌ی لوازم بهداشتی؛ مثلاً، در یکی از آن‌ها هنرپیشه‌ای بالغ

و زیبا، با مژه‌های بلند و لب پایین قرمز و گوشتی، شامپویی را تبلیغ می‌کرد. آگهی و مد. دخترمدرسه‌ای‌های جوانی که عاشق دامن‌های چین‌وواچین‌اند ــ آه، چقدر از آن زمان می‌گذرد! «این وظیفه‌ی صاحبخانه است که برایت رب‌دوشامبر تهیه کند.» «جزئیات بی‌ربط تمام گیرایی سخنانت را از بین می‌برد.» «همه‌ی ما کسانی را می‌شناسیم که گوشه‌ی ناخن‌هایشان را می‌کنند، آن‌هایی را می‌گویم که در مهمانی‌های اداری گوشه‌ی ناخن می‌گیرند.» «وقتی مردی می‌خواهد با زنی دست بدهد، باید دستکشش را درآورد، مگر این‌که خیلی پیر یا خیلی مهم باشد.» «با پوشیدن شکم‌بندهای تنگ و برانگیزاننده رابطه‌تان را عاشقانه کنید: شکمی کوچک، باسنی ظریف. مثل تریسترام در فیلمی عاشقانه.» «معمای ازدواج "جو" و "رو"[۳] نقل مجلس همه شده است.» «در مدتی کوتاه و با هزینه‌ای کم خودتان را دلربا کنید.» و صفحه‌های کمدی: دختر بد موسیاه، با پدر چاق، دختر خوب موقرمز، با پدری خوشقیافه با سبیل‌های آراسته. یا آن کمدی‌های مصور، بوزینه‌ی لوده‌ی بزرگی با زنش، کوتوله‌ای کودن و کودکسان.[۴] و من هوش سرشارم را به تو هدیه می‌دادم...[۵] یاد آن شعر بسیار زیبای یاوه‌ای افتادم که وقتی کودک بود برایش می‌نوشتم، و او با ریشخند می‌گفت: «کلمه‌ی چرند بهترین توضیح برای این شعر است.»

سنجاب‌لب با سنجابش، و خزپوش‌ها با خرگوش‌هاشان
عاداتی عجیب و غریب دارند
مرغ مگس چه زیبا بال می‌زند
مار که راه می‌رود دستانش را در جیب‌هایش می‌گذارد...

از بقیه‌ی چیزهای لولیتا نمی‌شد به این آسانی گذشت. تا پایان سال ۱۹۴۹،

دمپایی کهنه، بلوز پسرانه‌ای که می‌پوشید، شلوار جین آبی قدیمی‌ای که در صندوق عقب پیدا کردم، کلاه مدرسه‌ای مچاله‌اش و دیگر گنجینه‌ی رهاشده‌اش را می‌پرستیدم، عزیز می‌داشتم و این‌جا و آن‌جا با بوسه‌ها و قطره‌های اشک این دریامرد لکه‌دارشان می‌کردم. سپس وقتی دریافتم که دارم عقلم را از دست می‌دهم همه‌ی خرده‌ریزهای او را جمع کردم و بقیه‌ی چیزهایش را هم که در انباری خانه‌ی بیردزلی گذاشته بودیم، جعبه‌ی کتاب‌ها، دوچرخه، گالش‌ها و کت‌های قدیمی‌اش، به آن‌ها افزودم و در روز تولد پانزده سالگی‌اش بی‌نام‌ونشان به‌عنوان هدیه برای دختران یتیم‌خانه‌ای کنار دریاچه‌ای بادخیز، در مرز کانادا، فرستادم.

اگر پیش هیپنوتیزم‌گر توانمندی می‌رفتم، احتمال داشت برخی از خاطره‌ها را از ذهن من بیرون بکشد و آن‌ها را با الگویی منطقی منظم کند، خاطره‌هایی که حتا امروز که می‌دانم کدام‌یک را برگزینم و روی آن بیشتر تأکید کنم می‌بینم از آن چیزی که در ذهنم حضور دارند در این کتاب اغراق‌آمیزتر آمده‌اند.

زمان‌هایی بود که احساس می‌کردم رابطه‌ام دارد با دنیای واقعی بیرون قطع می‌شود. پس از گذراندن بقیه‌ی زمستان و بهار در آسایشگاهی روانی در شهر کبک، که پیش‌تر هم آن‌جا رفته بودم، نخست بر آن شدم که برخی کارهایم را در نیویورک سر و سامان بدهم و سپس برای جست‌وجویی دقیق به سمت کالیفرنیا بروم.

این چیزی‌ست که در کنج خلوتم در آن آسایشگاه سروده‌ام:

تحت پیگرد، پیگرد: دلورس هیز
مو: قهوه‌ای، لب: قرمز

سن: پنج هزار و سیصد روز
کار: بی‌کار یا «هنرپیشه‌ی کودک»

کجا پنهان شده ای، دلورس هیز؟
چرا پنهان شده ای، نگار؟
(در بهت سخن می‌گویم، در گم‌راهه قدم می‌زنم،
نمی‌توانم بیرون بیایم، گفت سار)

به کجا می‌رانی، دلورس هیز؟
از چه ساخته شده قالیچه‌ی پرنده؟
آیا آن «کوگر کرم‌رنگ» مجنون کنونی توست؟
و کجا پارک کرده ای، نگار عزیز؟

قهرمانت کیست، دلورس هیز؟
هنوز هم یکی از آن ستاره‌های کلاه آبی؟
در روزهای خوش، بر کرانه‌های خرم
«و طیاره‌ها، و میخانه‌ها، کارمن من!»

آه دلورس، آن صفحه‌نوار آزارم می‌دهد!
هنوز هم می‌رقصی؟ نازنین؟
(هر دو با جین، هر دو با تی‌شرت
و من، در این گوشه می‌خروشم)

شاد است شاد، مامور ترشروی سرنوشت
با همسر کودکش دور کشور می‌گردد
شخم می‌زند مالی‌اش[۶] را در هر ایالتی
در دل حیات وحشی حفاظت‌شده

دالی من، گولی من! چشم‌هایش خاکستری،
و هرگز بسته نبودند وقت بوسیدن
عطری قدیمی می‌شناسم به نام سولی ور؟
اهل پاریسی، آقا؟

آن شب توفانی، پس از اپرا، پا
فشرد، مرا به تختخوابم ببر
نتی شکسته ــ هر که به باد اعتماد
کند دیوانه است[7]
برف می‌بارد، پرده می‌افتد، لولیتا!
لولیتا، با زندگی تو چه کردم؟

دارم می‌میرم، می‌میرم، لولیتا هیز
از نفرت، از پشیمانی، می‌میرم
و دوباره مشت پشمالویم را بلند
می‌کنم
و دوباره می‌شنوم صدای گریه‌ات را

سرکار، سرکار، آن‌ها آن‌جا در آن سو
زیر باران، همان‌جا که دکانی روشن
است!
و جوراب‌هایش سفید است، و من عاشق
او
نامش هیز است، دلورس

سرکار، سرکار، آن‌ها آن‌جایند
دلورس هیز و مولهاش!
بتاز با هفتتیرت، دنبال آن ماشین
غلت بزن و پنهان شو

تحت پیگرد، پیگرد، دلورس هیز
نگاه خاکستری رویایی‌اش هرگز نلرزید
نود پوند همه‌ی وزنش
و شصت اینچ قامتش

ماشینم می‌لنگد، دلورس هیز
و آخرین سفر درازم سخت‌ترین است
و مرا باید در میان علف‌های هرز
پوسیده ریخت
و بقیه زنگ آهن است و گرده‌های
ستاره.
پس از بررسی روانکاوانه‌ی این شعر،
پی بردم شاهکاری مالیخولیایی آفریده
شده، و این‌که این قطعه‌ی بی‌روح، مرده

و ناروان با برخی آدم‌ها و چشم‌اندازهای وحشتناک و بدمنظر همخوانی دقیقی دارد و همچنین با بخش‌هایی از آدم‌ها و چشم‌اندازهایی که بر اساس آزمایش‌های طراحی‌شده‌ی آموزشیارهای زیرک از جانی‌های روانی بزرگنمایی شده همخوانی دارد. شعرهای بسیار گفتم. خودم را در شاعری دیگران غرق کردم، اما حتا لحظه‌ای سنگینیِ بار کینه‌توزی را از یاد نبردم.

اگر بگویم که شوک ناشی از گم کردن لولیتا میل جنسی مرا به کودکان درمان کرد، آدم نابکاری خواهم بود و اگر خواننده هم این گفته را باور کند، نادان خواهد بود. هر چقدر هم عشق من به لولیتا عوض شود سرشت نفرین‌شده‌ی من نمی‌تواند تغییر کند. هنوز هم، به‌رغم خواسته‌ام، در زمین‌های بازی و کنار دریاها، نگاه عبوس و پنهانی‌ام در جست‌وجوی اعضای درخشان نیمفتی می‌چرخید، و به دنبال نشانه‌هایی پنهانی از کنیزهای لولیتا و دخترکان گلگون بودم. اما یک حس اساسی در من تغییر کرده بود: دیگر هرگز در رویای احتمال خوشگذرانی با دخترکان باکره، واقعی یا ساختگی، در جایی دور از چشم، به سر نمی‌بردم؛ دیگر هرگز رویاهایم دندان‌هایشان را در خلیجک‌های بسیار دوردست جزیره‌ها در تن خواهران لولیتا فرو نمی‌بردند. این‌ها دیگر برایم تمام شده بود، دست‌کم برای مدتی. از سوی دیگر، افسوس، دو سال زیاده‌روی ددمنشانه برایم عادت‌های هرزه‌ی خاصی به جا گذاشته بود: وحشت داشتم که نکند این زندگی تهی سبب شود زمانی هنگام روبه‌رو شدن با موقعیتی وسوسه‌انگیز، در کوچه‌ای میان مدرسه و کلیسا، ناگهان دیوانه شوم. تنهایی داشت فاسدم می‌کرد. به هم‌نشین و مراقبی نیاز داشتم. قلبم هم عضو

هیستریایی و نامطمئنی بود. این‌جا بود که ریتا وارد داستان شد.

۲۶

سن ریتا دو برابر سن لولیتا بود و سه‌چهارم سن من: جوانی بسیار باریک‌اندام، مومشکی، سفیدپوست، با صد و پنج پوند وزن، چشم‌های نابرابرِ گیرا، نیمرخ زاویه‌داری که گویی تندِ آن را کشیده بودند، و پشتی با فرورفتگی و برآمدگی بسیار زیبا ــ به نظر من، در بدنش کمی خون اسپانیایی یا بابلی بود. در غروب شهوت‌انگیزی از ماه مه،[۱] جایی میان مونترال و نیویورک، او را برداشتم، یا دقیق‌تر بگویم جایی میان راه تویلزتاون و بلیک؛[۲] جلوی میخانه‌ی سوزان و نیمه‌تاریکی، زیر تابلوی تایگرمات،[۳] ایستاده بود. از همین حالا به‌گونه‌ای دلفریب مست بود: سخت پافشاری می‌کرد که من و او با هم به یک مدرسه رفته‌ایم، و دست کوچک و لرزانش را روی چنگال میمونی من می‌گذاشت. احساساتم بسیار کم جنبید. با این همه، تصمیم گرفتم او را امتحان کنم؛ امتحانش کردم ــ و او را به‌عنوان همراه همیشگی پذیرفتم. خیلی مهربان بود، ریتا بود، ورزشکاری خوب، که به جرئت می‌گویم او، به صرف محبت و همدردی، خودش را به دست هر موجود رقت‌انگیز یا غلط‌انداز، درخت پیر و شکسته یا جوجه‌تیغی ماتم‌زده‌ای می‌سپرد.

وقتی برای نخستین بار او را دیدم، تازه از همسر سومش جدا شده بود ــ و درست همان زمان گماشته‌اش او را رها کرده بود ــ و دیگران، آدم‌های ناپایدار و تغییرپذیر دوروبرش، دیگر آن‌قدر فراوان و در هر جایی بودند که نمی‌توان در این فهرست قرارشان داد. برادرش، با صورتی خمیرمانند،

سیاستمداری برجسته که شلوار بندار و کراوات نقش‌ونگاردار می‌پوشید و شهرداری بود حامی باشگاه‌های ورزشی، انجیل‌خوان‌ها و غله‌کارهای شهرش. در هشت سال گذشته به خواهر کوچکش ماهی چند صد دلار می‌داد به این شرط خلل‌ناپذیر که پایش را به شهر کوچک و خوب گرین‌بال نگذارد. ریتا با ناله و شگفتی به من گفت که به‌طرزی مسخره و بی‌دلیل هر دوستپسر تازه‌ای که می‌گرفت اول او را به سمت گرین‌بال می‌بُرد: این شهر کشتی مرگبار داشت؛ و پیش از آن‌که بفهمد چه شد، سر از مدار ماه شهر درمی‌آوردند و توی کوچه‌های پرنور دور این مدار می‌چرخیدند و، به قول خودش، «دور می‌زدیم و دور می‌زدیم، مثل شبپره‌های لعنتی شاتوت.»

ریتا خودروی کوپه‌ی شیکی داشت که با آن تا کالیفرنیا رفتیم. بدین ترتیب، خودروی گرامی خودم را گذاشتم تا استراحت کند. ریتا معمولاً نود مایل در ساعت می‌راند. ریتای عزیز! من و او برای دو سالِ تیره و تار و مبهم سفر کردیم، از تابستان ۱۹۵۰ تا تابستان ۱۹۵۲، و او مهربان‌ترین، ساده‌ترین، نجیب‌ترین و خنگ‌ترین ریتای قابل تصور بود. والچکا در برابر او **اشلگل** بود، و شارلوت، **هگل**.[۴] در حاشیه‌ی این زندگی‌نامه‌ی ناخجسته هیچ دلیل موجهی ندارم که با خاطره‌های او لاس بزنم، اما بگذار این را بگویم (درود بر تو ریتا! هر جا که هستی، مست یا خمار، ریتا، درود!) که او آرام‌بخش‌ترین موجود زنده بود، و نیز فهمیده‌ترین همراهی که من تا آن روز داشتم، و بی‌گمان مرا از رفتن به دیوانه‌خانه نجات داد. به او گفتم که دارم ردپای دختری را می‌جویم تا جلوی قلدری‌اش را بگیرم. ریتا صمیمانه با نقشه‌ام موافقت کرد ــــ و در روند بررسی و

کندوکاو، جایی نزدیک سن هامبرتینو، مسئولیت را به‌تنهایی به عهده گرفت (بی‌آن‌که کلمه‌ای از داستان بداند) و آن‌جا به دام کلاهبردار بسیار بدی افتاد؛ دوره‌ی خیلی سختی را گذراندم تا به حال اول بازش گردانم، زخمی و آسیب‌دیده بود، اما هنوز باغرور. سپس روزی پیشنهاد داد با هفت‌تیر خودکار و مقدس من رولت روسی بازی کنیم؛ گفتم نمی‌توانیم، این که تپانچه نیست که خشابش بچرخد، و به کشمکش افتادیم تا این‌که سرانجام تیری از آن دررفت و دیوار اتاقک مهمانسرا را سوراخ کرد و لوله‌ی نازک و مسخره‌ی آب داغ را ترکاند؛ هنوز قهقهه‌های پر از وحشت ریتا را به یاد می‌آورم.

خمیدگی عجیب کمرش که به خمیدگی کمر دخترکان پیش‌بلوغ می‌مانست، پوست شیربرنجی‌اش و بوسه‌های مستانه‌ی کبوتری‌اش مرا از نزدیک شدن به هر شری بازمی‌داشت. به‌رغم گفته‌ی حکیم‌باشی‌ها و حقه‌بازها، این در شأن هنر نیست که از اجزای فرعی روابط جنسی باشد، درست برعکس: این رابطه‌ی جنسی‌ست که از اجزای فرعی هنر است. باید اشاره کنم که زیاده‌روی اسرارآمیز پیامد جالبی داشت. جست‌وجو را رها کردم: حالا اهریمن یا در سرزمین تاتار بود یا در مخچه‌ی من می‌سوخت و نابود می‌شد (و توهم و سوگ من شعله‌هایش را باد می‌زد) اما بی‌تردید دلورس هیز را وادار نکرده بود در مسابقات تنیس سواحل اقیانوس آرام بازی کند. در راه برگشت به شرق، بعدازظهری در هتلی بدمنظر، یکی از آن هتل‌هایی که همایش‌هایی در آن برگزار می‌شود و مردهای چاق و سرخ با اتیکت سنجاق‌شده به سینه و اسم کوچک و نام تجاری و پیاله‌به‌دست دوروبر تلوتلو می‌خورند، من و ریتای عزیز بیدار شدیم و دیدیم نفر سومی

توی اتاق ماست، جوانی بور، می‌شود گفت زال با مژه‌های سفید و بلند و گوش‌های شفاف. هیچ‌کدام از ما دو نفر به یاد نمی‌آوردیم که روزی در زندگی اندوه‌بارمان چنین کسی را دیده باشیم. با لباس زیر کلفت، کثیف و عرق‌کرده و چکمه‌های نظامی کهنه، سمت دیگر ریتای پاکدامن من، روی تختخواب دونفره‌ی ما دراز کشیده بود و خروپف می‌کرد. یکی از دندان‌های جلوی دهانش افتاده بود، و روی پیشانی‌اش کورک‌های کهربایی‌رنگ داشت. ریتوچکا[۵] برآمدگی‌های بدن برهنه‌اش را با کت بارانی من که نزدیک‌ترین چیز دم دستش بود پوشانده؛ من هم تند زیرشلواری راه‌راهم را پوشیدم و موقعیت را ارزیابی کردیم: پنج گیلاس استفاده شده بود، که این همه گیلاس به‌جای آن‌که سرنخی به دستمان بدهد، بیشتر گیجمان می‌کرد. درِ اتاق درست بسته نشده بود. بلوز و شلوار خاکی بی‌قواره‌ای روی زمین افتاده بود. صاحب این لباس‌ها را طوری تکان دادیم که بدجوری به هوش آمد. هیچ‌چیزی به خاطر نمی‌آورد. با بدخلقی و لهجه‌ای که به تشخیص ریتا بروکلینی ناب بود، به اشاره گفت که ما کارت (بی‌ارزش) شناسایی‌اش را دزدیده‌ایم. تند لباس‌هایش را به او پوشاندیم و او را به نزدیک‌ترین بیمارستان بردیم. در راه، پس از پشت سر گذاشتن پیچ و واپیچ‌ها، ناگهان متوجه شدیم که به‌گونه‌ای وارد گرین‌بال شده‌ایم. شش ماه بعد، ریتا نامه‌ای به دکتر نوشت و حال او را پرسید. جک هامبرتسان (اسمی که از روی بی‌سلیقگی برای آن جوان زال برگزیده بودند) هنوز چیزی به خاطر نمی‌آورد و شخصیت گذشته‌اش را بازنیافته بود. آه، ای نی‌مازینی، ای الهه‌ی حافظه، ای شیرین‌ترین و شرترین الهه‌ی هنر و دانش!

اگر این حادثه زنجیره‌ای از افکار را پیش نمی‌کشید و سبب نمی‌شد جستاری درباره‌ی «ممیر و حافظه» در مجله‌ی *کانتریپ ریویو*[۶] منتشر کنم، به آن حتا اشاره هم نمی‌کردم. در این جستار در کنار سایر نظرها به چیزی اشاره کردم که بنا به نقدی که بر آن نوشته شد برای خواننده‌های خوشبین نو و مهم می‌نماید، تئوری‌ای درباره‌ی زمانِ درک مطالب بر اساس گردش خون، و از نظر بینش، (برای پر کردن قفسه‌ی ذهن) بسته به این‌که ذهن چقدر نسبت به مسائل و همچنین نسبت به خودش هوشیار است، طیف پیوسته‌ای از دو موضوع می‌آفریند (آینده‌ی به‌حافظه‌سپردنی و گذشته‌ی به‌حافظه‌سپرده‌شده). از پی این ماجراجویی و توسعه و رشد اندیشه‌ای که در کار پیشینم ارائه داده بودم، از نیویورک به من زنگ زدند تا یک سال در کالج کانتریپ کار کنم. در آن زمان، من و ریتا در آپارتمان کوچکی روبه‌روی سنترال پارک زندگی می‌کردیم و چشم‌اندازمان آلاچیقی بود با آبفشانی برای آببازی کودکان زیبا؛ اما چون کالج کانتریپ در چهارصد مایلی ما بود، در آپارتمان‌های مخصوص شاعران و فیلسوفان آپارتمانی به من دادند که از سپتامبر ۱۹۵۱ به آن‌جا رفتم و تا ژوئن ۱۹۵۲ در آن زندگی کردم. ریتا بی‌تعارف و رک گفت که ترجیح می‌دهد به خوردن و خوابیدن تن ندهد. از این روی، در متلِ کنار جاده‌ای اتاقی گرفت و من هفته‌ای دو بار به دیدارش می‌رفتم. سپس به شیوه‌ای انسانی‌تر از پیشینیانش در زندگی من ناپدید شد: یک ماه بعد او را در زندانی محلی یافتم. خیلی آرام بود؛ آپاندیسش را درآورده بودند. با شرح داستانش مرا قانع کرد که خزهای زیبای آبی‌رنگی که متهم شده بود از زن رولاند مک‌کروم دزدیده

به‌واقع هدیه‌ای بی‌منظور از خود رولاندِ الکلی بوده. بی‌آن‌که به برادر خشمگین و آتشی‌اش رو بیندازم، توانستم او را از زندان آزاد کنم. پس از آن به سمت سنترال پارک غربی حرکت کردیم. از راه برایس‌لند رفتیم، شهری که سال پیشش برای چند ساعت در آن مانده بودیم.

در آن شهر دوباره میل عجیبی برای بودن با لولیتا در من به وجود آمد. داشتم وارد فازی می‌شدم که همه‌ی امیدم را برای یافتن ردپایی از او و آدم‌ربایش از دست می‌دادم. حالا تلاش می‌کردم به صحنه‌های قدیمی برگردم تا آن بخش از خاطره‌ها را که هنوز می‌شد نجات داد نجات دهم؛ از من چه می‌خواهید ای خاطره‌ها؟ صدای پای پاییز داشت در همه‌جا می‌پیچید. پروفسور هامبرگ در ازای کارت پستالی که در آن از هتل خواسته بود برایش اتاقی با تخت‌های یکنفره رزرو کنند، پاسخی گرفت که بی‌درنگ احساس پشیمانی کرد. همه پر بودند. اتاق بی‌حمامی در زیرزمین داشتند با چهار تخت که فکر می‌کردند من نخواهم پذیرفت. سرآغاز یادداشتشان این بود:

انچنتد هانترز (شکارچی افسون‌شده)
نزدیک کلیسا، آوردن سگ ممنوع
با همه نوع نوشیدنی‌های مجاز

به درستیِ آخرین عبارت شک داشتم، همه نوع؟ مثلاً، آب انار دستفروش‌های کنار خیابان را هم داشتند؟ همین‌طور برایم این پرسش هم پیش آمد که آیا شکارچی‌ای، حالا افسون‌شده یا نشده، بیش از نیمکتی در کلیسا، به یک سگ شکاری نیاز ندارد، و از پی این فکر با دردی ناگهانی یاد صحنه‌ی خم شدن نیمفت کوچکی روی کاکر اسپانیل افتادم؛ شاید آن سگ پشمالو و ابریشمی را غسل تعمید داده بودند. نه، نه، احساس کردم نمی‌توانم درد دیدنِ دوباره‌ی سالن

پذیرایی آن هتل را تحمل کنم. در جاهای دیگری از برایس‌لندِ آرام با آن پاییز رنگارنگش احتمال رسیدن به آرامش بیشتر بود. ریتا را در میخانه‌ای گذاشتم و به کتابخانه‌ی آن شهر رفتم. پیردختر پرحرفی آن‌جا بود که خیلی دوست داشت به من کمک کند. رفت و از قفسه‌ای *روزنامه‌های رسمی* نیمه‌ی اوت ۱۹۴۷ شهر برایس‌لند را برایم بیرون آورد. حالا در گوشه‌ی خلوتی زیر نور مستقیم چراغی نشسته بودم و بی‌شمار صفحه‌های نازک دفتر جلدسیاهی را که به بزرگی لولیتا بود ورق می‌زدم.

خواننده! بر/در![۷] این هامبرگ چه هامبرگ احمقی بود! از آن‌جا که آدم بسیار حساسی بود و از روبه‌رو شدن با صحنه‌ی واقعی نفرت داشت، خیال کرد دست‌کم می‌تواند در خفا از کشف بخش مرموز آن صحنه لذت ببرد. درست مثل آن سربازی بودم که برای تجاوز به دختری روستایی توی صف ده یا بیست نفری سربازها می‌ایستد، و نوبتش که می‌شود، شال سر دختر را روی صورتش می‌کشد تا وقتی در آن دهکده‌ی اندوه‌زده و غارت‌شده به لذت نظامی‌اش می‌رسد نگاه رنج‌آور او را نبیند. راستش چیزی که خیلی دلم می‌خواست به دست آورم عکسی بود که عکاس آن روزنامه گرفته بود، همان عکاسی که هنگام زوم کردن دوربینش روی دکتر برداک و گروهش در آن هتل، اتفاقی و بی‌اجازه، مرا هم در چارچوب عکسش جا داده بود. بدجوری می‌خواستم چهره‌ی بی‌رحم مرد هنرمند جوان‌تر[۸] را پیدا کنم. عکاس، ناخواسته، تصویر مرا هم در مسیر تیره و تارم به سوی تختخواب لولیتا گرفته بود ــ چه مغناطیسی برای نی‌مازینی! راستش آن‌طور که باید نمی‌توانم سرشت واقعی آن خواسته‌ام را وصف کنم. به

گمانم به‌گونه‌ای با کنجکاوی رخوت‌انگیزی که آدم را وامی‌دارد در سپیده‌دمی، با عینک بزرگ‌نمایی، آدمک‌های رنگ‌پریده‌ای را در مراسم اعدامی دید بزنند پیوند داشت. طبیعت بی‌جان، و همه نزدیک است بالا بیاورند، و حالت چهره‌ی بیمار را در تصویر نمی‌شود دریافت. راستی‌راستی نفس‌نفس می‌زدم و اکسیژن می‌خواستم و هنگامی که گوشه‌ای از آن کتاب شوم را با نگاهی موشکافانه می‌دیدم بی‌امان شمشیری به دلم فرو می‌رفت... «روز یکشنبه، بیست و چهارم، دو فیلم *خوی حیوانی* (**جولز داسین**) و *تسخیرشده* (**کرتیس برنارد**) در هر دو سینما اکران می‌شد.» «آقای پوردام، دلال مستقل تنباکو، می‌گفت از سال ۱۹۲۵ سیگار اُمن فاستوم کشیده‌ام.» «هاسکی هانک و عروس کوچکش قرار بود مهمان خانم و آقای رجینالد جی. گور در شماره‌ی ۵۸ اینچ‌کیث باشند.» «اندازه‌ی برخی انگل‌ها یک‌ششم اندازه‌ی میزبان است.» «بندر دانکرک در قرن دهم سنگربندی شده بود.» «جوراب زنانه، سایز ۳۹، کفش دخترانه ۳/۹۸ دلار.» در *عصر سیاه* آمده: «بلبل به زبان حال خود با گل زرد فریاد همی کند که مِی باید خورد.» حالِ نویسنده‌ی *عصر سیاه* که نگذاشته از او عکس بگیرند شاید با حالِ بلبل پارسی همخوانی داشته باشد، اما حال من جور دیگر است و می‌گویم بر بام شیروانی با گل سرخ برای هر دم درون نیوشیدنْ باران باید خورد. «چاله‌های پوست از چسبیدن لایه‌های رویی به بافت زیرین ایجاد می‌شود.» «یونانی‌ها چریک‌ها را در حمله‌ی سنگینشان عقب راندند.» و آه، سرانجام در این صفحه از روزنامه‌ی محلی، آدمکی با لباس سفید، و دکتر برردداک با لباس سیاه پیدا می‌شود، و شانه‌ی شبحی[۱۰] چسبیده به شانه‌های فراخ

او ــ هیچ‌چیز از من در آن تصویر نبود.
از آن‌جا بیرون آمدم و به سراغ ریتا رفتم. ریتای مست با لبخندی مالیخولیایی مرا به پیرمرد ریزجثه‌ی چروکیده و خشنی معرفی کرد و گفت این همان آقای «فلان‌سان» است. هم‌کلاس سابقش. پیرمرد سعی کرد ریتا را نگه دارد و هنگامی که کمی با او دست به یقه شدم انگشت شستم به کله‌ی سخت او خورد و درد گرفت. وقتی ریتا را به راهروی آرام و رنگ‌شده بردم تا کمی قدم بزند و هوای تازه بخورد، زد زیر گریه و گفت که من هم مثل بقیه زود او را ول می‌کنم و می‌روم؛ و من برایش به زبان فرانسوی تصنیفی عاشقانه و پرامید خواندم و برای سرگرم کردنش فی‌البداهه چند بیت شعر به هم بافتم:
اسم آن‌جا انچنتد هانترز بود.
پرس‌وجو:
دیانا، آنچه بومی رنگ می‌کند، آیا دره‌ی کوچک جنگلی‌ات[۱۱]
می‌پذیرد که تصویر دریاچه را در برابر هتل آبی
حمامی از خون درختان کند؟
ریتا گفت: «چرا آبی؟[۱۲] این که سفید است، آخر چرا آبی؟» و دوباره شروع کرد به گریه کردن، و من او را به سمت ماشین بردم و به سمت نیویورک به راه افتادیم. دیری نگذشت که آن بالا، در ایونک مه‌آلود آپارتمانمان، دوباره سرحال شد. مثل این‌که دو اتفاق را با هم قاطی کرده‌ام، رفتن من و ریتا به برایس‌لند در راهِ کانتریپ و برگشتمان به نیویورک و گذر دوباره‌مان از برایس‌لند، اما هنرمند هنگام یادآوری خاطره‌ها رنگ‌هایی چنین غنی از خاطرش نمی‌رود.

۲۷

صندوق نامه‌هایمان در راهروی ورودی

ساختمان بود و با نیم‌نگاهی از سوراخ شیشه‌ای‌اش می‌توانستی برخی از نامه‌های درونش را ببینی. تا آن موقع، بارها بازی نور رنگارنگ بالای صندوق نامه‌ها دستخط ناشناسی را روی پاکت نامه‌ای به دستخط لولیتا شبیه کرده بود و سبب شده بود همان‌طور که به سبوی مخصوص نگهداری خاکستر مرده، کنار صندوق نامه‌ها، تکیه داده‌ام غش کنم، و سبو مخصوص خاکستر خودم شود. هر بار که این اتفاق می‌افتاد، هر بار که دستخط خرچنگقورباغه‌ای کودکانه‌اش به‌گونه‌ای وحشتناک به دستخط اندوه‌زده‌ی یکی از معدود نامه‌نویس‌هایم تبدیل می‌شد، با خوشی آمیخته با رنجی یاد زمان‌های خوشبینی‌ام می‌افتادم، یاد روزهای بی‌غصه‌ی گذشته، زمان‌هایی که ویترین گوهرنشان و شفافی نگاه پنهانی مرا گول می‌زد و از دور، به عدسی هرزه‌ی همیشه هوشیار و ننگیینم، نیمفت نیمه‌برهنه‌ای را نشان می‌داد که داشت موهای آلیس در سرزمین عجایبش[1] را شانه می‌زد. در آن توهم پراحساس کمالی بود که لذت وحشی مرا به اوج می‌رساند، فقط به این دلیل که آن توهم دور از دسترس بود و امکانی برای رسیدن به آن، آگاه شدن از تابوی همراهش و در نهایت خراب شدنش نبود. بی‌تردید و به احتمال زیاد، جذبه‌ای که خود نابالغی برای من دارد بیشتر به‌خاطر امنیت ناشی از خوبی‌های بی‌کرانی‌ست که شکاف میان چیز کوچک داده‌شده و چیز بزرگ قول‌داده‌شده را پر می‌کند، و کمتر به‌علت زیبایی ناب و ساده‌ی پریچه‌ی ممنوعه است، آن رُزی که هرگز داده نمی‌شود. *پنجره‌های من!*[2] بالای غروبِ سرخ و شبِ جاری ایستاده و دندان‌هایم را روی هم می‌سایم؛ همه‌ی اهریمن‌های آرزوها و خواسته‌هایم را پشت نرده‌های این ایوان تپنده گرد هم می‌آورم: و

بدین‌سان ایوان در این غروب بخارآلود زرد و سیاه آماده‌ی کندن و صعود می‌شود؛ کند و صعود کرد ــ و بالای آن تصویری نورانی حرکت می‌کند و حوا به دنده‌ی چپی برمی‌گردد و در پنجره هیچ نمی‌ماند به‌جز مرد نیمه‌پوشیده‌ی چاقی که روزنامه می‌خواند.

چون گاهی در مسابقه‌ی میان خیال و واقعیت برنده شده‌ام، این بازی فریبنده برایم قابل تحمل بود. اما وقتی بخت وارد پیکار می‌شد و مرا حتا از لبخندی که برایم مهم بود محروم می‌کرد دردی تحمل‌ناپذیر به سراغم می‌آمد. زنی در پاریس، در یکی از مهمانی‌های عصرانه، به من گفت: «می‌دانستی که دختر زیبایم وقتی ده سال داشت عاشق تو بود؟» و آن *کوچولو* تازه ازدواج کرده بود و مایل‌ها از ما فاصله داشت و حتا نمی‌توانستم به یاد بیاورم که آیا ده دوازده سال پیش، در آن باغ پهلوی زمین بازی تنیس، هیچ‌وقت متوجه او شده بودم یا نه. حالا هم، درست مثل آن روز، آن پرتو دمی تابیده بود؛ نویدی از واقعیت، نویدی که نه‌تنها باید فریبنده می‌نمود، بلکه باید بخت و تغییر در حروف کوچکترِ رسیده از جانب نویسنده‌ی عزیز سفیدمِ را با عزت می‌پایید. با این همه، بخت مرا نادیده گرفت. خیالبافی‌ام هم پروستی بود و هم پروکراستیزی؛[۳] چون آن صبح خاص پایان سپتامبر ۱۹۵۲، وقتی آمدم پایین تا نامه‌هایم را بردارم، سرایدار چابک و بدخلق که با او میانه‌ی خوبی نداشتم با دیدن من شروع کرد به گله کردن که مردی که چند دقیقه پیش ریتا را آورد خانه روی پله‌های جلو «مثل سگ استفراغ کرد.» ضمن گوش دادن و شاگردانه دادن به او و دوباره به نوع تعدیل‌شده‌ی روایتش از حادثه گوش دادن، احساس می‌کردم یکی از

دو نامه‌ای که نامه‌رسانِ آمرزیده آورده از مادر ریتاست، زنک دیوانه‌ای که یک بار او را در دماغه‌ی کاد (ماساچوست) دیده بودیم و از آن به بعد به هر جایی که می‌رفتم برایم نامه می‌فرستاد و می‌نوشت که چقدر برای دخترش جفت مناسب و جوری‌ام و چه عالی می‌شود اگر با هم ازدواج کنیم. نامه‌ی بعدی‌ای که توی آسانسور باز کردم و تند و گذرا خواندم از جان فارلو بود.

بارها متوجه شده‌ام که مایلیم به دوستانمان آن ثبات شخصیتی‌ای را ببخشیم که شخصیت‌های داستانی در ذهن خواننده به دست می‌آورند. مهم نیست چند بار *شاه لیر* را باز کرده‌ایم، هرگز شاهِ خوب را ندیده‌ایم که در مجلس عیش و عشرتش، در گردهمایی با سه دخترش و سگ‌های روی زانویشان، پیاله‌اش را ترق‌تروق به هم بزند و همه‌ی غم‌ها و بلاها فراموش شده باشد. هرگز اِما با نمک اشک دلسوزیِ پدر فلوبر[۴] از نو جان نمی‌گیرد و زنده نمی‌شود. این یا آن شخصیت معروف میان کتاب‌ها هر چقدر هم دگرگون شوند سرنوشتشان در ذهن ما ثابت است، و همین‌طور است رابطه‌ی ما با دوستانمان، و انتظار داریم که این یا آن الگوی قدیمی و منطقی‌ای را که برایشان در نظر گرفته‌ایم دنبال کنند. بدین ترتیب، آقای «الف» هرگز موسیقی جاودانه‌ای را در تضاد با سمفونی درجه‌دویی که ما را به آن عادت داده نخواهد ساخت. خانم «ب» هرگز آدم نخواهد کشت. تحت هیچ شرایطی آقای «د» به ما بی‌وفایی نخواهد کرد. همه‌ی این‌ها را در ذهنمان مرتب کرده‌ایم، و هر چقدر فرد خاصی را کمتر ببینیم بیشتر به ناهمسانی‌اش با حسی که از او داریم پی خواهیم برد و از این نافرمانی‌اش از همسان شدن با تصویر ذهنی ما از او ناخشنودتر خواهیم بود.

هر انحرافی را از سرنوشت‌هایی که برای دیگری رقم زده‌ایم در ذهنمان نه‌تنها نابهنجار بلکه غیراخلاقی تلقی خواهیم کرد. اصلاً ترجیح می‌دهیم همسایه‌ی لبوفروشمان را که حالا در زمان بازنشستگی‌اش بهترین کتاب شعر زمانش را منتشر کرده از آغاز نمی‌شناختیم.

این‌ها را نوشتم تا بگویم از نامه‌ی هیستریایی جان فارلو تا چه اندازه گیج شدم. می‌دانستم که زنش مرده، اما بی‌تردید از او انتظار داشتم در سراسر زندگی‌اش به زن مرده‌اش وفادار بماند، همان آدم اندوه‌زده، متین و قابل اعتمادی که همیشه بود. حالا برایم نوشته بود که پس از سفر کوتاهی به آمریکای شمالی دوباره به آمریکای جنوبی برگشته و تصمیم گرفته همه‌ی کاروبارهایی را که در رمزدیل به عهده داشت به جک ویندمولر، وکیلی که در همان شهر زندگی می‌کند و من و او هر دو می‌شناسیمش، واگذار کند. به‌نظر از این‌که از انجام کارهای قانونی «پیچیده»ی هیز خلاص شده بود بیش از چیزهای دیگر احساس آسودگی خاطر می‌کرد. با دختری اسپانیایی ازدواج کرده بود. دختری بسیار جوان و قهرمان اسکی. سیگار را ترک کرده و سی پوند به وزنش اضافه شده بود. برای ماه عسل[۵] به هندوستان می‌رفتند. به قول خودش، چون داشت «پایه‌ی زندگی مشترکی» را بنا می‌گذاشت، دیگر وقتی برای رسیدگی به کارهای من نداشت، کارهایی که به گفته‌ی او «خیلی عجیب و اذیت‌کننده» بود. فضول‌هایی که گویی کم هم نبودند به گوش او رسانده بودند که جای دالی هیز کوچولو مشخص نیست و من هم با زن مطلقه‌ی بدنامی در کالیفرنیا زندگی می‌کنم. پدرزنش یکی از آن کنت‌های بسیار پولدار بود. آن‌هایی که در این سال‌ها خانه‌ی هیز را اجاره

کرده بودند حالا دلشان می‌خواست آن را بخرند. به من پیشنهاد می‌داد که بهتر است هر چه زودتر دالی را پیدا کنم. پایش شکسته بود. به همراه نامه عکسی هم از خودش و زن سبزه‌پوستی با لباس پشمی سفید فرستاده بود که در دل برف‌های شیلی به هم خیره شده بودند.

یادم می‌آید در این لحظه خودم را به اتاقم رساندم و با خود گفتم: «خب، دستکم حالا می‌شود ردپایشان را دنبال کنیم» که نامه‌ی دیگر با صدایی شروع به حرف زدن کرد و واقعیت‌ها را شرح داد:

پاپای عزیز:

اوضاع و احوالت چطور است؟ من ازدواج کرده‌ام و به‌زودی بچه‌دار می‌شوم. حدس می‌زنم پسربچه‌ی گنده‌ای باشد. حدس می‌زنم درست روز کریسمس به دنیا بیاید. نوشتن این نامه برایم سخت است. دارم دیوانه می‌شوم، چون به اندازه‌ی کافی پول برای پرداخت قرض‌هایمان نداریم تا از این‌جا بیرون بزنیم. در آلاسکا به دیک برای حرفه‌ی خاص مکانیکی‌اش قول کار خوبی داده‌اند. بیش از این درباره‌اش نمی‌دانم، ولی راستی‌راستی کار خوبی‌ست. مرا ببخش که نشانی خانه‌مان را برایت ننوشته‌ام، اما تو هنوز هم ممکن است از دست من عصبانی باشی و دیک نباید چیزی از آن بداند. این شهرک هم برای خودش جایی‌ست. به‌خاطر مه‌دود غلیظش احمق‌هایش را نمی‌توانی ببینی. پاپا خواهش می‌کنم برایمان چکی بفرست. با سیصد تا چهارصد دلار هم مشکلمان حل می‌شود، یا حتا کمتر، هر چقدر باشد خوب است. شاید بتوانی چیزهای قدیمی‌ام را بفروشی. همین که به آن‌جا برسیم، وضعمان خوب می‌شود. خواهش می‌کنم نامه‌ام را جواب بده. ناراحتی و سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ام.

در انتظار تو
دالی (خانم ریچارد اف. شیلر)

۲۸

دوباره به جاده‌ها برگشتم، دوباره پشت فرمان سدان آبی کهنه نشستم و دوباره تنها شدم. وقتی این نامه را خواندم و با کوه بزرگی از درد و رنج ناشی از آن جنگیدم، ریتا مثل مرده خواب بود. نیم‌نگاهی به او انداختم و او هم در خواب لبخندی به من زد. پیشانی نمناکش را بوسیدم و با نامه‌ای که به نافش چسباندم (چون هر جای دیگر می‌گذاشتم ممکن بود آن را نبینند) او را برای همیشه ترک کردم.

گفتم «تنها؟» چندان هم تنها نبودم، چون دوست جون جونی کوچک سیاهم را با خود داشتم، و همین که به گوشه‌ی خلوتی رسیدم با آن شروع کردم به تمرین کشتن بی‌رحمانه‌ی آقای ریچارد شیلر. توی صندوق عقب ماشین پیراهن خاکستری بسیار کهنه و کثیفم را پیدا کردم و در چمنزار بیشه‌ای خاموشی که از مسیر بزرگراه دورافتاده و جاده‌ی جنگلی‌ای به آن رسیده بودم به شاخه‌ی درختی آویختم. اجرای صحنه‌ی کشتن کمی عیب داشت و این به نظرم به‌خاطر سفت شدن ماشه بود. فکر کردم بهتر است بروم برای این چیز مرموز کمی روغن بگیرم، اما به این نتیجه رسیدم که زمانی برای هدر دادن ندارم. پیراهن کهنه‌ی مرده حالا با سوراخ‌های بیشتر به ماشین برگشت. دوست جون جونی مهربانم را هم دوباره فشنگ‌گذاری کردم و به سفرم ادامه دادم.

تاریخ نامه ۱۸ سپتامبر ۱۹۵۲ بود (و حالا ۲۲ سپتامبر بود) و نشانی‌ای که لولیتا داده بود «بخش توزیع نامه‌های مخصوص اداره پست، در کُلمانت» بود (نه ویرجینیا، نه پنسیلوانیا، نه تنسی و

نه کل‌مانت حتا ــ همه‌ی اسم‌ها را عوض کردم، لولیتا، عشق من). پس از کمی پرس‌وجو، فهمیدم شهری که لولیتا نشانی‌اش را داده شهر صنعتی کوچکی‌ست در فاصله‌ی هشتصد مایلی نیویورک. نخست تصمیم گرفتم تمام آن روز و شب را رانندگی کنم. سپس خوب فکر کردم و دو ساعتی مانده به سپیده‌دم، در چند مایلی آن شهرک، در مهمانسرایی استراحت کردم. زیر و بمش را که بررسی کردم، نتیجه گرفتم این اهریمن، شیلر، فروشنده‌ی ماشینی بوده که احتمالاً در بیردزلی لولیتای مرا از جایی به جایی رسانده و با او آشنا شده ــ روزی که در راه خانه‌ی دوشیزه امپرور (معلم پیانوی لولیتا) لاستیک دوچرخه‌اش ترکیده بود ــ و از آن روز درگیر لولیتا شده است. با آن‌که نمای ظاهر جسد پیراهن اعدام‌شده‌ی روی صندلی عقب ماشین را عوض کرده بودم، یکریز نماهای گوناگونی از ترپ ـ شیلر نشانم می‌داد ــ پستی و زشتی سرزندگی بدنش را ــ و برای مقابله با این حس خشن فاسد، تصمیم گرفتم با قیافه‌ای بسیار شیک و زیبا از در بیرون بروم. همزمان با این فکر دگمه‌ی زنگ ساعت را پیش از لحظه‌ی انفجارش، سر ساعت شش صبح، فشار دادم. سپس با دقت سخت‌گیرانه و ناشدنی آقایانی که دارند برای دوئلی آماده می‌شوند به ترتیبِ کاغذهایم نگاهی انداختم، حمام کردم و به بدن آسیب‌پذیرم عطر زدم، موهای صورت و سینه‌ام را اصلاح کردم، پیراهن ابریشمی تمیزی از کشو درآوردم، جوراب خاکستری شفافی را برداشتم و بابت این‌که در چمدانم چنین لباس‌های قشنگی داشتم به خودم آفرین گفتم: مثلاً، جلیقه‌ای با دگمه‌های صدفی، کراوات کشمیری کمرنگ و غیره.

افسوس که نمی‌توانستم هیچ لقمه‌ای از

صبحانه‌ام را قورت بدهم. بنابراین، توجه به جسم را کار بد و بی‌ارزشی شمردم و از سر بیرون کردم. دهانم را با دستمال نازکی که از آستینم درست شده بود تمیز کردم و با قلبی مثل قالب یخی آبی‌رنگ و قرصی روی زبانم و نشانه‌ی محکم مرگی در جیب پشتم، ترگل و ورگل، وارد باجه‌ی تلفنی در کل‌مانت شدم (درش صدایی مثل آه آه آه داد) و به تنها شیلر (مبلمان پال شیلر) شهر که شماره‌اش را در دفترچه‌ی پاره‌ی تلفن یافتم زنگ زدم. پال با صدای خشنش گفت که ریچارد شیلر را می‌شناسد، پسر پسرعمویش بود، و «آدرسش، بگذار ببینم، شماره ۱۰ خیابان کیلر زندگی می‌کند» (اسم‌های مستعاری را که به‌جای اسم‌های آدم‌های واقعی انتخاب می‌کنم خیلی تغییر نمی‌دهم). آه آه آه در صدا داد.

در شماره‌ی ۱۰ خیابان کیلر، خانه‌ای که هر اتاقش را به یکی اجاره می‌دهند، با چند پیرزن و پیرمردِ اندوه‌زده و دو نیمفت بسیار کثیف گیسوشرابی صحبت کردم (در عالم خیال، حیوان پیر درونم داشت برای کودک کم‌لباسی نقشه می‌کشید تا از او برای خودم سپری بسازم؛ پس از انجام عمل کشتن دیگر هیچ‌چیز مهم نیست و همه‌چیز عادی‌ست). بله، دیک اسکیلر[1] زمانی آن‌جا زندگی می‌کرده، اما پس از ازدواجش از آن‌جا رفته. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا. از سوراخی که کنار آن من و دو دختر بازولاغرِ پابرهنه و مادربزرگ‌های کندذهنشان ایستاده بودیم صدای بسیار بمی بیرون آمد و گفت: «شاید مغازه‌دار سر کوچه بداند.» به مغازه‌ی اشتباهی رفتم و پیرمرد سیاهپوست محتاطی پیش از آن‌که چیزی بپرسم سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. از خیابان گذشتم و به بقالی دلگیر روبه‌رویی رفتم. وقتی

نشانی دیک را پرسیدم، مشتری‌ای صدایم کرد؛ صدای زنی از شکاف چوبیِ روی زمین، همتای آن یکی سوراخ، داد زد و گفت: «کوچه‌ی هانتر، آخرین خانه.»

کوچه‌ی هانتر مایل‌ها با آن‌جا فاصله داشت، در محلی حتا سوت و کورتر از این یکی، پر از چاله‌چوله، و باغچه‌ی سبزی کرم‌زده، و کلبه‌ای و نم‌نم بارانی خاکستری و گِل سرخ، و از دور چند توده‌ی دوده. جلوی آخرین «خانه» ایستادم ــ کلبه‌ای تخته‌کوبی‌شده با حیاطی پر از علف هرز، که چند تایی هم شبیه آن را در کوچه‌ای آن طرفتر، این‌جا و آن‌جا، دیده بودم. صدای چکش‌کاری‌ای از پشت خانه می‌آمد. چند دقیقه‌ای در پایان سفرم، در برابر هدف تیره‌ام، توی ماشین کهنه و درب و داغانم ساکت و بی‌حرکت نشستم، پایان، دوستانم، پایان، دوستانم. ساعت نزدیک دو بود. ضربان قلبم یک لحظه چهل بود و لحظه‌ای بعد صد. ذره‌های باران به کاپوت ماشین می‌خورد و صدا می‌داد. هفت‌تیرم به جیب سمت راست شلوارم هجرت کرد. سگ بی‌اصل و نژادی از پشت خانه بیرون آمد. با نگاهی شگفت‌زده به من نگاه کرد و با مهربانی شروع کرد به من واق‌واق کردن. چشم‌هایش مورب بود و شکم شلش گل‌آلود. سپس کمی دور زد و دوباره پارس کرد.

۲۹

از ماشین پیاده شدم و درش را محکم به هم کوبیدم. در خلأ آن روز بی‌آفتاب صدای کوبیدن در چقدر بجا بود! واق! سگ باری دیگر با بی‌میلی پارس کرد. دگمه‌ی زنگ را فشار دادم. سراسر سیستم عصبی‌ام به لرزه درآمد. هیچ‌کس. باز زدم، باز هیچ‌کس. این باز ــ بی‌معنی ریشه در کجا دارد؟ سگ باز واق زد. یک شتاب و صدای لخ‌لخ پا، و در غژ ــ واق

صدا داد.
دو اینچی بلندتر. با عینک قابصورتی. مویی به شیوه‌ی نو جمع‌شده. گوش‌ها نو. چه ساده! لحظه‌ای که سه سال در ذهنم تجسم می‌کردم مثل تکه‌ای چوب خشک ساده بود. لو آشکارا باردار و گنده بود. سرش کوچکتر می‌نمود (به‌راستی فقط دو ثانیه گذشت، اما بگذار به این دو ثانیه به اندازه‌ی یک عمر ناگذر وقت بدهم) و گونه‌های ککمکی رنگ‌پریده‌اش تو رفته بود و قلم پا و بازوهایش دیگر برنزه نبود. بدین شکل، موهای کوچک روی پوستش نمایان شده بودند. پیراهن بی‌آستین قهوه‌ای کتانی و دمپایی شلخته‌نمایی پوشیده بود.
پس از مکثی با تأکید بر شگفتی و خشنودی، نفسش را بیرون داد: «عججب!»
قاتقاتکنان با مشت بسته در جیب شلوارم پرسیدم: «شوهرت خانه است؟»
به‌رغم تصور بعضی‌ها، معلوم است که نمی‌توانستم *لو* را بکشم. می‌بینی، عاشقش بودم. عشق در نگاه اول بود و در نگاه آخر و در هر نگاهی در این میان.
با لحنی پرشور و شاد گفت: «بیا تو.» دالی شیلر خودش را به بهترین شکل ممکن به دری که گویی از چوب‌های خشک و تراشه‌ها درست شده بود چسباند (حتا کمی هم روی پنجه‌هایش بلند شد) تا من وارد شوم، و لحظه‌ای خودش را به صلیب کشید، دو بازوی سفید شیری‌اش را روی در گذاشت و با آن گونه‌های فرورفته و استخوان‌های گرد به پایین نگاه کرد و به آستانه‌ی در لبخند زد. بی‌آن‌که با نی‌نی آماسیده‌اش تماسی داشته باشم، وارد شدم. بوی دالی با کمی افزودنی سرخ‌شده. دندان‌هایم مثل احمق‌ها به هم می‌خورد و صدا می‌داد. «نه، تو همان‌جا بیرون بمان» (به سگ گفتم). لولیتا در را بست و دنبال من

و شکمش به سمت پذیرایی آن خانه‌ی کوچک آمد.

با راکت تنیس نامرئی به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «دیک آن‌جاست،» و نگاه مرا از پذیرایی یا همان اتاق خواب دلگیری که میانش ایستاده بودیم از آشپزخانه گذراند و سپس به سمت در پشتی کشاند؛ در چشم‌اندازی کهنه و بدوی جوان غریب موسیاهی با لباس کار سرهمی که بی‌درنگ اعدامش به تعویق افتاد پشت به من روی نردبانی نشسته بود و داشت چیزی را رو یا کنار کلبه‌ی همسایه‌اش درست می‌کرد. همسایه‌اش مرد چاقی بود با یک دست که سرش را رو به بالا گرفته بود و به او نگاه می‌کرد.

این الگوی تصویریِ دور را با لحنی شرم‌آلود این‌گونه توضیح داد: «مردها همین‌اند دیگر.» «صدایش کنم؟»

«نه.»

میان اتاق شیب‌دار ایستاده و با حالتی پرسشی چند بار «اوم» گفت و با مچ و دست‌هایش قیافه‌ی آشنای جاوه‌ای[1] به خود گرفت و با ادای احترامی خنده‌دار و کوتاه از من خواست میان صندلی جنبان و نیمکتی (که پس از ساعت ده شب تختخوابشان می‌شد) یکی را انتخاب کنم. به این دلیل می‌گویم «آشنا» که یک روز در جشنی که در خانه‌ی بیرزدلی گرفته بود با همین رقص مچ دست از من خواست روی صندلی‌ای بنشینم. هر دویمان روی نیمکت نشستیم. عجیب بود: گرچه زیبایی‌اش از بین رفته بود، چند ساعت بعد در ناامیدی دریافتم که تا چه اندازه شبیه *ونوس* بوتیچلی بود، با همان بینی نرم، و همان زیبایی محوشده. انگشت‌هایم توی جیب شلوارم آرام هفت‌تیر استفاده‌نشده‌ام را که در دستمالی لانه کرده بود رها کرد و دوباره فشرد.

«این آن مردی که من می‌خواهم نیست.»

نگاه آرام و خوشامدگویش تغییر کرد. پیشانی‌اش مثل روزهای تلخ گذشته چروک برداشت.
«کی نیست؟»
«او کجاست؟ زود بگو!»
گفت: «ببین،» سرش را به یک سمت کج کرد و در همان سو تکان داد، «ببین، نیامده‌ای این موضوع را وسط بکشی.»
گفتم: «دقیقاً برای همین آمده‌ام.» و برای لحظه‌ای (تنها لحظه‌ی خوب و قابل تحمل آن گفت‌وگو) چنان از هم خشمگین شدیم که گویی او هنوز مال من است.
دختر عاقل خشمش را مهار کرد.

دیک حتا یک کلمه از آن کثافتکاری‌ها خبر نداشت. خیال می‌کرد من پدر دالی‌ام. خیال می‌کرد دالی از یک خانواده‌ی طبقه‌ی بالاتر فرار کرده تا در رستورانی ظرف بشوید. همه‌ی این‌ها را هم باور کرده بود. چرا باید به آن چاه کثافت چوب بزنم و گندش را بالا بیاورم؟
گفتم اما او باید عاقل باشد، باید دختر عاقلی باشد (با آن طبل گنده و برهنه‌ی زیر پیراهن قهوه‌ای)، باید بداند که اگر می‌خواهد به او کمک کنم، لازم است دستکم داستان را خوب و روشن بدانم.
«بگو، اسمش چی بود؟»
لو خیال می‌کرد من از مدت‌ها قبل حدس زده‌ام اسمش چیست. (با لبخندی موذیانه و اندوه‌زده) چنین اسم حساسی. باور نمی‌کردم. لو خودش هم نمی‌توانست باور کند.
اسمش را بگو، نیمف سقوط‌کرده‌ی من.
لو گفت: «چه اهمیتی دارد؟» و خواست فراموشش کنم. سپس پرسید که یک نخ سیگار می‌خواهم.
نه. اسمش.
سرش را با اراده‌ای قوی تکان داد.

خیال می‌کرد حالا دیگر برای روشن کردن آن آتش خیلی دیر است و هرگز این باورنکردنیِ باورنکردنی را باور نخواهم کرد...

گفتم بهتر است بروم. خداحافظ، خوشحال شدم دیدمت.

لو گفت این کار واقعاً بی‌فایده است. هرگز نمی‌گفت، اما از سوی دیگر، حالا با این همه... «واقعاً می‌خواهی بدانی کی بود؟ خب، چیز بود...»

و نرم، آهسته، ابروهای نازکش را کمانی کرد و لب‌های خشکش را غنچه کرد و به حالتی مسخره، ناخواسته و ناخشنود، مثل سوتی بی‌صدا، اسمی را که خواننده‌ی زیرک مدت‌ها پیش حدس زده بود به زبان آورد.

ضدآب.[۲] چرا صحنه‌ای از دریاچه‌ی آورگلس به ذهنم خطور کرد؟ من خودم هم در همه‌ی این مدت بی‌آن‌که بدانم می‌دانستم. به همین دلیل، هیچ شوکه نشدم. هیچ شگفت‌زده نشدم. به‌آرامی همه‌چیز به هم پیوند خورد، و همه‌چیز نظم گرفت. همه‌چیز با همان شاخه‌هایی که در سراسر این خودزندگی‌نگاری پرورش داده بودم تا میوه‌اش به‌موقع برسد و بیفتد تناسب داشت. بله، همه‌چیز با هدف آشکار و خیره‌سرانه برای برگرداندن آن آرامش طلایی و بزرگی که از پی خشنودی ناشی از کشفی منطقی به دست می‌آید و دشمن‌ترین خواننده‌های من اکنون احساسش می‌کنند تناسب داشت. لولیتا حرف می‌زد، ولی من در آرامش طلایی خودم غرق بودم.

همان‌طور که گفتم، او داشت حرف می‌زد و حالا به لحنی روان و آرام رسیده بود. او تنها کسی بود که لو برایش دیوانه بود. دیک چه؟ آه، دیک مثل بره بود، آن‌ها خیلی با هم خوش بودند، اما لو منظور دیگری داشت. و من هرگز آن را به حساب نیاورده بودم؟

چنان نگاهم می‌کرد که گویی ناگهان به واقعیت باورنکردنی و، به‌گونه‌ای ملال‌انگیز، گیج‌کننده و بیهوده رسیده و آن این‌که این مرد چهل ساله‌ی نحیف، بیمار، باریک‌اندام و ظریف که با کتی مخملی در کنارش نشسته روزی هر روزنه و پرز بدن نابالغش را می‌شناخته و می‌ستوده. در چشم‌های خاکستری رنگ‌باخته‌اش، به‌گونه‌ای بس رقت‌بار، رابطه‌ی عاشقانه‌ی ما برای لحظه‌ای بازتاب یافت، و مثل بزمی ملال‌انگیز، مانند پیکنیکی زیر باران که حوصله‌ی آدم را سر می‌برد، مثل ورزشی یکنواخت، یا مانند تکه‌ای گِل خشک که دنیای کودکی‌اش را قالب کرده، درنگ کرد و زود گذشت.

در همان لحظه توانستم زانویم را با صدای تق ناتمامی بکشم، یکی از عادت‌هایی که از او گرفته بودم.

دالی شیلر گفت ساده نباش، گذشته‌ها گذشته. من پدر خوبی داشتم، به گمانم ــ به من این *افتخار* را داد. و به حرف‌هایش ادامه داد.

خوب، آیا می‌دانستم که کوئلتی مادر دالی را می‌شناخته؟ و این‌که دوست قدیمی‌شان بوده؟ به رمزدیل می‌آمده تا عمویش[۳] را ببیند؟ اووه، سال‌ها پیش، و در گروه کتابخوانی مادر سخنرانی کرده، و جلوی همه بازوی برهنه‌ی دالی را کشیده و او را روی پاهایش نشانده، صورتش را بوسیده، و دالی ده ساله سخت از او خشمگین شده؟ آیا خبر داشتم من و دالی را در هتلی دیده، آن موقعی که روی نمایشنامه‌اش کار می‌کرده، همانی که دو سال بعد دالی در بیردزلی آن را تمرین می‌کرد؟ آیا می‌دانستم که دالی بسیار کار بدی کرده مرا به این باور کشانده که کلر پیرزن بوده نه مرد، یا شاید هم از خویشان او یا زمان‌هایی همدمش ــ و آه، چقدر نزدیک شده بودم،

عکس او را مجله‌ی ویس منتشر کرده بود. روزنامه‌ی محلی برایس‌لند چاپ نکرده بود. بله، خیلی خنده‌دار است.

لولیتا گفت که بله، این دنیا همه‌اش جوک است و اگر یکی زندگی‌نامه‌اش را می‌نوشت، هیچ‌کس باورش نمی‌کرد.

در این لحظه سروصدایی گرم و خودمانی از آشپزخانه بلند شد. دیک و بیل بودند و برای آبجو آمده بودند. از لای در متوجه مهمانشان شدند، و دیک به سالن آمد.

دالی گفت: «دیک... پدرم!» صدایی پرطنین و خشن که برایم کامل غریب بود، صدایی که نو و شاد بود و قدیمی و غمگین؛ علتش این بود که جوان در جنگ بخشی از شنوایی‌اش را از دست داده بود.

چشم‌های آبی سرد، موهای سیاه، گونه‌های گلگون، و چانه‌ی نتراشیده. با هم دست دادیم. بیل باپروا که آشکارا به کار کردن با یک دست می‌بالید قوطی آبجویی را که باز کرده بود برای من آورد. دلش می‌خواست برود. رفتار مودبِ پسندیده از آدم‌های ساده. از او خواسته شد بماند. آگهی آبجو. راستش من همین را ترجیح می‌دادم، و همین‌طور خانم و آقای شیلر. من بلند شدم و روی صندلی جنبان نشستم. پشمک و خلال‌های سرخ‌کرده‌ی سیب‌زمینی را که دالی برایم آورده بود با ولع می‌جویدم. مردها به پدر شکننده، حساس به سرما، از دنیای پیر، نسبتا جوان اما مریض، با کت مخمل و جلیقه‌ی کرم‌رنگ، شاید نایبِ کنت، نگاه کردند.

خیال می‌کردند آمده‌ام بمانم، و دیک با ابروهای چین‌انداخته که نشان می‌داد سخت در فکر است گفت دالی و خودش می‌توانند روی تشکی توی آشپزخانه بخوابند. آرام دستی تکان دادم و به دالی گفتم در راه ریدزبرگ بودم که به

اینجا سر زدم. آنجا دوستان و هوادارانم برایم برنامه‌ای ترتیب داده‌اند. دالی با کمک فریادی خاص حرف مرا به او منتقل کرد. در این لحظه بود که متوجه شدیم از یکی از معدود شست‌هایی که برای بیل مانده خون می‌آید (نشان می‌داد که فقط دور خودش نمی‌چرخیده، بلکه کاری هم می‌کرده). وقتی دالی روی دست مرد خم شد، دیدم بخش تیره‌ی میان پستان‌های سفیدش چقدر زنانه است! هرگز پیشتر آن را این‌گونه ندیده بودم. دالی او را برای دوا و درمان به آشپزخانه برد. برای چند دقیقه‌ای، سه یا چهار دقیقه‌ی کوچولوی بی‌پایانی که از گرمای مصنوعی میان ما پر بود، من و دیک تنها ماندیم. او روی صندلی سخت نشست و ابروهایش را در هم کشید و خودش را با مالیدن ساعد دست‌هایش مشغول کرد. خیلی دلم می‌خواست با ناخن‌های تیز عتیقه و بلندم جوش‌های سرسیاه روی پره‌های دماغ عرق‌کرده‌اش را فشار دهم و خالی کنم. چشم‌های غمگین زیبایی داشت و مژگان بلند و دندان‌هایی بسیار سفید. سیبک گردنش خیلی بزرگ بود و پرمو. چرا این‌ها درست اصلاح نمی‌کنند، این جوان‌های عضلانی؟ او و دالی‌اش روی آن مبل دست‌کم صد و هشتاد بار آمیزش داشته‌اند، شاید هم بیشتر؛ پیش از آن، دالی چند وقت او را می‌شناخته؟ حس حسودی و دلخوری در کار نبود، مسخره است اما هیچ حس حسودی و دشمنی‌ای در میان نبود، هیچ حسی به‌جز اندوه و حالت تهوع نداشتم. حالا داشت دماغش را می‌مالید. مطمئن بودم وقتی سرانجام دهانش را باز کند (با تکان آرام سرش) خواهد گفت: «آ... این دختر بچه‌ی معرکه‌ای‌ست، آقای هیز. واقعاً معرکه است. و مادر معرکه‌ای هم می‌شود.» دهانش را باز کرد و جرعه‌ای از آبجویش را نوشید. همین به او

قیافه‌ای متین و خشنود داد ـــ و باز نوشید تا دهانش کف کرد. بره بود. پستان‌های فلورنتینش را با همین دست‌هایش گرفته بود. ناخن‌هایش سیاه و شکسته بود، اما بند انگشت‌ها، استخوان مچ و مچ قوی و خوش‌ترکیبش به‌مراتب از مال من بهتر بود: من با دست‌های کج و معوج فلکزده‌ام آن‌قدر بدن‌ها را آزرده‌ام که جایی برای افتخار به آن‌ها نمانده. لقب فرانسوی، بند انگشت‌های دهاتی دورستی، انگشت‌های نوک‌پهن دوزنده‌ی استرالیایی،[۴] این است هامبرت هامبرت.

عالی. اگر او می‌توانست ساکت باشد، من هم می‌توانستم ساکت بمانم. بی‌شک روی آن صندلی جنبان آرام‌بخشی که آدم را تا مرز مرگ می‌ترساند خیلی خوب می‌توانستم ساکت بمانم و کمی استراحت کنم، پیش از آن‌که به سمت آن جانور وحشی[۵] بروم و سپس غلاف هفت‌تیر را درآورم و از کشیدن ماشه‌اش به ارگاسم و لذت برسم: من همیشه پیرو خوب آن حکیم وینی[۶] بوده‌ام. اما حالا دیگر دلم برای دیک می‌سوخت، چون به‌گونه‌ای هیپنوتیزمی او را ترسانده و از گفتن آنچه در ذهنش بود («این دختر بچه‌ی معرکه‌ای...») بازداشته بودم.

گفتم: «پس شما دارید می‌روید کانادا؟»

دالی توی آشپزخانه داشت به چیزی که بیل گفته بود یا کاری که کرده بود می‌خندید.

داد زدم: «پس دارید می‌روید کانادا؟ کانادا نه.» و باز داد زدم: «منظورم آلاسکاست.»

دیک به لیوانش دستی کشید و خردمندانه سری تکان داد و گفت: «خیال می‌کنم با اره دستش را ببرید. دست راستش را هم توی ایتالیا از دست

داده.»

درختان ارغوانی زیبای بادام شکوفه داده‌اند. دست سوررئال کنده‌شده‌ای در میان تصویر ارغوانی امپرسیونیستی آویزان بود. تصویر دختر گل‌فروشی روی دست خالکوبی‌شده. دالی و بیلِ نوارپیچی‌شده دوباره نمایان شدند. به ذهنم زد که زیبایی سفید و قهوه‌ای و مبهم دالی مرد چلاق را برانگیخته. دیک با دیدن آن‌ها خیالش آسوده شد و با نیش باز از جایش برخاست. فکر می‌کرد بهتر است با بیل به کارشان برگردند و آن سیم‌ها را درست کنند. فکر می‌کرد آقای هیز و دالی خیلی حرف‌ها دارند که به هم بگویند و فکر می‌کرد دوباره پیش از رفتن من می‌آید. چرا این مردم این همه زیاد فکر می‌کنند و کم اصلاح می‌کنند، و نسبت به استفاده از سمعک این‌قدر مغرورند؟

لو با کف دو دست طوری به پهلوهایش زد که صدا داد، و گفت: «بنشین.» و من به صندلی جنبان سیاه‌رنگ برگشتم.

«پس تو به من خیانت کردی؟ کجا رفتید؟ حالا او کجاست؟»

از طاقچه‌ی روی بخاری عکس برقی مقعری را برداشت. زنی پیر، سفید، تنومند، شاد، با پاهای چنبری و پیراهنی بسیار کوتاه، پیرمرد با پیراهن و بی‌کت، سبیل بلند و ساعت زنجیردار. پدرشوهر و مادرشوهرش بودند و با برادر دیک در شهر جونو زندگی می‌کردند.

«مطمئنی سیگار نمی‌کشی؟»

خودش داشت سیگار می‌کشید. نخستین باری بود که می‌دیدم سیگار می‌کشد. کشیدن سیگار زیر سلطه‌ی هامبرت وحشتناک مطلقا ممنوع بود. در میان دود خاکستری شارلوت هیز رعنا از گورش

برخاسته بود. اگر دالی از گفتن جای او خودداری کند، از راه عمو آیوری پیدایش می‌کنم.
«به تو خیانت کردم؟ نه.» نوک سیگارش را به سمت شومینه برد، و به آن ضربه‌ای تند زد، درست همان‌طور که مادرش می‌کرد، و سپس، مثل مادرش، خدای من، ناخنش را به لب پایینش کشید و کاغذ سیگار را از روی آن برداشت. نه، او به من خیانت نکرده بود. من یکی از دوستانش بودم. ادوسا به او هشدار داده بود که کیو[۷] دختربچه‌ها را دوست دارد و در حقیقت (حقیقت خوبی‌ست) یک بار به همین دلیل نزدیک بود به زندان بیفتد، و خود کوئلتی هم می‌دانسته که دالی این را می‌داند. بله... آرنج در کف دستش، پوف، لبخند، دمیدن دود سیگار، پرت کردن خاکستر سیگار. مدتی از خاطره‌ها یاد کرد. با خنده گفت کیو درون هر کس و هر چیزی را می‌دید، چون مثل من و خود او نیست، بلکه نابغه است. مردی بزرگ. بسیار باصفا. وقتی درباره‌ی من و خودش اعتراف کرد، از خنده روده‌بر شد و گفت این نظر کیو بود. در برخی موقعیت‌ها کاملاً بی‌خطر بود که به او بگویی...
خوب، کیو ــــ همه او را کیو صدا می‌زدند.

پنج سال پیش از اردوی کیو، چه همزمانی عجیبی...، او را به مزرعه‌ی رفیقی برده بود. یک روز رانندگی از الفنت (الفینستون) بود. اسمش؟ راستش یک اسم مسخره ــــ مزرعه‌ی داک داک،[۸] می‌دانی که، کاملاً مسخره است، اما حالا دیگر اهمیت نداشت، چون آن مزرعه ویران و نابود شده بود. منظورش این بود که حتا من نمی‌توانستم تصور کنم که آن مزرعه چقدر سرسبز بود، منظورش این بود که همه‌چیز داشت، همه‌چیز، حتا

آبشار سرپوشیده. آن مرد موقرمزی را که یک بار با ما («ما» را خوب گفت) تنیس بازی کرد یادم می‌آید؟ خوب، آن‌جا راستش مال برادران رِد بود، برای فصل تابستان به کیو داده بودند. وقتی کیو و آن خانم آمدند، بقیه از آن‌ها خواسته بودند که مراسم تاج‌گذاری برپا کنند و بعد خوش‌گذرانی کم‌مانندی، همان زمانی که تو نیمکره را می‌گشتی. خودت می‌دانی چه می‌گویم.

چشم‌هایش را به نشانه‌ی رضایتی ساختگی چرخاند.

«ادامه بده لطفا.»

خوب. برنامه این بود که کیو دالی را در ماه سپتامبر به هالیوود ببرد و ترتیبی برای آموزش و تمرینش بدهد، بخش‌های کوچکی در صحنه‌های مسابقه‌ی تنیس از فیلمی بر اساس فیلم‌نامه‌ی خودش به نام *گلدن گاتز* بازی کند، و شاید حتا بگذارد در یکی از صحنه‌های بازی دونفره در زمین تنیس کلیج ــ استراک بازی کند. افسوس که هرگز به آن‌جا نرسید.

«حالا این خوک کجاست؟»

او خوک نبود. از خیلی جنبه‌ها مرد بزرگی بود. اما همه‌اش به‌خاطر نوشیدن و مواد بود. و خوب، البته، از نظر جنسی هم هیولای کامل بود، و دوستانش برده‌اش بودند. من حتا نمی‌توانستم تصور کنم (من، هامبرت، نمی‌توانستم تصور کنم) که در مزرعه‌ی داک داک چه‌کار کرده‌اند. دالی حاضر نشد با من همکاری کند، چون عاشق او بود، و او دالی را بیرون انداخته بود.

«چه‌چیزهایی؟»

«آه، چیزهای عجیب، کثیف، هوس‌آلود. منظورم این است که این آقا دو دختر داشت و دو پسر، و سه یا چهار مرد. همه باید برهنه می‌شدیم و به هم می‌پیچیدیم و پیرزنی هم از ما فیلم

می‌گرفت. (جاستین ساد[9] هنگام شروع دوازده ساله بود.)
«دقیقاً چه‌چیزهایی؟»
«آ... چیزهای... آ... من، راستی‌راستی من» ــ «من» را چنان مثل گریه‌ی مهارشده‌ای به زبان آورد که گویی حواسش به منبع درد رفته و، به‌خاطر پیدا نکردن کلمه، پنج انگشت دست استخوانی و متحرکش را باز کرد. نه، پشیمان شد، و با آن بچه‌ی درونش از زیر گفتن جزئیات دررفت.
حق داشت.
با مشتش به بالش خاکستری‌رنگ کوبید و روی نیمکت به دیوار تکیه داد و گفت: «حالا دیگر اهمیتی ندارد، چیزهای احمقانه، کثیف، به او گفتم نه، من نمی‌خواهم با این پسرهای حیوان‌خوی تو (با بی‌اعتنایی تمام، واژه‌ی لاتی مشمئزکننده‌ای را که ترجمه‌ی دقیق فرانسوی آن می‌شود souffler[10] گفت) داشته باشم، چون من فقط تو را می‌خواهم. خب، او هم من را بیرون انداخت.»
چندان چیز دیگری برای گفتن نبود. زمستان ۱۹۴۹، او و فی کار پیدا کرده بودند. نزدیک به دو سال، آه، در شهرهای کوچک، از رستورانی به رستوران دیگر کار کرده بود و سپس دیک را دیده بود. نه، خبر نداشت آن یکی کجاست. حدس می‌زد در نیویورک باشد. البته این‌قدر مشهور بود که اگر دلش می‌خواست می‌توانست در یک آن پیدایش کند. فی سعی کرده بود به مزرعه برگردد ــ اما دیگر مزرعه‌ای در میان نبود، سوخته و خاکستر شده بود و هیچ از آن نمانده بود، فقط توده‌ای از زغال باقی‌مانده از وسایل. خیلی عجیب بود، خیلی عجیب.

چشم‌هایش را بست و دهانش را باز کرد. یکی از پاهای توی دمپایی‌اش را روی زمین گذاشت و به بالش تکیه داد.

کف چوبی اتاق شیب داشت و اگر توپ کوچک فلزی‌ای روی آن می‌گذاشتی، تا آشپزخانه قل می‌خورد. دیگر هر چه می‌خواستم بدانم می‌دانستم. هیچ میل نداشتم عزیزم را شکنجه کنم. جایی آن سوتر از کلبه‌ی بیل رادیویی (بعد از آمدن کسی از کار به خانه) شروع کرد به خواندن آهنگی درباره‌ی سبکسری و سرنوشت، و این‌جا او با قیافه‌ی داغان و دست‌های رگ‌برجسته‌ی بزرگسالانه و بازوهای سفید چون گوشت غاز، گوش کم‌عمق، زیر بغل چرکین، نشسته بود (لولیتای من!)، در هفده سالگی ناامیدانه خسته، با بچه‌ای توی شکمش، که هنوز هیچ نشده برایش آرزو می‌کرد که در حدود سال ۲۰۲۰ با نام و آوازه‌ای بازنشسته شود ــ و من به او نگاه می‌کردم و نگاه می‌کردم، و به همان روشنی‌ای که از مرگم خبر داشتم از این حقیقت آگاه بودم که بیش از هر چیز و هر کسی که روی زمین دیده و تصور کرده یا آرزوی دیدارش را داشته‌ام عاشق اویم. او فقط نشانه‌ی محوشده‌ای از لولیتای کرک‌دار و پژواک برگ پاییززده‌ی نیمفتی بود که روزی خودم را با چنان خروشی بر او غلتانده بودم، پژواکی بر لبه‌ی دره‌ای قهوه‌ای، با درختانی بسیار و دور، زیر آسمانی سفید، و برگ‌هایی قهوه‌ای که گلوی رودباری را می‌گیرد و خفه‌اش می‌کند، و آخرین جیرجیرک در علف‌های هرز خشک... اما خدا را شکر فقط آن پژواک نبود که می‌ستودم. آنچه در کنار تاک‌های پیچان قلبم نازپرورده بودم گناه بزرگ تابناکم[۱۱] بود که کاسته شده و به ریشه رسیده بود: هرزگی خودخواهانه و عقیم، همه‌ی آنچه لعن کردم و پس زدم. ممکن است مرا هو کنید، و تهدیدم کنید که دادگاه را ترک خواهید کرد، اما آن‌قدر فریاد خواهم زد و واقعیت را خواهم

گفت که گلویم بگیرد و دهانم را ببندند. پافشاری می‌کنم تا دنیا بداند که چقدر لولیتایم را دوست دارم، این *لولیتا*، رنگ‌پریده و کثیف، و گنده با بچه‌ای دیگر در شکمش، اما همچنان چشم‌خاکستری، هنوز مژگان‌دوده‌ای، هنوز قهوه‌ای‌فام مایل به قرمز و بادامی‌رنگ، همچنان کارمنسیتا،[۱۲] همچنان مال من؛ *بیا زندگی را عوض کنیم، بیا برویم جایی که هرگز از هم جدا نشویم؛* اوهایو؟ جنگل‌های وحشی ماساچوست؟ حتا اگر چشم‌های او چون چشم‌های نزدیک‌بین ماهی کوچک شود و نوک پستان‌هایش ورم کند و ترک بردارد، و دلتای ظریف و زیبای جوان و مخملی‌اش آسیب ببیند و پاره شود ــ حتا آن موقع از عشق دیدن صورت عزیز و رنگ‌پریده‌ات دیوانه خواهم شد، از صدای ناب و پرجنجال و جوانت، لولیتای من.

گفتم: «لولیتا، این شاید بی‌ربط باشد، اما لازم است که به تو بگویم. عمر خیلی کوتاه است. خوب می‌دانی که از این‌جا تا آن ماشین کهنه بیست یا بیست و پنج قدم بیشتر نیست. راه کوتاهی‌ست. این بیست و پنج قدم را طی کن. حالا. همین حالا. همین‌طوری که هستی بیا. و ما تا پایان عمر خوش و خرم زندگی خواهیم کرد.»

کارمن، می‌خواهی با من بیایی؟

چشم‌هایش را گشاد کرد و کمی خودش را بالا کشید، مثل ماری که ممکن است نیش بزند، و گفت: «منظورت این است، منظورت این است که فقط در صورتی آن پول را می‌دهی که من با تو به یک متل بیایم. این چیزی‌ست که می‌خواهی بگویی؟»

گفتم: «نه، به‌کل اشتباه برداشت کردی. دلم می‌خواهد این دیک از راه‌رسیده را ترک کنی، و این سوراخ وحشتناک را، و بیایی با من زندگی کنی،

«و با من بمیری، و همه‌چیز با من» (حرف‌هایی با این معنی).
با ادا و اشاره‌ی دست و صورت گفت: «تو دیوانه‌ای!»
«یک بار دیگر بهش فکر کن لولیتا. هیچ قید و شرطی در کار نیست، به‌جز این‌که شاید ـــ خوب، مهم نیست» (خواستم بگویم به‌جز تاخیر در یک اعدام، اما نگفتم). «در هر صورت، اگر نیایی هم گنجت را می‌گیری.»
دالی پرسید: «شوخی می‌کنی؟»
پاکتی را که در آن چهار صد دلار پول نقد و چکی به مبلغ سه هزار و ششصد دلار بود به دستش دادم. با تأکید و نالان گفت: «یعنی داری به ما چهار هزار دلار می‌دهی؟» صورتم را با دست پوشاندم و داغ‌ترین اشک زندگی‌ام از چشم‌هایم سرازیر شد. احساس کردم اشک‌ها از لابه‌لای انگشت‌هایم می‌پیچند و روی چانه‌ام می‌ریزند و مرا می‌سوزانند. بینی‌ام بسته شد. نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. در این لحظه او دستش را روی مچم گذاشت.
گفتم: «اگر دستم بزنی، می‌میرم. مطمئنی با من نمی‌آیی؟ هیچ امیدی هست که نظرت را عوض کنی؟ فقط همین را به من بگو.»
گفت: «نه، نه، عزیزم، نه.»
هرگز پیش‌تر مرا عزیزم صدا نکرده بود.
گفت: «نه، حرفش را هم نزن. خیلی زود به کیو برخواهم گشت. یعنی...»
دنبال کلمه‌ها می‌گشت. من در ذهنم واژه‌ها را برایش گیر آوردم («او دلم را شکست، تو کاملاً زندگی‌ام را») .
ادامه داد: «به نظرم، وای...!» پاکت از دستش سر خورد و روی زمین افتاد ـــ خم شد و آن را برداشت. «به نظرم، این، آه، از بزرگواری توست که همه‌ی این پول را به ما می‌دهی. همه‌ی

مشکلات را حل می‌کند. از هفته‌ی بعد می‌توانیم شروع کنیم. لطفا گریه نکن. باید سعی کنی بفهمی. بگذار یک آبجوی دیگر برایت بیاورم. آه، گریه نکن. ببخشید که این‌قدر خیانت کردم، اما زندگی همین است دیگر.»

دستم و انگشتانم را پاک کردم. او به هدیه‌ی توی دستش لبخند زد و خواست دیک را صدا کند که گفتم من یک دقیقه دیگر می‌روم و نمی‌خواهم دیگر او را ببینم. کمی سعی کردیم موضوعی برای حرف زدن پیدا کنیم. نمی‌دانم چرا یکریز دختربچه‌ی بشاش دوازده ساله‌ای جلوی چشمم می‌آمد و روی قرنیه‌ی لعنتی‌ام مثل ابریشم می‌درخشید و می‌لرزید، روی آستانه می‌نشست، به قوطی خالی‌ای سنگ می‌زد، «دنگ.» برای آن‌که چیزی عادی بگویم، نزدیک بود بگویم: «گاهی فکر می‌کنم دختر کوچولوی مککو چه شد، هیچ بهتر شد؟» اما درست به‌موقع ساکت شدم که مبادا اسم او از دهنم درآید و بگویم: «گاهی فکر می‌کنم دختر کوچولوی هیز چه شد...» سرانجام حرف را برگرداندم به موضوع پول. گفتم این مبلغ، کم و بیش و خرج‌دررفته، اجاره‌بهایی‌ست که از خانه‌ی مادرش جمع شده. پرسید: «آن را سال‌ها پیش نفروختند؟» نه (اعتراف کردم که این را به این دلیل به او گفته بودم که رابطه‌اش را کامل با رمزدیل قطع کنم). تا چند وقت دیگر، وکیلی صورت وضعیت مالی را می‌فرستد. وضعیت درخشانی‌ست. پس‌اندازهای کوچک روز مبادای مادرش بیش و بیشتر شده بود. بله، حتماً باید بروم. باید بروم، و او را پیدا کنم و از میان برش دارم.

چون می‌دانستم از پی لمس لب‌هایش جان سالم به در نمی‌برم، با هر قدمی که او و شکمش به سمت من برمی‌داشتند با رقص ظریفی عقب‌عقب می‌رفتم.

او و سگ رفتنم را تماشا کردند. وقتی دیدم منظره‌ی ماشین قدیمی‌ای که از کودکی و زمان نیمفتی‌اش سوار آن شده هیچ احساسی در او نیافرید، شگفت‌زده شدم (راستش با این شخصیت نکته‌سنجی که داشتم شگفت‌زده نشدم). فقط گفت که پره‌هایش کمی بنفش‌رنگ شده. من گفتم این هم مال اوست و من می‌توانم با اتوبوس بروم. خواست چرند نگویم، آن‌ها با هواپیما به مشتری[۱۳] پرواز می‌کنند و آن‌جا برای خودشان ماشین می‌خرند و من گفتم این را از آن‌ها به قیمت پانصد دلار می‌خرم.

«با این قیمت ما میلیونر می‌شویم.» این را به سگ سرخوش گفت.

به او گفتم کارمنسیتا (کارمن کوچولوی من)... «یک کلمه‌ی دیگر،» این را به انگلیسی وحشتناک دقیقم گفتم، «آیا صددرصد، صددرصد مطمئنی که، خب، منظورم فردا نیست، و یا پس‌فردا، اما، خب، یک روز، هر روزی، نمی‌خواهی بیایی و با من زندگی کنی؟ خدایی نو خواهم آفرید و او را با اشک‌های سوراخ‌کننده‌ام شکر خواهم گفت، فقط اگر تو این امید میکروسکوپی را به من بدهی» (جمله‌هایی با این معنا).

لبخندزنان گفت: «نه، نه.»

هامبرت هامبرت گفت: «همه چیزها عوض می‌شد.»

سپس هفت‌تیرم را بیرون کشیدم ــ اگر خواننده فکر کند که بیرون کشیدم، فکر احمقانه‌ای کرده. این حتا به ذهن من هم نرسید که چنین کاری بکنم.

عشق آمریکایی عزیز جاودانه‌ی مرده‌ی من فریاد زد: «خداحاافظ!» چون اگر شما این را می‌خوانید او مرده و جاودانه شده. یعنی این موافقت‌نامه‌ی رسمی من با مثلاً مقامات بود.[۱۴]

سپس گاز دادم و رفتم. در همین حال شنیدم که با صدایی پرطنین و خشن به

دیکش فریاد می‌زد و سگشان، مثل دلفینی چاق، شروع کرد در کنار ماشینم جست و خیز کردن اما خیلی سنگین و پیر بود و دیری نپایید که از دویدن منصرف شد.
حالا داشتم زیر ریزه‌باران‌های روز رو به پایان می‌راندم. برفپاککن با آخرین سرعت می‌چرخید ولی نمی‌توانست به سرعت اشک‌های من کار کند.

۳۰

نزدیک چهار بعدازظهر از کل‌مانت بیرون آمدم و وارد بزرگراه ایکس شدم (شماره‌ی بزرگراه یادم نیست). اگر وسوسه نمی‌شدم که راه میان‌بر را امتحان کنم، سپیده‌دم به رمزدیل می‌رسیدم. باید وارد بزرگراه وای می‌شدم. نقشه‌ی خوشبینم نشانم می‌داد که درست بعد از وودباین، که هنگام تاریک شدن هوا به آن رسیدم، می‌توانم از بزرگراه آسفالت‌شده‌ی ایکس بیرون بروم و از راه جاده‌ی فرعی خاکی‌ای به بزرگراه وای برسم. بنا به توضیح نقشه، این فاصله نزدیک به چهل مایل بود. وگرنه، اگر از همان بزرگراه ایکس می‌رفتم، باید صد مایل بیشتر می‌راندم و سپس تفریحی جاده‌ی زِد را دور می‌زدم تا به بزرگراه وای و بعد به مقصدم برسم. اما دیری نپایید که جاده‌ی میان‌بر مورد نظر بد و بدتر شد، دست‌اندازهایش بیش و بیشتر و کف جاده گِلی و گِلی‌تر. پس از چیزی نزدیک به ده مایل شکنجه و رانندگی در تاریکی و پیشرفت لاکپشتی، و گیر کردن ماشین مل‌ماش قراضه و پیرم در تپه‌ای از خاک، وسوسه شدم برگردم. تاریکی بود و مه، و ناامیدی. در این لحظه نور چراغ‌های جلوی ماشینم روی گودال بزرگ پر از آب افتاد. تمام آن دوروبر اگر چیزی بود فقط بیابان سیاه بود. سعی کردم خودم را بیرون بکشم ولی چرخ‌های عقبم فقط

در گل و لای و نگرانی درجا می‌زد. بخت بدم را لعن و نفرین کردم و لباس مرتبم را درآوردم و پیراهن راحت آبکش‌شده‌ی صندوق عقب را پوشیدم و چهار مایل برگشتم تا به مزرعه‌ای در کنار جاده رسیدم. در میانه‌ی راه شروع کرد به باریدن ولی توانش را نداشتم که برگردم و بارانی‌ام را بردارم. این اتفاق‌ها به من ثابت می‌کرد که قلبم، به‌رغم تشخیص اخیر، در اساس سالم است.

نزدیک نیمه‌شب، ماشین اوراقچی‌ای خودروی مرا بیرون کشید. به بزرگراه ایکس برگشتم و به راهم ادامه دادم. یک ساعت بعد، در شهرک ناشناخته‌ای، خستگی بسیار بر من غلبه کرد. ایستادم و در تاریکی محتوای فلاسک مهربانم را تا ته نوشیدم.

جایی در نزدیکی‌های آپالاچی بودم و از چندین مایل پیش باران بند آمده بود. شب گرم و سیاهی بود. گهگاهی ماشینی از کنارم می‌گذشت، چراغ‌های قرمزِ پشت دور می‌شدند و چراغ‌های سفیدِ جلو نزدیک، اما شهر مرده بود. در پیاده‌روها هیچ شهروند آسوده‌ای مثل شهروندان اروپای رسیده، شیرین و آبدار پرسه نمی‌زد و نمی‌خندید. من تنها کسی بودم که از شب بی‌آزار و اندیشه‌های وحشتناکم لذت می‌بردم. سطل مسی کنار خیابان نسبت به آنچه می‌شد در آن ریخت بسیار اختصاصی بود: خاکروبه. کاغذ. نه اشغال. حروف قرمز آلبالویِ نورانی کلمه‌ی عکاسی را نشان می‌داد. تبسنج بزرگی با اسم داروی مسهل روی شیشه‌ی جلوی داروخانه‌ای زده شده بود. چراغ سبز ساعتی پشت لایه‌های لباس‌های خشکشویی جفی جف می‌چرخید. جواهرفروشی رِبینوف الماس‌های مصنوعی‌ای را که عکسشان توی آینه‌ی قرمزی دیده می‌شد به نمایش گذاشته بود. سمت دیگر خیابان، روی در مکانیکی بسته‌ای،

نوشته بود روغنکاری جنیوفلکشن، و اصلاح شده بود به روغنکاری گالفلکس. هواپیمایی که باز هم چون یاقوت ربینوف گوهرنشان شده بود از دل آسمان‌های مخملی وُووُوکنان گذشت. تا آن شب چقدر شهرهای کوچک شبمرده دیده بودم! تازه این آخرین نبود.

بگذار کمی وقت تلف کنم. زنده‌ی کیو با مرده‌اش به یک اندازه نابود شده است. آن سوی خیابان، کمی دورتر، لامپ نئونی با سرعتی نصف ضربان قلب من چشمک می‌زد: دور تابلوی رستوران و قوری بزرگ قهوه، به مدت یک ثانیه یا بیشتر، نور سبزی روشن می‌شد و هر بار که خاموش می‌شد حروف صورتی‌رنگی دیده می‌شد که کلمه‌های «غذای عالی» را نشان می‌داد، اما هنوز نور خاموش‌شده‌ی قوری چشم را اذیت می‌کرد و دوباره چراغ سبزش زنده می‌شد. عکس ایکس‌ری می‌گرفتیم.[1] این شهر پنهان با هتل انچنتد هانترز فاصله‌ای نداشت. دوباره داشتم گریه می‌کردم و، به‌خاطر گذشته‌ی رنج‌آور، مست کرده بودم.

۳۱

در این تنها توقفی که در فاصله‌ی میان کل‌مانت و رمزدیل (میان دالی شیلر بی‌آزار و عمو آیور دلشاد) داشتم تا چیزی بخورم، وضعیتم را مرور کردم. خودم و عشقم را در نهایت بی‌پیرایگی و در روشنی کامل دیدم. تلاش‌های پیشینم در مقایسه با این یکی به‌نظر دقیق نبود. یکی دو سال پیش که در لحظه‌ی موشکافی متافیزیکی، با راهنمایی کشیش خردمند فرانسه‌زبانی، بی‌خدایی رنگ‌ورورفته‌ی پروتستانی‌ام را به او دادم و در برابرش درمان سنتی کاتولیکی‌اش را گرفتم، امیدوار بودم که از احساس گناهم به وجود خدای بزرگ پی ببرم. در آن صبح‌های یخبندان شهر

یخ‌آرای کبک کشیش خوب با بالاترین درجه از درک و مهربانی روی من کار کرد. بی‌نهایت به او و نهاد بزرگی که نمایندگی‌اش می‌کرد مدیونم. اما افسوس که هر چقدر به آرامش معنوی برسم، هر چقدر روشنایی جاودانه برایم فراهم آورد، نمی‌توانم از این حقیقت انسانی ساده بگریزم، از این‌که هیچ‌چیز نمی‌تواند رفتار کثیف شهوانی‌ای را که به لولیتایم تحمیل کرده‌ام از ذهنش پاک کند. مگر در نهایت به من ثابت شود، به این منی که اینک هستم، امروز، با این قلب و این ریش، و این فرسودگی، به من ثابت شود که این موضوع حتا سرسوزنی اهمیت ندارد که یک آدم دیوانه دختربچه‌ای آمریکایی به نام دلورس هیز را از زندگی کودکی‌اش محروم کرد، مگر به من ثابت شود و اگر بشود، بنابراین زندگی جوکی بیش نیست و برای درمان بدبختی‌ام هیچ راهی نمی‌بینم، به‌جز افسردگی و داروی مسکنِ هنر کلامی. به قول شعری قدیمی:

اصول اخلاقی برای این موجود فانی یک وظیفه است
ما باید برای معنای فانی زیبایی هزینه بپردازیم.[1]

۳۲

در نخستین سفرمان، نخستین دوره‌ی خوش زندگی‌مان، روزی بود که، به‌خاطر لذت بردن از رویاهایم و رسیدن به آرامش، جدی تصمیم گرفتم از آنچه توان درکش را ندارم چشم بپوشم، از این حقیقت که من نه دوست‌پسر اویم، نه مردی جادوگر، نه رفیق، نه حتا یک آدم، بلکه دو چشم و یک پای عضلانی آماسیده‌ام ــ این فقط اشاره‌ی کوچکی‌ست به چیزهایی که می‌شود گفت. روزی هم بود که وعده‌ی درستی را که شب‌هنگام به او داده بودم زیر پا گذاشتم (چیزی را

که از ته دل کوچکش می‌خواست، مثل پیست پاتیناژ با زمین پلاستیکی مخصوص، یا مثلاً عصری تنهایی به تماشای فیلمی رفتن). گاهی ترکیب اتفاقی آینه‌ی مورب دستشویی و دری نیمه‌باز این موقعیت را فراهم می‌کرد که بتوانم قیافه‌اش را ببینم... آن قیافه را نمی‌توانم دقیق وصف کنم... نمایی از ناامیدی، چنان کامل که به نظر می‌آمد به مرحله‌ی پوچی آسوده‌ای رسیده، فقط به این دلیل که این منتها درجه‌ی ناروایی و ناکامی‌ست ــ و هر محدودیتی پیش‌زمینه‌ی چیزی فراتر است؛ بنابراین، نوری خنثا.[1] و وقتی می‌دانی که این قیافه ابروهای بالاکشیده و لب‌های آویزانِ بچه‌ای‌ست، ممکن است بهتر بفهمی که چه ژرفایی از شهوت حسابشده و چه ناامیدی بازتابنده‌ای مرا از افتادن به پای عزیز او و غرق شدن در اشک‌هایم بازمی‌داشت و نمی‌گذاشت حسادتم را فدای آن لذتی کنم که لولیتا از قاطی شدن با بچه‌های کثیف و خطرناک در دنیای بیرون به دست می‌آورد، دنیایی که برای او دنیای واقعی بود.

خاطره‌های غم‌انگیز دیگری هم دارم، که اینک با یادآوری آن‌ها دردی وحشتناک و هیولایی به سراغم می‌آید. یک بار، در خیابانی از خیابان‌های بیردزلی که در آن غروب خورشید تا واپسین دمش دیده می‌شد، لولیتای من به سمت اوا روزن کوچولو روی گرداند (داشتم دو نیمفت را به کنسرتی می‌بردم، آن‌ها از جلو و من از پشت سرشان می‌رفتم، آن‌قدر نزدیک که نزدیک بود آنم را به آن‌ها بمالم)، لولیتا به سمت اوا رو گرداند و در پاسخ به این پرسش او که بهتر نیست آدم بمیرد و حرف‌های میلتون پینسکی (پسری از مدرسه‌های آن دوروبر) را درباره‌ی موسیقی نشنود، گفت: «می‌دانی چه بخشی

از مردن وحشتناک است؟ این‌که آدم وقت مردن تنهای تنهاست.»

همین‌طور که زانوهایم بالا و پایین می‌رفتند و پشت سرشان قدم می‌زدم، فهمیدم از هیچ‌یک از چیزهایی که در ذهن عزیزم می‌گذرد، پشت آن کلیشه‌ی نوجوانی، خبر ندارم، فهمیدم در او باغی‌ست با هوای گرگ و میش و دروازه‌ی قصری ــ جاهایی کم‌نور و ستودنی که برای او تابناک است و ورود من به آن مطلقا ممنوع، به‌ویژه با این هیبت ژنده و آشفتگی‌های مصیبت‌بارم؛ چون اغلب متوجه می‌شدم در زندگی ما، من و او، در آن دنیای سراسر اهریمنی، هر گاه می‌کوشیدم چیزی را شرح بدهم که او و دوستی بزرگ‌تر، او و پدر یا مادری، او و عاشق واقعی سالمی، من و آنابل، لولیتا و هرالد هیزِ پالایش‌شده، پاک‌شده، تجزیه‌شده و به‌رتبه‌ی‌خدایی‌رسیده ممکن است با هم درباره‌اش حرف زده باشند، یک ایده‌ی نظری، یک نقاشی، خال‌خال‌های **هاپکینز**،[۲] بودلر نقاشی‌شده،[۳] خدا یا شکسپیر،[۴] هر موضوع اصیلی، با نیتی خوب، به‌طرز عجیبی عقیم می‌شدیم. لولیتا زخم‌پذیری‌اش را در بی‌توجهی تکراری و کسالت‌بار نشان می‌داد. در عوض، من، برای بیان حرف‌های بی‌ربطم، از چنان لحنی ساختگی استفاده می‌کردم که اعصاب خودم را هم خرد می‌کرد، شنونده‌هایم را وامی‌داشت با پررویی به خشم آیند و سبب می‌شد ادامه‌ی گفتار ناممکن گردد، آه، کودک زخم‌خورده‌ی بیچاره‌ی من!

من عاشق تو بودم. هیولایی پنج‌پا، اما عاشقت بودم. نفرت‌انگیز و بی‌رحم، کثیف، و همه‌چیز، اما عاشق تو بودم، عاشق تو! و زمان‌هایی بود که احساس تو را می‌فهمیدم، و فهمیدنش زندگی‌ام را مثل جهنم می‌کرد، کوچولوی من. لولیتا دخترک، دالی شیلر شجاع.

لحظه‌هایی را به یاد می‌آورم که دوست دارم به آن‌ها کوه‌های یخی در بهشت بگویم، لحظه‌هایی که دیگر از او لبالب می‌شدم، لحظه‌هایی که پس از تلاش‌های دیوانه‌وار و باورنکردنی زیر پرتوهای نئون هتل راه‌راه و سست و بی‌حال رها می‌شدم. در چنین لحظه‌هایی با ناله‌ای خاموش از مهربانی انسانی او را در آغوش می‌گرفتم (پوستش زیر پرتوهای نئونی که از میان حیاط آسفالت‌شده به پنجره می‌تابید و از درز کرکره‌های آویزان به درون می‌تابید می‌درخشید، مژه‌های سیاه دودی‌اش نمدمانند، چشم‌های خاکستری اندوهگینش تهی‌تر از همیشه ــ بی‌اغراق بگویم که بیمار کوچک پس از عملیات بزرگ هنوز از اثر دارو گیج بود) و مهربانی در شرم و ناامیدی فرو می‌رفت، و من تنها لولیتای سبکم را در میان آغوش مرمری‌ام تکان می‌دادم و آرامَش می‌کردم، و در موی گرمش می‌نالیدم، و این‌جا و آن‌جایش را نوازش می‌کردم، و خاموش از او طلب بخشش می‌کردم. در اوج این مهربانی تهی و دردناک (با روحم که دور بدن برهنه‌ی او پرسه می‌زد و آماده‌ی توبه بود)، ناگهان، به‌گونه‌ای وحشتناک طنزآمیز، شهوت دوباره طغیان می‌کرد ــ و لولیتا با آهی به آسمان می‌گفت: «آه، نه،» و دمی بعد مهربانی و پرتوهای نئون خرد و نابود می‌شد.

در میانه‌ی قرن بیستم، اندیشه‌های بیان‌شده درباره‌ی رابطه‌ی کودک و والدین با یاوه‌های دانشگاهی و جار و جنجال‌های روانکاوها درباره‌ی رمزهای استاندارد خدشه‌دار شده بود. یک بار وقتی پدر ای‌وس[5] بوق زده بود تا بگوید پایا آمده که سوگلی‌اش را ببرد خانه، احساس کردم وظیفه دارم او را به داخل خانه بیاورم. او هم آمد و چند دقیقه‌ای نشست. وقتی من و او با هم

حرف می‌زدیم، ای‌وس، بچه‌ی سنگین‌وزن ناگیرا و مهربان، خودش را به پدرش رساند و لنبه‌وار روی زانوی او نشست. یادم نیست این را به شما گفته‌ام یا نه که لولیتا همیشه برای بیگانه‌ها لبخند بسیار افسون‌کننده‌ای داشت، شکاف نرم و مهربانی به چشم‌هایش می‌داد و چهره‌اش درخشش خیال‌انگیز زیبایی می‌گرفت که البته هیچ منظوری هم در بر نداشت، اما بسیار زیبا بود، چنان دلربا که آدم نمی‌توانست چنین گیرایی و زیبایی‌ای را به ژن سحرآمیزی کاهش دهد که صورتش را، پیشکشی از نیاکان در مراسم کهنِ خودفروشی و بیگانه‌نوازی، خودبه‌خود، تابناک کرده؛ این همان چیزی‌ست که خواننده‌ی بی‌دقت ممکن است بگوید. خلاصه، همان‌طور که آقای برد کلاهش را می‌چرخاند و حرف می‌زد، لولیتا آن‌جا ایستاد. درست است. ببین من چه کار احمقانه‌ای کردم، ویژگی اصلی لبخند لولیتا را نگفتم: وقتی صورتش را شادابی شیرین و پرمهری در بر می‌گرفت، هرگز به سمت بیگانه‌ی توی اتاق نشانه نمی‌رفت، بلکه در دنیای دوری پرسه می‌زد، دنیایی که محصولش پوچی و بی‌فایدگی بود. به‌عبارتی، روی چیزهای دوروبر سرگردان می‌ماند. و حالا چیزی که آن موقع اتفاق افتاد: وقتی ای‌وس چاق روی زانوی پاپا نشست، لولیتا روی میز خم شده بود و آرام به چاقوی میوه‌ای که روی لبه‌ی میز زیر انگشتش داشت خیره نگاه می‌کرد. فرسنگ‌ها از من فاصله داشت. ناگهان همین که ای‌وس به گردن و گوش پدرش چسبید او هم، به حالتی معمول، فرزند گنده و تپلش را در آغوش گرفت. دیدم لبخند لولیتا همه‌ی تابناکی‌اش را باخت و به سایه‌ای یخ‌زده بدل شد، و چاقو از روی میز افتاد و دسته‌ی نقره‌ای‌اش ضربه‌ی عجیبی به مچ پایش زد

و سبب شد لولیتا به نفس‌نفس بیفتد و سرش را به سمت جلو خم کند و سپس روی یک پا بپرد. صورتش در هم رفت و آن قیافه‌ای را به خود گرفت که بچه‌ها قبل از بیرون ریختن اشکشان به خود می‌گیرند و از آن‌جا رفت. بی‌درنگ ای‌وس دنبال او به آشپزخانه رفت تا آرامَش کند. ای‌وس پدر چاق بسیار خوب و صورتی را داشت و برادری تپل و خواهری تازه‌به‌دنیاآمده و خانه‌ای، با دو سگ شاد، اما لولیتا هیچ نداشت. از آن صحنه‌ی کوچک تصویر روشنی دارم و همچنین از محل رویدادش، در بیردزلی. لولیتا که کنار آتش دراز کشیده بود و چیزی می‌خواند آرنجش را بالا آورد و با ناله‌ای پرسید: «حالا کجا خاکش کردند؟» «کی را؟» «آ، می‌دانی کی را می‌گویم، مادر کشته‌شده‌ام.» خودم را مهار کردم و گفتم: «تو هم می‌دانی قبرش کجاست.» و با همان لحن مهارشده اسم قبرستان را به او گفتم ــ درست بیرون رمزدیل، میان خط آهن و لیک‌ویو هیل. سپس گفتم: «از آن گذشته، وصف کردن تصادف‌های مصیبت‌باری از این نمونه با آن صفتی که تو گمان می‌کنی مناسب آن است به‌گونه‌ای بی‌ارزشش می‌کند. اگر واقعاً دلت می‌خواهد به فکر مرگ غلبه کنی...» لو گفت: «را،» به‌جای «هورا،» و با سستی از اتاق بیرون رفت، و من برای مدت درازی با چشم‌هایی که می‌سوخت به آتش خیره ماندم. سپس کتاب را برداشتم. از آن کتاب‌های آشغال برای نوجوان‌ها. دختر غم‌انگیزی به نام مری‌ین و زن‌بابایی که با همه‌ی خواسته‌های او مخالفت می‌کرد، جوان شاد کله‌قرمز فهمیده‌ای که به مری‌ین می‌گفت مادر مرحومش راستی‌راستی زن قهرمانی بود، چون می‌دانست دارد می‌میرد، به‌عمد عشق بزرگش را به مری‌ین پنهان کرد تا دل بچه‌اش برایش تنگ نشود. خودم را

نگه داشتم و با ناله و فریاد به سمت اتاق لولیتا ندویدم. من همیشه بهداشت ذهنی دخالت نکردن را ترجیح می‌دادم. حالا که با خاطره‌هایم به خود می‌پیچم و اعتراف می‌کنم، به یاد می‌آورم در آن روز و در موقعیت‌های مشابه همیشه عادت و سبکم این بود که حال روحی لولیتا را نادیده بگیرم و بکوشم خودم را آرام کنم. وقتی مادرم، با لباس سربی خیس، زیر مهِ پایین‌آمده (همیشه او را این‌گونه روشن تجسم می‌کردم) نفس‌نفس‌زنان و در عالم خلسه از آلپ بالا رفته بود تا برقی از آسمان او را بیندازد، من فقط یک نوزاد بودم و در نگاه به گذشته هیچ حسرتی از محبت مرسوم را نمی‌توانم بیابم که لحظه‌ای از نوجوانی‌ام را به آن پیوند بزنم، گرچه در دوره‌های بعدی افسردگی‌ام روان‌درمانگرها بی‌رحمانه و با پرسش‌های بیجا بسیار آزارم دادند. اما می‌پذیرم که مردی با قدرت تخیل من نمی‌تواند ادعا کند که از احساسات همگانی ناآگاه است. شاید هم زیادی به رابطه‌ی غیرعادی و سرد میان شارلوت و دخترش تکیه زدم. اما نکته‌ی وحشتناک همه‌ی این بحث این است. کم‌کم در طول زندگی بی‌مانند و ددمنش من و لولیتا برای لولیتای سنتی من روشن شد که فلاکت‌بارترین زندگی خانوادگی از تقلید مضحک زنای با محرم که در درازمدت بهترین چیزی بود که می‌توانستم به این کودک یتیم عرضه کنم بهتر است.

۳۳

دوباره رمزدیل را دیدم. از مسیر کنار دریاچه به آن‌جا رسیدم. ظهر آفتابی مثل چشم می‌درخشید. وقتی با ماشین گل‌مالی‌شده‌ام می‌راندم، قطره‌های درخشان الماس‌مانندِ آب را میان کاج‌های دوردست تشخیص می‌دادم. به سمت گورستان

پیچیدم و در میان ستون‌های سنگی کوتاه و بلند قدم زدم. بونژا[1] شارلوت. روی برخی قبرها پرچم ملی کوچکی در هوای ساکن، زیر بوته‌های همیشه‌سبز، افتاده بود. جی، اد، چه بدشانسی‌ای ــ منظور جی. ادوارد گرامر است، جوانی سی و پنج ساله، رئیس‌دفتری از نیویورک که به‌تازگی به‌خاطر کشتن زن سی و سه ساله‌اش، دوروثی، به دار آویخته شده بود. لو رفتن به‌خاطر جرمی بی‌نقص. اد با چماق زنش را زده بود و او را توی ماشینی گذاشته بود. ماجرا وقتی رو شده بود که دو پلیس گشت منطقه کرایسلر بزرگ و آبی‌رنگ خانم گرامر (هدیه‌ای از شوهرش در سالگرد ازدواجشان) را می‌بینند که با سرعتی دیوانه‌وار از تپه‌ای در منطقه‌ی حفاظتی آن‌ها پایین می‌رود (خدا پلیس‌های خوب ما را حفظ کند!). ماشین از پهلو به دیرکی می‌زند، از روی خاکریزی پوشیده با چمن زده‌شده، توت فرنگی‌های وحشی و گل‌های پنج‌انگشت می‌گذرد و واژگون می‌شود. چرخ‌ها هنوز زیر آفتاب گرم، آهسته، می‌چرخیدند که پلیس‌ها جنازه‌ی خانم جی را درمی‌آورند. نخست تصور این بوده که تصادف معمول جاده‌ای‌ست. افسوس، بدن خردشده‌ی زن با آسیب کوچکی که از ماشین دیده همخوانی نداشته. کار من بهتر بود.

به راهم ادامه دادم. دیدن دوباره‌ی کلیسای سفید و بلند و نارون‌های بی‌شمار عجیب بود. یادم رفته بود که در خیابان‌های شهرهای حومه‌ای آمریکا عابر پیاده‌ی تنها بیشتر به چشم می‌آید تا ماشینی تنها. چون یادم رفته بود، ماشین را توی خیابان گذاشتم و محجوب از جلوی شماره‌ی ۳۴۲ خیابان لان گذشتم. پیش از آدمکشی بزرگ، شایسته‌ی کمی آسودگی بودم، کمی روان‌پالشی و رهایی از استفراغ‌های ذهنی. کرکره‌های کاخ

موادفروش بسته بودند، و یکی روبان سر مخملی مشکی‌ای را به تابلوی سفید «فروشی» بسته بود. تابلو به سمت پیاده‌رو کج شده بود. سگی واق‌واق نمی‌کرد. باغبانی تلفن نمی‌کرد. دوشیزه‌ی پیر روبه‌رویی روی ایوان پوشیده از تاک نشسته بود، بلکه، به‌جای او، برای آزردنِ عابر پیاده‌ی تنها دو دختر جوان با موی دم اسبی با روپوش‌های خال‌خالی مثل هم به او خیره شده بودند: بی‌شک دوشیزه‌ی پیر خیلی وقت پیش مرده بود و این دو دختر باید خواهرزاده‌های دوقلوی فیلادلفیایی‌اش باشند.

آیا وارد خانه‌ی قدیمی‌ام بشوم؟ مثل داستان **تورگنیف**، از پنجره‌ای سیلی از موسیقی ایتالیایی بیرون می‌ریخت[۲] ــــ از پنجره‌ی اتاق نشیمنی: جایی که هیچ قطعه‌ی موسیقی‌ای شیرجه نمی‌رود و موجی نمی‌پاشد؛ کدام موجود رویایی‌ای در این عصر افسون‌شده‌ی یکشنبه که خورشید روی پاهای نازنینش پرتو افکنده دارد پیانو می‌نوازد؟ ناگهان متوجه شدم از چمنی که روزی خودم زده بودم نیمفتی پوستطلایی و موقهوه‌ای، نه یا ده ساله، با شلوارک سفید با چشم‌های آبی ــ سیاه درشتش و با شیفتگی پرهیجانی به من نگاه می‌کند. چیزی خوشایند به او گفتم، بی‌منظورِ بد، تعریفی به سبک دنیای پیر، چه چشم‌های زیبایی داری، اما او شتابان به داخل خانه دوید و بی‌درنگ موسیقی قطع شد، و مرد تیره‌ی خشن‌نمایی که قطره‌های عرق روی پوستش برق می‌زد بیرون آمد و به من خیره شد. نزدیک بود خودم را معرفی کنم که با درد شدیدی از خجالت متوجه لباس‌های گل‌آلود، پیراهن سوراخ‌سوراخ و کثیف، چانه‌ی ته‌ریش‌دار و چشم‌های خون‌گرفته‌ی سرگردانم شدم. بی‌آن‌که کلمه‌ای بگویم، راه آمده را هن‌هن‌کنان برگشتم. روی

تَرَک به‌یادماندنی پیاده‌رو گل رنگ‌پریده‌ای شبیه به گل مینا روییده بود. دوشیزه‌ی پیر روبه‌رویی بی‌صدا زنده شد و خواهرزاده‌هایش صندلی چرخدارش را به بیرون هل دادند و به ایوان جلوی خانه‌اش آوردند، گویی آن‌جا صحنه‌ی تئاتری بود و من بازیگرش. دعا می‌کردم که مرا صدا نکنند و با عجله به سمت ماشینم می‌دویدم. چه کوچه‌ی شیب‌داری! چه خیابان درازی! برگ جریمه‌ی قرمزرنگی زیر برف‌پاک‌کنم نمایان شد؛ با دقت به دو، چهار و هشت قسمت پاره‌اش کردم.

احساس کردم دارم وقتم را هدر می‌دهم. تند به سمت هتل مرکز شهر راندم، همان هتلی که بیش از پنج سال پیش با چمدان نویی وارد آن شده بودم. اتاقی گرفتم. به دو جا تلفن زدم و نوبت گرفتم. ریشم را زدم. حمام کردم. لباس‌های سیاهم را پوشیدم و برای یک گیلاس نوشیدنی به میخانه‌ی هتل رفتم. هیچ‌چیز عوض نشده بود. میخانه را همان چراغ قرمز پررنگ ناخوشایند و بی‌رمق روشن کرده بود؛ این رنگ در اروپای سال‌ها پیش کمی ترسناک و چندش‌آور بود، ولی این‌جا به این معنا بود که به هتلی خانوادگی کمی حال و هوای خوب می‌دهد. پشت همان میز کوچکی نشستم که اولین روز ورودم به این شهر پشت آن نشسته بودم، درست همان روزی که مستاجر شارلوت شده و گمان کرده بودم خوب است این موقعیت را جشن بگیرم و با برخوردی نیک نصف بطری شامپانی را با او بنوشم. همین کار دل بیچاره‌ی لبریزش را به‌گونه‌ای کشنده به دست آورد. همان لحظه، پیشخدمتی با صورتی مثل قرص ماه داشت با دقتی ستاره‌وار پنجاه گیلاس شراب را برای جشن عروسی‌ای توی سینی گردی می‌چید. این بار عروسی مورفی ــ فنتزیا بود. ساعت درست هشت

دقیقه به سه‌ی بعدازظهر بود. از راهروی هتل که می‌گذشتم، مجبور بودم گروهی از خانم‌ها را که پس از سور نیمروزی با هزار ریا با هم خداحافظی می‌کردند دور بزنم. یکی از آن‌ها با فریاد خشنی که نشان می‌داد مرا شناخته به این سمت پرید. زن هیکل‌دار کوتاهی بود با پیراهن خاکستری مرواریدی. پر بلند و باریک خاکستری‌ای هم به کلاه کوچکش زده بود. خانم چتفیلد. چتفیلد. با لبخندی دروغین به من حمله کرد، سراپا برافروخته و با کنجکاوی اهریمنی (آیا من هم همان کاری را با دالی کردم که فرانک لاسال، مکانیک پنجاه ساله، با سالی هورنرِ یازده ساله در سال ۱۹۴۸ کرده بود؟). خیلی زود آن شادی حریصانه را کامل مهار کردم. گمان می‌کرد من در کالیفرنیا زندگی می‌کنم. حالِ...؟ با نکته‌سنجی لذت‌بخشی به او خبرِ دادم که به‌تازگی دخترخوانده‌ام با مهندس معدن برجسته و جوانی ازدواج کرده که کار خیلی محرمانه‌ای در شمال غربی دارد. گفت با ازدواج‌های در سنِ کم مخالف است، او هرگز اجازه نمی‌دهد فیلیسش که حالا هجده ساله است این‌قدر زود...

ملایم گفتم: «بله، البته. فیلیس را یادم می‌آید. فیلیس و اردوی کیو. بله، البته. راستی هیچ‌وقت به شما گفت که چطور چارلز هومز موقعیت کوچک مادرش را در آن اردوگاه خراب کرد؟»

لبخندِ ازپیش‌جمع‌شده‌اش کامل محو شد.

داد زد: «شرم‌آور است، شرم‌آور، آقای هامبرت! پسر بیچاره همین تازگی در کره کشته شده.»

گفتم آیا می‌داند که این عبارت «همین تازگی» به زبان فرانسوی خیلی دقیق‌تر از زبان انگلیسی تازگی حادثه‌ی رخ‌داده در گذشته‌ی نزدیک را نشان می‌دهد. سپس گفتم ولی من باید زود

بروم.
فقط دو کوچه با دفتر ویندمولر فاصله داشتم. خیلی آهسته، با دو دست، قوی و با حالتی جست‌وجوگر، با من دست داد. خیال می‌کرد در کالیفرنیا زندگی می‌کنم. زمانی در بیردزلی زندگی نمی‌کردم؟ دخترش به‌تازگی وارد کالج بیردزلی شده بود. و حال...؟ همه‌ی اطلاعات لازم درباره‌ی خانم شیلر را به او دادم. جلسه‌ی کاریِ خوبی داشتیم. از دفتر او که بیرون آمدم و پا به خیابان آفتابی و داغ ماه سپتامبر گذاشتم، مسکین خرسندی بودم.
حالا که همه‌چیز از سر راهم برداشته شده بود، می‌توانستم آزادانه به هدف اصلی‌ام از سفر به رمزدیل برسم. با شیوه‌ی روشمندی که در زندگی دارم و همیشه به آن بالیده‌ام، چهره‌ی کلر کوئلتی را در دخمه‌ی تاریکم، جایی که او منتظر ورود من بود تا با آرایشگر و کشیش برسم، با ماسکی پوشانده بودم: «بیدار شو کیو، دیگر وقت مردن است!» در این لحظه وقت ندارم درباره‌ی آنچه از چهره‌سنجی‌ام از او به یاد دارم بگویم ــ دارم به سراغ عموی او می‌روم و تند قدم می‌زنم ــ اما بگذار این را تند بنویسم: در حافظه‌ی مه‌آلودِ ناشی از نوشیدن الکل چهره‌ی وزغ‌مانندی را جا داده‌ام. در چند نیم‌نگاهی که به او کرده‌ام متوجه شباهت کم صورت او به چهره‌ی شاد و نفرت‌انگیز شرابفروش شده‌ام، یکی از خویشانم در سوئیس؛ اما او با آن پیراهن‌های نقش‌برجسته‌ی احمقانه و بوی گند و بازوهای چاق پشمالو، تکه‌های کچلی روی سرش، و پیشخدمت‌همخوابه‌های خوکسیمایش، روی‌هم‌رفته، آدم پست بی‌آزاری بود، و بی‌آزارتر از آن بود که بشود او را با شکار من اشتباه گرفت. اکنون دریافتم که در این وضعیت روحی چهره‌ی ترپ از

خاطرم رفته. حالا دیگر چهره‌ی کلر کوئلتی کامل جای آن را گرفته بود، همان که در عکسی که روی میز عمویش بود، و کنار آن سه‌پایه‌ی نقاشی، ظرافت هنری داشت.

بیردزلی که بودم، دکتر مولنار دلربا روی دندان‌هایم جدی و کامل کار کرد و فقط چند دندان پایین و بالای جلوی دهان را نگه داشت. دندان‌های مصنوعی را با پلاک و سیمی نامرئی که روی لثه‌های بالا و پایین دور می‌زد درست کرد. همه‌ی این برنامه‌ها خیلی راحتم کرد و دندان‌های نیشم در سلامت کامل بود. با این همه، برای آراستن هدف پنهانی‌ام به بهانه‌ای باورپذیر، به دکتر کوئلتی گفتم برای فرو نشاندن درد اعصاب صورتم تصمیم گرفته‌ام همه‌ی دندان‌هایم را بکشم. قیمت یک دست دندان مصنوعی چند است؟ فرض کنیم نخستین نوبت را برای ماه نوامبر بگذاریم، از آغاز تا پایانش چقدر طول می‌کشد؟ این روزها برادرزاده‌ی معروفش کجاست؟ آیا می‌شود همه را در یک جلسه‌ی نمایشی درآورد؟

دکتر کوئلتی موهای سفید دوده‌ای و خاکستری‌رنگش را مثل سربازها زده بود و با گونه‌های بزرگ و صاف، مثل گونه‌های سیاستمدارها، روی گوشه‌ی میزش نشسته بود. با پای آویزانش که ناخودآگاه و وسوسه‌انگیز مثل گهواره می‌جنبید در چیدن برنامه‌ی درازمدت عالی‌اش غرق شده بود. اول برایم پلاک‌های موقتی درست می‌کند تا لثه‌ام خوب جا بیفتد. بعد برایم یک دست دندان دایمی می‌سازد. حالا می‌خواهد به دهانم نگاهی بیندازد. کفش‌های سوراخ‌سوراخ سیاه و سفید پوشیده بود. از سال ۱۹۴۶، آن نابکار را ندیده بود، ولی گمان می‌کرد که در خانه‌ی آبا و اجدادی‌اش باشد، جاده‌ی گریم، نزدیک

پارکینگتون. فکر بکری‌ست. پایش می‌جنبید. نگاه خیره‌اش شگفت‌زده بود. نزدیک ششصد دلار برایم خرج داشت. گفت همین الان می‌تواند اندازه‌گیری کند و اولین دست را پیش از شروع جراحی دندان‌ها بسازد. دهان من برای او غار باشکوهی بود پر از گنج، اما من نگذاشتم وارد آن شود.

گفتم: «نه، دوباره که به آن فکر می‌کنم به نظرم می‌آید بهتر است بدهم دکتر مولنار برایم درست کند. قیمتش خیلی بالاتر است، ولی بی‌شک دندان‌پزشک بهتری‌ست.»

نمی‌دانم خواننده‌هایم هیچ‌وقت در زندگی‌شان فرصت این کار را خواهند داشت یا نه. احساس بسیار شیرینی در پی دارد. عموی کلر سر جایش باقی ماند، همچنان به نظر می‌آمد که در رویاست، اما آن پای در حرکتش از جنباندن گهواره‌ی امیدبخش آینده بازایستاد. در عوض، پرستارش، دختر اسکلتی، رنگ‌پریده، با چشم‌های اندوه‌زده‌ی بلوندهای ناموفق، دنبالم دوید تا بتواند در را پشت سرم چنان محکم ببندد که به خود آیم.

خشابگیر را تا ته فرو کن. خان را چنان بکش که صدایش را بشنوی یا احساس کنی که خشابگیر جا افتاد. با لذت نرمش کن. ظرفیت: هشت فشنگ. دسته‌اش آبی پررنگ. دارد می‌میرد که شلیک شود.

۳۴

در پارکینگتون متصدی پمپ بنزین خیلی دقیق برایم توضیح داد که چطور به جاده‌ی گریم بروم. برای این‌که بدانم کوئلتی در خانه است یا نه، تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم، ولی زود فهمیدم که چندی پیش تلفن شخصی‌اش را قطع کرده. آیا این معنی را داشت که از آن‌جا رفته؟ به سمت جاده‌ی گریم به

راه افتادم. این جاده دوازده مایل از شهر به سمت شمال می‌رفت. در آن وقت شب چشم‌اندازهای دوروبر بسیار تاریک بود و همین‌طور که بزرگراهِ باریک و پیچ‌درپیچ را می‌پیمودم ردیفی از دیرک‌های سفید کوتاه مثل روح ایستاده بودند و شبنماهای روی آن‌ها نور چراغ ماشینم را می‌گرفتند و بازمی‌تاباندند تا انحنای این یا آن پیچ را مشخص کنند. می‌دیدم در یک سمت جاده دره‌ای تاریک است و در سمت دیگر سرازیری‌ای پوشیده با درخت، و در برابرم شبپره‌ها مثل دانه‌های رهاشده‌ی برف از تاریکی به فضای نامرئی کندوکاو من رانده می‌شدند. در مایل دوازدهم، همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، پل عجیب سرپوش‌داری مرا برای لحظه‌ای پوشاند و در ورای آن صخره‌ی سفید شسته‌ای در سمت راست نمایان شد. به اندازه‌ی طول چند ماشینْ جلوتر، در همان سمت، از بزرگراه بیرون آمدم و وارد جاده‌ی شنی گریم شدم. برای یکی دو دقیقه‌ای همه‌اش جنگل نمناک، تاریک و متراکم بود. سپس در آن سوی میدانگاهی، کاخ پی‌ور، خانه‌ای چوبی با برجکی هرمی، نمودار شد. از پنجره‌هایش نورهای قرمز و زرد می‌تابید؛ در سواره‌روی خانه پنج شش ماشین پارک بود. در سایه‌ی درختی ایستادم و چراغ‌هایم را خاموش کردم تا بی‌صدا هر حرکتی را دقیق ببینم. شاید نوکرها و روسپی‌هایش دورش را گرفته بودند. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به داخل آن کاخ فکسنی و به جشن آن‌ها نگاه نکنم. می‌خواستم «نوجوانان نگران و دَررَنج» را ببینم، داستانی که در یکی از مجله‌های لو بود، «عیاشی‌های چندنفره»ی میهم، بزرگسال نحسی با سیگاری مثل آلت تناسلی، مواد مخدر، نگهبان شخصی.

آهسته به سمت شهر برگشتم، با همان

ماشین باوفایم که مخفیانه و به‌نسبت سرحال برایم کار می‌کرد. لولیتای من! هنوز سنجاق سر سه ساله‌ای از او در ته جادستکشی بود. هنوز موج شبپره‌های رنگپریده با نور ماشین من از دل شب بیرون می‌زد. هنوز کنار جاده‌ها انبارهای تاریک، اینجا و آنجا، خودشان را سر پا نگه داشته بودند. هنوز مردم داشتند به سینما می‌رفتند. وقتی داشتم دنبال جایی برای گذراندن شب می‌گشتم، از کنار پرده‌ی سینمایی صحرایی که می‌شد از داخل ماشین تماشایش کرد گذشتم. روی پرده‌ی بسیار بزرگی که به سمت زمین‌های خاموش تاریک کج می‌شد، و به‌راستی در برابر شب بی‌مهتاب و بسیار تاریک به‌گونه‌ای اسرارآمیز مثل ماه روشن بود، مرد تیره‌پیکر لاغری اسلحه‌ای را بالا برد، به‌خاطر آن دنیای نابکار پیرامونش او و بازویش به لرزشی اندوه‌زده افتادند[1] ــ دمی بعد ردیفی از درختان جای این ادا و اشاره‌ها را گرفت.

۳۵

صبح فردا، دوروبر ساعت هشت، آن هتل بی‌خوابی را ترک کردم و مدتی در پارکینگتون دور زدم. فکر دستکاری کردن صحنه‌ی قتل وسوسه‌ام می‌کرد. با این خیال که فشنگ‌های هفت‌تیر پس از یک هفته بی‌کنشی از کار افتاده‌اند با یک دست فشنگ تازه عوضشان کردم. به این دوست جون جونی‌ام چنان حمام روغن خوبی دادم که حالا نمی‌توانستم از شر روغن زیادی خلاص شوم. مثل پای چلاق، با پارچه‌ای نوارپیچی‌اش کردم و در پارچه‌ی دیگری هم یک مشت فشنگ پیچیدم.

در بیشتر راهِ برگشت به جاده‌ی گریم رعد و برقی مرا همراهی می‌کرد، اما وقتی به کاخ پی‌ور رسیدم دوباره خورشید نمایان شد، مثل چه می‌سوزاند،

و پرنده‌ها در میان درختان خیسِ بخارآلود سروصدا می‌کردند. خانه‌ی تودرتو و سالخورده به‌نظر در نوعی گیجی و مدهوشی غرق بود، گویی حال خود مرا بازمی‌نمود، چون وقتی پاهایم را روی زمین فنری و نامطمئن گذاشتم بی‌اختیار حس کردم که زیادی نوشیده‌ام.

صدای زنگ مرا سکوت طعنه‌آمیز محتاطی پاسخ داد. اما ماشینش توی پارکینگ بود، این بار کروکی مشکی. حالا کوبه را زدم، دوباره: هیچ‌کس. با خروشی گستاخانه در ورودی خانه را فشار دادم — و چه عالی، مثل افسانه‌های جن و پری[1] قرون وسطا چرخید و باز شد. در را آرام پشت سرم بستم و از میان سالن بزرگ و بسیار زشتی گذشتم. به اتاق مهمانخانه نگاهی انداختم. متوجه شدم که از روی فرش تعدادی گیلاس استفاده‌شده دارند نمایان می‌شوند. به این نتیجه رسیدم که آقا هنوز در اتاق خواب بزرگ خانه خواب است.

بدین ترتیب، کشان‌کشان از پله‌ها بالا رفتم. دست راستم محکم به دوست جون جونی پتوپیچ‌شده‌ام چسبیده بود و دست چپم نرده‌ی چسبناک راه‌پله‌ها را نوازش می‌کرد. از سه اتاقی که وارسی کردم یکی‌اش بی‌شک در شب گذشته استفاده شده بود. کتابخانه‌ای پر از گل داشتند. اتاقی دیگر به‌واقع برهنه بود با آینه‌های بی‌شمار و عمیق[2] و روی زمین لغزنده‌اش پوست خرسی قطبی. خانه اتاق‌های دیگری هم داشت. فکر خوشایندی به سرم زد. هر وقت آقا از سفر سلامتی‌بخشش به جنگل برگردد، یا از کنام مخفی‌اش بیرون آید، برای مرد مسلح لرزانی با برنامه‌ی درازِ در پیشِ رو عاقلانه است که هم‌بازی‌اش را از قفل کردن درِ اتاقی به روی او بازدارد. در نتیجه، دستکم پنج دقیقه، آشکارا دیوانه، و دیوانه‌وار آرام، منِ شکارچی

سحرشده و بس مست و پاتیل، هر چه کلید در هر قفلی بود چرخاندم و همه را با دست آزادِ چپم در جیبم گذاشتم. از آن‌جا که خانه قدیمی بود، فضاهای خصوصی بسیاری برایش طراحی شده بود، برخلاف جعبه‌های سحرآمیز امروزی که در آن‌ها فقط می‌شود از دستشویی، تنها جای قفل‌شدنی خانه، برای رفع نیاز مخفی زناشویی استفاده کرد.

از دستشویی حرف زدم؛ داشتم می‌رفتم سومی‌اش را وارسی کنم که آقا از آن بیرون آمد و صدای ریختن کوتاه آب پشت سرش بلند شد.[۳] متاسفانه دیوار گوشه‌ی راهرو مرا خوب از میدان دید او پنهان نکرد. مردی بود با صورت خاکستری، چشم‌های پف‌آلود، موهای کرکسان و گوریده روی سر تُنُک، اما هنوز عالی می‌شد او را بازشناخت. او را در آن ربدوشامبر بنفش، بسیار شبیه به ربدوشامبری که من داشتم، خوب وارسی کردم. یا مرا ندید، یا توهمی آشنا و بی‌خطر دید. مثل راه رفتن در خواب از پله‌ها پایین می‌رفت و پاهای پرمویش را جلوی من به نمایش می‌گذاشت. آخرین کلید را در جیبم گذاشتم و او را تا سالن ورودی دنبال کردم. درِ ورودی خانه را همزمان با دهانش نیمه‌باز کرد تا از شکاف آفتاب‌تابیده‌ای به بیرون نگاهی بیندازد. آدم فکر می‌کرد شاید مهمان دودلی زنگ زده و از جلوی در پس رفته است. سپس، در حالی که هنوز شبح بارانی‌پوش را که در میانه‌ی راه‌پله‌ها ایستاده بود نادیده می‌گرفت، از سالن پذیرایی به اتاق نشیمن دنجی رفت. در این لحظه فهمیدم که او صحیح و سالم است، از او دور شدم و در آشپزخانه‌ی آراسته به میز باری با دقت دستمال کثیف پیچیده دور دوست جون جونی‌ام را باز کردم. مواظب بودم هیچ لکه‌ی روغنی روی کروم جا نگذارم. فکر کنم محصول

نادرست گرفته بودم، سیاه بود و بدجوری همه‌جا پاشیده بود. به شیوه‌ی معمول پروسواسم، دوست جون جونی برهنه‌ام را در نهانگاه تمیزی گذاشتم و به سمت اتاق کوچک دنج رفتم. قدم‌هایم، همان‌طور که گفتم، فنری بود، شاید برای انجام موفقیت‌آمیز برنامه‌ام زیادی فنری بود. اما قلبم با لذت ببرآسا می‌کوبید. زیر پایم گیلاس شرابی را خرد کردم.

آقا توی مهمانخانه‌ی شرقی‌مآبش بود که مرا دید.

با صدای بلند خشنی پرسید: «تو دیگر که هستی؟» دست‌هایش چپیده در جیب‌های ربدوشامبرش و چشم‌هایش ثابت‌شده روی نقطه‌ای در شمال شرقی سرم. «تو بروستر نیستی؟»

حالا دیگر آشکار بود که ذهنش تار بود و به اصطلاح کامل زیر نفوذ من.

مودبانه پاسخ دادم: «بله درست است، موسیو بروسترم. حالا پیش از شروع بهتر است کمی با هم حرف بزنیم.»

به‌نظر خشنود می‌آمد. سبیل‌های کثیفش را پیچانده بود. بارانی‌ام را درآوردم. زیرش کت و شلوار سیاه پوشیده بودم، و پیراهن سیاه، بی‌کراوات. روی دو تا صندلی راحتی نشستیم.

گونه‌ی خاکستری گوشتالو و زبرش را با صدای قرچ‌قرچ بلندی خاراند و با نیشخند یکوری‌اش دندان‌های مرواریدی کوچکش را نشان داد و گفت: «می‌دانی، تو شبیه جک بروستر نیستی. منظورم این است که شباهت تو به او خیلی چشمگیر نیست. یکی به من گفت او برادری هم دارد که همین شرکت تلفن را اداره می‌کند.»

به دام انداختن او، پس از آن سال‌های تاسف و خشم... نگاه کردن به موهای سیاه پشت دست‌های چاق و

کوتاهش... پرسه زدن با صد چشم روی ابریشم بنفش ربدوشامبر او و سینه‌ی پشمالویش، روی سوراخ‌های آینده‌ی روی آن سینه، و کثافت، و موسیقی و درد... با این آگاهی که این حقه‌باز نیمه‌زنده‌ی مادون انسان با عزیز من بچه‌بازی کرده، آه، با عزیز من... چه لذت توان‌فرسایی داشت!

«نه، من بروستر نیستم، نه خودش و نه برادرش.»

سرش را کج کرد، بیش از پیش خوشحال شد.

«یک حدس دیگر بزن، دلقک.»

دلقک گفت: «آه، پس تو نیامده‌ای مرا به‌خاطر تلفن‌های راه دور اذیت کنی؟»

«گهگاهی زنگ راه دور می‌زنی، نه؟»

«ببخشید، چی گفتید؟»

گفتم، گفتم که فکر کردم تو گفتی هرگز...

گفت: «مردم، مردم، دارم از نگاهی کلی می‌گویم، شما را متهم نمی‌کنم، بروستر، اما می‌دانی خیلی مسخره است که مردم بی‌آن‌که در بزنند به این خانه‌ی لعنتی هجوم می‌آورند، از مستراح استفاده می‌کنند، از آشپزخانه استفاده می‌کنند، تلفن می‌زنند. فیل به فیلادلفیا زنگ می‌زند، پت به پتاگونیا. من هم پول تلفن آن‌ها را نمی‌پردازم. تو چه لهجه‌ی مسخره‌ای داری، کاپیتان.»

گفتم: «کوئلتی، دختربچه‌ای به نام دلورس هیز، دالی هیز، یادت می‌آید؟ دالی، به نام دلورس، کلرادو؟»

«صددرصد، شاید او این زنگ‌ها را زده، صددرصد. به هر جایی. به پارادایس، واشنگتن، کانیونِ جهنمی. کی اهمیت می‌دهد؟»

«من اهمیت می‌دهم، کوئلتی. می‌دانی، من پدر دالی‌ام.»

گفت: «چرند نگو. تو پدرش نیستی. تو یک خارجی‌ای، نماینده‌ی ناشری ادبی. یک

بار یک فرانسوی *Proud Flesh* من را *La Fierté de la Chair* ترجمه کرد. چرند.»

«او بچه‌ی من بود، کوئلتی.»

در وضعیتی بود که به‌راستی نمی‌توانست از هیچ موضوعی یکه بخورد، ولی هارت و پورت کردنش خیلی باورکردنی نبود. نوعی فکر مبهم و هوشیار چشم‌هایش را به نسخه‌ای از زندگی روشن کرد. اما بی‌درنگ دوباره خاموش شد.

گفت: «من خودم هم خیلی بچه‌ها را دوست دارم، و پدرهایشان از بهترین دوستان من‌اند.»

سرش را برگرداند. دنبال چیزی می‌گشت. به جیب‌هایش ضربه زد. سعی کرد از روی صندلی‌اش بلند شود.

گفتم: «بنشین!» گویی بلندتر از آن‌که می‌خواستم داد زدم.

با آن رفتار عجیب زنانه‌اش، گله‌آمیز، گفت: «لازم نیست بر سرم فریاد بزنی. فقط می‌خواستم سیگاری پیدا کنم. دارم برای یک نخ سیگار می‌میرم.»

«در هر صورت داری می‌میری.»

گفت: «آه، اوففف، داری دیگر حوصله‌ام را سر می‌بری. چه می‌خواهی؟ شما فرانسوی هستی آقا؟ چیزی نمی‌نوشی؟ بیا برویم توی بار و یک گیلاس بزنیم...»

به هفت‌تیر تیره‌ی کوچک توی دستم طوری نگاه می‌کرد که گویی داشتم آن را به او پیشکش می‌کردم.

با لحنی کشدار گفت: «بگو ببینم (حالا داشت از کله‌خرهای دنیای فیلم‌ها تقلید می‌کرد)، چه هفت‌تیر معرکه‌ای داری، برای آن دختر چه می‌خواهی؟»

دستی را که دراز کرده بود طوری زدم که پایین افتاد و هنگامی که دستش را پس می‌کشید به جعبه‌ی کوچکی روی میز

کوتاه کنارش خورد و جعبه واژگون شد. یک مشت سیگار از توی آن بیرون ریخت.
با خوشحالی گفت: «بفرما، اینجاست. **کیپلینگ**[۴] را یادت می‌آید؟» سپس به زبان فرانسوی گفت: «یک زن فقط یک زن است، اما کاپورال سیگار است.[۵] حالا کبریت لازم داریم.»
گفتم: «کوئلتی، از تو می‌خواهم حواست را جمع کنی. تا یک لحظه‌ی دیگر می‌میری. از این به بعد، همان‌طور که همه‌ی ما می‌دانیم، شاید فقط تا ابد شکنجه باشد. تو آخرین سیگارت را دیروز کشیدی. حواست را جمع کن. سعی کن بفهمی چه اتفاقی دارد برایت می‌افتد.»
یکریز سیگار دروم را ریز می‌کرد و خرده‌هایش را می‌جوید.
گفت: «دلم می‌خواهد حواسم را جمع کنم. تو یا استرالیایی هستی یا یک پناهنده‌ی آلمانی. آیا حتماً باید با من حرف بزنی؟ می‌دانی، این خانه‌ی غیریهودی‌هاست. شاید بهتر باشد از اینجا دور شوی. و دیگر آن هفت‌تیر را هم نشانم نده. خودم تو اتاق موسیقی یک استرن ــ لاگر قدیمی دارم.»
دوست جون جونی‌ام را به سمت پایش که توی دمپایی بود نشانه رفتم و ماشه را فشار دادم. صدای تق داد. کوئلتی به پایش نگاه کرد، به هفت‌تیر و دوباره به پایش. باری دیگر تلاش سخت دیگری کردم، و با صدای مسخره‌ی ضعیف و جوانی شلیک شد. فشنگ رفت توی فرش صورتی کلفت، و من به این احساس فلج‌کننده رسیدم که روغن فقط به داخل چکیده بود و ممکن است دوباره به بیرون نشت کند.
کوئلتی گفت: «می‌فهمی منظورم چیست؟ باید کمی بیشتر مراقب باشی. تو را به خدا آن را بده به من.»
بلند شد که از من بگیردش. هلش دادم و توی صندلی نشاندمش. لذتم داشت رنگ

می‌باخت. بهترین موقع بود که او را نابود کنم، ولی باید می‌فهمید برای چه نابود می‌شود. وضعش به من هم سرایت کرد. هفت‌تیر داشت توی دستم می‌لنگید.
گفتم: «حواست را بده به دالی هیز که دزدیدی‌اش.»
فریاد زد: «من ندزدیدمش. من او را از دست یک منحرف جنسی حیوان‌صفت نجات دادم. به‌جای این‌که به پای من شلیک کنی، درجه‌ات را نشانم بده، بوزینه. درجه‌ات کجاست؟ من مسئولیت بی‌سیرت کردن دیگران را به عهده نمی‌گیرم. مسخره! آن سفر لذت‌بخش قبول می‌کنم که خیلی نمایشی و مسخره بود، اما تو او را پس گرفتی، نگرفتی؟ حالا بیا برویم یک چیزی بنوشیم.»
از او پرسیدم که دلش می‌خواهد نشسته بمیرد یا ایستاده.

گفت: «آه، بگذار فکر کنم. سؤال سختی‌ست. پیشامد بود، اشتباه کردم. و الان هم از ته دل پشیمانم. گوش کن، من با دالی تو هیچ صفا نکردم. واقعیت غم‌انگیز این است که من از نظر جنسی ناتوانم. و او را به سفری بسیار عالی بردم. با آدم‌های فوق‌العاده آشنا شد. هیچ می‌دانی...»
سپس به‌شدت تلوتلو خورد و روی من افتاد و هفت‌تیر به زیر میز کشوداری پرت شد. خوشبختانه، او بیشتر بی‌قرار و شتابزده بود تا نیرومند، و من هم با کمی سختی او را توی صندلی‌اش پرت کردم.
کمی نفس‌نفس زد و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت.
گفت: «حالا کاری را که می‌خواستی کردی،» و سپس به فرانسوی گفت: «تو دردسر خوبی افتاده‌ای دوست من.»
زبان فرانسوی‌اش داشت بهتر می‌شد.
به دوروبر نگاهی کردم. شاید، اگر

(شاید می‌توانستم هفت‌تیر را از زیر میز بردارم) روی دست‌ها و زانوهایم؟ خطر کنم؟

با دقت مرا می‌پایید. دوباره به فرانسوی پرسید: «به این ترتیب حالا چه‌کار کنیم؟»

خم شدم. تکان نخورد. کمی بیشتر خم شدم.

گفت: «آقای عزیز من، دست بردار و با مرگ و زندگی بازی نکن. من یک نمایشنامه‌نویسم. تراژدی نوشته‌ام، فکاهی نوشته‌ام و نمایشنامه‌های تخیلی. فیلم‌های خصوصی از داستان جاستین[۶] و دیگر داستان‌های روابط جنسی ناروای قرن هجدهم. من نویسنده‌ی پنجاه و دو نمایشنامه‌ام. خوب می‌دانم چه‌کار کنم. بگذار این را حل کنم. شاید جایی چماقی باشد، بهتر است بروم بیاورم، و بعد می‌بینیم چندمرده حلاجی.»

همین‌طور که حرف می‌زد، با دقت و وسواس و حیله‌گرانه دوباره از جایش بلند شد. من هم همزمان که چشمم به او بود کورمال‌کورمال زیر میز را می‌گشتم. ناگهان متوجه شدم او متوجه شده بود که گویا من متوجه نشده‌ام سر دوست جون جونی‌ام از گوشه‌ی دیگر میز بیرون زده. دوباره به جان هم افتادیم. مثل دو بچه‌ی گنده‌ی بی‌دست‌وپا توی بغل همدیگر بر زمین غلتیدیم. زیر رب‌دوشامبرش لخت و شهوتی بود، و وقتی او روی من غلتید احساس خفگی به من دست داد. دوباره من روی او غلتیدم. ما روی من غلتیدیم. آن‌ها روی او غلتیدند. ما روی ما غلتیدیم.

حدس می‌زنم که این کتاب به‌صورت چاپ‌شده خوانده می‌شود، در نخستین سال‌های ۲۰۰۰ میلادی (۱۹۳۵، سال تولد لولیتا، به اضافه‌ی هشتاد یا نود سال، عمرت دراز باشد، عشق من)، و خواننده‌های پیر بی‌گمان صحنه‌ی آشنای

فیلم‌های وسترن بچگی‌هایشان را به یاد خواهند داشت. البته کشمکشمان مشت و کتککاری و مبل‌های درپرواز و نمایشی را نداشت. من و او دو خنگ گنده بودیم، پر از پنبه و کهنه‌پاره‌های کثیف. غلت زدن‌های ساکت، نرم و بی‌قاعده روی بخشی از دو ادیب، که یکی با مصرف مواد مخدر کامل به هم ریخته بود و دیگری با قلبی ناسالم و خوردن جین زیاد ناتوان جسمی بود. وقتی سرانجام سلاح ارزشمندم را صاحب شدم، و نمایشنامه‌نویس دوباره روی صندلی کوتاهش نشانده شد، هر دویمان چنان نفس‌نفس می‌زدیم که گاوچران‌ها و گوسفندداران‌ها پس از درگیری‌هایشان هرگز چنین نفس‌نفس نمی‌زنند.

تصمیم گرفتم هفت‌تیر را وارسی کنم ــ عرق ما ممکن بود چیزی را خراب کرده باشد ــ و پیش از انجام بخش اصلی برنامه نفسم را بازیابم. برای پر کردن این مکث، از او خواستم خودش حکمش را بخواند ــ در قالب شاعرانه‌ای که من به آن داده بودم. عبارت «دادرسی شاعرانه» عبارتی‌ست که در این‌جا شاید بشود به‌درستی به‌کار برد. نسخه را به دستش دادم.

گفت: «بله، فکر بکری‌ست. بگذار بروم عینک مطالعه‌ام را بیاورم» (خواست بلند شود).

«نه.»

«هر طور شما بگویی. بلند بخوانم؟»

«بله.»

«این‌طوری‌ست. می‌بینم به شعر نوشته شده.»

چون تو از گناهکاری سوء استفاده کردی
چون تو سوء استفاده کردی
چون تو از ضعف من سوء استفاده کردی...[۷]

«خیلی خوب است، می‌دانی؟ اصلاً معرکه

است.»
...وقتی مثل حضرت آدم برهنه ایستادم
جلوی قانون و همه‌ی ستاره‌های فریبکارش
«آه، عالی‌ست!»
...چون تو سوءاستفاده کردی از یک گناه
وقتی ناتوان پوست می‌انداختم خیس و شکننده
در آرزوی بهترین‌ها
در رویای ازدواج در ایالتی کوهستانی
تا ابد بر تخت روانِ لولیتا...
«به آن‌جا نرسید.»
چون تو سوءاستفاده کردی
از پاکی اصیل درونی
چون تو مرا گول زدی ــ
«کمی تکراری شد، چه؟ کجا بودم؟»
چون تو مرا از رستگاری‌ام بریدی
چون تو او را در سنی بردی که
دخترکان با ابزارگان شق‌کننده بازی می‌کنند
«هرزه شد، هان؟»
دخترک کرک‌دار که هنوز گل به موهایش می‌زند
که هنوز در غروبی رنگین ذرت می‌خورد
وقتی بومیان برنزه کشتگرهای مزدگرفته را می‌بردند
چون تو او را دزدیدی
از حامی عبوس و متینش
در چشم‌های سنگین‌پلکش تف انداختی
خرقه‌ی زردش را پاره کردی و در پگاه
خوکی را رهاندی تا بر اندوه تازه‌ی او بغلتاند
بدی عشق و خشونت را
ندامت و ناامیدی را، و تو
عروسک کودنی را قطعه‌قطعه کردی
و سرش را بیرون انداختی
به‌خاطر همه‌ی کارهایی که تو کردی

به‌خاطر همه‌ی کارهایی که من نکردم باید بمیری.

«خب، آقا، این بی‌تردید شعر خوبی‌ست. تا جایی که من می‌دانم، بهترین شعر توست.»

کاغذ را تا کرد و به من برگرداند.

از او پرسیدم که آیا پیش از مرگش حرف مهمی برای گفتن دارد. هفت‌تیر دوباره برایش آماده شد. به آن نگاه کرد و آه بلندی کشید.

گفت: «حالا به من نگاه کن، مک، تو مستی و من هم مریض. بیا ماجرا را عقب بیندازیم. من به آرامش احتیاج دارم. باید ناتوانی جنسی‌ام را درمان کنم. دوستان بعدازظهر می‌آیند که مرا به بازی‌ای ببرند. این شوخی هفت‌تیربازی دارد کار بی‌معنی ترسناکی می‌شود. ما مردان فرهیخته‌ی دنیاییم، از هر نظر: رابطه‌ی جنسی، شعر آزاد، مرتبه. اگر تو با من دشمنی بورزی، من هم آماده‌ام به‌طرز نامعمولی تلافی کنم. حتا دوئل قدیمی، با شمشیر یا هفت‌تیر، در ریو یا هر جای دیگر، فرق نمی‌کند. امروز حافظه و هنر سخنوری‌ام خیلی خوب نیست، اما راستی‌راستی، آقای هامبرت عزیز، تو پدرخوانده‌ی ایده‌آلی نبودی و من هم به شخص زیر سرپرستی تو اصرار نکردم که به من بپیوندد. او بود که مرا وادار کرد به خانه‌ای شادتر ببرمش. این خانه نسبت به آن خانه‌مزرعه‌ای که با دوستان در آن زندگی می‌کردیم امروزی نیست. اما جادار است، تابستان و زمستان دلچسب است، و در یک کلام خانه‌ی راحتی‌ست. بنابراین، وقتی برای بازنشستگی برای همیشه به انگلیس یا فلورانس بروم، شما می‌توانی به این‌جا بیایی و زندگی کنی. مال تو می‌شود، رایگان. به شرطی که آن هفت‌تیر فلان‌فلان‌شده (فحش بسیار رکیکی داد) را

که به سوی من نشانه رفته‌ای زمین بیندازی. در ضمن، نمی‌دانم که آیا به چیزهای عجیب و غریب علاقه داری یا نه؛ اگر داری، می‌توانم سوگلی‌ای به تو بدهم، موجود عجیب هیجان‌انگیزی، دختر جوانی با سه پستان، یک ژیگول قرتی. این موقعیت نادر و شگفت‌انگیز و لذت‌بخش طبیعت است. حالا بیا عاقلانه رفتار کنیم. تو فقط مرا به‌طرز وحشت‌انگیزی زخمی خواهی کرد و خودت در زندان خواهی پوسید، من هم در منطقه‌ی گرمسیری بهبود خواهم یافت. قول می‌دهم، بروستر، تو این‌جا خوش خواهی بود، با سردابه‌ی بزرگ شراب، و همه‌ی درآمدم از نمایش بعدی، الان خیلی پول در بانک ندارم، اما درخواست وام کرده‌ام ــ می‌دانی، همان‌طور که بارد می‌گوید، با آن بی‌احساسی توی سرش، وام می‌گیرم و وام می‌گیرم و وام می‌گیرم. سودهای دیگری هم در میان است. این‌جا قابل اعتمادترین پیشخدمت‌های رشوه‌دادنی را داریم، خانم ویبریسا، اسم عجیبی‌ست، که هفته‌ای دو بار از دهکده می‌آید، افسوس که امروز نمی‌آید، چند دختر و نوه دارد که همه دخترند، درباره‌ی رئیس پلیس هم یکی دو نکته می‌دانم که به همین دلیل برده‌ی من است. من نمایش‌نامه‌نویسم. به من مترلینگ آمریکایی می‌گویند. من می‌گویم، مترلینگ ــ اشمترلینگ. دست بردار! این کار خیلی تحقیرآمیز است، و من مطمئن نیستم که دارم درست کار می‌کنم. هرگز هروئین را با رام مصرف نکن. حالا مثل بچه‌ی آدم آن هفت‌تیر را بینداز. من کمی همسر عزیزت را می‌شناختم. تو می‌توانی از کمد لباس‌های من استفاده کنی. راستی، یک چیز دیگر، این یکی را دوست خواهی داشت. طبقه‌ی بالا کلکسیون بی‌مانندی از چیزهای شهوت‌انگیز دارم. فقط برای نمونه

بگویم: کتاب نفیسی در قطع رحلی به نام *باگریشن آیلند* اثر ملنی ویز، جهانگرد و روان‌درمانگر، زنی برجسته، کاری برجسته ــ آن هفتتیر را بیندازــ با هشتصد و چند عکس از آلت مردانه که در سال ۱۹۳۲ در باگریشن، دریای باردا، امتحان کرده و اندازه زده، تصاویری بسیار روشن، طراحی‌شده با عشق و زیر آسمان‌های دلپذیر ــ آن هفتتیر را بیندازــ. از آن گذشته، می‌توانم ترتیبی بدهم که در مراسم اعدام شرکت کنی. خیلی‌ها نمی‌دانند که صندلی الکتریکی زرد است...»

آتش. این بار به چیز سختی زدم. پشت صندلی جنبان سیاهی را زدم، یکی شبیه صندلی جنبان دالی شیلر ــ گلوله‌ام به سمت درونی تکیه‌گاه صندلی خورد، و از پی آن صندلی بی‌درنگ شروع کرد تندتند جنبیدن، چنان تند و با چنان شوری که هر کس وارد اتاق می‌شد از این معجزه‌ی دوگانه شاخ درمی‌آورد: صندلی خودبه‌خود و با وحشت می‌جنبید و صندلی دسته‌دار که هدف بنفش من توی آن بود خالی از هر جنبده‌ای بود. او هم در حالی که انگشتانش را در هوا تکان می‌داد و تند کپلش را می‌جنباند مثل باد به اتاق موسیقی وارد شد و ثانیه‌ای بعد من و او از دو سوی دری که کلیدش از چشمم افتاده بود تقلا می‌کردیم و نفس‌نفس می‌زدیم. دوباره بردم، و در لحظه‌ی ناگهانی بعدی کلر پیش‌بینی‌نشدنی نشست پشت پیانو و ترکیبی از چند قطعه‌ی خشن و بسیار آشفته را نواخت. آروارهٔ پایینی‌اش می‌لرزید، دست‌های ازهم‌گشوده‌اش پرتنش روی کلیدها شیرجه می‌رفت، و پره‌های دماغش نفسی را که هنگام درگیری‌مان حبس شده بود با صدا بیرون می‌داد. هنوز داشت آن آوازهای ناخوشایند را می‌خواند و بیهوده می‌کوشید با پایش نوعی جعبه‌ی

دریانوردی نزدیکِ پیانو را باز کند. گلوله‌ی بعدی‌ام از کنارش گذشت. از روی صندلی‌اش بلند و بلندتر شد، مثل نیجینسکی پیر، موسفید دیوانه، مثل آبفشان اُلد فیثفول، مثل یکی از کابوس‌های قدیمی‌ام، به سوی بلندی‌ای نامعمول، یا چنین چیزی، بلند شد، و کوشید نفس بکشد. هنوز داشت از موسیقی سیاه پرسروصدا می‌لرزید ــ سرش را به پشت برد تا زوزه بکشد، دستش را به پیشانی‌اش فشار داد و با دست دیگر محکم به زیر بغلش چسبید، گویی زنبوری آن‌جا را نیش زده باشد، روی پاشنه‌هایش پایین آمد و دوباره مرد ربدوشامبرپوشیده‌ای طبیعی شد و به سمت پذیرایی دوید.

متوجه شدم من هم مثل کانگورو، با پرش‌های دوتایی سه‌تایی، از پی او می‌دوم، و پس از جهشی دوگانه روی پاهای صافم راست می‌ایستم، سپس با جهشی مثل پرش‌های خمش‌ناپذیر رقصنده‌های باله میان او و درِ ورودی می‌پرم تا جلوی او را بگیرم، چون می‌دانم درِ ورودی درست بسته نشده.

ناگهان، متین و تا اندازه‌ای ترشرو، از پله‌های پهن به سمت بالا رفت. من هم موقعیتم را تغییر دادم، ولی دنبال او به سمت بالای خانه نرفتم، بلکه سه یا چهار بار پی‌درپی شلیک کردم و در هر آتش او را زخمی کردم؛ هر بار که این کار وحشتناک را با او کردم صورتش مثل صورت مضحک دلقک‌ها به هم پیچید، مثل این‌که داشت دردش را بزرگ‌نمایی می‌کرد. کمی سرعتش را کم کرد، چشم‌های نیمه‌بسته‌اش را چرخاند و «آه» زنانه‌ای گفت. هر بار که گلوله به او می‌خورد چنان به خود می‌لرزید که گویی داشتم قلقلکش می‌دادم، و با هر گلوله‌ی کند، سربه‌هوا و بی‌پروایم، همزمان با به خود پیچیدن‌های وحشتناک، لرزش‌ها،

نیشخندها، با لهجه‌ی تقلیدی بریتانیایی‌اش، زیر لب و به‌طرزی عجیب و بریده‌بریده و حتا با لحنی مهربان، می‌گفت: «آه، درد دارد آقا، بس کن! آه، بدجوری درد می‌آورد، آقای عزیزم. خواهش می‌کنم، دست بردار. آه، خیلی درد دارد، خیلی درد دارد، واقعاً... خدا! هاه! این دیگر نفرت‌انگیز است، راستی‌راستی نباید...» وقتی به پاگرد رسید، صدایش کش می‌آمد، اما به‌رغم همه‌ی سرب‌هایی که در بدن بادکرده‌ی این بیچاره جا می‌دادم، همچنان پیوسته بالا می‌رفت ــ این‌جا بود که با بیم و نگرانی فهمیدم دارم رمق تازه و انرژی به او می‌دهم و تا کشتنش خیلی فاصله دارم، گویی گلوله‌ها کپسول‌هایی بودند که در آن‌ها اکسیر مستی‌آور قوی می‌رقصید.

با دست‌های سیاه و خونی دوباره این چیز را پر کردم ــ من به چیزی دست زده بودم که او با خون غلیظش به آن دست زده بود. سپس بالای پله‌ها به او پیوستم. کلیدها مثل سکه‌های طلا توی جیبم جرینگ‌جرینگ می‌کردند.

کشان‌کشان از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و معجزه‌وار خون از او می‌ریخت. می‌کوشید پنجره‌ی بازی پیدا کند، سرش را تکان می‌داد، و هنوز سعی می‌کرد مرا راضی کند او را نکشم. سرش را نشانه رفتم. خون شاهانه‌ی بنفش‌رنگی از جایی که پیشتر گوشش بود بیرون ریخت. در همین حال به اتاق خواب بزرگ خانه پناه برد.

سرفه می‌کرد و تف می‌کرد و می‌گفت: «برو بیرون، از این‌جا برو بیرون؛» و در کابوسی از شگفتی دیدم که غرق خون است، با این همه به تختخوابش رفت و خودش را با پتو و ملافه‌های آشفته‌ی تخت پوشاند. از روی پتو از نزدیک به او گلوله‌ای دیگر شلیک کردم. در این لحظه

به پشت دراز کشید، و حباب بزرگ صورتی‌رنگی به نشانه‌ی جوانی روی لب‌هایش شکل گرفت، و به اندازه‌ی بادکنک بزرگ شد و ترکید.

شاید برای یکی دو ثانیه‌ای ارتباطم را با واقعیت از دست دادم ــ آه، نه، نمی‌گویم از خود بیخود شده بودم و این چیزهایی که مجرم‌های معمول شما می‌گویند؛ به‌عکس، دلم می‌خواهد روی این واقعیت تأکید کنم که من مسئول هر قطره‌ی ریخته‌شده‌ی خون حبابی‌اش بودم؛ اما نوعی تغییر لحظه‌ای رخ داد، گویی در اتاق زناشویی‌ام بودم، و شارلوت، روی تختخواب، بیمار بود. کوئلتی بسیار بیمار بود. به‌جای هفت‌تیر، یکی از دمپایی‌هایش را در دست داشتم و روی هفت‌تیر نشسته بودم. سپس کمی روی صندلی کنار تختخواب جابه‌جا شدم و راحت‌تر نشستم، و به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. شیشه‌ی ساعت افتاده بود ولی تیکتاک می‌کرد. این وضع اندوه‌بار بیش از یک ساعت طول کشید. سرانجام، خاموش شد. حالا نه‌تنها به احساس رهایی نرسیدم که باری سنگین‌تر از باری که امید رهایی از آن را داشتم بر من، روی من و با من بود. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم و به او دست بزنم و ببینم آیا واقعاً مرده یا نه. وضع این‌گونه بود: یکچهارم صورتش رفته بود، دو مگس نگران از کشته شدن به احساس خوشبختیِ باورنکردنی رسیده بودند. دست‌هایم در وضعیت بهتری از دست‌های او نبودند. توی دستشویی چسبیده به اتاق خواب آن‌ها را تا جایی که می‌شد شستم. حالا می‌توانستم بروم. وقتی به پاگرد رسیدم، با شگفتی دریافتم صدای وزوز سرزنده‌ای که آن را صدای زنگی صرف در گوشم تلقی کرده بودم به‌واقع آمیزه‌ای از صداها و موسیقیِ رادیو بود که از اتاق پذیرایی

می‌آمد.
فهمیدم چند نفر بودند که تازه از راه رسیده بودند و با خوشحالی مشروب‌های کوئلتی را می‌نوشیدند. مرد چاقی روی صندلی راحتی نشسته بود؛ و دو دخترک زیبا و سفید با موهای سیاه بی‌شک خواهر بودند، بزرگ و کوچک (که این یکی می‌شود گفت بچه بود)، کنار هم، متین روی کاناپه نشسته بودند. آقای سرخ‌چهره‌ای با چشم‌های آبی یاقوتی داشت از آشپزخانه‌ی میخانه‌مانند دو تا گیلاس می‌آورد، و دو یا سه زن در همان آشپزخانه گپ می‌زدند و توی لیوان‌ها یخ می‌ریختند. جلوی در ایستادم و گفتم: «من همین الان کلر کوئلتی را کشتم.» مرد سرخ‌چهره که داشت یکی از نوشیدنی‌ها را به دختر بزرگتر می‌داد گفت: «خوب کردی.» مرد چاق گفت: «یکی باید خیلی وقت پیش این کار را می‌کرد.» مرد موبوری که رنگ مویش رفته بود از پشت میز بار پرسید: «تونی، این آقا چه می‌گوید؟» آقای سرخ‌چهره پاسخ داد: «می‌گوید کیو را کشته است.» مرد دیگری که خوب دیده نمی‌شد، از گوشه‌ای که خم شده بود تا صفحه‌های موسیقی را وارسی کند، گفت: «خب، به نظرم ما همه باید یک روز این بلا را سر او بیاوریم.» تونی گفت: «به هر حال، بهتر است بیاید پایین. اگر می‌خواهیم به آن بازی برویم، بیش از این نمی‌توانیم منتظرش بمانیم.» مرد چاق گفت: «هی، به این مرد یک گیلاس بده.» زنی که شلوار راحتی پوشیده بود از دور آبجویی را نشانم داد و پرسید: «آبجو؟»
فقط دو دخترِ روی کاناپه که هر دو سیاه پوشیده بودند و دختر کوچکتر با چیز سفیدی دور گردنش بازی می‌کرد حرف نمی‌زدند، فقط لبخند می‌زدند: خیلی جوان، خیلی شهوانی. وقتی موسیقی

لحظه‌ای قطع شد، ناگهان صدایی از پله‌ها آمد. من و تونی از سالن بیرون پریدیم. با شگفتی دیدم که کوئلتی خودش را کشان‌کشان به پاگرد رسانده و ما می‌توانستیم او را ببینیم که تپتپ خودش را بلند می‌کند و پرتاب می‌کند و سپس خاموش می‌شود، این بار برای همیشه، پشته‌ای بنفش.

تونی با خنده‌ای گفت: «زود باش کیو، فکر می‌کنم او هنوز...» به سالن پذیرایی برگشت، بقیه‌ی جمله‌اش در سروصدای موسیقی گم شد.

با خودم گفتم این نبوغ‌آمیزترین صحنه‌ای بود که کوئلتی برای من بازی کرد. با قلبی سنگین خانه را ترک کردم و از راهی که با پرتوهای خورشید خال‌خال شده بود به سمت ماشینم رفتم. در دو سوی خودروی من دو ماشین دیگر پارک شده بود و برای بیرون آمدن کمی اذیت شدم.

۳۶

بقیه‌ی داستان کمی یکنواخت و بی‌روح است. آهسته به سمت پایین تپه راندم، و در این لحظه فهمیدم که با همان سرعت کم در جهت مخالف پارکینگتون می‌روم. بارانی‌ام را توی رختکن و دوست جون جونی‌ام را توی حمام جا گذاشته بودم. نه، این خانه‌ای نبود که من دوست داشته باشم توی آن زندگی کنم. بی‌هدف از خود می‌پرسیدم که آیا ممکن است جراح نابغه‌ای بخواهد کوئلتی چهل‌تکه، کلِر آبسکیور[1] را زنده کند، که خوب نه کار خود و نه سرنوشت بشری را تغییر خواهد داد. نه آن‌که برایم مهم باشد؛ روی‌هم‌رفته، دلم می‌خواست همه‌ی این کثافت‌کاری را فراموش کنم ــ و وقتی فهمیدم که او مرده تنها خشنودی‌ای که برایم به همراه داشت این بود که مجبور نبودم ماه‌ها دوره‌ی

بهبود دردناک و چندش‌آورش را با خبرهایی از جراحی‌های ناگفتنی و عود کردن‌های دوباره پیگیری کنم و شاید هم به ملاقاتم بیاید و مجبور شوم خودم را توجیه کنم که او روح نیست. توماس در خود چیزی داشت. راستی خیلی عجیب است که حس لامسه، که نسبت به حس بینایی برای انسان بسیار بی‌ارزش‌تر است، در لحظه‌ای حیاتی، بشود حس اصلی ما (تازه اگر نگوییم تنها حس ما) و واقعیت را روشن کند. احساس می‌کردم سراپایم را کوئلتی پوشانده، با آن کشتی گرفتن‌های پیش از ریختن خونش.

حالا به جاده‌ای در منطقه‌ای گسترده رسیده بودم، و در این لحظه به ذهنم زد ــ نه به‌منظور اعتراض، نه به‌عنوان کاری نمادین یا چیزی شبیه به آن، بلکه صرفا برای آزمودن چیزی نو ــ چون به قوانین بشری بی‌احترامی کرده بودم، به قوانین رفت و آمد در جاده‌ها نیز اهمیتی ندهم. بنابراین، به سمت چپ جاده رفتم و احساسم را آزمودم. احساس خوبی بود. ذوب شدن خط جداگر لذت‌بخش بود، با عناصری از آن حس لامسه‌ی پخش‌شده، به اضافه‌ی این فکر که هیچ‌چیز به اندازه‌ی رانندگی عمدی در سمت دیگر جاده نمی‌تواند به حذف قوانین اساسی فیزیکی نزدیک‌تر باشد. از یک جهت نوعی خارش و بی‌قراری روانی بود. آرام، رویاوار، نه بیش از بیست مایل در ساعت، در آن جهت عکس جاده رانندگی می‌کردم. جاده خلوت بود. ماشین‌هایی گهگاه از آن سمتی که برایشان گذاشته بودم می‌گذشتند و دیوانه‌وار برایم بوق می‌زدند. ماشین‌هایی که به سمت من می‌آمدند به لرزه می‌افتادند، تغییر جهت می‌دادند و با وحشت فریاد می‌زدند. دیری نپایید که دیدم دارم به جای شلوغی می‌رسم. رد کردن چراغ قرمزی مثل یک قورت شراب

ممنوعه‌ی دوره‌ی بچگی بود. در این زمان دردسرها شروع شد. عده‌ای تعقیب و اسکورتم کردند. سپس در برابرم دو ماشین طوری قرار گرفتند که گویی می‌خواستند راهم را کامل سد کنند. با حرکتی ظریف از جاده خارج شدم و، پس از دو یا سه پرش، از سربالایی چمن‌پوشی بالا رفتم، و به میان گاوهای شگفت‌زده رفتم و سپس آرام با تکان‌های گهواره‌ای ایستادم. نوعی سنتز هگلی[۳] اندیشمندانه دو زن مرده را به هم پیوند زد.

طولی نمی‌کشید که می‌آمدند مرا از ماشینم بیرون آورند (درود ملماث قراضه، خیلی ممنونم، ماشین پیر) و بی‌تردید آماده بودم بی‌هیچ همکاری‌ای خودم را به همه تسلیم کنم، آماده بودم وقتی مرا از ماشینم بیرون می‌کشند و با خود می‌برند، آرام، راحت، خودم را با تنبلی تسلیم کنم، مثل یک بیمار، و از شل و ول رفتن و از حمایت قابل اعتمادی که پلیس و پرستارهای آمبولانس به من می‌دهند لذت ببرم. و وقتی منتظر ایستاده بودم که دوان‌دوان از سراشیبی بالا بیایند، آخرین خیال واهی از گیجی و ناامیدی را فرا خواندم. یک روز، درست پس از ناپدید شدن لولیتا، حمله‌ای از تهوع بسیار ناخوشایندی وادارم کرد در سایه‌ی جاده‌ی کوهستانی قدیمی‌ای که حالا از کنارش بزرگراه تازه‌ای می‌گذشت، و گل‌های مینا در گرمای عصر آبی کمرنگ پایان تابستانش حمام آفتاب می‌گرفتند، بایستم. پس از چند سرفه و استفراغ، کمی روی تخته‌سنگی استراحت کردم و سپس، با این فکر که هوای دلپذیر ممکن است حالم را بهتر کند، کمی به سمت خاکریز کوتاهی کنار پرتگاه بزرگراه قدم زدم. ملخ‌های کوچک از میان علف‌های هرز پژمرده‌ی کنار جاده بیرون

می‌پریدند. ابر سفیدی دست‌هایش را گشوده بود و به سمت ابر کمی بزرگتری که به ابر کندتر و بالاتر دیگری تعلق داشت می‌پیوست. همان‌طور که به سمت دره‌ی ژرف مهربان پیش می‌رفتم، متوجه صداهای یکپارچه و آهنگینی شدم که مثل بخار آب از شهرک معدنی کوچکی که زیر پایم در چین و شکن دره‌ای قرار داشت بالا می‌آمد. از آن‌جا آدم می‌توانست چیزهای زیادی ببیند: اشکال هندسی خیابان‌ها را میان خانه‌هایی با سقف‌های قرمز و خاکستری، و برآمدگی‌های سبز درختان، چشمه‌ای مارپیچ، درخشندگی کانی‌مانند زباله‌های شهر، آن سوی شهر، خیابان‌هایی که تکه‌های کج و معوج کشتگاه‌های رنگ‌پریده و تیره را قطع می‌کردند و، پشت همه‌ی این‌ها، کوه‌های جنگلی بزرگ. حتا از آن رنگ‌های ملایم شاد (چون سایه‌روشن‌ها و رنگ‌هایی هستند که به‌نظر از ترکیبشان در کنار هم شادند) روشن‌تر و رویایی‌تر، برای گوش تا برای چشم، لرزش وهم‌آمیز صداهای درهمی بود که برای لحظه‌ای هم قطع نمی‌شد، و تا لبه‌ی سنگ خارایی که روی آن ایستاده بودم و دهان کثیفم را پاک می‌کردم بالا می‌آمد. زود دریافتم که همه‌ی این صداها یک سرشت دارند، که هیچ صدایی نیست، جز صداهایی که از خیابان‌های شهر روشن می‌آید با زنانی که در خانه‌اند و مردانی که بیرون. خواننده! آنچه شنیدم فقط ملودی صدای بچه‌های در حال بازی بود، فقط هوایی پر از صداهای ترکیب‌شده‌ی بسیار روشن، باشکوه و دقیق، دور و به‌طرز سحرآمیز نزدیک، آشکار و بس معمایی ــ گهگاهی هم گویی صدای رسای خنده‌ای شاد، یا ضربه‌ی چوگانی، یا تلق‌تلق قطار اسباب‌بازی شنیده می‌شد، اما همه‌ی این‌ها برای چشم بسیارتر دورتر از آن بودند که بتوان هر حرکتی را در

خیابان‌های تصویرشده دید. بر آن نقطه‌ی بلند ایستادم و به آن ارتعاش موزون موسیقایی گوش دادم، به فریادهای جداگانه‌ی زودگذر با نوعی همهمه‌ی سنگین در پس‌زمینه. آنگاه دریافتم که آن چیز ناامیدکننده و اندوه‌بار نبودِ لولیتا در کنارم نیست، بلکه نبود صدایش در آن آمیزه‌ی صداهاست.

بدین ترتیب، این داستان من است. دوباره آن را خواندم. ذره‌هایی از لُب کلام و شور و نشاط به آن چسبیده، و همچنین خون، و مگس‌های سبز روشن و زیبا. احساس می‌کنم در این یا آن چرخش داستان، منِ بی‌ثباتِ خودگریز، به درون آب‌های تاریک‌تر و عمیق‌تری سر خورده‌ام که دلم خواسته آن‌ها را کندوکاو کنم. برای آن‌که به کسی آسیبی نرسد، چیزهایی را پنهان کرده‌ام و با اسم‌های دروغی بسیاری بازی کرده‌ام تا به اسم به‌ویژه درخوری برای خودم برسم. در یادداشت‌هایم «اتو اتو،» «مزمر مزمر،» و «لامبرت لامبرت» هم هست، اما به دلیلی گمان می‌کنم انتخاب نهایی‌ام به بهترین وجه نحس بودن را نشان می‌دهد.

پنجاه و شش روز پیش که شروع کردم لولیتا را بنویسم، ابتدا در بخش روان‌درمانی بیمارستانی برای معاینه، و سپس در این گوشه‌ی جداافتاده‌ی خوبِ گرم اما گورمانند، گمان می‌کردم این یادداشت‌ها را در کل برای دادگاهم استفاده خواهم کرد، تا نه سرم را بلکه روحم را نجات دهم. اما هنگام بازسازی‌اش در ذهنم به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم لولیتای زنده را به نمایش بگذارم. هنوز هم شاید بخش‌هایی از زندگی‌نامه را در جلسه‌های پیچیده‌ی دادگاه استفاده کنم ولی انتشارش باید به عقب بیفتد.

به دلایلی که ممکن است آشکارتر از آن بنمایند که هستند، من با اعدام

مخالفم؛ به نظرم این نگرش نگرشِ قاضی صادرکننده‌ی حکم هم باشد. اگر من در این موقعیت بودم، به هامبرت، به‌خاطر تجاوز، دست‌کم سی و پنج سال حبس می‌دادم و بقیه‌ی جرایم را مردود اعلام می‌کردم. اما حتا در چنین وضعی دالی شیلر سال‌ها پس از من زندگی خواهد کرد. با تکیه به وصیت‌نامه‌ای امضاشده و حمایت قانونی، این تصمیم را گرفتم: از شما می‌خواهم این زندگی‌نامه تنها زمانی منتشر شود که لولیتا دیگر زنده نیست.

بدین ترتیب، وقتی خواننده این کتاب را باز می‌کند، هیچ‌کدام از من و تو زنده نیستیم. اما حالا که هنوز خون از دست در حال نوشتنم می‌چکد تو هنوز همان‌قدر بخشی از این ماجرای سزاوارِ دشنامی که من، و هنوز می‌توانم با تو حرف بزنم، از این‌جا به آلاسکا. لولیتا، با دیکَت صادق باش. اجازه نده مردانِ دیگر به تو دست بزنند. با بیگانه‌ها حرف نزن. امیدوارم که کودکت را دوست داشته باشی. امیدوارم که پسر باشد. آن شوهر تو امیدوارم همیشه با تو خوش‌رفتار باشد، وگرنه روح من دنبال او خواهد آمد، مثل دودی سیاه، مثل هیولایی دیوانه، و او را رگ به رگ پاره خواهد کرد. این را هم بگویم که دلت برای ک. ک. نسوزد. باید میان او و هامبرت هامبرت یکی را انتخاب کنی، و باید بخواهی که هامبرت هامبرت دست‌کم دو ماه دیگر زنده باشد تا او را وادار کنم که تو را در ذهن نسل‌های بعدی زنده نگه دارد. دارم به اوروس‌ها و فرشته‌ها فکر می‌کنم، به راز ماندگاری رنگدانه‌های ماندنی، به غزل آینده‌نگرانه، به پناهگاه هنر. و این تنها نامیرایی‌ست که من و تو در آن شریکیم، لولیتا.[۴]

دوازده نوامبر ۱۹۵۲

دربارهٔ کتابی به‌نام *لولیتا*

پس از بازی در نقش جان ری فرهیخته، شخصیتی در داستان *لولیتا* که پیش‌درآمد این کتاب را نوشته، هر نظری از من ممکن است این را برای خواننده (و برای من) تداعی کند که ولادیمیر ناباکوف دارد در نقش کس دیگری دربارهٔ کتاب خودش حرف می‌زند. اما چند نکته را باید توضیح داد؛ و طرح زندگی‌نامه‌نویسی هم ممکن است سبب شود نمونه و نوع ساختگی در هم آمیزند.

این‌ها مشکلاتی‌اند که شاید استادهای ادبیات آن‌ها را به گونه‌ای دیگر بیان کنند و بپرسند: «اصلاً هدف نویسنده چی‌ست؟» یا، بدتر از آن، بگویند: «این آقا چه می‌خواهد بگوید؟» راستش من از آن نمونه نویسنده‌هایی‌ام که وقتی کتابی را شروع می‌کنند هیچ هدفی ندارند به‌جز خلاص شدن از دست آن و وقتی از آن‌ها می‌خواهند که چگونگی آغاز و انجامش را توضیح بدهند به اصطلاحات قدیمی‌ای مانند کنش و واکنش میان الهام و تلفیق پناه می‌برند، درست مثل تردستی که وقتی از او می‌خواهند شگردش را توضیح دهد به شگرد دیگری دست می‌یازد.

نخستین ضربان نوشتن *لولیتا* در پایان سال ۱۹۳۹ یا آغاز سال ۱۹۴۰ در ذهنم شروع به زدن کرد. آن زمان در پاریس بودم و به‌خاطر حمله‌ی شدیدی از دردهای عصبی در دنده‌هایم استراحت می‌کردم. تا جایی که یادم می‌آید، این ضربان درست زمانی زد که داشتم در روزنامه‌ای داستانی را دربارهٔ میمونی در Jardin des Plantes (باغ گیاهان) می‌خواندم. میمون بیچاره، پس از ماه‌ها ریشخند و کار مستمر یک دانشمند، اولین نقاشی جامعه‌ی حیوانات را کشیده

بود: عکس میله‌های قفسش.[1] این عامل با زنجیره‌ی فکرهای من که به نوشتن پیش‌نمونه‌ای از *لولیتا* منجر شد رابطه‌ی دقیقی نداشت. آن پیش‌نمونه داستان کوتاهی بود حدود سی صفحه و به زبان روسی، چون از سال ۱۹۲۴ که نوشتن را آغاز کردم رمان‌هایم را به زبان روسی می‌نوشتم (بهترین این رمان‌ها به زبان انگلیسی ترجمه نشده‌اند[2] و در روسیه هم به دلایل سیاسی از چاپ منع شده‌اند). شخصیت مرد آن داستان کوتاه آرتور نامی بود از اروپای مرکزی، نیمفتش اهل فرانسه بود، و بستر جغرافیایی داستان هم پاریس و پرونس بود. آرتور را به عقد مادرِ مریضِ نیمفت درآوردم اما دیری نپایید که این مادر مُرد و پس از آن‌که با تلاش‌های مرد برای بهره‌برداری از کودک یتیم در اتاق هتلی مخالفت شد آرتور هم خودش را زیر چرخ‌های کامیونی پرت کرد. در یکی از شب‌های زمان جنگ، داستان را برای گروهی از دوستانم، کسانی مثل مارک آلدانوف، دو انقلابی و یک خانم پزشک، خواندم؛ اما از آن راضی نبودم و در سال ۱۹۴۰، مدتی پس از هجرت به آمریکا، آن کاغذها را دور ریختم.

دوروبر سال ۱۹۴۹ در شهر ایتاکا، بخش شمالی ایالت نیویورک، آن ضربان که هرگز مرا رها نکرده بود دوباره شروع کرد به زدن و اذیت کردن. به عبارت دیگر، تلفیق با شوری نو به الهام پیوست و مرا درگیر پردازش بن‌مایه‌ای تازه کرد، این بار به زبان انگلیسی، زبان اولین معلم سرخانه‌ی من در سنت پیترزبرگ، خانم ریچل هوم، دوروبر سال ۱۹۰۳. نیمفت، که اکنون کمی خون ایرلندی در رگ‌هایش دارد، به‌واقع همان دختر داستان اول بود، و ایده‌ی ازدواج با مادرش هم پابرجا ماند؛ بقیه چیزها نو بود. بدین

ترتیب، در نهان پر و بال یک رمان ساخته شد.

به خاطر وقفه‌ها و گسست‌های پی‌درپی، داستان کُند پیش می‌رفت. چیزی نزدیک به چهل سال طول کشیده بود تا اروپای غربی و روسیه را بازآفرینی کنم، و حالا با مسئولیت بازآفرینی آمریکا روبه‌رو شده بودم. به دست آوردن عناصر بومی به‌عنوان چیزی که کمکم کند کمی «واقعیتِ» (یکی از معدود کلمه‌هایی که بیرون از گیومه هیچ معنایی ندارد) معمول را به مخمر تخیل تزریق کنم، حالا در پنجاه سالگی روند بس سختتری داشت، به‌خصوص در مقایسه با زمان نوجوانی‌ام در اروپا که حواس و حافظه‌ام در بهترین وضعیت بود و مثل ماشین کار می‌کرد. کار نوشتن کتاب‌های دیگر نیز سبب وقفه می‌شد. یک یا دو بار هم نزدیک بود چرکنویس ناتمام را بسوزانم. راستش «هوانیتا دارک»ام را تا زیر سایه‌ی سطل زباله‌سوز روی چمن ناب میان حیاطمان هم بردم، اما این فکر که روح کتابِ نابودشده تا پایان عمر دنبالم خواهد آمد مرا از این کار بازداشت.

هر تابستان من و همسرم برای گرفتنِ پروانه‌ها به حومه می‌رویم. نمونه‌هایی را که می‌گیریم به مؤسسه‌های علمی‌ای چون موزه‌ی جانورشناسی کامپرتیو در هاروارد یا مجموعه‌ی دانشگاه کورنل واگذار می‌کنیم. توضیح زیرِ هر پروانه و جای گرفتنِ این پروانه‌ها برای آن گروه از دانشمندان قرن بیست و یکم که به بیوگرافی معنادار علاقه دارند جالب خواهد بود. در جاهایی مثل تلیورایـد، کلرادو و افتون، وایومینگ و پورتال، اریزونا و و اشلند، ارگان بود که نوشتن *لولیتا* در غروب‌ها یا در روزهای ابری، با انرژی‌ای تازه، از سر گرفته می‌شد. در بهار ۱۹۵۴، از روی دستنویسم

نسخه‌ی دیگری از آن را نوشتم و بی‌درنگ دنبال ناشر رفتم.

نخست، به پیشنهاد دوست قدیمی دستبه‌عصایی، بر آن شدم که عاقل باشم و کتاب را با نامی ناشناس دربیاورم. اما سپس با این فکر که به‌زودی از این کار پشیمان خواهم شد، چون می‌فهمیدم این مخفی کردن اسم خیانتی‌ست به هدف خودم، تصمیم گرفتم *لولیتا* را با امضای خودم منتشر کنم. چهار ناشر آمریکایی، دبلیو، ایکس، وای، زد، که به‌ترتیب متن ماشین‌شده را دریافت کردند و خواندند چنان از موضوع لولیتا شوکه شدند که حتا برای دوستِ دستبه‌عصای من، اف. پی.، نامنتظره بود.

گرچه این واقعیتی‌ست که در اروپای باستان و حتا تا قرن هجدهم (نمونه‌های آشکارش در فرانسه وجود دارد) هرزگیِ آگاهانه و عمدی با رگه‌هایی از شوخی، یا طنزهای تند، یا حتا شوری از شعری ناب در قالب شوخی و مزاح، همراه بوده، این نیز واقعیت دارد که در این قرن هم واژه‌ی «پورنوگرافی» به‌طور ضمنی، میان‌مایگی، بازارگرایی، و برخی از قوانین سخت داستان‌گویی را در خود دارد. هرزگی باید با ابتذال جفت شده باشد، زیرا هر نوع لذت زیباشناسانه‌ای باید به‌طور کامل با تحریک جنسی ساده جایگزین شود، همانی که همیشه به عبارتِ مرسومِ عمل مستقیم روی مریض می‌رسد. هر نویسنده‌ی مطالب شهوت‌انگیز (پورنوگراف) باید از قوانین سخت قدیمی پیروی کند تا مریضش همان امنیت را در خوشی احساس کند که مثلاً هواداران داستان‌های جنایی احساس می‌کنند، داستان‌هایی که اگر هنگام نوشتن آن‌ها مواظب نباشی، ممکن است از ژانر جنایی به نوآوری هنری بدل شوند و حال خواننده را به هم بزنند (برای مثال، چه‌کسی داستانِ جنایی‌ای می‌خواهد

که حتا یک کلمه گفت‌وگو در آن نباشد؟)؛ بدین ترتیب، در رمان‌های پورنوگرافیک هم روابط فیزیکی باید به جماع کلیشه‌ای محدود شود. سبک، ساختار و تصویرهای ذهنی هرگز نباید خواننده را از حس شهوانی ملایمش منحرف کند. رمان باید از صحنه‌های جنسی متناوب برخوردار باشد. بخش‌های گذرای میان این صحنه‌ها هم باید تا حد بخیه‌های حسی، ساده‌ترین شکل از پل‌های منطقی، شرح و وصف‌های کوتاه تنزل یابد. خواننده احتمالاً از این بخش‌ها سرسری خواهد گذشت، اما باید بداند که این‌ها به این منظور آمده‌اند که احساس نکند کلاه سرش گذاشته شده (نگرشی که از داستان‌های جن و پری «اصل» زمان بچگی سرچشمه می‌گیرد). از آن گذشته، صحنه‌های جنسی کتاب باید خط اوج‌گیرنده را دنبال کنند، و هر بار شکلی نو، ترکیبی نو و گیرایی جنسی نویی را پی بگیرند و شمار شرکت‌کننده‌ها نیز باید پیوسته زیادتر شود (در نمایشنامه‌های ساد از باغبان می‌خواهند وارد شود) و بدین ترتیب در پایان کتاب باید صحنه‌های جنسی بیش از بخش‌های اول آن باشد.

برخی شگردهای آغاز رمان *لولیتا* (مثلاً، یادداشت‌های هامبرت) بعضی از خواننده‌های مرا گمراه کرد و گمان کردند قرار است داستانی شهوانی بخوانند. انتظار داشتند صحنه‌های جنسی موفق بیش و بیشتر شود و وقتی این صحنه‌ها متوقف شد خواننده‌ها هم توقف کردند و خسته و دل‌آزرده شدند. به نظرم این یکی از دلایلی بود که هیچ‌یک از چهار ناشر دست‌نوشته‌ی مرا تا پایان نخواند. این‌که آن‌ها این اثر را اثری پورنوگرافیک دیدند یا نه برایم مهم نیست. نپذیرفتن کتاب هم به دلیل

شیوه‌ی پردازش بن‌مایه نبود، بلکه به‌دلیل خود بن‌مایه بود، چون دست‌کم سه بن‌مایه برای بیشتر ناشران آمریکایی کاملاً تابوست؛ دو بن‌مایه‌ی دیگر عبارت‌اند از: ازدواج یک سفیدپوست با یک سیاه‌پوست که به موفقیتی کامل و عاقبتی خوش با شمار زیادی بچه و نوه بینجامد، و بی‌خدایی که زندگی شادی داشته باشد، برای جامعه مفید باشد و ۱۰۶ سال عمر کند و عاقبت هم در خواب بمیرد.

برخی از واکنش‌ها برایم جالب بود: مسئول بازبینی کتاب‌ها در یکی از نشرها گفت در صورتی ممکن است کتاب را منتشر کنند که لولیتایم را به یک پسربچه‌ی دوازده ساله تبدیل کنم و هامبرت هم مزرعه‌داری باشد که در انبار مزرعه میان زمین‌های بایر خشک و بی‌آب‌وعلف او را بفریبد، و همه‌ی این‌ها در جمله‌هایی کوتاه، نیرومند و «واقع‌نمایانه» بیان شود («هامبرت دیوانه‌وار رفتار کند. به گمانم ما همه دیوانه‌وار رفتار می‌کنیم. به‌گمانم خدا هم دیوانه‌وار رفتار می‌کند،» و غیره).

همه می‌دانند که من از سمبل و تمثیل بیزارم (که بخشی از این بیزاری ناشی از دشمنی‌ام با ودوگرایی فرویدی‌ست و بخشی دیگر ناشی از نفرتم از کلی‌گویی‌های طراحی‌شده‌ی خیالبافها و منتقدان ادبی) اما یکی از خواننده‌هایی که از جنبه‌ی دیگری باهوش بود بخش اول را ورق زده بود و آن را داستان «اروپای پیری» شرح داده بود که «آمریکای جوان را گمراه می‌کند» یا «آمریکای جوانی که اروپای پیر را گمراه می‌کند.» اما ناشر ایکس که بازبینش چنان از دست هامبرت حوصله‌اش سر رفته بود که از چند پاره‌ی اول بخش دو فراتر نرفته بود با خامی برایم

نوشت که بخش دو خیلی طولانی‌ست. ناشر وای تاسف می‌خورد که چرا هیچ آدم خوبی در این داستان نیست. ناشر زِد هم گفت اگر *لولیتا* را منتشر کند، من و او با هم به زندان می‌افتیم.

به‌واقع، در یک کشور آزاد نباید از هیچ نویسنده‌ای انتظار داشت که میان احساسات و شهوت خط و مرز دقیقی تعیین کند؛ من از کسی تقلید نمی‌کنم؛ مثلاً، برخی برای عکس روی مجله‌ها به پستاندارانِ بچه‌سالِ زیبا طوری حالت می‌دهند که بازیِ یقه‌ی آن‌ها ارباب قبلی را خوشحال می‌کند و آن‌قدر بالاست که ارباب بعدی را عصبانی نمی‌کند. من فقط می‌توانم دقت برآورد این آدم‌ها را تحسین کنم اما نمی‌توانم از این‌گونه مرزبندی‌های دقیق پیروی کنم. گمان می‌کنم خواننده‌هایی هستند که از چاپ واژه‌های نمایشی در بی‌شمار رمان‌های مبتذل که میان‌مایه‌نویس‌ها می‌نویسند و منتقدان قلم‌فروش آن‌ها را «قوی» و «عالی» معرفی می‌کنند خنده‌شان بگیرد. آدم‌های مودبی هم هستند که احتمالاً *لولیتا* را داستانی تهی می‌دانند، چون به آن‌ها هیچ نمی‌آموزد. اما من نه خواننده‌ی داستان‌های آموزنده‌ام و نه نویسنده‌ی آن‌ها، و به‌رغم ادعانامه‌ی جان ری، *لولیتا* هیچ نتیجه‌ی اخلاقی‌ای با خود یدک نمی‌کشد. برای من یک اثر داستانی زمانی یک اثر داستانی‌ست که مرا به خلسه‌ی زیبایی‌شناسی ببرد، یعنی حس بودن که به‌گونه‌ای و در جایی با دیگر مرتبه‌های بودن که در آن هنر (کنجکاوی، مهربانی، دلسوزی، خلسه) معیار است رابطه دارد. شمار این‌گونه کتاب‌ها خیلی نیست. بقیه یا یاوه‌های مورد بحث روزند یا چیزی که برخی به آن‌ها ادبیات نظریه‌ای می‌گویند، که در بیشتر موارد یاوه‌های مورد بحث روزند و در قالب‌های پوشیده از گچ می‌آیند و

با ظرافت و دقت از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند تا این‌که سرانجام یکی می‌آید و با ضربه‌ی چکشی تکه‌ی خوبی از بالزاک، گورکی یا مان می‌کند.

گروه دیگری از خواننده‌ها هم *لولیتا* را به ضدآمریکایی بودن متهم کرده‌اند. این حتا مرا از آن اتهام احمقانه‌ی ضداخلاقی بودنِ اثر بیشتر رنج می‌دهد. توجه زیاده‌ی من به ژرفا و چشم‌انداز (چمن و سبزه‌ی جومه‌ها، مرغزار کوهستانی) مرا به آن‌جا کشاند که این فضاها را از آمریکای شمالی بسازم. به محیط و فضاهای دلشادکننده نیاز داشتم و هیچ جنبه‌ای از هرزگی از فرهنگ دلشادکننده دور نیست. اما در مورد هرزگی به دور از فرهنگ میان رفتارهای اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها تفاوتی نیست. یک کارگر شیکاگویی می‌تواند (به قول فلوبر) همان‌قدر بورژوامنش باشد که یک دوکِ اروپایی. اگر به‌جای هتل‌های سوئیسی یا مهمانسراهای انگلیسی متل‌های آمریکایی را انتخاب کردم، به این دلیل بود که می‌خواستم نویسنده‌ی آمریکایی باشم و از همان حقوقی برخوردار باشم که دیگر نویسنده‌های آمریکایی از داشتنش بهره می‌برند. از سوی دیگر، این موجود من، هامبرت، یک خارجی‌ست و یک هرج‌ومرج‌گرا، و علاوه بر نیمفت‌ها، در این داستان موارد بسیاری‌ست که من با او مخالفم. در ضمن، همه‌ی خواننده‌های روسی من می‌دانند که کشورهای قدیمی، روسیه، بریتانیا، آلمان یا فرانسه، به همان اندازه زیبا و منحصربه‌فردند که این کشور نوی من.

می‌ترسم این متن کوتاهی که این‌جا می‌نویسم حال و هوای دلخوری داشته باشد، اما باید این را نیز اضافه کنم که گذشته از بی‌تجربه‌هایی که دستنوشته‌ی

لولیتا یا چاپ‌نشر المپیا را با این دیدگاه تعصب‌آمیز خواندند که «چرا ناباکوف باید این داستان را می‌نوشت؟» یا «چه دلیلی دارد که درباره‌ی یک آدم جنون‌زده بخوانیم؟،» شماری از آدم‌های بخرد، دقیق، و ثابت‌قدم هم هستند که کتاب مرا بهتر از آن‌که من بتوانم مکانیسمش را این‌جا شرح دهم فهمیده‌اند.

به جرئت می‌گویم که هر نویسنده‌ی جدی‌ای از این آگاه است که این یا آن کتاب چاپ‌شده‌اش عامل آرامش خاطر دایمی اوست. شمعکش همواره در گوشه‌ای از زیرزمین روشن است و فقط یک اشاره به ترموستات آن بی‌درنگ به انفجار آرام و کوچکی از گرمای دوست‌داشتنی می‌انجامد. این آرامش و این درخشش در دوردستی همواره دست‌یافتنی دلگرم‌کننده‌ترین احساس است، و هر چقدر کتاب با نما و رنگ ازپیش‌تصویرشده‌اش بهتر مطابقت داشته باشد فراخ‌تر و خوشایندتر خواهد درخشید. اما حتا در این صورت نکته‌ها، راه‌های فرعی، حفره‌هایی خواستنی هستند که آدم با اشتیاق بیشتری به یاد می‌آورد و با حساسیت بیشتری از بقیه‌ی کتاب از آن‌ها لذت می‌برد. من از بهار ۱۹۵۵ که *لولیتا* را پیش از چاپ بازخوانی کردم دیگر آن را نخواندم، اما هنوز حضور دلچسبش را در خانه احساس می‌کنم، درست مثل حضور یک روز تابستانی که آدم می‌داند در پشت مه و بخار روشنایی‌ای هست. بر همین اساس، هر وقت به داستان *لولیتا* فکر می‌کنم، مثلاً به تصاویری چون آقای تاکسی‌ویچ، به فهرست اسم هم‌کلاس‌های لولیتا در مدرسه‌ی رمزدیل، یا به وقتی شارلوت می‌گوید «ضدآب،» یا قدم‌های آهسته‌ی لولیتا به سمت چمدان هدیه‌های هامبرت، و آن عکس‌هایی که اتاق زیر شیروانی گوستن گودن را می‌آراست، یا آرایشگر شهر کازبیم (که یک ماه روی آن کار

کردم)، به بازی تنیس لولیتا، به بیمارستان شهر الفینستون، به دالی شیلر رنگ‌پریده، عزیز و بازنیافتنی که در گری استار (پایتخت کتاب) می‌میرد، و یا به صدای جرینگ‌جرینگ‌هایی که از آن شهرک میان دره به سمت جاده‌ی کوهستانی بالا می‌آمد (جاده‌ای که در آن ماده‌ی پروانه‌ی معروف Lycaeides sublivens را گرفتم)، همیشه به چنین لذتی می‌رسم. این‌ها اعصاب رمان‌اند. این‌ها نکته‌های رازآمیز رمان‌اند، هماهنگ‌کننده‌های ناخودآگاهی که به‌واسطه‌ی آن‌ها طرح کتاب پی‌ریزی شده است، گرچه خیلی خوب می‌دانم که خواننده‌هایی که کتاب را با این گمان شروع کرده‌اند که چیزی در مایه‌های *Memoirs of a Woman of Pleasure* یا *Les Amours de Milord Grosvit* بخوانند از روی این‌ها و دیگر صحنه‌ها تند خواهند گذشت یا متوجهشان هم نخواهند شد، یا شاید حتا هرگز به این جاها نرسند. این‌که رمان من اشاره‌های گوناگون به میل زیاد یک گمراه جنسی دارد کاملاً درست است اما، با این همه، ما که بچه نیستیم، یا نوجوان بزهکار بی‌سواد، یا جزو پسربچه‌های مدرسه‌های انگلیسی که پس از گذراندن شبی با هم‌جنس‌هایشان مجبورند آثار هرزه‌زدایی‌شده‌ی باستانی را بخوانند.

این بچگانه است که بخواهیم با خواندن اثری داستانی درباره‌ی کشوری یا طبقه‌ای اجتماعی یا نویسنده‌ای اطلاعات به دست آوریم. با این همه، یکی از معدود دوستان نزدیکم پس از خواندن *لولیتا* از صمیم دل نگران شده بود که من (من!) باید «میان این مردم افسرده‌کننده زندگی کرده» باشم، در حالی که تنها زجری که تحمل کردم زندگی در اتاق کارم بود میان فیش‌ها و کارهای ناتمام پراکنده.

پس از آن‌که نشر المپیا، در پاریس، کتاب را چاپ کرد، منتقدی آمریکایی برایش نوشت *لولیتا* رکورددار عشق من به رمان عاشقانه است. اما اگر عبارت «زبان انگلیسی» را به‌جای «رمان عاشقانه» بگذاریم، این جمله‌ی زیبا درست‌تر خواهد بود. این‌جا احساس می‌کنم صدایم به لحنی بس خشن تبدیل می‌شود. هیچ‌یک از دوستان آمریکاییام آثار روسی مرا نخوانده‌اند. بنابراین، هر گونه ارزیابی از آثار انگلیسی من بی‌شک نمی‌تواند دقیق باشد. سوگ فردیِ من هم که به خودم مربوط است و نمی‌تواند و نباید به کس دیگری ربط داشته باشد؛ این است که مجبور شدم زبان مادری‌ام، زبان نامحدود، غنی و بی‌نهایت رامِ روسی، را رها کنم و به نوع درجه‌دو زبان انگلیسی که هیچ‌کدام از آن ویژگی‌ها را ندارد روی آورم، آینه‌های تودرتو، پرده‌ی سیاه مخملی، رابطه‌ها و آداب و رسوم تلویحی، که این وهم‌گرای بومی، با دامن فراکِ[۳] درپروازش، معجزه‌وار می‌توانند استفاده‌شان کند تا به شیوه‌ی خودش از میراثی که به او رسیده فراتر رود.

ولادیمیر ناباکوف

توضیح مترجم:

در این رمان عبارت‌ها و جمله‌های بسیاری به زبان فرانسوی و گاه به زبان‌های آلمانی و لاتین نوشته شده که بنا به ترجمه‌ی انگلیسی آن‌ها در کتاب *حاشیه‌نگاری بر لولیتا*، نوشته‌ی **آلفرد اپل**، آن‌ها را به فارسی برگردانده‌ام. پانوشت‌ها حاصل کندوکاو مترجم در جستارها و آثار گوناگون نوشته‌شده درباره‌ی *لولیتا*ست، آثاری چون:

۱. آلفرد، *The Annotated Lolita* (revised ed.)

اپل، ۱۹۹۱.
۲. *A reader's guide to essential criticism*، کریستین کلِگ، ۲۰۰۰.
۳. *Nabokov's Blues: The Scientific Odyssey of a Literary Genius*، کورت کانسون و استفان کوتس، ۲۰۰۵.
۴. *Vladimir Nabokov, Lolita* Tirril: Humanities- Ebooks.، جان لنارد، ۲۰۰۸.
۵. *Vladimir Nabokov's Lolita: A casebook*، آلن پیفر، ۲۰۰۳.
۶. *The Magician's Doubts: Nabokov and the Risks of Fiction*، مایکل وود، ۱۹۹۴.

پانوشت‌ها

پیش‌درآمد

1. منظور اسم لولیتاست که با درونمایه‌ی داستان ارتباط تنگاتنگ دارد و در این داستان به معنی خاص خودش جا افتاده است، و مفهوم ضمنی آن دخترکی‌ست که از نظر آناتومی زودتر از سن واقعی‌اش رشد کرده و با مردهای میانسال رابطه‌ی جنسی برقرار می‌کند اما فریبنده‌ای‌ست که باید از او گریخت.

۲. در برخی فرهنگ‌ها این باور وجود دارد که وقتی پشت سر مرده‌ای حرف می‌زنیم آرامش را از او می‌گیریم و روحش سرگردان می‌شود.

۳. نویسنده‌ای خیالی. درواقع، این مقدمه را خود ناباکوف نوشته است.

بخش اول

۱

۱.۱ اشاره‌ای‌ست به بیتی از شعر *آنابل لی* اثر ادگار آلن پو؛ ناباکوف از این شعر ادگار آلن پو به‌گونه‌های مختلف بهره برده و اسم نخستین معشوقه‌ی هامبرت را هم از روی نام این شعر انتخاب کرده و حتا تا مدت‌ها پیش از چاپ کتاب اسم رمان *لولیتا* نیز همین بیت (قلمروی پادشاهی کنار دریا) بوده است. در این‌جا ترجمه‌ی شعر آلن پو را می‌خوانید:

سال‌ها و سال‌ها پیش
در قلمروی پادشاهی کنار دریا
دخترکی می‌زیست که شاید شنیده باشید نامش را:
آنابل لی
و این دخترک چیزی در سر نداشت
جز این‌که عاشق من باشد و معشوقم

من کودکی بودم و او نیز کودکی بود
در آن قلمروی پادشاهی کنار دریا
اما با عشقی عاشق هم بودیم که بیش از عشق بود
من و نازنین آنابل لی
با عشقی که فرشته‌های بالدار بهشت
به من و او غبطه می‌خوردند

و از این روی، مدت‌ها پیش
در آن قلمروی پادشاهی کنار دریا
از ابری بادی وزید و لرزاند
آنابل لی زیبای مرا
چون خویشاوندِ نجیب‌زاده‌ی او آمد
و او را از من ربود
تا در کاخی زندانی‌اش کند
در آن قلمروی پادشاهی کنار دریا

فرشته‌های بهشت که بسا کمتر از ما شاد بودند
به من و او حسودی‌شان شد
بله، سببش همین بود (همه‌ی مردان هم می‌دانند
در آن قلمروی پادشاهی کنار دریا)
آن بادی که از ابر شب وزید
لرزاند و میراند آنابل لی زیبای مرا

اما عشق ما بارها استوارتر بود
از عشق آن‌ها که بزرگ‌تر از ما بودند
آن‌ها که داناتر از ما بودند
نه... حتا فرشته‌های بهشت برین
و دیوهای دوزخ زیرین
نمی‌توانند بگسلند روح مرا
از روح زیبای آنابل لی

چرا که ماه نمی‌تابد، مگر مرا ببرد

به رویای او
زیبا آنابل لی
و ستاره‌ها نمی‌دمند، مگر نشانم
دهند چشم‌های روشن او
زیبا آنابل لی
و چنین، همه شب‌هنگام، می‌چرخم رو به او
رو به عزیزم، دلبرم، عمرم، نازنینم
نازنین خفته‌درگورم، در کنار دریا
گوری در کنار خروشان‌دریا.

۱.۲ Exhibit number one or two. منظور سندی‌ست که در تایید یا رد اتهام متهم به دادگاه ارائه می‌شود. گویی هامبرت، نویسنده‌ی این دستنوشته‌ها، خواننده‌هایش را هیئت منصفه‌ی دادگاه می‌داند و نوشته‌ها را سندهایی شماره‌دار برای ارائه به این دادگاه.
۱.۳ بیت دیگری‌ست از شعر *آنابل لی* اثر ادگار آلن پو: «با عشقی که فرشته‌های بالدار بهشت به من و او غبطه می‌خورند.»
۱.۴ پیش از آن‌که عیسای مسیح را به صلیب بکشند، سربازان رومی بر سر او تاجی از خارهای درهم‌تنیده گذاشتند و با چوبی بر سرش کوبیدند... در این‌جا خود هامبرت به‌جای سربازان رومی، تاجی از خار بر سر می‌گذارد. البته هدف هامبرت نه همانندسازی با عیسی که شاید طلب بخشش از اوست.

۲

۲.۱ Sybile، از الهه‌های یونان قدیم. ناباکوف این نام را سنجیده انتخاب کرده، زیرا خاله سیبل مرگ خودش را پیش‌بینی می‌کند.
۲.۲ Pichon، هم‌وزن nichon، در اصطلاح عام به زبان فرانسوی یعنی پستان زن.

۵

۵.۱ تقلیدی نسبتا مسخره از شعری با نام Gerontion از **تی. اس. الیوت.**

۵.۲ نامه‌های **جان کیتز**، شاعر انگلیسی، به دوست نزدیکش **بنیامین بیلی** از تئوری‌های مهم شاعرانه‌ی کیتز است.

۵.۳ Nymphet از ریشه‌ی nymph به معنی الهه‌های اساطیر یونان است. نیمفت یعنی دخترکان نوبالغ زودرس، زیبا، وحشی و از نظر جنسی فعال که می‌توانند توجه مردان را جلب کنند و برایشان خِرفی، مستی، شیفتگی و دیوانگی به ارمغان آورند. از آن‌جا که این واژه را نویسنده خود از لاتین به زبان انگلیسی آورده و به معنی‌ای که توضیح دادم در زبان انگلیسی جا انداخته، من هم بر آن شدم که در پی ترجمه‌اش برنیایم و آن را دستنخورده به زبان فارسی بیاورم، چون شاید هیچ واژه‌ای نتواند دربرگیرنده‌ی معنی کامل آن باشد. نیمفت در *فرهنگ معاصر پویا* به «تیکه، جیگر، هلو» برگردانده شده و در *فرهنگ معاصر هزاره* به «تیکه، لعبت، عروسک، خوردنی» که هیچ‌یک از این واژه‌ها معنی دقیق آن را نمی‌رسانند.

۵.۴ Rahab، راحاب، زن فروشنده‌ای که بنا به *کتاب یوشع* در شهر اریحا از سرزمین موعود می‌زیست و برای اشغال شهر به قوم بنی اسرائیل کمک کرد و بدین ترتیب خود و خانواده‌اش را نجات داد.

۵.۵ وقتی پترارک برای نخستین بار لورین را می‌بیند بیست و سه ساله بوده ولی سن لورین در هیچ جایی ثبت نشده و حتا خودش برای دنیای ادبیات ناشناخته باقی مانده.

۵.۶ تپه‌های وکلوز، واقع در جنوب شرقی فرانسه، منطقه‌ی مورد علاقه‌ی پترارک بوده است، ولی پترارک چون

لورین را از دست داده بود در طبیعت زیبای این تپه افسرده‌تر بود.

۵.۷ Lilith، لیلیت یا للث، زن شیطان، و بر اساس افسانه‌ای زن اول حضرت آدم پیش از آفرینش حوا (بنا بر *دایرة المعارف مصاحب*).

۶

۶.۱ Vulaptas، لذت حسی، دخترک زیبارویی که در افسانه‌های کهن یونان از پدر و مادری به نام کوپید و سایک به دنیا آمد.

۶.۲ Madeleine، اسم کلیسایی‌ست در پاریس که بسیار معروف است و هامبرت هامبرت که در این‌جا با دختری خیابانی روبه‌رو می‌شود، با بدجنسی، به این واقعیت اشاره می‌کند که کلیسا را به اسم مری مدلن، روسپی نادم، نام‌گذاری کرده‌اند.

۸

۸.۱ Marat، رهبر انقلابی فرانسه در قرن هجدهم که **شارلوت کوردی** او را در وان حمام خانه‌اش با چاقو کشت.

۸.۲ Nansen Fridtjof (۱۸۶۱ـ۱۹۳۰)، مدیر مجمع ملل برای کمک به پناهندگان جنگ جهانی اول که یکی از نوآوری‌هایش صدور برگه‌ی هویت برای پناهندگان بود. به این برگه‌های هویت که در ۵۰ کشور جهان به رسمیت شناخته می‌شد گذرنامه‌ی نانسن می‌گفتند.

۸.۳ ناباکوف در برابر اسم Nansen واژه‌ی Nonsense را که در این‌جا به معنی به‌دردنخور است آورده.

۸.۴ j'ai demannde pardonne. به اشتباه از زمان گذشته استفاده کرده و یک حرف n اضافه گذاشته تا لهجه‌ی روسی او را در زبان فرانسوی نشان دهد.

۹

۹.۱ Pierre Point in Melville Sound. این

اسم ساختگی‌ست و ترکیبی از اسم خود **هرمان ملویل** (۱۸۱۹ـ۱۸۹۱) و پی‌یر، شخصیت داستان *موبی دیک*، است. داستان کشف قطب شمال و جست‌وجوی واقعیت... پی‌یر در زندان می‌میرد، همان‌طور که هامبرت در زندان می‌میرد.

۹.۲ این‌جا منظورش **فروید** است. ناباکوف بارها در لولیتا و دیگر آثارش به فروید می‌تازد.

۱۱

۱۱.۱ به معنی طرح پله‌ای. عدد ۱۹۴۷ روی هم و با طرح پله‌ای نوشته شده.

۱۱.۲ ققنوس که هر شش قرن یک بار در نتیجه‌ی عملکرد خودش می‌سوزد و خاکستر می‌شود و سپس از خاکستر خود برمی‌خیزد. منظور هامبرت از ققنوس در این‌جا دفتر یادداشتی‌ست که سوزانده و در حافظه‌اش باز زنده شده.

۱۱.۳ Priap یا پریاپوس، در یونان قدیم، خدای حاصلخیزی باغ‌ها و گله‌ها بود و مجسمه‌هایش به‌صورت موجودی بسیار زشت با نشانه‌ی مردانگیِ همواره برانگیخته نمایش داده می‌شد. آداب پرستش او با میگساری و پرستش نشانه‌ی مردانگی همراه بود (بنا بر *دایرة المعارف مصاحب*).

۱۱.۴ popo یا popoti (فرانسوی)، اصطلاح عامیانه‌ای که شاگرد هامبرت استفاده کرده و به معنای کپل است یا به‌عبارتی کون.

۱۱.۵ کلمه‌ی مناسبی‌ست.

۱۱.۶ la vermeillette fente.

۱۱.۷ un petit mont feutrè de mousse dèlicate, d'un fillet escarlatte/tracè sur le milieu..

۱۱.۸ این‌ها همه عبارت‌ها و کلمه‌های رمزی‌اند که دختران و زنان برای بیان عادت ماهانه به‌کار می‌برند تا مردان متوجه منظورشان نشوند، چیزهایی مثل

«خاله‌اش آمده» در فرهنگ ما.
۱۱.۹ Mr. Uterus. منظور رحم دختران است.
۱۱.۱۰ Ces matins gris si doux...
۱۱.۱۱ مارلین دیتریک، هنرپیشه و خواننده‌ی آلمانی ـ آمریکایی.
۱۱.۱۲ برداشتی از این شعر از رابرت براونینگ: Love Among the Ruins.
۱۱.۱۳ Mais allez-y, allez-y !

۱۲

۱۲.۱ هامبرت معتقد است که نیرویی اهریمنی در تنظیم بدبختی‌هایش دخالت دارد. مکفیت اسمی‌ست که برای شیطان برگزیده و آبری مکفیت بچه‌ی همان اهریمن است و از سوی دیگر هم‌کلاس لولیتا.

۱۳

۱۳.۱ این شعر به‌طور تلویحی اشاره دارد به *اپرای کارمن* نوشته‌ی ژرژ بیزه.

۱۵

۱۵.۱ Sandro Botticellian، نقاش ایتالیایی دوره‌ی رنسانس. رنگ صورتی در عکس سه مقدس کشیده‌شده در نقاشی Primavera نمود دارد.
۱۵.۲ بیت شعری از Catullus Gaius، شاعر رومی قرن ششم پیش از میلاد. واگویه‌ای از شعر کاتولوس درباره‌ی لزبیای افسونگرش: «لزبیا، عزیزترینم!»
۱۵.۳ Berthe au Grand Pied، شخصیت تاریخی فرانسوی و همسر Pépin le Bref، که پاهایی گنده داشت.

۱۶

۱۶.۱ mon cher, cher monsieur.
۱۶.۲ Départez. برخی از واژه‌های این نامه به زبان فرانسوی نوشته شده و گاهی هم اشتباه‌اند، مثل همین یکی که

باید Partez می‌بود.

۱۶.۳ Thomas Morrel، شخصیت برجسته‌ی انگلیسی قرن هجدهم، که آهنگ ببین *قهرمانان پیروز می‌آیند* را نوشت و **فردریک هندل** آن را نواخت.

۱۶.۴ منظور کلر کوئلتی‌ست.

۱۷

۱۷.۱ ناباکوف مدت‌ها فئودور داستایفسکی (۱۸۲۱–۱۸۸۱)، نویسنده‌ی روس، را مورد انتقاد قرار می‌داد. در مصاحبه‌ای با *پلی بوی* گفته است: «غیرروس‌ها دو چیز را درباره‌ی داستایوفسکی متوجه نیستند، یکی این‌که همه‌ی روس‌ها به اندازه‌ی آمریکایی‌ها عاشق داستایوفسکی نیستند، دیگر این‌که آن‌هایی هم که عاشق اویند به او به‌عنوان کسی با نیروی سحرآمیز احترام می‌گذارند نه هنرمند. یک پیامبر بود، روزنامه‌نگاری عامه‌پسند، بازیگر کمدی بی‌دقت. قبول دارم که برخی از صحنه‌هایی که آفریده، برخی از بحث‌های کمدی‌اش، بسیار سرگرم‌کننده‌اند، اما قاتل‌های حساسش و روسپی‌های پرشورش چیزی نیستند که بشود یک لحظه تحملشان کرد، دست‌کم من خواننده نمی‌توانم.»

۱۸

۱۸.۱ برداشتی از کتاب *Narrative of A. Gordon Pym* از ادگار آلن پو، که حاصل به‌اصطلاح اعزام او به قطب شمال است.

۱۸.۲ Lottelita, Lolitchen. هامبرت با کلمه‌ی «لوت،» که کوچکشده‌ی شارلوت است، بازی می‌کند و لولیتا را از حرف‌های لوتلیتا (Lottelita) بیرون می‌کشد. Lolitchen از لولیت و چن (واژه‌های کوچک‌کننده‌ی آلمانی) ساخته شده. هامبرت بی‌گمان دارد ورتر **گوته**

را به یاد می‌آورد که شارلوتش را «لوت» یا «لوتچن» صدا می‌کرد.
۱۸.۳ در این‌جا، بنا به نظر آلفرد اپل، جان فارلو نزدیک است بگوید «هنوز یهودی‌ها نیامده‌اند» که زنش، جین، حرفش را قطع می‌کند، چون احساس می‌کند شاید هامبرت یهودی باشد. این اتفاق یک بار دیگر در هتل انچنتد هانترز رخ می‌دهد.

20

20.1 عاشق او؛ در این‌جا منظور کلر کوئلتی‌ست که بعد وارد داستان می‌شود و نقشی مهم ایفا می‌کند. هامبرت حدس می‌زند که کوئلتی عاشق شارلوت بوده است.
۲۰.۲ Cavall and Melampus، سگ‌های فارلو. «کاوال» از کاوالو (اسب) می‌آید و «ملامپوس» از غیبگویی در افسانه‌های یونان که زبان سگ‌ها را می‌فهمید. ناباکوف بیشتر می‌خواهد بگوید که سگ‌های جین به نام سگ‌های آدم معروفی اسم‌گذاری شده‌اند، گرچه خودش هم مطمئن نبود و فکر می‌کرد اسم سگ‌های **لرد بایرون** است، چون او اسم‌های عجیب روی سگ‌ها می‌گذاشت.

۲۱

۲۱.۱ Beaver Eaters یا Beaf Eaters. منظور گارد سلطنتی بریتانیاست که ناباکوف با بازی با کلمه‌ها هم آن‌ها را گوشتخوار می‌نامد و هم چون کلاه روی سرشان از خز سگ آبی یا بیور بود بدین‌گونه با این کلمه‌ها بازی می‌کند.

۲۳

۲۳.۱ مارلین دیتریک.

۲۵

۲۵.۱ oolala black، مثلاً فرانسوی، به

معنی شهوت‌انگیز.
۲۵.۲ Faunish، فاون یا فون، خدای حامی جنگل و برزگرها، نیمی شبیه انسان و نیمی شبیه بز (بنا بر *دایرة المعارف مصاحب*).
۲۵.۳ Enchanted Hunters، شکارچی‌های افسون‌شده. ناباکوف این اسم را به شکل جمع می‌آورد. به نظر آلفرد اپل، منظور کوئلتی، هامبرت و شاید خود نویسنده است.
۲۵.۴ شکارچی افسون‌شده.

۲۷

۲۷.۱ Ensuite، یعنی «بعد.»
۲۷.۲ دخترها از استخوان‌های یکدیگر عکس ایکس‌ری آماتور و آموزشی می‌گرفتند.
۲۷.۳ اشاره‌ای‌ست به ادگار آلن پو و عروس کودکش.
۲۷.۴ چون در این شب‌های بسیار سرنوشت‌ساز همه‌چیز «غیرواقعی» می‌نماید و حالتی از پارودی دارد. برای هامبرت همه‌ی داستان پارودی‌ای‌ست از مرگی آمیخته با رنج و درد.
۲۷.۵ در این قسمت راوی مشتی واژه را از زبان‌های گوناگون کنار هم چیده و حتا گاه یک واژه ترکیبی‌ست از چند واژه‌ی انگلیسی و لاتین یا اسپانیایی یا حتا روسی. این شاید گویای حال خراب اوست.

۲۸

۲۸.۱ اشاره به **ژان ژاک روسو**، فیلسوف فرانسوی متولد سوئیس، و نویسنده‌ی *اعترافات*.
۲۸.۲ Beard یعنی ریش.
۲۸.۳ اشاره‌ای‌ست به شعر خیام با ترجمه‌ی **فیتزجرالد:** بلبل به زبان حال خود با گل زرد/ فریاد همی زند که می باید خورد.

۲۹

۲۹.۱ French Fries.

۲۹.۲ اشاره‌ی به *آلیس در سرزمین عجایب* از **لوییس کارول.**

۳۰

۳۰.۱ واگویه‌ای از سرآغاز شعر *جرونشن* از تی. اس. الیوت که می‌گوید: «حالا این‌جا، مردی پیرم، در ماهی خشک/ و پسربچه‌ای برایم می‌خواند...»

بخش دوم

۱

۱.۱ Nous connшmes. گوستاو فلوبر در رمان *مادام بوواری*، هنگام شرح دادن تجربه‌های بدفرجام اِما بوواری با رفیق‌هایش، این عبارت را به‌کار می‌برد.

۱.۲ **فرانسوا رنه شاتوبریان** نخستین نویسنده و نقاشی بود که در آغاز قرن نوزدهم از اروپا (فرانسه) به آمریکا سفر کرد. گویی تنومندی و بزرگی درختان آمریکا برای شاتوبریان بسیار شگفت‌آور بوده. به نظر می‌آید ناباکوف این عبارت را از داستان *آتالا* نوشته‌ی شاتوبریان برداشت کرده.

۱.۳ تغییر ناشیانه‌ی نام **هانکن هاینز** (۱۸۸۰–۱۹۵۹)، نویسنده‌ی *راهنماهای خوراکی*.

۱.۴ پولونیوس، پدر اوفلیا، در نمایش‌نامه‌ی *هملت* نوشته‌ی شکسپیر.

۱.۵ Catullus، شاعر رومی پیش از میلاد و از چامه‌سرایان تاثیرگذار جهان.

۱.۶ Claude Lorrain، نقاش فرانسوی قرن هفدهم که به‌دلیل کشیدن مناظر طبیعی مشهور شد.

۱.۷ El Greco، نقاش و پیکرتراش معروف اسپانیایی در دوره‌ی رنسانس.

۲

۲.۱ منظور Joyce Kilmer است، شاعری از نیوجرسی، قرون نوزده و بیست، با اشعار احساساتی.

۲.۲ phallic. هامبرت مرتباً به ما یادآوری می‌کند که «فقط این کلمه‌ها برایم مانده‌اند تا با آن‌ها بازی کنم.» فالیک واژه‌ی خودساخته‌ی هامبرت (ناباکوف) ترکیبی از lilac (یاس) و Pharaonic (فرعونی) است.

۲.۳ Bear Creek. در سراسر آمریکا رودخانه‌های کوچک بسیاری وجود دارد که این نام را دارند.

۲.۴ هامبرت واژه‌ی ART (هنر) را از سرواژه‌های American Refrigerator Transit Company می‌سازد. برای رعایت نیش سخن او، که سازنده‌های آگهی‌ها هنر را به‌گونه‌ای مسخره می‌کنند، من با همین کلمه‌ی هنر عبارتی تبلیغی تجاری ساختم: هم‌آغوش با نفیس‌ترین روتختی، که سرواژه‌های آن می‌شود هنر.

۲.۵ Death Valley.

۲.۶ R.L Stevenson، شاعر، رمان‌نویس و سفرنامه‌نویس اسکاتلندی قرن نوزدهم که به دنبال معشوقه‌اش تا کالیفرنیا رفت و یک سال در آن‌جا زندگی کرد. **جیمز دی. هارت** نوشته‌های او را درباره‌ی این ایالت جمع‌آوری کرده است.

۲.۷ Mission Dolores، کلیسایی تاریخی در سانفرانسیسکو.

۲.۸ French marquess، لقبی اشرافی در برخی کشورهای اروپایی.

۲.۹ منظور بیلبوردی‌ست با آگهی کِرِم موبَر.

۲.۱۰ Warren L. Wheaton، کشاورز، معلم و قانون‌گذار آمریکایی قرن نوزدهم.

۲.۱۱ نشانی از مردی‌ست که سرانجام

لولیتا را می‌برد، کلر کوئلتی. چون نمایشنامه‌نویس است و کارگردان، به بازیگری اشاره می‌کند که بی‌کار شده و باید به صورت کوئلتی سیلی بزند.
۲.۱۲ تصویری از شعر شارل بودلر، *brun adolescent*.

۳

۳.۱ Frigid Queen، لبنیات‌فروشی‌ای که در آمریکا بوده، و شاهزاده اشاره‌ای‌ست به آنابل لی.
۳.۲ اشاره‌ای‌ست به درگیری خودش با کوئلتی در بخش پایانی داستان.
۳.۳ Harpy، از اسطوره‌های یونان، موجودات کثیف و حریصی که سر و بدن زن و بال و پاهای پرنده داشتند و روح مردگان را می‌دزدیدند یا قربانی‌هایشان را از خوردن محروم می‌کردند.
۳.۴ هر کس با داستان *پری دریایی کوچک* اثر هانس کریستین آندرسون آشناست می‌داند که هامبرت این کتاب را با دقت برگزیده.
۳.۵ her bi-iliac garland still as brief as a lad's. هامبرت با آخرین بیت از شعر *To an Athlete Dying Young* اثر **ای. ای هوسمن** بازی می‌کند. در این بیت هوسمن می‌گوید: The garland briefer than a girl's.

۵

۵.۱ Lester and... Fabian، اول و آخر این دو اسم کلمه‌ی لزبین را می‌سازد و شاید هامبرت می‌گوید این دو زن که با هم زندگی می‌کردند لزبین (هم‌جنس‌گرا) بودند.

۶

۶.۱ عکس‌ها از هنرمندانی واقعی بودند که همه هم‌جنس‌گرا بودند: آندره ژید، نویسنده‌ی فرانسوی قرون نوزده و بیست و برنده‌ی جایزه نوبل؛ پتر

ایلیچ چایکوفسکی، موسیقی‌دان روس قرن نوزده؛ نورمن داگلاس، نویسنده‌ی انگلیسی قرون نوزده و بیست؛ واسلو نیجینسکی، بالرین روسی لهستانی قرون نوزده و بیست؛ و مارسل پروست.
۶.۲ به گفته‌ی آلفرد اپل، گوستن زبان فرانسوی را به شیوه‌ی قدیم و ملانقطی حرف می‌زند.

۷

۷.۱ هامبرت شعر *La Belle Dame sans Merci* از کیتز را واگو می‌کند که در آن راوی خوابی را تعریف می‌کند، وقتی دیم زیبا در غار کوچکش برای او لالایی خوانده و او به خواب رفته است.
۷.۲ Whistler's Mother، کاری از نقاش آمریکایی **جیمز ابوت مکنیِل ویسلر.**

۸

۸.۱ Arguseyed، هیولای صدچشم افسانه‌های یونان که باید Io، معشوقه‌ی زئوس، را می‌پایید. صدچشم به کسی اطلاق می‌شود که همه‌چیز و همه‌کس را زیر نظر دارد.
۸.۲ حرف شارلوت به لولیتا را به یاد می‌آورد.
۸.۳ در آن زمان‌ها پراویدنس از ایالت رود آیلند *شهرِ* نوی بزرگی داشت.

۹

۹.۱ Avis Chapman. ناباکوف می‌گوید: «دوست دارم نام شخصیت‌های فرعی داستان‌هایم یادآور چیزی باشد؛ مثلاً، ای‌وس چپمن اسم نوعی پروانه از جنوب اروپاست.»

۱۱

۱۱.۱ خانم پِرَت اسم نمایش‌نامه را اشتباه می‌گوید؛ هانتد انچنترز درواقع انچنتد هانترز است و نویسنده‌اش، کلر کوئلتی، این اسم را

از روی نام نخستین هتلی که لولیتا و هامبرت به آن‌جا رفته‌اند برداشته. اما این اسم از نظر مجازی درست است زیرا کوئلتی افسونگر (لولیتا) را شکار می‌کند.

۱۱.۲ Mushroom (به معنی قارچ). این گیاه سمبلی‌ست از آلت تناسلی مرد.

۱۱.۳ Joshua Reynolds، نقاش انگلیسی قرن هجدهم، در نقاشی *The Age of Innocence* دختربچه‌ای را زیر درختی تنها کشیده است.

۱۱.۴ George Pierce Baker (۱۸۶۶–۱۹۳۵)، استاد نمایش‌نامه‌نویسی دانشگاه هاروارد و نویسنده‌ی کتاب مرجع *Dramatic Technique*.

۱۲

۱۲.۱ Tristram، قهرمان مشهوری در افسانه‌های سلتیک.

۱۲.۲ نقاشی Doris Lee به نام *ظهر* که در آن پیرمردی در پس‌زمینه روی یونجه‌های خشک چرت نیمروز می‌زند و در جلوی تصویر دختری با مردی دیگر عشق‌بازی می‌کند.

۱۳

۱۳.۱ منظور ناباکوف **سر جیمز ا. بری**، رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس اسکاتلندی، است که پیتر پان و *بوسه‌ای برای سیندرلا* را نوشت و همچنین لویس کرول.

۱۳.۲ تصور می‌شود شکارچی هفتم خود نمایش‌نامه‌نویس است.

۱۳.۳ خوشی لولیتا از آن جهت است که می‌داند اسم نمایش‌نامه به افتخار او و حضورش در آن هتل انچنتد هانترز گذاشته شده.

۱۴

۱۴.۱ Miss Emperor، اسم معلم موسیقی اِما بووآری‌ست. اِما بووآری پیش شوهرش

وانمود می‌کرد که به کلاس موسیقی می‌رود ولی به‌واقع این زمان را با عاشقش لئون می‌گذراند.

۱۴.۲ چون لولیتا همان کاری را می‌کند که اِما بوواری کرده، اسم گوستاو (فلوبر) در خاطر هامبرت است.

۱۴.۳ مستر هاید؛ منظور خود هامبرت است. اشاره‌ای‌ست به داستان دکتر جکیل *و مستر هاید* اثر رابرت لویس استیونسون. در آن داستان هم مستر هاید دختری را می‌اندازد. در این‌جا هامبرت خودش را نیمه‌ی اهریمنیِ شخصیت دوگانه‌ی داستان استیونسون می‌داند.

۱۴.۴ *Mr. Pim Passes By*، نمایشنامه‌ای‌ست از **اِی. اِی. ملن** دوبلینی.

۱۴.۵ *Pippa Passes*، نمایشی شعرگونه از رابرت براونینگ.

۱۴.۶ *J'ai toujours admiré l'oeuvre ormonde du sublime Dublinois.* با آوردن واژه‌ی «اورمند» در این جمله‌ی فرانسوی، واژه‌ای که در زبان فرانسوی نیست و نام هتلی در رمان *اولیس* است، به خواننده می‌رساند که منظورش از دوبلینی ارجمند جیمز جویس است. شاید منظورش از این جمله و ستایش جویس سبک نوشتار آزاد جویس است که از هر جنبه‌ای از زندگی می‌نویسد و این سبک در آفرینش شخصیت سرگردان و اعترافگری چون لولیتا اثر گذاشته است. اورمند کلمه‌ای لاتین است به معنای «بیرون از این دنیا.»

۱۴.۷ به باور برخی از اهل ادب، این بیت شعر از ادگار آلن پو است. آلفرد اپل معتقد است که اشاره‌ای‌ست به بیتی از چکامه‌ی پرشور **گاتفرید آگوست برگر**، شاعر آلمانی قرن هجدهم.

هامبرت معروفترین بیت این شعر را واگو می‌کند که از زبان روح شخصیتی مرده از داستان، به نام ویلهلم، گفته می‌شود؛ ویلهلم می‌کوشد عشق زمان زندگی‌اش، لنور، را تشویق کند که بپرد و پشت او روی اسب بنشیند تا با او به تختخواب مرگ برود (ولادیمیر ناباکوف در مقدمه‌ی ترجمه‌ی انگلیسی *یوگنی آنگین* نوشته‌ی الکساندر پوشکین درباره‌ی این شعر توضیح می‌دهد). اما برخی معتقدند در این جمله «لنور» از شعر *زاغ* اثر ادگار آلن پو برداشت شده و اشاره به معشوقِ دانشجوی عاشقی‌ست که در فراق لنور با زاغ یا کلاغ سیاهِ سخنگویی دیدار می‌کند.

۱۵

۱۵.۱ اشاره به ادوسا گلد، مربی تئاتر لولیتا.

۱۵.۲ آوردن واژه‌ی «طبیعی» پس از واژه‌ی «اوج» یادآور تجربه‌ی نافرجام «اوج طبیعی» انزال هامبرت در کنار ساحل ریویرا با آنابل است.

۱۶

۱۶.۱ عنوان شعری عاشقانه از شاتوبریان که نخستین بار در سال ۱۸۰۶ چاپ شد.

۱۶.۲ بیت ۳۲۶ از دفتر شعر **الیور گلداشمیت**، ۱۷۷۰، با نام *دهکده‌ای رها شده*.

۱۶.۳ یکی از آثار **موریس لبلان**، نویسنده‌ی فرانسوی قرون هجده و نوزده.

۱۶.۴ adolori d'amoureuse langueur، بیتی از شعر *روزی از ماه مه* اثر پی‌یر دو رونسار، شاعر فرانسوی دوره‌ی رنسانس. واژه‌ی adolori را که منظور دلورس است ناباکوف به آن اضافه کرده و بیت واقعی شعر رونسار این‌گونه است:

Autant que moi d'amoureuse langueur.

۱۷

۱۷.۱ Luizeta، واژه‌ای که ناباکوف به انگلیسی وارد کرده، یعنی سکه‌ی طلای فرانسوی.

۱۷.۲ منظور از «همه‌ی ما» در این جمله هامبرت هامبرت، آقای سرنوشت، فردی که هامبرت او را در این داستان سایه می‌نامد و خود ناباکوف است.

۱۸

۱۸.۱ Bustle یعنی باسن مصنوعی و از سوی دیگر یعنی جای شلوغ، Deceitful یعنی پر از نیرنگ و دروغ، Seatful یعنی جایی که صندلی‌هایش پر است یا باسن پر. روی‌هم‌رفته، منظور صاحب میخانه از انتخاب این اسم شاید جای شلوغ و پرصندلی باشد، و از سوی دیگر معنی این واژه می‌شود باسن مصنوعی یا باسنِ پُرِ دروغین.

۱۸.۲ عدد ۱۰۰۱ اشاره‌ای‌ست به افسانه‌ای دیگر که همانا *هزار و یک شب* است.

۱۹

۱۹.۱ Ne manque pas de dire à ton amant, Chimène, comme le lac est beau car il faut qu'il t'y mène. Lucky beau! Qu'il t'y. کلمه‌ی شیمن از شعر *Le Cid* از **پی‌یر کورنل** (قرن هفدهم) است اما این شعر را خود ناباکوف نوشته. ناباکوف در این شعر با کلمه‌ی کوئلتی بازی می‌کند و مونا در پایان شعر این بازی کلامی را مطرح می‌کند.

۱۹.۲ Proteus، در افسانه‌های یونان، پیر دریاها که وقتی جلوی او را می‌گرفتند به شکلی دیگر درمی‌آمد.

۱۹.۳ Melmoth. چنین ماشینی وجود ندارد. *ملماث سرگردان* اسم رمان گوتیک و چهارجلدی **چارلز رابرت مچورین** (قرن هجدهم) است.

۲۰

۲۰.۱ دانش‌آموز باله در اپرای فرانسه.

۲۲

۲۲.۱ Jose Lizzarrabengoa، یکی از شخصیت‌های اصلی *اپرای کارمن*. او عاشق کارمن بود ولی کارمن او را ترک می‌کند.

۲۲.۲ Erlkönig، روح خبیثی که بچه‌ها را می‌آزرد. از شعری از گوته به نام *Erlkönig* (پادشاه کوتوله‌ها) که در آن شبح ارلکینگ پسربچه‌ای را که با پدرش سوار بر اسب در جنگل‌های تاریک می‌راند تعقیب می‌کند و چون نمی‌تواند پسرکی را که عاشق اوست به دست آورد، برایش آرزوی مرگ می‌کند و پسرک در آغوش پدر می‌میرد.

۲۲.۳ بنا به برداشت و نظر برایان بوید، کارشناس آثار و زندگی ناباکوف، این‌ها نام شهرهایی‌ست که باسک‌ها در آن‌ها زندگی می‌کردند و حروف اسم خانوادگی جوزف لور، پدر مری لور، از حروف آغازین این شهرها گرفته شده.

۲۲.۴ شخصیتی در افسانه‌ای از **شارل پرو** (قرن هفدهم) که شش زنش را می‌کشد و زن هفتم، خواهرش ان، را مامور پاسداری از خودش می‌کند و یکریز از او می‌پرسد: «خواهر ان، آیا کسی می‌آید؟» و سرانجام «برادران ستمگر» می‌آیند و ریش‌آبی را می‌کشند.

۲۲.۵ *Zamfirian* یا کولی‌ها، شعر بلندی از الکساندر پوشکین که بن‌مایه‌ی آن مثل بن‌مایه‌ی *اپرای کارمن* است و در آن قهرمان داستان، آلِکو، هم زمفیرای نابکار و هم عاشق او را می‌کشد. حادثه‌ی کارمن و خوزه هم در

باسک رخ می‌دهد، در حضور عاشق انگلیسی کارمن که خوزه او را می‌کشد.

۲۲.۶ Gitanila یا جیتانا، به زبان اسپانیولی یعنی دختر کولی.

۲۲.۷ زنی سراپا آبی و زیبا، تصویری‌ست خیالی از مریم باکره که این پارودی‌ای‌ست از رمان *آهنگ برنادت* (۱۹۴۲) نوشته‌ی **فرانتس ورفل.** در این رمان شخصیت اول داستان، سنت برنادت سوبریوس (دختری زیبا)، از ماه فوریه تا ماه ژوئیه‌ی ۱۸۵۸ در فرانسه هجده بار مریم باکره را در شکل‌های مختلف می‌بیند.

۲۲.۸ بیتی از شعر *Soliliquy of the Spanish Cloister* اثر رابرت براونینگ (۱۸۴۲).

۲۲.۹ پلی‌نزیایی اشاره‌ای‌ست به قبیله‌ای از جامعه‌ی پلی‌نزیا. در میان آن‌ها رئیس قبیله پادشاه چند جزیره است. یک رئیس قبیله‌ی خوب بی‌گمان ماجرای گم شدن دخترش را پیگیری می‌کند. هامبرت می‌خواهد مثل پادشاه خوب استراحت کند و سپس با گم شدن دخترش روبه‌رو شود.

۲۲.۱۰ در پایان دهه‌ی ۱۹۴۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۵۰، کادیلاک مجلل‌ترین خودرو بود و نشانه‌ی طبقه‌ی اجتماعی دارنده‌ی آن، اما ناباکوف با شکستن این کلمه به دو بخش Caddy و Lack می‌خواهد خلاف آن را نشان دهد. Caddy یعنی جایگاه و Lack یعنی نبود.

۲۳

۲۳.۱ Kawtagain، که همان Caught again (دوباره گرفتار شدن) است. چنین شهری وجود ندارد.

۲۳.۲ این همان شماره‌ی خانه‌ی شارلوت هیز و شماره‌ی اتاق آن‌ها در

هتل انچنتد هانترز است.
۲۳.۳ اوندینیست کسی (معمولاً مرد) است که با شاش فرد دیگری (معمولاً زن) به اوج تحریک جنسی می‌رسد.
۲۳.۴ رودی بزرگ در دنیای دیگر، بنا به اسطوره‌های یونان قدیم.
۲۳.۵ ساموئل تایلر کولریج، شاعر انگلیسی (۱۷۷۲–۱۸۳۴)، در ضمیمه‌ی دفتر شعرش *کوبلای خان* شرح می‌دهد که چطور رویاهایش با فرا خوانده شدن از شهر پرلاک (ای. پرسن، پرلاک) برای کاری تجاری بر باد رفت. در این‌جا رویاهای هامبرت هم با فرجامی مشابه روبه‌رو می‌شوند.
۲۳.۶ نام واقعی این اثر *Ivre Le Bateau* یا کشتی آبی‌ست که هامبرت هامبرت آن را با نام Bleu L'Oiseau یا پرنده‌ی آبی ترکیب کرده و اسمی دیگر ساخته. ترپ یا اهریمنی که لولیتا را با خود می‌برد با این اسم‌ها به‌جای اسم واقعی خودش در دفتر هتل‌ها اتاق اجاره می‌کرده.
۲۳.۷ در هتلی دیگر ترپ اسم موریس مترلینگ را با کمی تغییر و تبدیل آن به اشمترلینگ برای خودش انتخاب کرده.
۲۳.۸ اورگون همسر المیر در نمایشنامه‌ی *تارتوف* اثر مولیر است.
۲۳.۹ بامپر شخصیت اصلی نمایشنامه‌ی *The school for Scandal* اثر **ریچارد شریدن** است. شریدن اهل وایومینگ بود. می‌بینیم که این بار ترپ اسم کوچک شخصیت و اسم خانوادگی و شهر زندگی نویسنده‌ی نمایشنامه را برای خود انتخاب می‌کند.
۲۳.۱۰ Phineas Quimby از پیشگامان روان‌درمانی و هیپنوتیزم (مزمریسم) در آمریکاست. ناباکوف در پس‌نگاشت

این اثر می‌نویسد ابتدا برای هامبرت هامبرت اسم مستعار مزمر مزمر را در نظر گرفته بود.

۲۳.۱۱ معنی واژه به واژه‌ی این اسم آلمانی ـــ Dr. Kitzler, Eryx, Miss ـــ می‌شود دکتر چوچوله، الهه‌ی زیبایی، دوشیزه. آفرودیت الهه‌ی زیبایی‌ست که رومی‌های باستان او را ونوس می‌نامیدند و در میان پیروان این مذهب روسپی‌های مذهبی هم بودند.

۲۳.۱۲ Catagela، اسمی کمدی برای شهری در نمایشنامه‌ی *آکارنی‌ها* یا *آشارنی‌ها* اثر **اریستوفان**.

۲۳.۱۳ Jame Mavor Morell، یکی از شخصیت‌های اصلی نمایشنامه‌ی *کاندید* (۱۸۹۴) نوشته‌ی **جورج برنارد شا**. هاکستون هم اسم مکانی‌ست در این نمایشنامه.

۲۳.۱۴ همان‌طور که می‌دانیم، هامبرت پسردایی‌ای داشت به نام ترپ که شبیه آن مردی بود که در این سفر هامبرت را تعقیب می‌کرد و هامبرت این شباهت و این اسم را به لولیتا گفته بود. این خویشاوند هامبرت در سوئیس بود و اهریمن با دقت اسم شهرش را در این هتل «ژنو» می‌نویسد.

۲۳.۱۵ آبری مکفیت از اهالی بیردزلی، شهر لولیتا.

۲۳.۱۶ لوکاسِ پیکادور در نوولایی از **پروسپر مری‌می** (نویسنده‌ی فرانسوی قرن نوزده) به نام *کارمن*. ژرژ بیزه *اپرای کارمن* را بر اساس این کتاب نوشته است. لوکاسِ گاوباز (پیکادور) آخرین عاشق کارمن بود، اما خوزه که در این زمان از کشتن عاشقان کارمن خسته شده بود خودِ کارمن را می‌کشد.

۲۳.۱۷ Will Brown Dolores. Colo. آن اهریمن بیتی از شعر هامبرت را بازگو

می‌کند، «مقدس، به‌راستی! (While brown Dolores)وقتی دلورس برنزه.»

۲۳.۱۸ هرالد هیز، پدر لولیتا، و tombstoneبه معنی سنگ قبر.

۲۳.۱۹ Donald Quix، دونالد کیش. این نام کذایی با صحراهای سی‌یرا (نوادا) نسبتی دارد و اشاره‌ای‌ست به دن کیشوت (که می‌خواست دنیا را اصلاح کند) و آسیاب‌هایش در صحرا.

۲۳.۲۰ در هر کدام از این شماره پلاک‌ها گویی رمزی نهفته است؛ مثلاً، در این مورد، دبلیو اس یا اس اچ و شماره‌ها حروف اول نام ویلیام شکسپیر و سال تولد و مرگ اوست.

۲۵

۲۵.۱ منظور او از تاجر وینی فروید است و او معتقد است فروید کالاهای عتیقه و بی‌ارزشی به نمایش می‌گذارد.

۲۵.۲ تمدنی از منطقه‌ی باستانی یونان، در حدود ۱۶۰۰ پیش از میلاد مسیح.

۲۵.۳ منظور **جو دیماجیو** و **مریلین مونرو** است که در آن زمان با هم روابط عاشقانه داشتند.

۲۵.۴ آلفرد اپل، استاد و پژوهشگر و کارشناس آثار ناباکوف، در اثری به نام *حاشیه‌نگاری بر لولیتا*، می‌گوید روزی برای پیدا کردن این نمونه از مجله‌ی کمدی به سراغ ناباکوف رفتم و از او خواستم که اسم این مجله را به من بگوید. یادش نمی‌آمد. گفت در دهه‌ی ۱۹۴۰ منتشر می‌شد و برای آن‌که اسم مجله را به یاد بیاورد تصویری از آن زن و مرد برایم کشید، اما باز هم اسم آن را به خاطر نیاورد.

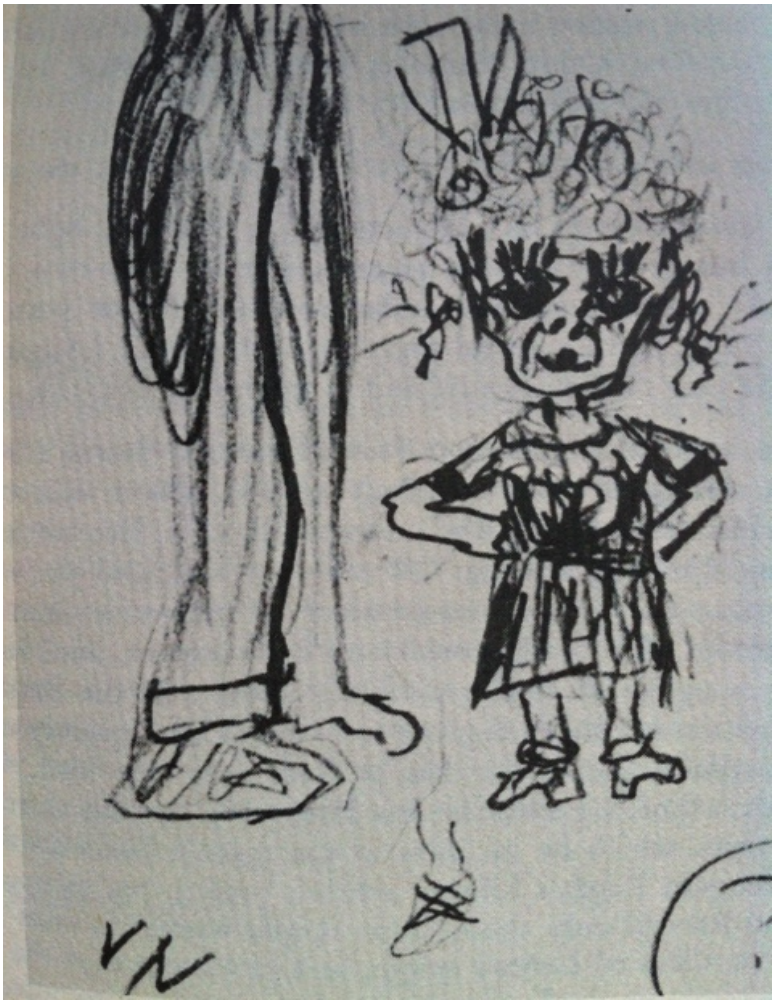

تصویر از *Annotated Lolita* اثر آلفرد اپل

۲۵.۵ بیت شعری من درآوردی که بازتابنده‌ی اشعار شاعران رمانتیک فرانسه است، کسانی مانند **آلفرد دو موسه**.

25.6 Molly، اسم دختر است و همچنین به معنای قاطر ماده.
25.7 اصل این دو بیتی به زبان فرانسوی‌ست (آن را در زیر آورده‌ام) و، به گفته‌ی آلفرد اپل، هر بخش از آن تقلیدی هجو و یا هم‌آمیزه‌ای از اشعار گوناگون فرانسوی‌ست؛ مثلاً، بخش دوم خط دو از شعری از **ویکتور هوگو** گرفته شده به نام *Le Roi s'amuse* (۱۸۳۲):

L'autre soir un air froid d'орига m'alita:
Son fuли--bien fol est qui s'y fie!
Il neige, le dиcor s'иcroule, Lolita!
Lolita, qu'ai-je fait de ta vie?

۲۶

۲۶.۱ Depraved May. این عبارت در بیتی از قطعه‌ی معروفی از تی. اس. الیوت آمده است:
In depraved May, dogwood and chestnut,
flowering judas.
۲۶.۲ Blake یا **ویلیام بلیک**، شاعر انگلیسی قرون هجده و نوزده، در شعری به شهر لندن Toils town یا شهر رنج نام داده و ناباکوف با تغییر کوچکی در نوشتار این اسم آن را Toylestown نوشته است.
۲۶.۳ Burning Tigermoth... ترکیبی‌ست از اجزای شعری از ویلیام بلیک:
Tiger, tiger, burning brigt.
۲۶.۴ فردریک اشلگل و فردریک هگل، از فلاسفه‌ی آلمانی.
۲۶.۵ Valechka یا Ritochka، به زبان روسی «اچکا،» برای کوچولو نشان دادن فرد مورد نظر به‌کار می‌رود. به‌عبارتی، مثل «کاف تصغیر» فارسی‌ست.
۲۶.۶ Cantrip طلسم است و Mimir غولی که در ته چاهی پای درختی خوابیده و

با نوشیدن آب آن از گذشته و آینده آگاه است.

۲۶.۷ Reader! Bruder!، آخرین بیت از شعر *گل‌های بدی* اثر شارل بودلر، شاعر فرانسوی.

۲۶.۸ برداشتی از نام *چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی* اثر جیمز جویس (این کتاب را **منوچهر بدیعی** به فارسی ترجمه کرده است).

۲۶.۹ کلر کوئلتی یا همان اهریمنی که لولیتا را با خود برد. ناباکوف در پاره‌ی هشت از بخش اول و پاره‌ی هجده از بخش دوم این رمان از این نویسنده و آثارش یاد کرده است. و همین نمایشنامه‌نویس است که در این قسمت با دوبیتی خیام بازی می‌کند.

۲۶.۱۰ منظور کلر کوئلتی‌ست.

۲۶.۱۱ نمایشنامه‌ی *انچنتد هانترز* نوشته‌ی کلر کوئلتی که در آن لولیتا نقش جادوگری به نام دیانا را بازی می‌کند و در جنگلی رنگارنگ زندگی می‌کند.

۲۶.۱۲ آلفرد اپل می‌گوید: «از ناباکوف پرسیدم: "چرا آبی؟" گفت: "ریتا متوجه نیست که سفیدی گچی هتل در آن روز سرزنده‌ی پاییزی در برابر پرتوهای رنگی و میان شاخ و برگ‌های سرخ آبی می‌زند. هامبرت به نقاشهای امپرسیونیست فرانسوی احترام می‌گذارد..." سپس، بعد از کمی شرح رنگ‌ها، گفت: "من به‌واقع نقاش چشم اندازهای طبیعت زاییده شده‌ام".»

۲۷

۲۷.۱ این اثر لوییس کارول، نویسنده، ریاضی‌دان و نیمفزده است. ناباکوف این نویسنده را لوییس کارول می‌خواند، زیرا معتقد بود که او نخستین هامبرت هامبرت روی زمین

است.
۲۷.۲ تقلید مسخره‌ای از *بیمارستان‌های من* اثر **پل ورلن**، شاعر فرانسوی.
۲۷.۳ پروکراستیزی کردن یعنی چیزی را به‌زور به شکل سیستم یا ایده‌ای درآوردن. پروکراستیزی دزد اسطوره‌ای‌ست که قربانی‌هایش را با کشیدن پاها یا بریدن آن‌ها به اندازه‌ی تختی درمی‌آورد.
۲۷.۴ منظور پدر اِما بوواری در داستان گوستاو فلوبر است که پس از مرگ او از راه می‌رسد، چون فلوبر خودش می‌گوید اِما منم ــــ « Emma Bovary? c'est moi» ــــ ناباکوف به‌جای پدر بوواری می‌نویسد پدر فلوبر.
۲۷.۵ در این‌جا ناباکوف از کلمه‌ی honeymonsoon استفاده می‌کند که ترکیبی از هانی‌مون یا ماه عسل و مانسون، همان بادهای موسمی آسیای شرقی، است.

۲۸

۲۸.۱ Skiller تلفظ دیگری از اسم Schiller و ترکیبش با اسم خیابان Killer، متاثر از هدفی که هامبرت با تفنگ درون جیبش دارد دنبال می‌کند.

۲۹

۲۹.۱ Javanese یا جاوه‌ای، آداب و فرهنگ مردم جاوه‌ی اندونزی.
۲۹.۲ ضدآب. جین فارلو در کنار دریاچه‌ی آورگلس به اسم کلر کوئلتی اشاره می‌کند. در همان زمان، او و شارلوت از ساعت ضدآب هامبرت هم حرف می‌زنند.
۲۹.۳ آیوری کوئلتی دندان‌پزشک در پاره‌ی چهارده از بخش یک داستان می‌آید و هامبرت می‌نویسد دندان‌پزشکِ شارلوت بود و عموی آن نمایشنامه‌نویس

(که منظور کلر کوئلتی‌ست).
۲۹.۴ هامبرت در فصل اول کتاب به سالاد نژادهای مختلف در ساختمان ژنتیکی‌اش اشاره می‌کند. ناباکوف در جایی گفته خیلی حواسم جمع بود که از ژن روسی استفاده نکنم.
۲۹.۵ جانور وحشی، یا همان کوئلتی.
۲۹.۶ منظورش زیگموند فروید است.
۲۹.۷ Cue، منظور کوئلتی‌ست.
29.8 واژه‌ای منسوخ از خاورزمین به معنای آمیزش جنسی و همچنین برگرفته از واژه‌ی «دک» فارسی به معنای وضعیت اهریمنی و شوم (آلفرد اپل).
۲۹.۹ **مارکی آلفونس فرانسوا دو ساد**، نویسنده و فیلسوف قرن هجدهم فرانسه، که به روابط آزاد جنسی باور داشت و واژه‌ی سادیسم از نام او گرفته شده.
۲۹.۱۰ آمیزش دهانی.
۲۹.۱۱ بیتی از شعر *مهتاب‌ها* از پل ورلن.
۲۹.۱۲ کارمنسیتا، یعنی کارمن کوچک.
۲۹.۱۳ لولیتا قرار بود با دیک به سمت شهر جونو در آلاسکا پرواز کند که هامبرت می‌گوید به سیاره‌ی جوپیتر (مشتری)؛ برای او سفر لولیتا به جونو مثل سفر او به جوپیتر است.
۲۹.۱۴ در قرارداد آمده که کتاب را پس از مرگ لولیتا منتشر کنند.

۳۰

۳۰.۱ جمله‌ی لولیتا را تکرار می‌کند که در اردوگاه کیو با دختران عکس ایکس‌ری می‌گرفتند.

۳۱

۳۱.۱ درواقع، این شعر را خودش گفته، اما پیامی دارد.

۳۲

۳۲.۱ hence neutral illumination. وقتی از پروفسور برایان بوید پرسیدم منظور دقیق نویسنده از این عبارت چی‌ست، گفت: «این عبارت برای من هم کمی مبهم است، و به نظرم منظور ناباکوف/هامبرت این است که به‌رغم ظاهر به‌تنگ‌آمده و ناامید لولیتا به‌خاطر برخورد ناعادلانه‌ی هامبرت، ملایمت و پوچی‌ای نیز در واکنش او هست. به‌عبارتی، نشانه‌ی هیچ‌یک از رنگ‌های درخشان (مثل قرمز در صحنه‌ای جهنمی، یا روشنایی کورکننده در تاریکی، یا تیرگی تهدیدکننده‌ی فیلم‌های سیاه) نیست، بلکه نوعی روزمرگی‌ست.» می‌توانیم بگوییم منظور هامبرت این است که واکنش لولیتا روشنایی درخشان یا، به‌عکس، تیرگی‌ای بر ماجرا نمی‌تاباند، بلکه همان برخورد همیشگی اوست.

۳۲.۲ جرالد منلی هاپکینز، شاعر انگلیسی. اشاره‌ای‌ست به شعر *Pied Beauty* که در آن خدا را به‌خاطر آفرینش چیزهای خال‌خال و سایه‌روشن‌دار می‌ستاید.

۳۲.۳ اشاره‌ای‌ست به تاسی پرماجرای بودلر.

۳۲.۴ بازگویه‌ای از دست به دعا شدن استفان ددالوس، در بخش نایت‌تاون در *اولیس* جیمز جویس، که می‌گوید: «خدا، پسر، شکسپیر.»

۳۲.۵ Avis Byrd، نام و نام خانوادگی دوست لولیتا. ایوس به زبان لاتین یعنی پرنده و تلفظ برد در زبان انگلیسی نیز به معنای پرنده است. از این نمونه بازی‌های زبانی در لولیتا بسیار است.

۳۳

۳۳.۱ bonjour (روز خوش) را نوشته

Bonzhur تا ادای فرانسوی حرف زدن شارلوت را درآورد.
۳۳.۲ هامبرت به صحنه‌ای از صحنه‌های پایانی رمان *آشیانه‌ی اشراف* نوشته‌ی ایوان تورگنیف اشاره می‌کند که در آن از پنجره سوناتای عشق بیرون می‌ریزد.

۳۴

۳۴.۱ صحنه‌ی کشتن کوئلتی را از پیش خبر می‌دهد.

۳۵

۳۵.۱ به‌کار بردن عبارت «افسانه‌های جن و پری» در اینجا بسیار بجاست، چون این بخش از چند جنبه به افسانه‌های جن و پری شباهت دارد: از نظر سرعت و خط سیر گلوله‌ها، رفتار فرد مورد هدف، و همچنین از این نظر که در اینجا هامبرت سه اتاق خواب را وارسی می‌کند، و سه عدد افسانه‌های جن و پری‌ست.
۳۵.۲ خانه‌ی کوئلتی پر از آینه است و هامبرت به‌طور تمثیلی خودش را در این آینه‌ها اسیر می‌یابد.
۳۵.۳ یادآور شب اول حضور هامبرت و لولیتا در هتل است که آن‌جا هم کوئلتی پشت اتاق هامبرت و بالای سرش سیفون دستشویی را می‌کشد.
۳۵.۴ کوئلتی بیتی از شعر *The Betrothed* از رودیارد کیپلینگ را به یاد می‌آورد ولی در آن دست می‌برد و کمی تغییرش می‌دهد:

A million surplus Maggie are willing to bear the yoke / And a woman is only a woman, but a good cigar is a smoke.

۳۵.۵ کاپورال اسم سیگاری در فرانسه و به معنی توتونِ خوب است.
۳۵.۶ *Justine* یا *The Misfortunes of Virtue*، از مارکی آلفونس فرانسوا دو ساد.

کوئلتی از جاستین نمایشنامه‌ای می‌سازد.

۳۵.۷ تضمینی از شعر *Ash Wednesday* از تی. اس. الیوت، جایی که می‌گوید:

Because I do not hope to turn again/ Because I do not hope/ Because I do not hope to turn . . .

۳۶

۳۶.۱ Obscure، به معنای گمنام، لقبی که گویا هامبرت به کلر کوئلتی داده.

۳۶.۲ منظور توماس، از حواریون عیسای مسیح، است که به زنده شدن دوباره‌ی عیسی باور ندارد تا این‌که خودش زخم را دست می‌زند.

۳۶.۳ سنتز هگلی: منظور تز و آنتی‌تز و سنتزی‌ست که دیالکتیک هگلی نام دارد. در این‌جا هامبرت مرگ شارلوت را به یاد می‌آورد و با همه‌ی داستان لولیتا ترکیب می‌کند، از گاوهایی که با همدیگر روی تپه‌ها دیده بودند تا مرگ فرضی‌اش (چون بارها می‌گوید اگر شما این کتاب را می‌خوانید به این معناست که لولیتا مرده). این سنتز هگلی نمایشنامه‌ی *انچنتد هانترز* کوئلتی را به واقعیت پیوند می‌زند، جایی که لولیتا را دختر افسون‌شده‌ی کشاورزی نشان می‌دهد که خودش را جادوگر جنگل یا دیانا تصور می‌کند و هفت شکارچی که شش تن از آن‌ها با تن‌پوشی یکسان به سراغش می‌آیند. آخرین بوسه پیام ژرفی را در نمایشنامه می‌رساند و نشان می‌دهد که واقعیت و سراب در عشق به هم می‌آمیزند. وقتی هامبرت از لولیتای باردار می‌خواهد دنبالش برود، نشان می‌دهد که سراب گذشته (لولیتای نیمفتی مثل آنابل ازدست‌رفته) و واقعیت کنونی (لولیتایی که به شارلوت شبیه شده) در عشق به هم

می‌آمیزند، سنتزی که دو زن مرده را به هم پیوند می‌زند.
۳۶.۴ همان‌طور که می‌بینید، این داستان با اسم لولیتا آغاز و با نام او تمام می‌شود.

درباره‌ی کتابی به نام لولیتا

۱. کشیدن میله‌های زندان به‌گونه‌ای نشانگر موقعیت هامبرت است.
۲. که اکنون آن‌ها هم به انگلیسی ترجمه شده‌اند.
۳. ناباکوف با زیرکی نشان می‌دهد که آن «وهم‌گرای بومی» حالا جهانی شده و از واژه‌ی فراکِ فرانسوی استفاده می‌کند. به‌نظر ناباکوف می‌خواهد با طنزی سخنش را پایان دهد.
یک نکته‌ی دیگر که اشاره به آن خالی از لطف نیست و حاصل پژوهش آلفرد اپل است: در تمام داستان رنگ قرمز به کوئلتی نسبت داده می‌شود و رُز به آنابل و لولیتا. آلفرد اپل از ناباکوف می‌پرسد که آیا این‌ها سمبل‌های داستان‌اند و ناباکوف در یادداشتی به اپل پاسخ می‌دهد:
«برخی رمان‌نویس‌ها و نویسنده‌های روحانی به‌عمد رنگ‌ها یا شماره‌ها را به‌عنوان سمبل استفاده می‌کنند و بسیار هم جدی پیگیر آن‌اند. من که نیمی نویسنده، نیمی نقاش و نیمی طبیعت‌گرایم از استفاده از سمبل بیزارم، چون سمبل یعنی استفاده کردن از ایده‌ی کلی مرده‌ای به‌جای اندیشه‌ای زنده و خاص.»

نشر زریاب منتشر کرده است:

1. **بوف کور** (رُمان)، صادق هدایت، به اساس نسخهٔ دستنویس هدایت
2. **سنگ صبور** (رُمان)، عتیق رحیمی، ترجمهٔ سیامند زندی
3. **سایه در تاریکی** (مجموعهٔ داستان)، نجیبه ایوبی
4. **شورشی که آدمی‌زاده‌گکان و جانورکان برپا کردند** (رُمان)، رهنَورد زریاب
5. **ناتنی** (رُمان) مهدی خلجی
6. **خداحافظ عاشقی** (رُمان)، منوچهر فرادیس
7. **تالان** (رُمان)، احمدضیا سیامک هروی
8. **رازِ آهو** (رُمان)، نسیم خلیلی
9. **داستان‌ها** (مجموعهٔ داستان)، رهنَورد زریاب، در پنج جلد:
   1. **شهر طلسم‌شده**
   2. **مردی‌که سایه‌اش ترکش کرد**
   3. **دزدِ اسپ**
   4. **... و باران می‌بارید**
   5. **سگ و تفنگ**
10. **دلقک و حشرات دیگر**(رُمان)، خسرو مانی
11. **زنده‌گی کوچک** (داستان بلند)، خسرو مانی
12. **گرداب سیاه** (رُمان)، احمدضیا سیامک هروی
13. **زنی که زنده‌گی پس‌انداز می‌کرد** (رُمان)، خالده فروغ
14. **لولیتا** (رُمان)، ولادیمیر ناباکوف، ترجمهٔ اکرم پدرام‌نیا
15. **صد سال تنهایی** (رُمان)، گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ بهمن فرزانه